بسم الله الرحمن الرحیم


پاییز هزار رنگ
به قلم: شیرین عمرانی
Des:Fa.m/Fateme_Edit

پاییز هزار رنگ

شیرین عمرانی

"الهی رخصت"

جان من و جهان من، روی سپید تو شده‌ست
عاقبتم چنین شود، مرگ من و بقای تو

از تو برآید از دلم، هر نفس و تنفسم
من نروم ز کوی تو، تا که شوم فنای تو

مولانا...

پاییزهزاررز گ

#part 1

بابلسر دانشگاه سراسری مازندران

"سوگند"

با دستم روی میز چوبی که پر از کنده کاری و نوشته های ریز تقلب ضرب میگیرم.

-چته سوگند حالت خوب نیست؟...

سر دردناکم رو بالا میارم و ناله میکنم:

- نه خوب نیستم سرم داره میترکه.

لاله با دلسوزی نگاهم میکنه:

- مسکن میخوای بهت بدم؟...

چشمام رو با درد باز و بسته میکنم.

- نه...خوردم یکی فایده نداره.

- خب پس چرا اصلا اومدی؟!...

با حال بدی سرم رو روی میز میزارم.

- آخه دو تا غیبت دارم میدونی که اســتاد کمالی چقدر سختگیره،سومی رو دیگه حذف میکنه.

لاله موهای لخت رنگ شـــده‌اش رو که توی صـــورتش ریخته کنار میزنه و با انزجار میگه.

- وای چقدر بدم میاد ازش... من و ترم پیش سر همین حضور غیاب حذف کرد مرتیکه.

چقدرم که کلاس این ترمش شـلوغ جای ســوزن انداختن نیست بس که عقده‌ای بازی در میاره همه‌رو میندازه.

کلافه از پر حرفیش با صـــدای خفه ای ناله میکنم که صندلیم با صدای بدی روی موزاییک ها کشیده میشه.

از جا میپرم و در حالیکه چشمام سیاهی میره سعی میکنم صاف روی صندلیم بشینم.

- معذرت میخوام خانم.

هووف میکشـم و همینم مونده که با این سردرد دسـت و پامم بشکنه که رفیق شفیق‌ام پهلوم رو سوراخ میکنه:

- دیدیش؟...

محکم پلک میزنم و با نگاه گنگ شـــده چشـــمام رو میچرخونم.

- کیو؟!...

- همین پسر رو دیگه...

نوچ میکنم و مقنعه‌ی کج و کوله شده‌ام رو صاف میکنم.

- نه....

من سرم در حال انفجار و این دختر در حال دید زدن این و اون که چشـــمهای ریمل زده‌اش رو تا آخرین حد ممکن باز میکنه:

- ای بابا چطور ندیدیش مال ســـاعت قبلی، الان دوجلسه‌ای میشه که با رفیق‌اش میان سر کلاس ما.

گوشای نازنین‌ام از جیغ کوتاهش سوت میکشه که خودم و کنار میکشم.

- خب به من چه؟...

- ای کوفت بگیری که همیشه‌ی خدا ضد حالی.

مثل بادکنک بادش خالی میشـــه و با اوقات تلخی ادامه میده:

- دختر یکم اون چشـــمای باباقوریت رو باز کن ببین طرف چه خوشتیپ...

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 2#

ابروهام از اشاره‌ی مستقیمش بالا میرن و لبخند بی حالی روی لبهام میشینه:

- چشم و دل سهیل روشن با این زن گرفتنش.

انگار دارم ازش تعریف میکنم که به خودشـــیفته‌ترین حالت ممکن گردنش رو با قر میچرخونه و دســـتاش رو توی هوا تکون میده.

- بده میخوام سر و سامون‌ات بدم؟....

چشـــم ازش میگیرم و برو بابایي نثارش میکنم که صـــدای بلندی میاد و باعث میشه هر دو از جا بپریم.

کلاس توی مه غلیظ ناشی از دود فرو میره و همهمه‌ی بچه ها بلند میشه.

چند نفر بلند میشـــن و پنجره‌ها رو باز میکنن، چند نفر دیگه هم به ته کلاس هجوم میرن.

دستم روی قلبم چنگ شده و صدای بلندی توی گوشم زنگ میخوره.

سعی میکنم به خودم مسلط باشم که چندتا نفس عمیق میکشـــم تا ضربان قلبم به حالت عادی برگرده اما بدتر باعث میشه به سرفه بیفتم.

دود نمیزاره درست نفس بکشم که لاله دستم رو میگیره و کمکم میکنه تا از کلاس بیرون برم.

روی پله راهرو میشینم و اشک گوشه‌ی چشمم رو که به خاطر سرفه‌های پی در پی روی گونه‌ام راه گرفته رو پاک میکنم.

لاله به سمتم خم میشه و لیوان پلاستیکی آب رو بدستم میده.

- خوبی سوگند؟!...

نفسم رو آزاد میکنم و لیوان آب رو سر میکشم.

- چشـــمات خیلی قرمز شـــده، میگرن‌ات عود کرده آره؟...

آب سردی که از آب سردکن برام آورده باعث میشه دل و روده‌ام یخ بزنه که با صورت جمع شده از جا بلند میشم.

- فقط بدونم کار کی بوده یه کار میکنم حراست پوستش و بکنه.

با خلقی که تنگ شده به سمت کلاس میرم که دستم کشیده میشه.

- ولشون کن حالا هر کی بود، از این شیطنتا تو دانشکده زیاده.

- عصبی میشم و در حالیکه دستم رو تکون میدم تا ازاد شه تشر میزنم.

- چی چی رو ولش کن؟...

طرف معلوم نیست چی وسط کلاس ترکونده، بخدا که نزدیک بود سکته کنم...

اصلا میدونی چیه...سوگند نیستم حالش و جا نیارم.

لاله دوباره دستم و میکشه:

- نرو سوگند آبروریزی نکن من متوجه شدم کی بود.

اخم میکنم و با ناباوری بهش زل میزنم
:

- نمی‌بینی چقدر دارم جلز ولز میکنم؟..
نمی تونی از اولش بگی؟...

سرش رو پایین میندازه و خودش و به موش مردگی میزنه.

- میگم ســـوگند جونم طرف همونیه که از کنارت رد شد.

سعی میکنم به خودم مسلط باشم و میدونم که این دختر با عصبانیت هیچ اطلاعاتی کف دستم نمیزاره.

پس فعلا موقع داد و بیداد نیســـت ،خودم رو مشـــتاق نشون میدم و لبهام رو تا جایی که میتونم کش میدم.

خب بگو ببینم حالا این شازده کی هست؟...
حالا شاید روش کراش زدم.

لاله که متوجه نیت‌ام نمیشه با ذوق میگه.

- ایول آدم چیز فهم بالاخره مطلب اومد دستت .
این پسره اسمش روزبه‌اس...
روزبه قائمی، خیلی ام شره جوری که کل بچه‌های گروه مهندسی از دستش نمی‌تونن یه نفس راحت بکشن منتها انقدر بچه‌ی بامعرفت و خوش اخلاقیه هیچ کس از دستش ناراحت نمیشه.
کار امروزم مطمئنم که کار خودش.

حالم داره بدتر میشـــه و عزمی که جزم کرده بودم داره سست میشه که تلو تلو می‌خورم، به سمت کلاس میرم و

بابت قرصهایی که توی خونه جا گذاشتم خودم و لعنت میکنم.

با ورودم به کلاس نوری که مستقیم از پنجره میتابه باعث میشه دستم رو هاله‌ی صورتم کنم و چشمهام رو محکم روی هم فشار بدم.

بی تعادل جلو میرم وبین شلوغی روی صندلیم میشینم.

چندتا نفس عمیق میکشم و این میگرن لعنتی انقدر ناتوانم کرده که احساس میکنم دست و پاهام در حال سر شدن.

اما به خاطر خورده حسابم با اون آقایی که کلاس رو با محل آتیش بازی اشتباه گرفته و باعث عود کردن میگرن‌ام شده محکم سر جام میشینم که یه نفر داد میزنه.

-حراست داره میاد بالا....

کلاس به آنی ســاکت میشــه و بچه‌ها سرجای خودشــون میشــینن و به دقیقه نمیکشــه که خانم ســالاری و آقای مســعودی با اخم‌های در هم کشــیده شــده وارد کلاس میشن.

پاییزهزاررنگ

part 3#

خانم سالاری دستش رو توی هوا تکون میده و به هاله‌ی دود که هنوز توی کلاس پخشه اشاره میکنه و داد میزنه:

- اینجا چخبره.؟!....

فربد کاظمی یکی از بچه‌های شر کلاس با لودگی میگه:

- اسفند دود کردیم یه وقت استاد کمالی با این حجم از دانشجو چشم نخوره.

بچه‌ها میخندن و آقای مسعودی سعی میکنه تا ساکت‌شون کنه.

خانم سالاری با اخم های گره خورده وسط کلاس قدم رو میره.

- روز اولی که این کلاس شروع شد ازتون خواهش کردیم تا یک ماه داشجوهای منضبطی باشید تا استاد متقی از سفر برگردن و جمعیت کلاس کمتر بشه.

پس با همه‌تون اتمام حجت کردم که با این جمعیت زیاد اگه بخواید با ادا و اصول کلاس رو به مسخره بگیرید ما این درس رو برای ترم دیگه بزاریم.

اما همه‌تون خواهان برگزاری کلاس بودید و حتی امضا کردید و قول دادید که هیچ خطایی صورت نمیگیره.

خانم سالاری نفس میگیره و با صورتی که از عصبانیت رو به قرمزی میره به سمت آقای مسعودی که کنار تخته ایستاده میره و چادرش رو روی سرش صاف میکنه.

- حالا به من بگید این دود و اون صـــدایی که توی کل ساختمان پیچید کار کی بوده؟...

کلاس توی سکوت فرو رفته و من عزمم رو جزم میکنم تا از جا بلند شم اما حالت تهوع باعث میشه دستم رو روی دهنم فشار بدم.

صـــدای کلفت آقای مســـعودی انگار توی سرم چکش میزنه:

- به نفع خودتون که اون دانشـــجو خودش رو معرفی کنه، در غیر این صـــورت برای همتون گرون تموم میشه.

سکوت کلاس با پچ پچ بچه‌ها شکسته میشه و توی ذهنم صورت رنگ پریده‌ی دانشجوهای اخراجی ترم پیش نقش میبنده که بدست همین آقای مسعودی انجام شد.

همه توانم رو جم میکنم و بی توجه به سرگیجه‌ای که داره شروع میشه از جا بلند میشم و با دست گوشه‌ی میز رو نگه میدارم.

توجه خانم سالاری و آقای مسعودی که بهم جلب میشه دهنم و باز میکنم و باصدایی که حتی خودمم نمیشنوم لب میزنم.

- روزبه قائمی...

خانم سالاری با دقت به لب‌هام نگام میکنه و وقتی صدام رو نمیشنوه تشر میزنه:

- بچه‌ها ساکت....

کلاس دوباره توی سکوت فرو میره، دستم رو محکمتر به لبه‌ی میز چفت میکنم و خدا خدا میکنم تا وسط کلاس حمله‌ی میگرنی بهم دست نده که صدای رسایی از ته کلاس به گوشم میرسه و درد تپنده‌ای از پیشونیم به سمت پس گردنم میره.

- کار من بود.

لاله گوشه‌ی مانتوم رو میکشه و دست خودم نیست که تعادلم رو از دست میدم و پخش زمین میشم.

درد بدی توی کمرم میپیچه و باعث میشه ناله کنم.

ســایه‌های اطرافم زیاد میشــن و یک نفر نیم تنه‌ام رو از روی زمین بلند میکنه و روی پاهاش میزاره.

- وااای خدا...چی شدی سوگند...

چندتا ضربه به صــورتم میخوره و قطره‌های آب روی صورتم پاشیده میشه...

دهن نیمه بازم مثل ماهی دور از آب باز و بســته میشــه و نفس کم میارم...

- سوگند...سوگند....

صدای خانم سالاری رو از بین زجه‌های لاله میشنوم...

- همه برید کنار...دورش و خالی کنید.

سایه های اطرافم که یکی یکی از جلوی چشمهای نیمه بازم کنار میرن هوای بیشتری رو نفس میکشم و چشم‌های تیره و تارم روشن میشن.

- تو رو خدا فقط حرف بزن....

دستم رو بالا میارم و دستهای استخونی لاله رو که محکم شونه‌هام رو بغل کردن می‌گیرم و با نفس هایی که هنوز یکی درمیون میاد و میره لب میزنم:

- زنده‌ام...

-خدایا شُک.....

هنوز شکر گفتن لاله تموم نشده که گردنم عقب میره و سرم به کف کلاس میخوره.

- شما که کشتی‌اش خانم...

صدای دستپاچه‌ی لاله در حالیکه سعی داره بدن دردناکم رو دوباره توی بغل بگیره بلند میشه:

- خدا مرگم بده نمیدونم چرا هول شـــدم یهو ولش کردم...

فربد کاظمی که نزدیکمون ایستاده با خنده میگه:

- خانم دلاوری شـما که پاهات بهم پنالتی میزنن پاشـو یه نفر دیگه کمکش کنه...

بچه‌ها میخندن و لاله جیغ جیغ میکنه:

- من دوستشم.

- فعلا که داری به فناش میدی.

دیدید چطوری پسرمون و لو داد دختره‌ی فضول🙄🙄

پاییزهزاررنگ

part 4#

خودم رو تکون میدم و سعی میکنم که بشینم.

- هدایتی حالت خوبه؟...میخوای زنگ بزنیم اورژانس بیاد؟...

سرم رو بسمت خانم سالاری که کنارم روی زمین زانو زده میچرخونم و بریده بریده میگم:

- نه...حالم...خوبه...فقط باید...قرصام و بخورم...که تو خونه...جاگذاشتم.

-میتونی از جات بلند شی؟...

به چشـــمهای کشـــیده و ریزش خیره میشـــم و هیچ وقت فکر نمیکردم به حال دانشـــجوها اهمیت بده یا نگران بشه.

سرم رو به نشـــونه‌ی بله تکون میدم و ســـعی میکنم تا به کمک لاله از جا بلند شم.

- دلاوری...تو باهاش برو خونه من خودم دلیل غیبت تون رو برای استاد کمالی توضیح میدم.

فربد کاظمی که تمام وقت کنار لاله ایســـتاده نیشـــخند میزنه:

- خانم دلاوری...اگه یه درصـــــد فک میکنی دوباره پاهات قراره بهم پنالتی بزنن بهم بگو تا بصورت خود جوش این مسئولیت خطیر رو به گردن بگیرم....

دوباره بچه‌ها میخندن که لاله چشم غره‌ی بدی میره:

- لازم نکرده....شما بمون با دوستای بدتر از خودت به دلقک بازیتون ادامه بدین.

بچه‌ها با تمســـخر هووو میکشـــن و فربد دســـتهاش و با لودگی بالا میره:

- خدایا خودت شـــاهد باش یه بار اومدیم یه کار خیر انجام بدیم این خانم نذاشت.

آقای مســـعودی که هنوز کنار تخته ایســـتاده جلو میاد و فربد رو با سرزنش کنار میزنه:

- مگه نمیبینی همکلاسی‌ات حالش خوب نیســـت...برو کنار مزه نپرون.

به لاله تکیه میدم و از در خارج میشم.

- پسر‌ه‌ی میمون...اِاِاِ....همین ترم پیشـبود سر امتحان زبان کلی تقلب بهش رسوندم...این دست بشکنه که نمک نداره... ببین دنیا چقدر بی ارزش شـــده که این خنگ من و مسخره میکنه.

دســـتم رو به نرده‌ها میگیرم و از پله‌ها پایین میریم و لاله همچنان با حرفهاش توی مغزم رژه میره:

- حق‌اش بود یـه دونـه میزدم تو اون کلـه‌ی پوکش تـا حالش جابیاد.

هوف میکشم و چشمهام رو میچرخونم:

- واااى چقدر حرف میزنی، مخام سوراخ شد به خدا.

صـــدای اعتراضـــم که بلند میشـــه دســـتپاچه دســـتش رو جلوی دهنش میگیره و نمایشی زیپش رو میکشه.

توی سـکوتی که واقعا برای جا اومدن حالم خوبه بسـمت پارکینگ دانشگاه میریم.

هوای آزاد که بصـورتم میخوره انرژی از دسـت رفته‌ام بر میگرده و من با تمام توانم هوای خنک و مطبوع اســفند ماه رو به ریه‌هام میکشـــم که متوجه دختر خل و چل

همراهم میشـــم که چطور چشـــم و ابرو میاد و به لبهاش اشاره میزنه.

- وا کن اون دهنت و العان خفه میشی.

انگار منتظر امین یا جمله‌اس که نفس‌اش رو پر صـــدا بیرون میده و عمیق نفس میکشه:

- وای ســوگند خواهشــا دیگه ازم نخواه که حرف نزنم چون اون روز...روز مرگ منه.

خســته از دســت دیوونه بازیاش پوف کلافه‌ای میکشــم و داخل کیف بهم ریخته ام دنبال سوئیچ میگردم.

-شنیدی پسره خودش و معرفی کرد؟...

دســتمو روی پیشــونی دردناکم میکشــم و ســوئیچ مفقودی رو بسمتش میگیرم:

- اصـلا چیزی یادم نمیاد...فقط ماشـین و روشـن کن بریم.

سوئیچ رو با تردید از دستم میگیره و با تته پته میگه:

- میگم...سوگند...اُممم...من...

تشر میزنم:

-دیوونه ام کردی بگو دیگه...

چشم میدزده و سرش رو پایین می‌ندازه.

- راستش و بخوای رد شدم.

چشمام به آنی گشاد میشن و با ناباوری میگم:

- نگو که دهمین بارم رد شـــدی...اصــلا مگه برای قبولیت ناهار مهمونمون نکردی؟...

سرش رو با خجالت بالا میاره و با صورت آویزون میگه:

- مگه ندیدی روشـنا و مهگل چقدر مسـخره‌ام میکردن منم دروغ گفتم.

کیف‌ام رو روی کاپوت ماشین می‌ندازم و بی توجه به خاکی شدن مانتوام روی زمین میشینم.

سردردناکم رو که انگار روی تنم ســـنگینی میکنه توی دست میگیرم.

کنارم میشینه و دستهاش رو دور شونه‌ام می‌ندازه.

- ببخش که دروغ گفتم.

شونه‌هام رو عصبی تکون میدم و باغیظ میگم:

- فقط از جلو چشمم برو لاله....

سرم رو روی زانوم میزارم و چشـــهام رو محکم روی هم فشار میدم.

اگه این سرگیجه میذاشـــت چند دقیقه دیگه توی تختم درازکشـــیده بودم نه اینکه کف سرد پارکینگ نشـــســـته باشم و به مزخرفات لاله گوش بدم.

چشـم‌هام یواش یواش سـنگین میشـه و صـدای مامان تو گوشم میپیچه.

- سوگند مامان... چرا اینجا نشستی پاشو برو خونه.

سرم رو بالا میارم و با چشـــم‌های لرزون دنبال مامان میگردم.

اما جز لاله و یکی از بچه‌های کلاس که زیاد نمیشـناسـمش کسی رو نمیبینم.

میخوام از جا بلند شـــم که تعادلم بهم میخوره اما دســـتم رو بند سپر ماشین میکنم و خودم و نگه میدارم.

لاله ادامه‌ی راه رو باهول به سمتم میدوئه.

- قربونت برم الان میریم خونه...

چشـــمهام رو با حسرـــت دیدن مامان روی هم میبندم و اشک های جم شده‌ام پایین میریزن که دستم رو میگیره و در ماشین رو برام باز میکنه، روی صندلی عقب میشینم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه میدم.

- ســـوگند جان من از آقای قائمی خواهش کردم ما رو برسونه خونه ایشونم لطف کرد و کلاسش رو بخاطر ماکنسل کرد.

-کاری نکردم.

ماشـــین اســـتارت میخوره و من از پنجره به بیرون نگاه میکنم و حتی یادم نمیاد این اسم چقدر برام آشناست که لب میزنم:

- ممنون

پاییزهزاررنگ

part 5#

رایحه‌ی عطر مردونه‌ای که توی فضـــای ماشـــین پیچیده باعث عطسه‌ام میشه.

دستم رو بسمت دکمه‌ی اتومات میرم وتا میخوام شیشه رو پایین بدم چندتا عطسه‌ی دیگه میکنم.

لاله دستمال کاغذی رو بدستم میده:

- ببخشـــــید آقـای قـائمی دوســـتم بـه عطر مردونـه حساسیت داره.

قـائمی سرش رو تکون میـده و در حـالیکـه راهنمـا میزنـه ماشین رو کنار خیابون نگه میداره.

در مـاشـــین رو باز میکنه، پیاده میشــــه و پولیورش رو درمیاره.

لاله با چشمای شیطون به پسری که نمیدونم یهو از کجا پیداش شد تا بهمون کمک کنه اشاره میزنه که حالا با یه تیشرت سفید به سمت صندوق ماشین میره.

- هیکل و داری...با اینکه لاغره ببین چه بل و بازویی داره لامصب انگار بروسلیه...

- جدیدا چشمات روی پسرای مردم خیلی میچرخه...لازمه بشینم و با سهیل راجب انتخاب غلطاش صحبت کنم.

ریز میخنده و به بازوم میکوبه:

- خیلی بیشعوری سوگند...من دارم چشمای تو رو باز میکنم تا پسر مردم و که پشت فرمون ماشینات نشسته بهتر ببینی....کیه که قدر بدونه....

میخوام جوابش و بدم اما با باز شدن در ماشین منصرف میشم که همون لحظه این دخترهی ورپریده خودشو رو صندلی جلو میکشه و با قدر دانی میگه:

- ببخشـیـد که انقدر باعث زحمتتون شـدیم انشـاا.. که دوستم در آینده بتونه براتون جبران کنه.

نیشــکون ریزی از پهلوش میگیرم که قائمی ماشــین رو راه می‌ندازه و زیر لب زمزمه میکنه:

- خواهش میکنم.

- تو رو خدا یبار قشنگ نگاش کن ببین چقدر آقاست.

اصلا تا حالا از آینه یه نگاه بهمون نکرد تا بهمون نخ بده.

انگار حرفای این بشرـــکم کم داره روم اثر میکنه که نگاهم با دقت روش میچرخه.

پوســـت روشـــنی داره، قد بلند و لاغر اندام و بقول لاله، بروسلیه.

و تا العان اونقدر مودبانه رفتار کرده که باعث شـــده ناخودآگاه براش احترام قائل بشم.

فکر داره درگیرش میشـــه ه لاله مثل شـــیطان رجیم توی گوشم میخونه.

- کلا با بچه‌های چشـــم دریده و اُســـکول گروه ما فرق میکنه، من که خیلی ازش خوشم اومد.

لبم و کج میکنم و نیشخند میزنم:

- جداً که سهیل بیچاره ول معطل.

لاله چشم غره میره:

- من واســـه تو میگم خره....ســـهیل هم خیلی دلش بخواد...

صدای سرفه‌ی قائمی که بلند میشه چشم از لاله میگیرم، صداش رو صاف میکنه و لبخند میزنه:

- اگه مزاحم حرف زدنتون نیســـتم میشـــه بگید ادرس دقیق تون کجاست؟..

لاله میخنده و دستش رو جلوی دهنش میگیره:

- ای وای...من فقط اسم خیابون اصلی رو بهتون گفتم...

سرم رو بسمت پنجره میچرخونم و به قطره های کوچیک بارون که به شیشه میخوره نگاه میکنم.

نمیدونم تحت تاثیر حرفهای لاله یا رفتار متفاوت مردی که پشت فرمون ماشین‌ام نشسته قرار گرفتم که با وجود سردرد وحشتناکم، توی ذهنم دارم به این ادم فکر میکنم.

لاله که انگار میفهمه توی ذهنم چی میگذره دهنش رو میبنده و ادامه راه رو سکوت میکنه.

بعد از گذشتن چهل دقیقه به باغ ننه طوبی میرسیم.

لاله که فکر کرده صاحبخونه اس تعارف مبکنه:

- بفرمایید منزل برای چای...

قائمی در صندوق رو باز میکنه و پولیورش رو درمیاره.

- ممنونم باید برگردم دانشگاه، ساعت یازده یه کلاس دیگه دارم.

لاله بازم فک میزنه:

- ای وای اینجوری که خیلی بد شد...شرمنده‌تون شدیم امروز.

چشم از لاله میگیره و دستش رو بطرفم دراز میکنه و لبخند جذابی میزنه:

- امیدوارم به زودی حالتون خوب شه.

لبخند کمرنگی میزنم و سوئیچ رو از دستش میگیرم.

لاله بی توجه به بارونی که حالا داره تند میشه میگه:

- میخواید زنگ بزنم براتون اژانس بگیرم؟...

قائمی کلاه پولیورش رو روی سرش میکشه.

- نه متشـــکرم...یکی از دوســـتام توی این محل زندگی میکنه، باهاش هماهنگ کردم الانم منتظرم.

لاله لبخند دندون نمايي میزنه:

- چقدر خوب...پس شـــماهم به این محل رفت و امد دارید..

قائمی که معلومه فقط میخواد از دست لاله خلاص بشه عقب گرد میکنه:

- بله همینطوره...من دیگه باید برم خداحافظ.

پاییزهزاررنگ

part 6#

به ســـمت در میرم و کلید رو داخل قفل میچرخونم و به لاله که با ذوق داره به پیچ کوچه نگاه می‌کنه تشر میزنم:

_ بیا تو دیگه...عین موش آب کشیده شدیم.

سرش رو به سمتم می‌گردونه و مقنعه‌ی کج و کوله اش رو جلو می‌کشـــه و درحالیکه فقط نوک دماغش معلومه بسمتم پا تند می‌کنه.

_ وااای... چقدر بارون زیاد شد...

عاقل اندر سفیهه نگاش میکنم:

_ کجا سیر می‌کنی...بخدا که اگه سهیل نبود شک میکردم عاشق این یارو شدی.

در و می‌بنده و جلوتر از من بسمتم خونه می‌دوئه.

_ خیلی خلی ...

کیف‌ام رو روی سرم میگیرم و با دو پشت سرش میرم.

_ سوگند چه انی زود بیموییِ؟!...

(سوگند چرا انقدر زود اومدی؟!..)

کفش هام رو در از پا در میارم و از پله‌ها بالا میرم و به خاله طوبی که روی ایوون ایستاده نفس زنان میگم:

_ سـلام...یکم سرم...درد میکرد...قرصـام هم نبرده بودم...دیگه برگشتم...

لالـه خودش رو توی بغـل خـالـه طوبی میندازه و زبون می‌ریزه...

_ سـلام خوشـگل خانم...هزار الله و اکبر که روز به روز جوونتر میشی...

جای بابا کبلاییِ‌ام خالی...

خاله طوبی اخم نمایشی_ می‌کنه و مقنعه‌ی خیس لاله رو عقب می‌کشه.

_ تو که راس گنی...بور...بورخنه شـه لواسـه عوض هاکن سرما خرنی.

(تو که راست میگی...برو...برو خونه لباسات و عوض کن الان سرما میخوری.)

لاله با سرو صـدا وارد خونه میشـه و خاله طوبی دسـتم و میگیره.

_ بره الان ته سه گل گاو زوون و گلاب دم کمبه آروم وونی.

(بیـا الان برات گـل گـاو زبون و گلاب دم میکنم آروم میشی.)

به دنبال خاله وارد خونه میشـم و خدا واقعا دوسـتم داره که بعد فوت مامان همچین زن نازنینی انقدر هوامو داره و بهم محبت می‌کنه.

کاری کـه هیچ کـدوم از بســـتگان نزدیـک‌ام نکردن، هر کدومشــون درگیر زندگی خودشــون بودن و اصــلا به فکر نبودن که سوگند کجاست و داره چکار می‌کنه.

من هیچ وقت یادم نمیره شب‌های زیادی رو، در حالیکه فقط یه دختر بچه بودم بهانه‌ی مامان رو می‌گرفتم و توی بغل خاله طوبی با گریه به صبح می‌رسوندم.

اون همیشه صبور بود و با لجبازی های بچگانه‌ی من کنار می‌اومد و وقتی بزرگتر شدم در عین اینکه برام مثل یه دوست صمیمی بود، عاقلانه راهنماییم میکرد و راه و چاه رو یادم میداد.

ومن تا همیشه مدیون‌اش میمونم و حاضرم با جون و دل برای خوشحال کردنش هر کاری بکنم، حتی دعوت کردن بی سرو صدای بابا کبلایی به خونه باغ.

درست عید سال گذشته بود که بابا کبلایی پدر بزرگ لاله برای دیدنش به اینجا اومد و حتی گنجشک های توی باغ هم متوجه علاقه اش به خاله طوبی شدن.

و من و لاله هم متوجه برق نگاه خاله طوبی شدیم.

- مه جان دل بخر الان خار وونی.

(جان دلم بخور الان خوب میشی.)

لیوان داغ رو از دست چروکیده‌ی خاله میگیرم و با محبت میگم:

_ چقدر آخه تو خوبی طوبی خانم.

لبخند میزنه و روی صندلی گوشه‌ی آشپزخونه میشینه.

_ اته لیوان جوشـــونده دیر این حرفاره نارنه بخر دختر جان بخر...

(یه لیوان جوشـــونده که دیگه این حرفا رو نداره بخور دختر جان بخور..)

لاله در حالیکه حوله‌ی دستی‌اش رو روی موهاش می‌کشه وارد آشپزخونه میشه.

_ عجب بوی خوبی میاد گلاب؟...

خاله به لیوان جوشونده که روی کابینت اشاره میزنه:

_ ته سر هم دکردمه بره کیجا...

(برای تو هم ریختم بیا دختر..)

لاله با چشمهای ذوق زده لیوان رو برمی داره:

_ واااای...دســـتتون درد نکنه نمی‌دونید کلاســـمون امروز چقدر پر جمعیت بود سر گیجه گرفتیم.

پتو رو محکم‌تر دور خودم می‌پیچم و دهن کجی میکنم.

_ نه اینکه جنابعالی خیلی حضور داشتی!..

اینجا داری ول میچرخی که...

لیوان گل گاو زبون رو سر می‌کشه و نفس راحتی می‌کشه.

_ آره این دفعه رو از صدقه سری تو قسر در رفتم...

باور کن ســـوگند من اصـــلا تو کلاس پر جمعیت هیچی نمی‌فهمم...آخرشم میفتم خودم می‌دونم...

دستم رو بالا میارم و گیجگاه ام رو فشار میدم:

_ چرا بیفتی تو که بلدی چطوری تقلب کنی...

چشماش و گرد می‌کنه و دستش رو روی سینه اش می‌زاره.

_ کی؟!...من....نه بابا اون چند بارم شانسی بود...

من اگه اوستای این کار بودم جای فرغون سواری پشت شاسی بلند می‌نشستم.

میخندم که جوشونده میره تو گلوم، به سرفه میفتم و با صدای خش داری میگم.

_ بترکی لاله... که امروز تا به گشتنم ندی ول کن نیستی.

کنارم میشینه و با چشمهای مظلوم نگام می‌کنه.

_ الهی بمیرم برات سرت خیلی درد گرفت؟...

پاییزهزاررنگ

part 7#

سرم رو تکون میدم و با لب های آویزون میگم:

_ تا تعریف ات از سردرد چی باشه.

یه نگاه زیر چشـمی به خاله طوبی میندازه که داره تلفنی با دخترش حرف میزنه.

_ میگم سوگند...فکرات و کردی؟..

اخم کمرنگی میکنم و با تعجب میپرسم:

_ راجب چی؟!...

_ همین پسره دیگه...روزبه...

پیشونیم رو با حواس پرتی میخارونم.

_ روزبه دیگه کیه؟!..

دماغش رو چین میده و با بد خلقی میگه:

_ موریت مگه سوخته دختر...

روزبه دیگه....روزبه قائمی...

_آهان....همین پسره که رسوندمون...

تو هوا بشکن میزنه و سرش و به تایید تکون میده.

_باریکلا مجید جان....خودشه..

فکرم مشـغول میشـه و واقعا نمی‌دونم پشـت حرفهای بی سر و ته لاله چی می‌تونه باشه.

_ چه اصراری داری من و شــوهر بدی...تو شــوهر کردی واسه هفت پشت مون بسه...

باشیطنت می‌خنده و روی پام میزنم.

_ آخه میترسم بترشی...

بابا دیوونه من میشـــناســـم‌اش خیلی پسرـــخوبیه..ازش خوش‌ات میاد.

خندم میگیره و سر درد ناکم رو ماساژ میدم.

_ گیرم که من خوشـــم اومد....نمیشـــه که برم مســـتقیم بهش بگم...جناب ببخشـید من عاشـق شـما شـدم آخر هفته خودتون و آماده کنید با گل و شـــیرینی خدمت میرسیم....

لاله ریز می‌خنده و با لودگی میگه:

_ چه باحال...حالا یه بارم دختر از پسرـخواسـتگاری کنه چی میشه مگه؟!...

تازه اینجوری با یه تیر دوتا نشـون میزنی هم شـوهر می‌کنی هم اسمت تو کتاب گینس ثبت میشه....

از من می‌شنوی راجب‌اش فکر کن...

چشمام رو باریک میکنم و مشکوک میپرسم:

_ یعنی چی که راجب‌اش فکر کن؟!...

تو چی می‌دونی که من نمیدونم؟!...

چشم میدزده، لیوان خالی رو از دستم میگیره و دستپاچه به سمت سینگ ظرفشویی می‌ره.

پاییزهزاررنگ

part 8#

صدای خفه‌ی گوشیم که بلند میشه باعث میشه توی جام جا به جا بشم وبالاخره از زیر پتو پیداش کنم.

با دیدن اسم سهیل تماس رو وصل میکنم و روی بلند گو میزارم که صدای پر انرژی‌اش بلند میشه:

- سلام سوگند خانم، این زن ما کجاست که جواب گوش‌اش رو نمیده؟...

به والله که اگه به مش صنم زنگ میزدم با اون گوشای سنگین‌اش تا حالا میشنید و جواب‌مو میداد.

لاله بسمتم پا تند میکنه و با بدجنسی میگه:

- پس برو به همون مش صـــنم زنگ بزن اگه هم لازم شـد میتونی دندون مصـنوعی‌هاش رو براش بشـوری چون خیل ثواب داره.

صدای خندون سهیل بلند میشه:

- به والله که منصرف شدم....

خودت و عشــق اســت بانو....راســتی آیفون دار شــدی تحویل نمیگیری.

لاله با ناز سرش رو میچرخونه.

- تو هفـت لا قـایمش کردم یـه وقـت سرمـا نخوره بچه‌ام....دیگه آیفون و هزار جور مراقبت عشقم...

سهیل نفس‌اش رو با صدا فوت میکنه و آه میکشه:

- هی....آیفونم نبودیم یکی انقـدر حواس‌اش بهمون باشه....

لاله میخنده و صدای سهیل دوباره بلند میشه.

- از بچه‌های کلاس استاد کمالی شنیدم کلاس و چطوری پیچیدید...

لاله اخم میکنه:

- اشتباه به عرض‌تون رسوندن...ما کلاس و نپیچیدیم، سوگند واقعا حالش بد شد.

لحن سهیل رنگ نگرانی میگیره:

- واقعا؟!...سوگند خانم الان خوبی؟...

لبخند میزنم و به تاثیر خوب قرصها و جوشونده فکر میکنم:

- خداروشکر الان بهترم.

- خب پس، خداروشکر...

و بعد با شیطنت ادامه میده:

- میگم من الان بیام اونجا نامزدم و میدین برم؟..

ریز میخندم و به سختگیری‌های خاله طوبی اشاره میکنم.

- فعلا که اجازه‌ی لاله دست خاله‌اس.

صداش رنگ خواهش میگیرم که لاله ابرو بالا می‌ندازه.

- نمیشه یه جوری فِرِش بدید؟...

- نخیر عزیزم ما اهل فر دادن کسی‌ـ نیســتیم اگه من و میخوای مستقیم باید بیای اجازه‌ام رو از خاله بگیری و ببریم.

سهیل که معلونه توی ذوق‌اش خورده میگه:

- ضـــد حال....بابا یکم از دخترای دیگ یاد بگیر که چطور برا نامزد بازی پایه‌ان..

بعد با لحن اغواگرانه‌ای دســـت روی نقطه ضـــعف لاله میزاره.

- دور دور...خرید...پیتزا...بستنی...

ســهیل میگه و من دســت و پای شـل شـده و برق هیجان رو توی چشـم‌های لاله میبینم که دسـتاش رو بالا میاره و مثل بچه‌ها بهم میکوبه.

- ایول...پیتزا و بستنی رو هستم...

سهیل خوشحال از راضی شدن لاله با لودگی میخونه:

- پس نامزدم و بدین برم...تا من به قربون‌اش برم...

صـدای خاله طوبی که خیلی وقت صـحبت‌اش با دخترش تموم شده بلند میشه.

- بره وره بور فقط...

(بیا ببرش فقط...)

سهیل طوطی وار ادامه جمله ی خاله رو تکمیل میکنه.

- تا قبل ساعت هشت خونه باشیم.... راستی بی‌ادبی من و ببخشید...سلام عرض شد خانم زیبا....

خاله طوبی موهای حناییِ‌اش رو با لبخند کنار میزنه:

- تو هن زوون ناشتی چی کردی؟...

(تو این زبون و نداشتی چکار میکردی؟..)

**

امروز بعد از یک هفته‌ی آروم و بی دردسر دارم میرم سر کلاس استاد کمالی و فوق العاده استرس دارم و از اونجایی که استاد کمالی اصلا انعطاف پذیر نیست میترسم برامون

غیبت زده باشـــه، که اگه زده باشـــه این درس و افتادم و باید کلی جلوی بابا خجالت بکشم.

یه نگاه به ســـاعت مچی‌ام می‌ندازم و هنوز چهل دقیقه تا شروع کلاس مونده.

پاییزهزاررنگ

part 9#

دزدگیر ماشـین رو میزنم و به سـمت سـاختمون دانشـکده میرم.

سرم رو دور تا دور محوطه‌ی میچرخونم تا بلکه لاله رو ببینم اما نه تنها لاله که پشه هم پر نمیزنه.

از پله ها بالا میرم ، ظاهرا الان که ســـاعت نه صـــبح باید راهرو شلوغ باشه اما نیست و این خیلی غیر عادیه.

با شـــک به اطراف نگاه میکنم و حدس میزنم که شـــاید امروز کلاس تشکیل نمیشه.

اما واسه‌ی اینکه خیالم راحت بشه بسمت در کلاس میرم و دستگیره‌ی رو پایین میکشم.

بمحض باز شـــدن در یه عالمه برف شـــادی روی سر و صورتم پاشیده میشه و من از پشت چشم‌هایی که آغشته به کف سـفید رنگی شـده لاله رو میبینم که با خوشـحالی توی جاش میپره و با بچه‌ها آهنگ تولدت مبارک میخونه.

چند تا بادکنک هم بالای سرم ترکیده میشـــه و کلی کاغذ رنگی روی سرم میریزه و به سرو صـورت کفی‌ام میچســبه و ظاهر شیک و مجلسی بهم میده.

از خل بازی بچه‌ها خنده‌ام میگیره و تاریخ رو که به یاد میارم هنوز دو روز به تولدم مونده.

همه دســـت میزنن و بهم تبریک میگن که لاله با یه کیک بزرگ بسمتم میاد.

ذوق زده دســـتم رو دور گردنش می‌ندازم و گونه‌اش رو میبوسم.

ســهیل دســته گل ســفید رنگی رو بدســتم میده و لبخند دندون نمایی میزنه.

- اینم برای جبران تمام روزایی که با قانع کردن خاله طوبی باعث میشی_ دوران نامزدیمون تبدیل به یه خاطره‌ی خوب بشه.

لبخند میزنم و دســته گل رو بالا میارم و به صـورتم نزدیک میکنم و عطر رز های تر و تازه رو نفس میکشم.

حس خوبی میگیرم و این متفاوت ترین تولدی بود که تا الان داشتم.

بین شـــلوغی کلاس چندتا ضربه به در میخوره و خانم سالاری بالبخند جم و جوری وارد میشه.

- تولدت مبارک هدایتی...

لبخند میزنم و اصلا باورم نمیشه لاله و سهیل تا این حد برای برگزاری تولدم تلاش کرده باشن که حتی حراست دانشگاه هم بهم تبریک تولد بگه.

-مرسی...

لاله کیک رو روی میز استاد میزاره و میخونه:

- بیا شمع‌ها رو فوت کن تا صد سال زنده باشی...

بسمت لاله میرم و میون خوندن بچه‌ها به شمع‌های روشن خیره میشم که زیر گوشم میگه:

- میگن خدا آرزوی آدما رو تو روز تولدشون بر آورده میکنه.

پس توی گوش خدا یه آرزو کن.

ناخودآگاه چشـــمام بالا میاد و چهره‌ی روزبه قائمی رو بین شلوغی کلاس میبینم.

لاله دستم و فشار میده و پچ میزنه:

- شک نکن...

قلبم که گیج و نامطمئن توی ســـینه‌ام میتپه بدون هیچ آرزویی شمع‌ها رو فوت میکنم....

بچه‌ها کف میزنن و حتی حضــورخانم ســالاری هم باعث کم شدن شیطنت‌شون نمیشه که صدای انفجار دوباره‌ی کاغذ رنگی بلند میشــه و کلاس رو تبدیل میکنه به جعبه‌ی هدیه‌ای که پر است از کاغذهاس باریک براق.

و زمانی این شیطنت به اوج خودش میرسه که فربد کاظمی با رقص چاقد لب‌هامون رو به خنده کش میده.

خانم سالاری که سعی میکنه جدی باشه جلوی خنده‌اش رو میگیره و به فربد کاظمی که چند بار چاقو رو بسمتم میاره و دوباره بر میگردونه تشر میزنه:

-زود باش کاظمی الان استا کمالی میرسه.

فربد یه چرخ دیگه وسط بچه‌ها میخوره و چاقوی پلاستیکی تزئین شده رو بدستم میده.

اشک گوشه‌ی چشم‌ام رو بخاطر خنده‌ی زیاد پاک میکنم و چاقو رو بی معطلی روی کیک میکشم...

پاییزهزاررنگ

part 10#

بچه‌ها هورا میکشن و همون لحظه استاد کمالی وارد کلاس میشه.

همه سر جاشون خشک میشن و حتی خانم سالاری هم با مکث سر جاش وایمیسته.

فربد کاظمی اما مثل همیشـــه معرفت‌اش گل میکنه که با دو به سمت استاد کمالی میره، سلام بلند بالایی میکنه و کیف دستی مشکی رنگ استاد رو از دستش میگیره و زبون میریزه:

- چقدر خوب شـــد که زود تشریــف آوردید دیگه داشتیم نا امید می‌شدیم استاد.

ما یه جشن کوچیک گرفتیم که دوست داشتیم شما هم حضور داشته باشید آخه امروز چندتا مناسبت داره، روز بزرگداشـــت خواجه نصـــیرالدین طوسی، روز مهندس و گرامیداشـــت زمین و بانوان هســـت که ما گفتیم این روز فرخنده رو جشـــن بگیریم تا هم شـــما و هم مهندس های آینده‌ی کلاس لذت ببرین.

نگاه اســـتاد کمالی روی بادکنک‌های تولدت مبارک و کاغذهای رنگی چرخ میخوره و روی صـــورت شـــیک و مجلسی من ثابت میمونه.

فربد سرفه‌ی مصلحتی میکنه:

- و باید توضـــیح بدم اســـتاد، که این روز فرخنده مصادف با تولد خانم هدایتی.

ما هم گفتیم یه تیر و چند نشــون بزنیم که هم خدا ازمون راضی باشه هم خلقش.

اســـتاد کمالی عینک‌اش رو روی تیغه‌ی دماغش جابجا میکنه و زیر لب زمزمه وار میگه:

- که اینطور....

فربد به دوســـتانش اشـــاره میزنه و چند نفری میان سراغ تقســـیم کردن کیک و کلاس از جو ســـنگینی که بوجود اومده بود خارج میشه.

لاله که هنوز کنارم ایســـتاده با قیافه‌ی درهم به ســـاعت مچی‌اش نگاه میکنه.

- هنوز نیم ساعت به شروع کلاس مونده این چرا انقدر زود اومد، شانس والا...فقط اخر ترم خدا به دادمون برسه.

به حرص خوردن‌های لاله میخندم و دلم روشـــن که با حضور خانم سالاری که در حال حاضر با لبخند صمیمی در حال صحبت با استاد هیچ اتفاق بدی نمیفته.

میون همهمه‌ی بچه‌ها فربد کیک تولد رو که دیگه هیچ شباهتی به شکل اولی‌اش نداره و انگار که از جنگ برگشته به سمتمون میاره و روی میز مقابلم میزاره.

- خانم هدایتی بیزحمت یه برش درســـت حســـابی بزن ببرم برا استاد کمالی.

لاله با تعجب چشم گرد میکنه.

- میخوای به استاد کیک بدی؟...مگه نمیدونی دیابت داره؟!...

فربد لبخند بدجنسی میزنه و سرتکون میده.

- اتفاقا چون میدونم دارم براش کیک میبرم، میدونی که کسایی که قند دارن عاشق شیرینی جات هستن یه جور نقطه ضعفه براشون...

لاله دستاش رو بی صدا بهم میکوبه و پچ میزنه:

- ایول.....من همش فک میکردم مخات کلا تعطیله نگو تو اون کله‌ات یه خبرایی هست.

بعد چاقو رو از دستم میکشه و تیکه بزرگی از کیک رو برش میزنه داخل پیش دستی یکبار مصرف میزاره و بدست فربد میده.

- خانم دلاوری حواست هست کارت الان گیر منه و اینطوری حرف میزنی....

لاله چشم غره میره و با پررویی میگه:

- آقای کاظمی التماس دعای آخر ترم یادت نره....

فربد لبخند کجی میزنه و کف دســتش رو پشــت گردنش میکشه.

- اینم حرفیه....

لاله غر میزنه و حرص میخوره:

- بچه پررو رو ببین‌هاااا ترم پیش اگه من و ســهیل نبودیم ســه تا از درســاش و میفتاد...حالا ببین چه اِفه‌ی بچه زرنگی واسه من میاد.

با آرنج به پهلوش میکوبم و به لبخند رضــایتمند اســتاد کمالی در حالیکه چشــمهاش روی ظرف کیک با اشــتها میچرخه اشاره میزنم.

- خدایی اش هم اِفه‌ی بچه زرنگی برازنده‌ی کاظمیه...

زیر خنده میزنیم و لاله ابرو بالا میندازه.

- مارمولک بودن رو هم بهش اضافه کن.

بعد از چند دقیقه لاله از پشت میز بلند میشه و به سمت سهیل که داره صداش میزنه میره.

با حال خوبی چاقو رو برمیدارم و داخل پیش دستی میزنم و تیکه ای از کیک رو به همراه خامه‌ی شیرین و تر و تازه‌اش داخل دهنم میزارم.

مزه‌ی خامه و عطر شیر که توی مشامم میپیچه چشم‌هام رو با لذت میبندم و میتونم بگم این کیک یکی از خوش طعم ترین کیک هایی بود که در طول عمرم خوردم.

چشم‌هام رو باز میکنم و میخوام تیکه‌ی بعدی رو جدا کنم که سنگینی نگاهی باعث میشه سرم رو بالا بیارم و نگاهم به نگاه روزبه قائمی که ته کلاس نشسته گره بخوره.

نمیدونم توی چشم‌هاش چی داره که باعث میشه مکث کنم و مجذوب نگاه قهوه‌ای رنگ‌اش بشم.

قلب بی جنبه‌ام محکم توی سـینه‌ام میتپه ومن تا به الان توی زندگی‌ام به هیچ مردی علاقه‌مند نشدم.

و حالا این خارج از اراده‌ی من هسـت که حتی میون شـلوغی کلاس نمیتونم کنترل نگاهم رو به دسـت بگیرم و دلم هم به طرز عجب و غریبی نمیخوادکه چشـم ازش بردارم.

میون یک عالم حس ناب و تازه دسـت و پا میزنم و انگار زمان توی شـیرین ترین لحظه‌ی عمرم کش میاد و خیال گذشتن نداره.

و چه خوب که نمیگذره و دنیا انگار برام متوقف شده.

اما همه چیز فقط توی چند ثانیه اتفاق میفته که نگاهش رنگ شـیطنت میگیره و چشـمکی تحویل‌ام میده که باعث میشـه به خودم بیام، مزه‌ی شـیرین خامه که هنوز روی زبونمه توی گلوم میپره و به سرفه میفتم.

توی این وضعیت استاد کمالی بسمت میز میاد و من سعی میکنم از جا بلند شــم اما انگار دســت و پام از مغزم هیچ فرمانی دریافت نمیکنن که همچنان سر جام نشــســته ام و درحال سرفه کردنم.

پاییزهزاررنگ

part 11#

با دیدن لیوان آبی که بسمتم گرفته شده سرم رو بالا میارم و با چشــمهای خیس از اشــکم بخاطر سرفه های پی در پی به روزبه قائمی که با لبخند خاصی روبه روم ایســتاده نگاه میکنم.

-بفرمایید یکم از این آب بخورید...

چشـم میدزدم و با شـنیدن صـداش انگار تمام اتصـالات بدنم به کار میفته که دستهای لرزونم رو بالا میارم و لیوان آب رو از دستش میگیرم.

-خانم هدایتی اجازه میفرمایین؟..

با خجالت از جا بلند میشـم و میز و صـندلی رو در اختیار استاد کمالی میزارم.

- ببخشید استاد...

پاهای سـنگین‌ام رو روی زمین حرکت میدم و تمام تلاشـم رو میکنم تا روی صندلی خالی کنار لاله بشینم.

چندتا نفس عمیق میکشـــم و لیوان آب رو یک نفس سر میکشم.

گلوم از سردی زیاد آب یخ میزنه و من هنوز میون حجم زیادی از احساسات گنگ و نامبهم دست و پا میزنم.

لاله به سمتم خم میشه و با لب های کش اومده چشم باریک میکنه.

- چی شد؟...تو گلوت گیر کرد؟...

لیوان پلاستیکی توی دستم مچاله میشه.

- خامه پرید توی گلوم.

چشماش رو توی حدقه می‌چرخونه و با انگشت اشاره ضربه‌ی آرومی به پیشونیم میزنه.

- خامه چیه خنگ خدا...من روزبه و میگم...

چشمهام با شنیدن حرف‌اش تا آخرین حد ممکن گشاد میشن و انکار میکنم.

- زده به سرت لاله؟!...خواهشا انقدر برای خودت داستان نباف.

لاله تو سکوت معنی داری نگاهم میکنه و من فقط میتونم چشم بدزدم.

اینجا روی صندلی چوبی نشستم و از حس ناشناخته‌ای که روحم رو بین زمین و آسمون معلق نگه داشته میترسم...

درست مثل چتر باز آماتوری که برای اولین بار میپره، همونقدر مبهم و دلهره آور.

در حالیکه جسم سنگین اش با سرعت زیاد به پایین کشیده میشه، هوا با فشار زیادی وارد ریه‌هاش میشه و دست بی حس شده‌اش که دکمه‌ی باز شدن چتر رو گم میکنه، نگاه پشیمونش توی آسمون چرخ میخوره و عرق سردی روی تنش میشینه.

حس مرگ زیر پوستش میدوئه و دنیا رو از این فاصله همینقدر کوچیک و بی ارزش میبینه اما ضربان قلب‌اش

که روی هزار میره خون با تمام فشار وارد رگ هاش میشه و دست لمس شده‌اش رو بکار میندازه.

چترکه باز میشـه بین آسـمون و زمین معلق میمونه و امید زنده بودن توی چشمهاش سوسو میزنه درست مثل تک سـتاره‌ای که تو دل آسـمون ابری و سـیاه شـب از بین میلیون‌ها ستاره‌ی پنهان شده خودش رو نشون میده.

من میترسم....

**

در طول تمام روز سـعی کردم خودم رو از خودم پنهان کنم و تمام احساساتم رو نادیده بگیرم اما موفق نبودم.

من حتی با گذشـت یک هفته هم نتونسـتم خودم رو دسـت به سر کنم و بعد از جنگ داخلی که در درونم اتفاق افتاد آتش بس اعلام کردم و پرچم سـفید صلح رو بدون هیچ برنده‌ای بالا بردم.

کسی در درون من مغلوب یا برنده نشده و من سرگردون تر از روز اول روی زمین راه میرم و ساعت ها رو بی هدف میگذرونم.

توی این مدت خاله طوبی فقط توی سکوت آرامش بخشی تماشام کرده و چیزی نپرسیده اما لاله سخت پیگیره و دم به ساعت زیر گوشم بهم یادآوری میکنه که یه چیزی توی قلبم تکون خورده و عاشق شدم....

عشق...

واژه ی زیبایی که اگه اشتباه اتفاق بیفته تبدیل به هیولای زشتی میشه که زندگی رو به تباهی میکشونه و روزگار آدم رو سیاه میکنه.

من اما نه تنها اعتراف نمیکنم بلکه تمام سعی‌ام رو میکنم تا این حس رو انکار کنم و بال و پرش رو بچینم.

چون نمیخوام باور کنم به همین سادگی عاشق شدم و برای خودم تکرار میکنم که این مسئله، مسئله‌ای نیست که به همین راحتی اتفاق بیفته.

پاییزهزاررنگ

part 12#

روزهام میون شایدها و اماها گذشت و من دیگه اصلا دلم نمیخواد توی کلاس استاد کمالی حصور پیدا کنم.

اما صبح که میشه علارغم میل باطنی‌ام لاله کشون کشون من رو به سمت دانشگاه میبره.

وقتی وارد کلاس میشیم انگار که همه میدونن توی دلم چه آشوبی به پاشده معذب میشم و مقنعه ام رو تا نوک دماغم پایین میکشم و چونه‌ام رو به سینه میچسبونم وانگار مرتکب خطای بزرگی شده باشم دوست ندارم

کسی- من و بشناسه که گوشه‌ای ترین قسمت کلاس رو انتخاب میکنم و بی سرد و صدا روی صندلی میشینم.

اما با وجود لاله که با نیش باز دنبالم راه افتاده کیه که متوجه‌مون نشده باشه.

و زمانی که سعی میکنم خودم رو اون گوشه قائم کنم سهیلا از چند تا میز اونطرف تر دستش رو برام تکون میده و با صدای بلندی میگه:

- چطوری سوگند؟...

متوجه میشم که چندان موفق عمل نکردم.

در جواب سهیلا فقط میتونم سرم رو تکون بدم و لبخند نصفه ونیمه ای بزنم.

کلاس دقیقه به دقیقه شلوغ تر میشه و بالاخره راس ساعت ده استاد کمالی وارد کلاس میشه، مستقیم به سمت میزش میره و دفتر حضور و غیاب رو باز میکنه.

بعد از گذشـــت چند دقیقه هنوز درس شروع نشـــده که چند ضربه به در میخوره و کسی. که امید داشتم امروز سر کلاس حضور نداره وارد میشه.

آروم سرم رو بســمت پنجره میچرخونم و قلبم انگار توی گوشم میزنه که صداش رو به وضوح میشنوم.

- چندبار باید یادآوری کنم که بعد از من وارد کلاس نشید؟...

صدای روزبه قائمی که بلندمیشه دستم روی سینه چنگ میشه.

-معذرت میخوام استاد ماشینم تو راه پنچر شد.

صدای بی انعطاف استاد کمالی بلند میشه:

- دیگه تکرار نشه که حذف میشی.

لاله زیر گوشم پچ میزنه:

- باز این یوبس شروع کرد...خوبه همش چند دقیقه دیر کرده هاااا...

سرم رو به سمت لاله برمیگردونم و زیر چشمی قائمی رو میبینم که با نگاه سرگردونی دنبال صندلی خالی میگرده.

طی حرکت غیر منتظره‌ای لاله دستش رو توی هوا تکون میدا و به صندلی خالی کنار خودش اشاره میزنه.

- اینجا یه صندلی هست.

با نشستن روزبه قائمی درست یک صندلی اونطرف تر آه از نهادم بلند میشه و بی هوا نیشکون محکمی از بازوی لاله میگیرم که آخ اش بلند میشه.

استاد کمالی که با اخم نگاهمون میکنه مقنعه‌ام رو جلوتر میکشم و پوست بالا اومده‌ی کنار ناخن‌ام رو میکنم.

لاله بسمتم خم میشه و زیر گوشم پچ میزنه:

- چه مرگته دســـتم و کندی؟... مقنعه تو چرا انقدر کشیدی جلو؟!...

لبم رو میجوئم و با صدای خفه ای لب میزنم:

- فقط خفه شو لاله.

پاییزهزاررنگ

part 13#

لاله چشم غره میره و صاف سر جاش میشینه.

هیچ تمرکزی روی درس نـدارم و بـا خودکاری کـه توی دســـت دارم خط های نامفهومی روی میز میکشـــم که صــدای پچ پچ ســمیرا و آزیتا رو که درســت پشــت سرم نشستن میشنوم.

- میگم سمیرا از یکی از بچه ها شنیدم این پسره که کنار سـوگند نشـسـته از اون بچه مایه‌هاس ...یعنی هر کی بتونه مخاش رو بزنه بلیطاش برده.

- هر کی گفته مزخرفه، این پسـره گورش کجا بود که کفن‌اش باشه، یه پژوی قراضه داره که دم به ساعت هم خرابه.

صدای متعجب آزیتا بلند میشه.

-واقعـا...راس میگی؟!...تیپ و قیافه‌اش کـه خیلی دختر کش، اصلا نکنه اشتباه گرفتی روزبه قائمی رو میگمااا...

سمیرا با لحن مطمئنی پچ میزنه:

_ نخیرم اشـــتبـاه نگرفتم...خودم هفتـه‌ی پیش توی پارکینگ دانشـگاه دیدمش که کاپوت ماشـین اش بالا بود و دود ازش بلند میشد.

_ ای بخشکی شانس...که روی هر کی دست میزارم یه عیب و ایرادی داره.

سمیرا ریز میخنده.

_ بس که پول پرستی.

_ هر کی گفته زندگی فقط عشق و عاشقی غلط کرده، ببینم دم مغازه بگی عاشقی بهت گوشت و مرغ میدن؟...نخیرم باید دست به جیب باشی...

حواسم کالا پرت حرفای آزیتا و سمیراست که با صدای استاد کمالی از جا میپرم.

_ اونجا چه خبره...ساکت.

زیر نگاه برزخی استاد خودم و جم و جور میکنم و سعی میکنم حواسم رو به درس بدم اما با قرار گرفتن برگه‌ای روی میزم عطر تندی توی مشامم میپیچه که باعث میشه عطسه کنم.

برگه رو باز میکنم و به نوشته‌ی مسخره‌ی لاله زل میزنم.
«من ازت خوشم میاد. »

خودکارم رو روی کاغذ حرکت میدم و با خط خرچنگ قورباغه ای روی کاغذ مینویسم.
«چه غلطاااا... »

یه شکلک زبون دراز هم براش میکشم و برگه رو تا میزنم و ری میز لاله میزارم.

دستم رو زیر چونه‌ام میزارم و سعی
میکنم شیش دنگ حواسم رو به درس بدم.
پس با دقت به دستهای استاد که در حال حل مسئله‌ای پایه تخته اس زل میزنم.

اما زیاد طول نمیکشـه که ضربه‌ی بی هوایی به دسـتم که زیر چونم‌ام میخوره و باعث میشـه آرنجم با صـدای بدی

روی میز چوبی کشیده بشه، سرم به سمت سینه‌ام پایین بیفته و صدای سرزنشگر لاله توی گوشم بپیچه.

_ دختره‌ی دیوونه این چه جوابیه که به روزبه دادی؟!...

سرم رو بالا میارم و گردن رگ به رگ شـــده ام رو ماســـاژ میدم و هنوز معنی حرف لاله رو متوجه نمیشم که صدای عصبی استاد کمالی بلند میشه.

_ خانم هدایتی بفرمایید بیرون.

چشمهام گرد میشن و دستم رو روی سینه ام میزارم.

_ من استاد؟!....

با اخم وحشتناکی نگام میکنه و بی انعطاف میگه:

_ بله با شمام.... فکر کردی مقنعه ات رو انقدر کشیدی جلو متوجه نمیشم یکسره داری حرف میزنی؟..

کلاس جـای درس گـوش دادن نـه حـرف زدن...بیرون خانم...بیرون....

با بیچارگی به لاله که مسئول وضع بوجود اومده‌اس نگاه میکنم و سعی میکنم بغض‌ام رو قورت بدم.

_ استاد تقصیر من بود لطفا بیرون اش نکنید.

سرم رو پایین می‌ندازم و انگار بخاطر فکرهای بی سرو ته و احساسات درگیر شدم اعصاب‌ام ضعیف شده که کنترلی رو خودم ندارم و اشکام روی صورتم میریزه.

با سرعت وسایل‌ام رو جم میکنم بدون نگاه کردن به لاله از کلاس بیرون میرم.

پله ها رو دوتا یکی پایین میرم و سعی میکنم هر چی زودتر از دانشگاه خارج بشم.

زیپ کیف ام رو باز میکنم و دستم رو برای برداشتن سوئیچ میچرخونم.

اما انقدری شلوغ پلوغ هست که شتر با بارش گم بشه.

وقتی به پارکینگ میرسـم به ناچار کیفم رو روی صـندوق ماشین سروته میکنم که نیمی از وسایلم با سرو صدا روی زمین میریزه.

دستم رو بین جزوه های پخش و پلا میچرخونم و با چشم دنبال سوئیچ میگردم اما نیست که نیست...

هووف کلافه‌ای میکشم و حرصم رو سر لاستیک ماشین خالی میکنم اما انگشـــتای پام از زیر کتونی درد میگیره و باعث میشه اشک دوباره به چشمام نیش بزنه.

با پشت دست اشکام رو پاک میکنم و یک دور دور خودم میچرخم و نگاهم بین چندتا تیکه لوازم آرایش، دو تا تراول پنجاهی و یه مشـــت پول خورد کاغذی چرخ میخوره و روی بســته‌ی صــورتی رنگ نوار بهداشــتی که چند متر اونطرف تر افتاده متوقف میشه.

سعی میکنم چندتا نفس عمیق بکشم تا به خودم مسلط بشم اما موفق نمیشم.

دســتام و توی هوا تکون میدم و از اســتاد کمالی گرفته تا لاله و آزیتا و ســمیرا رو مورد عنایت قرار میدم و وقتی حسابی دلم خنک شد کیفم رو چنگ میزنم و تمام وسایلی که بیرون ریختم رو دونه دونه جم میکنم.

_ دنبال این میگردین؟...

با شــنیدن غیر منتظره ترین صــدایی که میتونم توی پارکینگ بشــنوم از جا میپرم و رژ لبی که خیلی تلاش کرده بودم تا از زیر ماشین برش دارم از دستم ول میشه و روی زمین قل میخوره.

پاییزهزاررنگ

part 14#

خودم رو جم و جور میکنم که نزدیکتر میاد و بوی عطر آشناش توی مشامم میپیچه

ذهنم به عقب فلش بک میخوره و تمام اتفاقات کلاس با جزئیات‌اش از جلوی چشـــمم رد میشـــه و روی کلمه‌ی زیبا و پر مفهوم چه غلطا ثابت میمونه.

خون با فشـار به صـورتم هجوم میاره و تو هوای سرد این روزها عرق از مهره‌های کمرم سر میخوره.

یک قدم دیگه جلو میاد و دسـتش رو بطرفم دراز میکنه و سوئیچ ماشین رو جلوی صورتم تکون میده.

_ یه دوسـتی بهم میگفت وقتی خانوما عصـبانی میشـن جلو چشـــمشـــون نباش چون ممکنه یه جوری پرتت کنن که دیگه پیدا نشی.

لبم رو گاز میگیرم و فکر اینکه تموم این چند دقیقه رفتارم رو دیده باشـــه باعث میشـــه سرم رو پایین بندازم و توی دلم لاله رو لعنت کنم که الان که باید باشه نیست.

کلمات توی سرم میچرخن و یکی یکی گم میشـن و من تمام سعی‌ام رو میکنم تا به خودم مسلط باشم.

چندتا نفس نصـفه و نیمه میکشـم و سرم رو بالا میارم اما با دیدن بسته‌ی نوار بهداشتی که درست یک متر اونطرف تر افتاده تمام تسلط ام دود میشه و میره هوا.

نه اینکه خجالت زده باشم..نه.

فقط معـذب‌ام... و دوســـــت دارم هر چی زودتر اون بســته‌ی شــخصیـ رو دور از چشــم مرد روبروم بردارم و خودم رو گم و گور کنم اما متاسفانه نمیشه...

خودم هم نمیدونم اما در مقابل این آدم ســـوگند سرکش درونم کنار میره ومن ســـوگندی رو تجربه میکنم که برام تازه و آسـیب پذیره و درحال حاضر هیچ دوسـت نداره از نقطه ی که روش ایستاده ذره‌ای دور تر بشه.

دسـتش رو که منتظر توی هوا میبینم یه قدم جلوتر میرم، عطســـه میکنم و دســـت لمس شــده‌ام رو بالا میارم تا

سـوئیچ رو ازش بگیرم که با چشـمهایی که انگار قدرت جاذبه‌ی بالایی دارن به چشـمهام خیره میشـه و بی مقدمه میگه:

_ من دوست دارم.

دهنم نیمه باز میمونه و قلب شوکه شدم از ریتم خودش خارج میشـه و من برای یک لحظه دیگه ضربانی رو توی سینه‌ام حس نمیکنم.

زیبا ترین اعتراف، اعتراف به عشـق میتونه باشـه، زمانیکه آدم روبروت اونی باشه که باید.

قلبم شروع به تپش میکنه و بهم این مژده رو میده که این آدم همون آدمیه که باید باشه...
امـا ذهن بـدبین‌ام کـه در تموم این مـدت سـعی کرده احساسم رو نادیده بگیره بهم نهیب میزنه تا از این آدم که معلوم نیسـت کیه و از کجا اومده فاصـله بگیرم و دور بشم.

روزبه

پشـت ترافیک صـبح روز شـنبه وایمیسـتم و به سـاعت مچی‌ام که هدیه گرون قیمت مامان نگاه میکنم.

نه و پنجاه دقیقه‌اس و این یعنی ده دقیقه تا شروع کلاس فرصت دارم.

با باز شـدن مسـیر پام رو روی پدال گاز فشـار میدم و با به یاد آوردن شـنبه هفته‌ی گذشـته و چشـمهای ذوق زده‌اش که پشـت کفهای سـفید و چسـبناک برف شـادی برق میزد لبخند روی لبهام میشینه.

و باید بگم ازم بر نمیاد که این دختر خواســتنی رو نخوام، که اگه نخوام مطمئنا با روزهای ناآرومی توی زندگی روبرو میشم و اینکه به قلبم تا همیشه مدیون میمونم.

صدای تلق تلوق ماشین که بلند میشه تصویر دختری با مقنعه‌ی کج و کوله و صورتی که چندتا نوار باریک کاغذ رنگی بهش چسبیده از جلوی چشمم محو میشه.

بی حواس ماشین رو کنار خیابون نگه میدارم که ماشین پشت سری بوق کشداری میزنه و از کنارم با سرعت رد میشه.

پیاده میشم و همین رو کم داشتم.

دستم رو با بی حوصلگی روی صورتم میکشم و برای برداشتن چرخ زاپاس صندوق عقب ماشین رو باز میکنم.

ثانیه به ثانیه رو میشمرم و تمام تلاشم رو میکنم تا هر چه سریعتر چرخ رو عوض کنم چون برای ریال به ریال هزینه های دانشگاه عرق ریختم و زحمت کشیدم و نمیتونم بزارم یه چرخ باعث بشه تا غیبت بخورم.

جک و آچار چرخ رو سر جاش میزارم و با پارچه‌ای که داخل صندوق افتاده دستای سیاه شده‌ام رو پاک میکنم.

سوار ماشین میشم و با سرعت بسمت دانشگاه میرم.

موهای بلندم رو که روی پیشـــونی ام ریخته به عقب هل میدم و وقتی میرســـم ماشـــین رو سر سری یه گوشـــه از پارکینگ پارک میکنم و با دو خودم رو به ســـاختمون دانشکده میرسونم.

وارد راهرو که میشـم پشـت در کلاس مکث میکنم و چند تا نفس عمیق میکشـــم تا ضربان قلبم به حالت عادی برگرده.

با دسـت پلیورم رو توی تنم صـاف میکنم و چند ضربه به در میزنم و وارد کلاس میشم.

اسـتاد کمالی مثل همیشـه با اخم‌های درهم توضـیح میده که بعد از خودش حق ورود نداریم اما با این حال دعوت به نشستن‌ام میکنه.

ومن چشـــمهام رو برای پیدا کردن یه نیمکت خالی داخل کلاسی میچرخونم که جای سوزن انداختن نیست و گوش تا گوشش دانشجو نشسته.

ابرو بالا میندازم و به رفیق شـــفیق‌ام کامیار که راحت ته کلاس لش کرده وبه خودش زحمت نداده تا برام صـــندلی نگه داره نگاه میکنم.

با دیدنم ابروهاش رو کج و کوله میکنه و به صـــندلی جلوش اشـــاره میزنه که همون لحظه خانم دلاوری برام دست تکون میده.

از خدا خواسته به سمتش میرم و کامیار با نیش شل شده نگام میکنه.

اخم میکنم و نگاهم برای دیدن چشـــمهای براقش چرخ میخوره اما پیداش نمیکنم و فقط متوجه دختری میشـــم که مقنعه‌اش رو بصورت غیر عادی جلو کشیده

پاییزهزاررنگ

part 15#

روی نیمکت چوبی می‌شـــینم که خانم دلاوری بهم اشـــاره می‌زنه.

_ سوگنده.

دستم رو روی میز میزارم، به جلو خم میشم و نامحسوس به صـورتش نگاه میکنم، اما جز لب‌های صـورتی رنگ‌اش چیزی نمیبینم.

انگشــت شــســت‌ام رو کنار لبم میکشــم و بین این همه چشم که اطراف‌ام هستن لبخندم رو میخورم.

_ تمام این یک هفته سرش تو لاک خودشـــه و ســکوت کرده، خیلی رو مخاش راه رفتم اما نتونســتم از زیر زبونش حرف بکشم.

فکر کنم دیگه وقتش رسیده که خودتون دست بکار شید.

سرم رو به معنی باشه تکون میدم که دوباره پچ میزنه:

_ از من می‌شنوید همین امروز یکسره‌اش کنید...

بعد ریز میخنده و ادامه میده:

_ فقط اگـه غش کرد مســـئولیـت‌اش گردن خودتون، میتونید خیلی هالیوودی بغلش کنید و توی حلق‌اش آب قند بریزید.

لبخند دندون نمایی میزنم و هنوز چند دقیقه نگذشــته که با صــدای اســتاد کمالی از فکر و خیالاتی که هیچ دوســت ندارم از جلوی چشمم کنار بره از جا می‌پرم.

_ اونجا چخبره؟!...ساکت باشید.

رد نگاه برزخی استاد رو میگیرم و به دختری میریم که هنوز هم قصد نداره مقنعه‌اش رو عقب بکشه.

انگار تازه هیجده سـالم شـده شـیطنت‌ام گل میکنه که برگـه‌ای از داخـل کیفم برمیـدارم و روش حرف دلم رو مینویسـم، روی میز خانم دلاوری میزارم و به سـوگند که داره با دقت به درس گوش میده اشاره میزنم.

خانم دلاوری با نیش باز برگه رو بر میداره و من به این فکر میکنم که اگه عشـق توی یک رابطه وجود نداشـته باشـه امکان نداره سـهیل بتونه یک لحظه این دختر پرحرف پررو رو تحمل کنه.

به دقیقه نمیکشه که برگه‌ی ارسالی روی میزم قرار میگیره.

دسـت میرم و هنوز برگه رو باز نکردم که متوجه کفتر نامه بری میشم که با فضولی تمام به سمتم خم شده و با چشمهای کنجکاوی به برگه‌ی توی دستم زل زده.

با مکث نگاهش میکنم که به روی خودش نمیاره، من هم بی خیال برگه رو باز میکنم و با دیدن نوشـــتهی روش و اســتیکری که با بی دقتی کشــیده شــده دســتم رو روی صورتم میکشم و خنده ام رو قورت میدم.

این غیر منتظره ترین جوابی بود که میتونست باشه و این طور که از شـواهد پیداسـت راه طول و درازی رو در پیش دارم.

با شنیدن صدای بدی، چشم از نوشتهی کوتاه اما سنگین بر میدارم و با دیدن ســوگند که در حال ماســاژ دادن گردنش هســت چشــمهام رو با نگرانی روش بالا و پایین میکنم.

_ خانم هدایتی بفرمایید بیرون.

گردناَم کج میشه و با تعجب به استاد که بی هیچ موردی داره از کلاس اخراجاش میکنه نگاه میکنم اما با شــنیدن

صـــدای بغض آلود و ناباور ســـوگند دوباره سرم رو به سمت‌اش میچرخونم.

_استاد من؟!....

اســتاد با بدخلقی سرزنش‌اش میکنه و به در کلاس اشــاره میزنه:

_ بیرون خانم...بیرون...

قلبم با شنیدن صدای بغض آلودش فشرده میشه و سرم رو تا جایی که میتونم خم میکنم.

و وقتی موفق نمیشم که صورتش رو ببینم به خودم قول میدم توی اولین فرصــتی که بدســت بیارم اون مقنعه ی کذایی رو از روی سرش عقب بکشم.

نگاه آشــفته ام حرکات لرزون دســتهاش رو در حال جم کردن وسایل‌اش دنبال میکنه.

و روی دری که چند ثانیه پیش با سرعت ازش خارج شده ثابت میمونه.

و من فقط میتونم لب‌های لرزون‌اش رو بخاطر بیارم و با بی قراری روی صندلی‌ام جابجا بشم.

قلبم خیال نداره دســـت از سرم برداره که دلم هم بهش اضافه میشه و به طرز عجیب و بی سابقه‌ای با اضطراب در هم میپیچه.

زیپ پلیورم رو تا روی ســـینه پایین میکشـــم و یقه‌ی تیشرـــت‌ام رو از گردنم فاصـــله میدم تا بتونم نفس تنگ شـــده ام رو سر جا بیارم اما با رفت و برگشـــت نصـــفه و نیمه‌ی هوا بی توجه به استاد از جا بلند میشـم و از کلاس بیرون میرم.

توقع دیدن ســـوگند رو توی راهرو دارم اما با ندیدنش بی خیال نفس‌های یکی در میون ام از پله‌ها سرازیر میشم.

پاییزهزاررنگ

part 16#

وقتی به پارکینگ میرسم، میبینم‌اش که کنار ۲۰۶ صندوق دارش ایستاده.

نفس راحتی میکشـــم و میخوام جلو برم که با حرکتی که میکنه سر جام وایمیستم و به حرکاتش خیره میشم.

با عصـــبانیت کیف اش رو روی صـــندوق خالی میکنه و وسـایل درون کیف‌اش اونقدری زیاد هسـت که هر کدوم به ســـمتی میفتن و این بین ســـوئیچ‌اش روی ســـنگ سر میخوره و با چند متر فاصله ازم روی زمین متوقف میشه.

با دقت تمام وسـایل‌اش رو زیرورو میکنه و بعد دسـت به کمر میشه و با حرص ضربه‌ی محکمی به لاستیک ماشین میزنه که من چشمهام با درد باز و بسته میشه.

صورتش از درد درهم میره و پاش رو روی هوا نگه میداره و لی لی میکنه.

تمام مدت توی سکوت ایستادم و دارم تماشاش میکنم که در مقابل چشمهای بهت زده ام دور خودش میچرخه و فحش هایی پشت سر هم ردیف میکنه که باعث میشه ابروهام بالا بپرن.

بعد با خونسردی کیف‌اش رو چنگ میزنه و وسایل‌اش رو از روی زمین جم میکنه.

خم میشم، سوییچ رو از روی زمین برمیدارم و به سمتش میرم.

روی زمین زانو زده و داره تلاش میکنه تا شئ براقی رو از کنار چرخ ماشین بیرون بکشه.

وقتی متوجه‌ام نمیشـه، دسـتم رو بخاطر سرمای زیاد توی جیبم فرو میدم و برای اینکه نترسـونم‌اش با صـدای ارومی میگم.

_ دنبال این میگردین؟!...

از جا میپره و با دیدنم سر جاش صاف وایمیسته....

به آنی رنگ صـورتش به قرمزی میره و با اسـترسی که کاملا از رفتارش مشخص این پا و اون پا میکنه.

یه قـدم جلوتر میرم و من بـایـد حرف دلم رو توی همین لحظه به این دختر بزنم پس سـعی میکنم سر صـحبت رو باز کنم.

سـوئیچ رو بالا میارم و جمله‌ی معروف احســان رو برای شروع کافی میبینم.

اما تنها ری اکشن‌اش اینکه دستش رو بالا میاره و میخواد سوییچ رو از دستم بگیره که فرصت رو از دست نمیدم و به سایه‌ای از چشم‌هاش که از زیر مقنعه پیداست خیره میشم و لب میزنم:

_ من دوستت دارم.

مبهوت شده خشک‌اش میزنه و لب‌های رنگ پریده‌اش نیمه باز میمونه.

شاید زبون ما آدم‌ها بر خلاف قلبمون بچرخه...

اما چشم‌ها...این دو گوی، گویا و درخشان هرگز در حق بشر چنین جفایی نمیکنه.

یک قدم دیگه به سمت‌اش بر میدارم و برای فهمیدن احساسش به دیدن چشمهاش میرم.

پس دستم رو بدون تردید بالا میبرم و مقنعه‌اس رو تا وسط سرش عقب میکشم.

موهای مشــکی و سرکش‌اش از کنار شــقیقه‌هاش پایین میریزن و صورت گندم گونش رو قاب میگیرن.

نفس توی ســینه‌ام حبس میشــه و من محو زیبایی بکر و دست نخورده‌اش میشم و نگاهم مستقیم رو چشم‌هاشکه تا اخرین جای ممکن باز شده ثابت میمونه.

چشــم‌ها دریچه‌ای به ســمت قلب دارن پس من تا نفهمم توی قلب‌اش چی میگذره دســـت از سر چشـــم‌هاش بر نمیدارم.

نـاغـافـل توی جـاش تکون میخوره و میخواد عقـب گرد کنه.

اما من کنترل حرکات‌ام رو از دســـت میدم و ناخوداگاه دست یخ زده‌اش رو توی دست میگیرم..

با مکث سر جاش وایمیســـته، لب‌اش رو گاز میگیره و به دستهامون اشاره میزنه.

_ میشه ولم کنید؟!...

نه تنها ولش نمیکنم، بلکه حتی یک قدم جلوتر هم میرم که عطسه میکنه.

روی صـــورتش خم میشـــم و نگاهم رو بین چشـــم‌هاش جابجا میکنم.

_ میشــه ولت نکنم و تا اخر دنیا دســتات رو توی دســتام نگه دارم؟...

پاییزهزاررنگ

part 17#

آب دهنش رو با سرو صــدا قورت میده و پشــت سر هم پلک میزنه.

برای اینکه معذب نباشه دستش رو به آرومی ول میکنم، با نارضایتی یه قدم به عقب برمی‌دارم و منتظر بهش نگاه میکنم که لب‌هاش رو تر میکنه و با تردید میگه:

_ آقای قائمی من اصلا شما رو نمیشناسم.

سرم رو پایین می‌ندازم و با نوک کفشم سنگ ریزه‌ی روی زمین رو به بازی میگیرم و با خودخواهی میگم:

_ اما من خیلی وقت که میشناسمت و تصمیم ام برای دوست داشتنت کاملا جدیه.

صدای مضطرب‌اش بلند میشه:

_ فکر میکنید دوست داشتن شما انقدری کافی هست که چند وقت دیگه تبدیل به روزمرگی نشه؟...

سرم رو بالا میارم که چراغی توی دلم با حلاجی کردن حرفاش روشن میشه و بهم میفهمونه که راهم بسمت قلب‌اش باز شده.

پس با حالی که هیچ وقت تجربه نکردم لب باز می کنم:

_ هیچ وقت انقدر مطمئن نبودم.

دست لرزونش رو بالا میاره و لبه‌ی مقنعه‌اش رو که داره از روی سرش سر میخوره جلو میکشه و چشم میدزده.

_ لطفا بهم وقت بدید چون دوست دارم چند سال بعد وقتی دارم به گذشته فکر میکنم خاطره‌ی خوبی از امروز داشته باشم.

سرم رو از حرف دو پهلویی که میزنه تکون میدم و به این فکر میکنم که آدم ارزشمند زندگی من هیچ وقت نباید به یه خاطره‌ی دور تبدیل بشه بلکه باید تا ابد کنارم بمونه.

از ســکوتم اســتفاده میکنه، عقب گرد میکنه و با لبخند نصف و نیمه‌ای میگه.

_ من دیگه میرم.

همونطور ساکت و ثابت سر جام وایمیستم و به حرکاتش که شباهت زیادی به فرار کردن داره خیره میشم.

ماشین رو با بی دقتی از پارک در میاره و به سمت خروجی گاز میده.

*

پیش بند سفیدی که سرتا سرش بوی روغن میده از کمرم باز میکنم و روی میز میزارم.

درسته خسته‌ام اما هیچوقت از آشپزی سیر نمیشم و من با جون و دل به این کار علاقه دارم.

_ روزبه فردا از هشت صبح رستوران باش چون تا شب چندتا مهمونی سفارشی داریم به اضافه‌ی یه کیک تولد برای آخر شب...

دستم رو برای آقای مظفری مدیر داخلی رستوران بلند میکنم و باشه‌ای زیر لب میگم و از در پشتی آشپزخونه بیرون میرم.

کار هر روزم شده صبح زود از خواب بیدار شدن، اومدن به رستوران و آخرشب خسته و کوفته به خونه برگشتن.

توی دلم به خودم قول دادم که این روزهای سخت هم میگذره و روزی میرسه که تبدیل به سر آشپز بزرگ و به نامی میشم و اون وقت که خاندان قائمی بالاخره من رو با علایق ام باور میکنن.

ماشین رو حرکت میدم و از خیابون‌های خلوت آخر شب میگذرم و این فکر میکنم که ده روزی میشه از ابراز

علاقه‌ام به سـوگند میگذره ومن توی این مدت به خاطر فشار کاری زیاد اصلا نتونستم ببینمش...

و انگار این دختر داره همچنـان ازم فرار میکنـه و هنوز تکلیف‌اش با خودش معلوم نیســـت که حتی سر کلاس استاد کمالی هم نیومد و چشم انتظارم گذاشت.

وقتی به ســـوئیت کوچیک اجاره‌ای مون میرســـم قفل فرمون رو جا میزنم و امیدوارم هیچ دزد از خدا بی خبری سمت ماشین‌ام نیاد.

خودم از فکرم خنده‌ام میگیره و کدوم دزدیه که دســت رو پژوی درب و داغون من بزاره که اگه همچین خطای بزرگی مرتکب بشــه تا رســیدن به مقصــدش صــدجا باید برای تعمیراتش وایسته.

نیشـــخند میزنم و در حیاط رو باز میکنم که چشـــمم به کفش های زیاد جلوی در میفته و آه از نهادم بلند میشه.

و امان از همخونه‌ی ناحسابی که کامیار باشه..

کلید رو داخل قفل میچرخونم و از روی عمد در خونه رو محکم میبندم که آرش توی جاش تکون میخوره و پتو رو بیشتر روی خودش میکشه.

سوئیچ رو روی جا کفشی پرت میکنم و میخوام به سمت اتاق برم که توی تاریکی خونه دست مرتضی رو لگد میکنم که آخاش بلند میشه...

_ ای بمیری روزبه....

از بین شون رد میشم و غر میزنم:

_ مگه خودتون خونه ندارین دم به ساعت اینجا پلاس اید..

پاییزهزاررنگ

part 18#

توی تاریکی اتاق پلیورم رو یه گوشه می‌ندازم، تیشرتم رو از سرم در میارم و روی تخت ولو میشم.

هنوز چشم‌ام گرم نشده که گوشیم زنگ میخوره، از روی تخت خم میشم و با چسمهای بسته دستم رو توی تاریکی روی زمین میچرخونم و گوشیم رو برمیدارم.

با دیدن اسـم مامان تماس رو وصـل میکنم و با صـدای خواب‌آلوده سلام میدم.

_سلام پسرم حالت خوبه؟...

صدای گرفته‌ام رو صاف میکنم و مودبانه جواب میدم.

_ممنون شما چطورید؟..

آه میکشه و با دلخوری میگه:

_ اگه زودتر بیای خونه تا من و بابات ببینیمت میتونم بگم حالم خوبه.

پلک‌ام رو روی هم فشـــار میدم و ســعی میکنم بـه رفتارهاشون فکر نکنم.

_ باشـــه مامان...فردا که سرم خیلی شـــلوغ اما پس فردا حتما میام خونه....

لبخند ذوق زده‌اش رو حتی میتونم از پشـــت خط هم تصور کنم.

_ فقط دیر نکن چون خیلی‌ها برای دیدنت میان.

فکر یه مهمونی کســل کننده‌ی فامیلی باعث میشـــه نیشخند بزنم و نتونم طعنه‌ی کلامم رو پنهون کنم.

_ اگه فکر میکنید اومدن یه آشـــپز به مهمونی عیونی‌تون باعث سرافکندگی‌تون از الان بهم بگید تا اومدنم رو کنسل کنم.

با ناراحتی مکث میکنه و با لحن سرزنشگری میگه:

_ شـــد یبار مادر پســری باهم حرف بزنیم تهش به اینجا ختم نشه؟!..

کلافه دســـتم رو توی موهای آشـــفته‌ام میکشـــم و لب میزنم:

_ خیلی خسته ام میشه قط کنم؟...

بغض میکنه و با خواهش میگه:

_ چشم به راهم نزار.

نفس‌ام رو فوت میکنم و زمزمه میکنم.

_ حتما میام.

تماس که قط میشـــه چهره‌ی خندون ســـوگند جلوی چشـــم‌ام نقش میبنده، همه چیز رو فراموش میکنم و به پاییز هزار رنگی میرم که برای اولین بار هوای عشـــق رو توش نفس کشیدم.

صـــبح آفتابی یک روز پاییزی بود و دانشـــجوهای هنر بوم‌های نقاشی شون رو توی محوطه‌ی دانشگاه برپا کرده بودن.

به همراه کامیار و جلال در حال خوردن صـبحانه بودیم و به تابلوهای رنگ روغن که با دقت و مهارت در حال کشیده شدن بود نگاه میکردیم.

_ والله بخـدا اینـا فقط دارن رنـگ حروم میکنن...یکی نیست بگه یه منظره‌ای، اسبی، خری چیزی بکشین...

انگار فقط دارن رو بوم رنگ میپاشن، اصلا معلوم نیست چی هســـت بعد خودشـــون به به و چه چه میکنن و به خودشون جایزه میدن.

جلال که خودش از بچه‌های گروه هنره ضربه‌ی محکمی به پشـــت کامیار میزنه که باعث میشـــه نصـــف چایی‌اش روی میز بریزه.

_ تو اصـــلا فرق بین رئالیســـم و کوبیســـم و میدونی که دهنت و باز میکنی اسکول؟..

کامیار شـاکی دسـتش رو تو هوا تکون میده و با لحن حق به جانبی میگه:

_ یه هنرمند باید انتقاد پذیر باشه.

جلال لبخند بدجنسیـ میزنه و تیکه‌ای از کیک کامیار جدا میکنه.

_ خوبه الان من به اون سـفالای کج و کوله‌ات بگم کپه گل ؟

باصـدای بلندی میخندم که کامیار با قیافه‌ی درهمی میگه:

_ رفیق اون به قول تو کپه گلا تفریحی درسـت میشـه، نه واسـش کلاس رفتم نه وقتم و هدر دادم، اما شـما جفنگا کلی پول برای این تابلوهای بی سر و ته‌تون خرج میکنید که آخرش هم هیچ کدومش توی نمایشـگاه به فروش نمیرسه.

جلال نیشـخند میزنن و با چشـمای باریک شـده نگاش میکنه:

_ خب حالا تو انقدر حرص نخور یه وقت شیرت خشک میشه....

و فقط من میدونم که کامیار هم مثل من به اجبار خانواده مهندسی میخونه در حالیکه خودش به هنر علاقمنده.

کامیار پوف میکشه و من حواسم پرت فربد میشه که با دو خودش رو بهمون میرسونه.

_ جلال استاد زمانی گفته بچه‌ها جم شن عکس بندازیم برای تبلیغ نمایشگاه.

جلال ابرو بالا می‌ندازه و با افتخار از جا بلند میشه.

_ من برم عکس‌امو بندازم تو هم بشین واسه امتحان میان ترمت خر بزن مهندس جان.

کامیار با حرص جزوه‌اش رو میبنده و دستش رو توی هوا تکون میده.

_ گمشو بابا.....

یه قلوپ از چای داغم رو میخورم و از این فاصـــله که نشستم با دقت به بچه‌های هنر که مثل همیشه لباسهای رنگارنگ و متفاوتی به تن دارن نگاه میکنم که چشـــم‌ام روی یکی از دخترها که دوربین به دست منتظر جم شدن بچه‌هاست کش میاد.

صورت گندم گونی داره و پشت چشمهای درشتش خط چشم بلندی کشیده که بیش از اندازه به چهره‌اش میاد.

دســتش رو بلند میکنه و طره‌ای از موهای لخت و مشــکی‌اش رو که از کنار مقنعه بیرون زده به داخل هول میده و با دقت لنز دوربین رو جا میزنه.

لیوان داغ چای توی دســتم میمونه و نگاهم چرخ میخوره روی مانتوی بلندی که پوشیده شده از نقش‌های اسلیمی رنگارنگ.

به دقیقه نمی‌کشه که بچه‌های هنر با نظم کنار بوم‌های نقاشی وایمیستن و جلال که روی زمین نشسته صدامون میزنه:

_ روزبه، کامیار شماهم بیاین.

مبهوت از جا بلند میشم و بدون توجه به کامیار که اخم کرده به سمت جلال میرم و پشت سرش وایمیستم.

سهیل یکی از همکلاسی‌های ترم قبل برام دست تکون میده.

_ چطوری داداش...

به سختی چشم از دختر میگیرم و با مکث دستم رو بالا میارم و لبخند نصفه و نیمه‌ای میزنم.

دختر پر جنب و جوشی که کنارش ایستاده و حدس میزنم که نامزدش باشه با صدای بلندی میگه:

پاییزهزاررنگ

part 19#

- بچه‌ها درســـت وایســـتین دیگه...ســـوگند رود باش عکس بگیر دیگه، الان کلاس بعدیم شروع میشه.

چشـــمام دوبار میچرخه و روی دختر دوربین به دســـت متوقف میشه و زیر لب زمزمه میکنم.

_سوگند...

دوربین رو بالا میاره و تا سه میشمره...

یک...دو...سه...

و قلب من هم با این شمارش با ریتم جدیدی توی سینه‌ام شروع به تپیدن میکنه.

کت مشـــکی رنگم رو توی تنم مرتب میکنم و هنوز یادم نرفته که برای ورود به مهمونی های اون خونه حتما باید لباس رسمی پوشید.

شـاید اگه چند سـال پیش بود با تیپ لش و اسـپرتی پام رو توی خونه میذاشـــتم اما حـالا فکر کنم عقلم به بلوغی رسیده که دست از لجبازی و حرکات بچگانه برداشته.

سبد گل طبیعی که با وسـواس برای مامان انتخاب کردم از روی صـندلی برمیدارم و از داخل آینه‌ی ماشـین به موهام که رو به بالا سشوار شده نگاه میکنم.

از ماشین پیاده میشم و بسمت در بزرگ و کرم رنگ خونه میرم.
نفس‌ام رو محکم رها میکنم و خیلی ســخته برای هزارمین بار به خودم یاد آوری کنم که دیگه پســـربچه‌ی کوچیکی

نیســـتم که از مدرســـه میاد و با شـــوق پشـــت در خونه وایمیسته تا اهالی این خونه در رو براش باز کنن.

دســتم بصــورت خودکار بالا میاد و زنگ رو فشــار میده و من مدت طولانی ای هســـت که از دســـته کلیدی که همیشه توی جیبم دارم استفاده نکردم.

بعد از چند ثانیه در با صدای تیک باز میشه.

لبم رو میجوئم، سرم رو پایین می‌ندازم و به نوک کفشــهام که روی روی زمین سنگ فرش شده در حال قدم برداشتن خیره میشـــم تا هیچ خاطره‌ای از کودکی توی ذهنم مرور نشه.

از پله‌ها ســنگی بالا میرم و به مامان نگاه میکنم که جلوی در منتظر ایستاده و مثل همیشه زیبا، پوشیده با لباسهای فاخر در حالیکه لبخند گرمی روی لبهاش دســـت‌هاش رو بطرفم دراز میکنه.

جلو میرم و بغلش میکنم که صداش توی گوشم میپیچه:

- دلتنگت بودم.

ازش جدا میشم و لب میزنم:

- منم همینطور.

با هم وارد خونه میشیم که روناک از گردنم آویزون میشه.

- وای داداش بالاخره اومدی.

سرش رو میبوسم و لبخند میزنم.

- چطوری مارکو.

چشمهاش پر میشه و لبهای لرزونش رو از هم باز میکنه.

- هر وقت اینطوری میگی تو دلم خالی میشـــه و یادم میفته که باید تا چند ماه دیگه برم.

به چشمهای مرددش نگاه میکنم.

- میتونی نری.

دستم رو میگیره، کنارم راه میفته و از دور به مامان که در حال نشستن روی مبل نگاه میکنه.

- اولش شاید به تشویق و اصرار مامان بود اما الان خودم هم این رفتن رو دوست دارم.

فقط نمیدونم باید با دلم چکار کنم که هنوز نرفته دلتنگی‌اش رو شردع کرده.

دستش رو با دلگرمی فشار میدم و لبخند مطمئنی به صورتش که بیش از اندازه شبیه خودمه می‌زنم.

- قاعدتا برای بلند پریدن باید چشم‌ات رو روی خیلی چیزا ببندی و از کنارشون بگذری...سخته اما شدنیه..

سرش رو بالا میاره و با چشمهایی که توی حدقه میلرزه میگه:

- مثل تو....

چشمهام رو با اطمینان باز و بسته میکنم.

- مثل من....

بالاخره وارد سالن میشیم و چشم‌ام روی اهالی خونه و مهمون های پر سر و صداشون میچرخه که ترکش اول بسمتم میاده.

- چه عجب بالاخره تونستی از اون پیشبندت دل بکنی و یه سر بهمون بزنی.

جمع توی سکوت فرو میره و من بدون توجه به روح زخمی شده‌ام نیشخند میزنم وبسمت بابا میرم که مثل همیشه با حرفهای نیش دارش ازم استقبال میکنه.

-سلام آقای قائمی...

دستم رو با نارضایتی فشار میده و نمیدونم چرا هیچوقت نمیتونه قبول کنه پسری که مقابل‌اش ایستاده خیلی وقته که راهش رو از آدمهای این خونه جدا کرده و حالا داره با انتخاب خودش زندگی میکنه.

با نگاه خنثی ای، انگار که هیچ حرفی زده نشـــده سرم رو بالا میگیرم و با همه احوالپرسی میکنم و کنار بابا میشـــنم که بانو خانم با سینی چای بسمتم میاد و با لهجه غلیظی میگه:

- ته قد و بالای قروون خش بیمویی پسر.

(قربون قد و بالات برم خوش اومدی پسر.)

از جا بلند میشم و سینی چای رو از دستش میگیرم و روی میز میزارم.
جلو میاد و دســـتش رو روی شـــونه‌ام میزاره و مادرانه سینه‌ام رو میبوسه.

نم اشک گوشه‌ی چشمش رو با گوشه‌ی روسری میگیره و من به یاد دوران کودکی خال بزرگ گوشه‌ی لبش رو فشار میدم و با شیطنت میگم:

- از خواستگارت چه خبر...

چشم درشت میکنه و پشت دستش میزنه:

- خدا مرگم بده نیومده شروع نکن روزبه جان.

همه میخندن و عمو فرهاد با لبخند گل و گشادی میگه:

- جای مش کاظم خالی اگه میدونســـت روزبه امروز میاد حتما باهامون میومد.

پاییزهزاررنگ

part 20#

ترانه تو جاش تکون میخوره و به ســـمت گوشی‌اش خم میشه.

- بزارید الان من زنگ میزنم که بیاد.

بانو خانم یکبار دیگه پشت دستش میزنه.

- یه وقت زنگ نزنی مادر...

شاهین با شیطنت بشکن میزنه و گردنش رو میچرخونه.

- بزن ترانه ما که نتونستیم این خوشگل خانم و راضی کنیم، روزبه نور چشمش حتما میتونه.

فرناز و هانیه یک صـــدا بادا بادا مبارک بادا میخونن و هومن از جا بلند میشه و شروع میکنه به رقصیدن.

بانو خانم ناباور سرش رو بسمت‌ام میچرخونه.

-ته قروون (قربونت برم) الکی الکی دارن عروسم میکنن.

به بچه‌ها که حسابی شلوغش کردن نگاه میکنم و لبخند دندون نمایی میزنم.

- تا تو راضی نباشی هیچ اتفاقی نمیفته الانم بزار بیاد خیلی وقته که ندیدمش.

بچه‌ها با تشر عمه خانم که با ابروهای گره کرده بالای سالن نشسته ساکت میشن.

- چتونه سرمون و بردین...

به عمه خانوم که نسخه‌ی اصلی بابائه نگاه میکنم.

همونقدر مستبد و سختگیر با این تفاوت که بابا حداقل با شادی و شیطنت بچه‌ها مخالف نیست...

ترانه گوشیش رو پایین میاره و با لبخند رضایت آمیزی برای بچه‌ها که حالا با پچ پچ با هم حرف میزنن ، ابرو بالا میندازه.

به نیم ساعت نمیکشه که آیفون به صدا درمیاد و خبر رسیدن مش کاظم رو میده.

فرناز به سمت در میدوئه.

مش کاظم کت و شلوار پوشیده و مرتب وارد خونه میشه.

بانو خانم با دیدنش مثل دخترای چهارده ساله صورتش گل می‌ندازه و بسمت آشپزخونه میره.

نگاه مشتاق مش کاظم روی در آشپزخونه کش میاد و لبخند کم رنگی روی لبهاش میشینه.

دستم رو روی زانوش میزارم که سرش رو بسمت‌ام میچرخونه.

- چخبر مَشتی...

هنوز لبخند روی لبش.

- میگذره جوون...

توی فکر فرو میره که گوشه‌ی لبم بالا میاد و منم مثل بچه‌ها بدم نمیاد این دوتا مرغ عشق بالاخره بهم برسن.

- توی دلت چی میگذره که انقدر فکرت مشغول؟...

آه میکشه و نیم نگاهی بسمت آشپزخونه می‌ندازه.

- ده ساله که دلم گیرش...

حکایت ماهم شده مثل مسافر گمشده‌ای که توی بیابون واسه پیدا کردن یه چیکه آب اونقدر به دیدن سراب میره که آخرش خسته و کوفته منتظر رحمت الهی میمونه.

مثل خودش اه میکشـــم و دلم میره پیش دختری که خیلی وقته دلم رو با خودش به هرجا میکشه.

- خودم برات درستش میکنم.

لبهاش ذوق زده از هم کش میان که کنار چشـــمهاش چروک زیادی میفته.

- راست میگی بابا؟!...

سرم رو تکون میدم و لبخند پر رنگی میزنم.

- بسپرش به من و بانوخانم و از الان زن خودت بمون.

دست پینه بسته‌اش رو بالا میره و زیر لب زمزمه میکنه.

- خدایا شکرت.

شاهین و هومن که با نیش شل شده دور مش کاظم رو میگیرن، حواسم پرت مامان میشه که با بغض در حال صحبت با خاله پریوش.

- آره کاراش داره جور میشه...فقط بچه‌ام خیلی دلتنگ...

- خودت و ناراحت نکن روح انگیز یه چند وقت که بگذره عادت میکنه.

مامان اشک گوشه‌ی چشم‌اش رو پاک میکنه.

- منم بهش گفتم که عادت میکنه...نهایتش تا دوسال دیگه کارای اقامت ماهم درست میشه و میریم پیش‌اش.

انگار یه سطل آب سرد ریختن روی سرم، اقامت؟!...

خاله پریوش دستش رو روی شونه‌ی مامان میزاره.

- با روزبه صحبت کردین؟...

مامان سرش رو بسمت‌ام برمیگردونه که خودم رو مشغول مش کاظم و بچه‌ها نشون میدم.

- نه هنوز...فرامرز گفت دیرتر بهش بگیم و بزاریمش تو عمل انجام شده.

- وااای این چه کاریه این پسر هم اینجا حتما برای خودش ارزوهایی داره...

مامان پچ میزنه:

- اینجا آخه....اینجا هم مگه میشه آرزویی داشت؟!...

خاله با لحن دلسوزی میگه:

- گناه داره این بچه بخدا..چند ســـال که روی پای خودش وایســـتاده، تا حالا شـــده یبار ازتون پول بخواد؟...

جای دوری نمیرم، همین شـــاهین اگه یه دونه نون توی مســـیرش لطف کنه و برای خونه بخره به آشـــپزخونه نرسیده پولش و از باباش میگیره...

بخدا که تو و آقا فرامرز خیلی ناشکری میکنید.

الانم روزبه حق داره راجب محل زندگی‌اش خودش تصمیم بگیره نه اینکه شما بزاریدش توی عمل انجام شده...

دیگه نمیتونم ظاهرم رو حفظ کنم و با صورتی که مطمئنن قرمز شده از جا بلند میشم و به سمت حیاط میرم تا هوا بخورم.

اینکه هنوز هم باهام درست مثل یه پسر بچه رفتار میکنن و باور نمیکنن که بزرگ شدم و حالا قدرت این رو دارم که برای زندگی خودم، خودم تصمیم بگیرم آتیش‌ام میزنه.

هوای سرد با بارون ریزی که به صورتم میخوره رو نفس میکشم و حرارت بدنم اونقدر زیاده که فکر کنم اگه تا صبح هم زیر سقف آسمون وایستم هم نمیشه که آتیش درونم خاموش بشه.

چند دقیقه‌ی بعد درحالیکه به خودم مسلط شدم وارد خونه میشم و توی سکوت ناهارم رو میخورم و همه به این روزبه با تغییر حالت های یکهویی‌اش عادت دارن که ازم سوال نمیکنن چم شده...
و چه خوب که سوال نمیکنن.

وقت خداحافظی که میرسه چشمهای امیدوار مش کاظم بهم دوخته میشـــه، دســتش رو فشـــار میدم و جدی لب میزنم.

- سر قولم هستم.

پاییزهزاررنگ

part 21#

سوگند

تخم مرغ های آبپز شــــده رو با رنگ های طبیعی که خود خالـه طوبی درســـــت کرده رنـگ آمیزی میکنم و درون کاسه‌ی لاجوردی رنگ میچینم.

پارچه‌ی ترمه‌ای که جزئی از جهیزیه خاله طوبی بوده مثل هر سـال روز اول عید از توی صـندوق فرنگی در اومده و روی زمین پهن شده.

دوتا ماهی قرمز کوچیک با باله‌های سـفید موج دار هم توی تنگ شیشه ای با شیطنت دور هم میچرخن و بازی میکنن.

لاله سبد حصیری سبزه رو که هنر دستهای خودش روی سفره‌ی هفت سین میزاره.

-سوگند بنظرت خوب شده؟...

به سـبزه هایی که یکی در میون رشـد کردن نگاه میکنم و لبخند میزنم.

- مگه روز اول خواسـتگاری به سـهیل نگفتی از هر انگشتت یه هنر میباره؟!...

غش غش میخنده:

- خدایی خیلی کیوت شدن این لوبیاها.

قرآن رو جلوی آینه میزارم و به بابا کبلایی که توی یه حرکت غافلگیر کننده از امروز صـــبح مهمون افتخاری خونه باغ شده نگاه میکنم و پچ میزنم.

- میگم خاله طوبی وقتی دیدش چه طوری شد؟..

ذوق زده نیم نگاهی به بابا کبلایی میندازه که داره ســـیب های درشـــت قرمز رو دونه به دونه با دســـتمال پارچه‌ای برق می‌ندازه.

-جات خالی بود واقعاااا...

همچین جنتلمن وار همراه با دســـته گل وارد باغ شـــد که حتی کنجشـــکا هم دهنشـــون باز موند چه برســـه به من و خاله طوبی.

ایکاش ســـهیل فقط یکم از بابا کبلایی یاد میگرفت و جای اینکه روز اول عید با دوستاش بره کوه میومد پیش من.

لب هام از هم کش میان.

- به این میگن مرد زندگی.

چشم گرد میکنه و با دهن کجی میگه.

- چی میگی تو؟...

به سبزه ها اشاره میزنم و با بدجنسی میگم:

- خوبه پاشـــه بیاد اینجا و هنر دســـتای هنرمندت رو ببینه و از کرده‌اش پشیمون بشه؟...

سرش رو میخارونه و به سبزه ها نگاهی می‌ندازه.

- خداییش راست میگی قانع شدم.

بعد سرش رو بلند میکنه و با چشمهای جستجوگرش بهم زل میزنه.

سنجدها رو از داخل بسته در میارم و سرم و تکون میده.

- بله؟!....

چشماش و باریک میکنه و بی مقدمه میگه:

- توی این مدت دلت براش تنگ نشده؟...

خودم رو کاملا میزنم به اون راه و گوشـــه‌ی پارچه‌ترمه رو صاف میکنم.

-برای کی؟!....

نگاهش نمیکنم که صداش بلند میشه.

- ببین دختره نمیخواد تو من و ســـیاه کنی من خودم ذغال فروشم.

لبهام رو روی هم فشار میدم و به این یک هفته که اصلا ندیدمش فکر میکنم.

شاید برای بقیه آدمها هفته‌ی آخر اسفند میون شلوغی و بازار رنگارنگ عید که بوی تازگی میده به سرعت بگذره.

جوری که حتی وقت کم بیارن و به سبزه هایی که فامیل سبزه‌ی لاله هستن قانع بشن، اما برای من این روزا انقدر کند و سخت گذشته که انگار امروز هفتادمین روز نه هفتمین روز.

دست لاله که جلوی چشمم بالا و پایین میشه به خودم میام.

- پس این شازده حسابی هوش و حواست و برده.

چشم میدمم و دست خودم که نیست لبهام از هم کش میان.

-کوچه تنگ بله عروس قشنگ بله....
دست به زلفاش نزنید مرواری رنگ بله....

صدای بابا کبلایی در حالیکه با کاسه‌ی سیب بسمت‌مون میاد بلند میشه.

-چی شده لاله جان؟...

لاله یه چرخ دیگه میخوره و با صـــدای بلندی آبروم رو میبره.

- سوگند عاشق شده بابا کبلایی...عاشق...

لبم و با خجالت گاز میگیرم و گوشـــه‌ی دامن اش رو میکشم.

- ای بمیری لاله....

بابا کبلایی لبخند گرمی میزنه و خاله طوبی که تازه از آشپخونه بیرون اومده میگه.

- آخر شه تصمیم بیتی ایشاااا که خیر واشه...

(آخر تصمیمت و گرفتی ایشاااا که خیر باشه...)

سرم رو پایین می‌ندازم که صـدای دلنشـین بابا کبلایی توی گوشم و صورت روشن روزبه جلوی چشمم نقش میبنده.

- یک ساعت عشق صد جهان بیش ارزد
صد جان به فدای عاشقی باد ای جان

پاییزهزاررنگ

part 22#

همگی دور سفره‌ی هفت سین نشستیم.
جای مامان درست مثل هر سال خالیه اما من حضورش رو حس میکنم و عطر تنش رو نفس میکشم.

- یا مقلب القلوب والابصـــار یا مدبر الیل و النهار یا محول الحول و الاحوال حول حالنا الی احسن الحال.

صـــدای سرنا و دهل میون زمزمه های بابا کبلایی بلند میشه و خبر رسیدن سالی جدید رو میده، سالی که قراره برای من متفاوت رقم بخوره.

- عید همگی مبارک...بازم از همتون معذرت میخوام که حضور ندارم.

سوگند جان بابا اگه ماموریتم انقدر طول نمیکشـید الان کنارت دور سفره‌ی هفت سین نشسته بودم.

لبخند میزنم و ننه طوبی قرآن توی دستش رو میبنده.

- شه خِدِه اذیت نَکِن خِرزا عسا پیش بیموه.

(خودت و اذیت نکن خواهرزاده حالا دیگه پیش اومده.)

لاله گاز بزرگی به سیب توی دستش میزنه.

- عیبی نداره آقا نادر عوض غصـــه خوردن تا میتونید سوغاتی برامون بیارید تا ایت دوری رو بشوره ببره.

صدای خنده‌ی بابا بلند میشه.

- بزار کمر رگ به رگ شـــده‌ام از زیر بار ســـوغاتی های سفر قبلی صاف بشه..چشم...

انگشـت اشـاره‌ام رو به شـسـتم میچسـبونم و ضربه‌ی نه چندان آرومی به پیشـــونی لاله که کنار دســـتم نشـــســـته میزنم.

- مردم چقدر پررو تشریف دارن که از بابای دوستشون توقع های زیاد زیاد دارن، حداقل بزار ســـوغاتی های قبلیت یبار شـسـته بشـه بعد دوباره خرده فرمایشـات داشته باش.

گاز دیگه‌ای به سیب میزنه و هندونه زیر بغل بابا میده.

-بس که سلیقه‌تون خوبه آدم کیف میکنه بخدا.

بابا با لحن شوخی به دوربین نگاه میکنه و تصویر رو تکون میده.

- ااِاِ...نمیدونم چرا تصویرتون داره قط میشه.

همگی میخندیم و با دلتنگی با بابا که بیســـت روزی برای ماموریت به اهواز رفته خداحافظی میکنیم.

روز اول عید با ورود بچه‌ها و نوه های خاله طوبی تبدیل به روزهای شــلوغ و پر سر و صــدایی میشــه که من رو با خودش همراه میکنه.

اما با رفتنشـــون بعد چند روز و خالی شـــدن خونه روزها کشـــدار میگذرن و من به این فکر میکنم که توی تمام ســـالهای عمرم هیچ مشـــتاق تموم شـــدن سریع و ســـیر روزهای عید نبودم و همیشـــه دوســـت داشـــتم روزها به کندی بگذرن و من بتونم با خیال راحت خوش بگذرونم.

مخصوصا زمانی که کم سن تر بودم و قرار بود درست روز بعد سیزده بدر تمام خوشی هام با شروع مدرسه نا خوش بشه.

آخه این انصاف نبود و نیست که یه بچه رو بعد از سیزده روز بخور و بخواب و دیدن تمام فیلم های سینمایی که نتیجه‌اش بیدار بودن تا پاسی از شب و خوابیدن تا لنگ ظهر بود، یهو هفت صبح براش بیدار باش بزنن و بعد هلش بدن وسط کلاسی که پر است از پرسش و پاسخ درسهایی که حتی یک کلمه‌اش هم توی حافظه ذخیره‌ی دائم نشده و همون دو روز آخر اسفند بعد از تعطیلی مدرسه پر کشیده و رفته.

بعد هم با این تفاسیر ازمون توقع داشتن پیک نوروزیمون رو حل شده، صحیح و سالم بدون پارگی و خط خوردگی روی میز خانم معلم‌مون بزاریم.

بخدا که این توقع زیادی بود.

لبهام با به یاد اوردن روزهای پر خاطره‌ی مدرسه از هم کش میان و من در حال حاضر مثل دانشجوی منضبط

که تشـــنه‌ی علم و فراگیری دانش ســـخت منتظر شروع کلاسهای دانشگاه هستم.

ساعت چهار غروب روز سوم عید هست که آیفون زنگ میخوره.

با بی حوصلگی روی تخت جابجا میشم که لاله با صدای بلند از توی آشپزخونه داد میزنه:

- ســوگند...ســوگند برو در حیاط و باز کن من دســتم بنده.

از جا بلند میشم و موهای ریخته‌ی توی صورتم رو پشت گوش میفرســتم که لجوجانه از بغل شــقیقه ام آویزون میشن.

به سمت آیفون پا تند میکنم و گوشی رو بر میدارم.

-بله؟...

صدای همیشه خوشحال سهیل توی گوشی میپیچه.

- سلام سوگند خانم بیزحمت در و باز کن.

دکمه رو فشار میدم.
-بفرمایید.

گوشی رو که میزارم دوباره زنگ میخوره.
چشم گرد میکنم و دوباره جواب میدم.
- بله...

- در باز نشد فکر کنم باید بیاید دم در.

نفس‌ام رو محکم بیرون میدم و چشـــم‌ام به قطره‌های بارون که با شتاب به زمین میریزن میفته.

با نارضایتی لب میزنم.

- الان میام.

بسمت در میرم و سر راه شال بافتنی خوشرنگم رو از روی چوب لباسی بر میدارم و با بی میلی از پله‌ها پایین میرم و زیر لب غر میزنم که تا کی باید جور دوران نامزدی لاله رو من بکشم.

دمپایی پلاستیکی که جلوی در افتاده پا میزنم و روی سنگ ریزه های باغ حرکت میکنم.

چند تا ضربه که به در آهنی باغ میخوره زیر لب فحش میدم و به سمت در میدوئم که پام لیز میخوره و توی گودال آبی که بخاطر بارش این چند روز روی زمین میفتم.

دستم و روی زانوی دردناکم میکشم و از جا بلند میشم.

لباسهام خیس و گلی شده زانوم درد میکنه و من همه‌ی این‌ها رو مدیون لاله و سهیل‌ام.

کف دســتم رو روی صــورت ام که با قطره‌های گل آلود کثیف شــدن میکشــم و بســمت در پا تند میکنم و به محض رسیدن شاکی در رو باز میکنم.

اما با آدمی روبرو میشـم که این روزها تمام دلم رو پر کرده و حتی یه جای خالی هم برام نذاشته.

پاییزهزاررنگ

part 23#

عطسـه میکنم و با وجود این بارون هم عطر قوی که زده توی مشامم میپیچه.

هنوز مات و مبهوت جلوی در ایستادم که لبخند جذابش رو بصورتم میپاشه و لب هاش رو از هم باز میکنه.

- سلام.

ظرف خالیه دلتنگیم به آنی پر میشـــه که به خودم میام و به یاد سر و وضع کثیف و بهم ریخته‌ام میفتم.

لبم رو گاز میگیرم و از جلوی در کنار میرم و حتی صـــدای سلام دادنم رو خودم هم نمیشنوم.

سهیل که انگار منتظر بود تا کنار برم بی معطلی وارد میشه و بسمت ساختمون میره.

- من که رفتم شما دوتا هم بمونید و جیک جیک کنید.

صورتم توی این سرما گر میگیره که این پا و اون پا میکنم.

- نمیخواید بهم تعارف کنید تا بیام تو؟...

سرم رو بلند میکنم و به چشـمهای منتظرش نگاه میکنم و دستپاچه میگم.

- بفرمایید.

وارد باغ میشــه و در آهنی رو پشــت سرش میبنده و انگار هیچ عجله‌ای نداره که به در تکیه میده و نفس عمیقی میکشه.

چند دقیقه ای زیر نگاه خیره‌اش توی سکوت وایمیستم و واقعا معذبم.

اما نمیدونم شاید بخاطر هیجانی که با دیدنش وجودم رو پر کرده، ســوگند سرکش درونم افســار زبونم رو بدســت میگیره.

- اگه نیازه دســـتتون رو بگیرم و از پله ها ببرمتون بالا، رودربایسی نکنین و حتما بهم بگید.

ابروی سـمت راسـتش به بالا کشـیده میشـه و چشـمهاش میخنده.

- همیشه میتونی همینقدر برام غافلگیر کننده باشی.

سوگند سرکش درونم هنوز حضور داره که جواب میده.

- نکنه توقع داشتین با دیدنتون مثل این فیلمای هندی غش و ضعف کنم؟...

دستهاش رو توی جیب شلوارش فرو میره و به سمت‌ام قدم بر میداره.

وقتی بهم انقدر نزدیک میشه که حتی فکرش هم نمیکردم زبون دو متری‌ام توی دهنم میماسه و فقط با چشمهای گرد شده نگاهش میکنم.

لبخند کجی روی صورتش میشینه و با تفریح نگاهم میکنه.

- خب...داشتی میگفتی.

به تته پته میفتم و دستم و بسمت ساختمون بلند میکنم.

- بفرمایید...

و آنچنان با سرعت به سمت پله‌ها میدوئم که اگه حواسم رو جم نمیکردم دوباره با اون دمپایی پلاســـتیکی های آبی رنـگ روی زمین سر میخوردم و حمـاســـه‌ی دیگری رخ میداد.

به پشـــت سرم نگاه نمیکنم و فقط دمپایی‌هام رو از پا جدا میکنم و گوشه‌ی میندازم ، پله ها رو یک نفس بالا میرم و خودم رو توی خونه پرت میکنم.

سـهیل و لاله که وسـط سـالن خلوت خونه نشـسـتن و به گمونم در حال بوسیدن همدیگه هستن از جا میپرن.

- سـوگند خانم خوبه می خوای وارد جایی بشی‌ـ اول در بزنی...

به قیافه‌ی طلبکار ســـهیل نگاه میکنم، سرم رو پایین میندازم و میخوام بســـمت اتاقم برم که با لحن ناباوری میگه.

- اون پسرــو چکار کردی؟!...فقط نگو که همونطوری جلوی در ولش کردی و خودت بلند شـــدی اومدی تو...

مکث میکنم و با چند تا نفس عمیق به قلبم ریتم منظمی میدم.

- گفتم بفرمایید.

لاله از جا بلند میشه، با دیدن قیافه ام باشیطنت میخنده و با سرزنش به سهیل میگه.

- واااى یعنی یه صحنه‌ی هالیوودی رو از دست دادیم.

سـهیل پشـت پنجره وایمیسـته و با لبخند معنی داری به لاله نیشخند میزنه.

- تو که خودت و کارات همه صــحنه داره میخوای چی رو ببینی؟.

لاله هین میکشه و مشت محکمی به بازوی سهیل میزنه.

- بی تربیت.

ســـهیل با صـــدای بلندی میخنده و وقتی چشـــم‌ام به دستگیره‌ی در که در حال پایین کشیده شدن میفته پا تند میکنم و با هول وارد اتاق خاله طوبی میشـــم که به در ورودی نزدیک.

وچه چیه مهمون دارمی؟...

(چیه مهمون داریم.؟)

شال بافتم رو از سر میکشم و کنار بخاری پهن میکنم.

هنوز خودم توی شوک‌ام و اومدنش به خونه باغ برام دور از انتظار بوده و واقعا هم نمیدونم باید به خاله طوبی چی بگم.

و این بین فقط تصویر لاله و سهیل توی ذهنم بالا و پایین میشه.

این دو موجود موذی که بدون مشـــورت کاری رو که دلشون میخواد دارن با زندگی من میکنن و انگار من هم به راحتی و بی چون و چرا باهاشون همراه شدم.

دســتگیره‌ی در پایین میره و لاله با سر و صــدا وارد میشــه وانگار تازه متوجه ظاهرم شـــده نگاهش با دقت روی قیافه‌ی وار رفته‌ام بالا و پایین میشه.

- تو چرا این شکلی شدی زمین خوردی؟..

لبخند مسخره‌ای میزنم و موهای چسبیده به پیشونیم رو به عقب هول میدم.

- نخیرم میخواســتم ماســک خاک بارون زده رو روی پوستم امتحان کنم تا تاثیر فوق العاده‌اش رو ببینم.

پقی زیر خنده میزنه و در رو باز میکنه.

- الان میرم برات لباس میارم عروس خانم.

پاییزهزاررنگ

part 24#

خاله طوبی از جا بلند میشه و بسمت در میره.

- بورم بوینم کی بیموئه...

(برم ببینم کی اومده...)

پوســـت بالا اومده‌ی گوشـــه‌ی ناخنم رو میکنم و واقعا نمیـدونم واکنش خـالـه طوبی بـا دیـدن روزبـه چطوری میتونه باشه.

چشمهام به آنی گشاد میشه و یهو یاد بابا میفتم.

وااایی از دهنم خارج میشه و حتی تصور صورت بابا وقتی جریان رو بفهمه باعث میشه شکمم با استرس پیچ بخوره.

بابیچارگی روی تخت میشینم و پاهام رو توی بغلم جمع میکنم.

واصلا هم حواسم به لباسای کثیف‌ام نیست.

طولی نمیکشه که لاله وارد اتاق میشه و لباسام رو توی بغلم میریزه.

-چیه غمبرک زدی؟!...

دستم رو بلند میکنم و دکمه‌های ژاکت ام رو باز میکنم.

-هیچی نیست...

لبم رو میجوئم و یکی یکی لباسهام رو در میارم.

-نکنه ناراحتی روزبه اومده؟...

بلیز یقه اسـکی‌ام رو از سر بیرون میکشـم و هیچ جوابی ندارم که بهش بدم چون خودم هم گیج شدم.

-جوون بابا....چه بدنی...یه لحظه من برم روزبه و صـدا کنم بیاد.

چشـمهای وحشـت زده‌ام به لاله که داره جدی جدی به سـمت در میره میفته، به خودم میام، جیغ خفه ای میکشـم و بسـمتش خیز برمیدارم و دسـتش رو از پشـت میکشم.

-دیوونه شدی؟!...کجا؟!...

با بیخیالی تمام و نیشی که تا بناگوش بازه نگام پیکنه.

- سخت نگیر دیگه یه نظر حلاله.

دستش رو باغیظ ول میکنم و چشم غره میرم.

-از خدات هم باشـه نصـف دخترای دانشـگاه تو نخش‌ان حالا تو هی ناز و ادا بیا.

کلافه دستی روی موهای صافم میکشم که ادامه میده.

- پسر‌ه‌ی بیچاره یک ماهه که معطل شـازده خانم بله بده...تو که بدبخت و کشتی...دلت مگه از سنگ؟..
دخترم دخترای قدیم نهایت یک هفته وفت میگرفتن و تمام...چیه الان...تا طرف خاک در خونشـون و نخوره ول کن معامله نیستم.

شومیز لیمویی رنگم رو تن میزنم و چشمهام رو توی حدقه میچرخونم.

- بس دیگه مخ‌مو خوردی...

پشت چشمی برام نازک پیکنه و با حالت قهر بسمت در میره.

- اصلا انقدر لفت‌اش بده که پسره بپره بمن چه؟...

یکی نیست بهم بگه آخه احمق تو برو به نامزد بازی‌ات برس شوهرت بعد چند روز قدم سر چشم گذاشت و تشریف فرما شد...

اصلا واسه چی اینجا وایستادی و داری وقتت و پای این دختره‌ی الکی خوش تلف میکنی...افاده ها طبق طبق گربه به دورش وق و وق...

چشم‌ام روی در اتاق که لاله ازش با غرغر خارج شد ثابت میمونه.

نفس‌ام رو محکم بیرون میدم و خدا چه صبری به سهیل داده.

خم میشم و شال کرم رنگ‌ام رو روی سر میزارم لب هام کش میان و به خودم که شباهت زیادی به تازه عروسها پیدا کردم نگاه میکنم .

تازه چند ثانیه اس که دارم از دســـت لاله یه نفس راحت میکشـــم و خودم و برانداز میکنم که سرش رو از لایه در داخل میاره و با چشمهای چپ شده پچ میزنه .

-بیا دیگه..

خنده‌ام میگیره و بسمت در میرم.

-از دست تو...

کنار بابا کبلایی که تازع از خرید برگشـته نشـسـتم و چشـم دوختم به قلم خطاطی که با خط خوشی روی کاغذ کاهی کشیده شده.

آتش به دلم مانده و باران به نگاهم...

این خاصیت بغض به جا مانده از عشق است...

زمزمـه میکنم و یـاد روزهـایي میفتم کـه بی دلیـل بغض‌ام میگرفت ک بعدها با گوش دادن به صـدای قلبم فهمیدم

که دلتنگ آدمی شـدم که در حال حاضر آسـتین هاش رو بی رودربایسـتی بالا زده و همراه خاله طوبی در حال پختن شام.

دوسـت دارم حواسـم ازش پرت بشـه که سرم رو بسـمت لاله میچرخونم.

و نگاهم بهشـــون میفته که مثل همیشـــه شـــورش رو در آوردن و توی حلق هم نشـستن و دارن با نیش شـل شـده زیر گوش هم پچ پچ میکنن و اصــلا هم مراعات حضــور باباکبلايي و نمیکنن.

لبهام رو روی هم میزارم و پیس پیس میکنم.

لاله که متوجه‌ام میشـه به طرز نشـسـتن شـون و به بابا کبلايي که سرش پایین ودر حال خطاطیه اشـاره میزنم و با چشمهام براش خط و نشون میکشم.

پاییزهزاررنگ

part 25#

لب هاش رو کج و کوله میکنه و بسمت آشپزخونه ابرو بالا میندازه.

- پاشو برو کمک.

دستای سردم رو بالا میارم و بینی‌ام رو با دستمال پاک میکنم.

- بابا کبلایی شما یه چیزط بگید آخه این درسته که بخاطر یه دختر دماغو که از قضا در حال سرماخوردن از اون سر شهر بلند شی بیای و بجای دیدن یار بری توی آشپزخونه و با سیب زمینی پیازا حال و احوال کنی؟...
بخدا که معصیت داره این کارا سوگند خانم...

بابا کبلایی قلم‌اش رو کنار میزاره و نگاه مهربونش رو به صورتم میدوزه.

- بلند شـــو دخترم...بلند شـــو و رســـم عاشـــقی رو بجا بیار...

لبم رو گاز میگیرم و از جا بلند میشم.

هنوز وارد آشـــپزخونه نشـــدم که صـــدای صـــحبت خاله طوبی و روزبه رو از پشت در نیمه باز میشنوم.

- مه ســـوگند مار نارنه پسرـــجان اگر فک کنی اته روز خواسته یا ناخواسته باعث وونی وه دل بشکه از این در دربور و مه کیجا ره یاد هاکن.

(سـوگند من مادر نداره پسرـجان اگه فکر میکنی یه روزی خواسته یا ناخواسته باعث میشی.که دلش بشکنه از این در برو بیرون و دخترم و فراموش کن.)

سـکوت کوتاهی که بینشـون برقرار میشـه با صـدای روزبه میشکنه.

- بی ادبی نباشه شما بزرگتر مایید اما دوست دارم حرف دلم رو بهتون بزنم...

.

راستش من امروز ظهر وقتی داشتم آماده میشدم تا به اینجا بیام همش از خودم میپرسیدم چی شد که به اینجا رسیدم، چی شد که همکلاسی دانشکده‌ام که هیچ شناختی از خودش و خانواده‌اش ندارم حالا شده جونم....

که وقتی نمیبینمش حس میکنم جزئی از خودم و گم کردم.

انگار این دختر نیمی از من بود که یه روز توی گذشته ازم جداش کردن و حالا بهم پیوندش زدن.

شاید یه روزی برام آرامش نیمی از وجودم که متعلق به خودم هست مهم نباشه اما مطمئن باشید که نمیتونم هیچ وقت از آرامش نیمه‌ی دیگرم بگذرم.

خاله طوبی اشـــک گوشـــه‌ی چشـــم‌اش رو با روسری سفیدش پاک میکنه.

- تو منه بوردی به پنجاه سال پش هان ماقع من دانش آموز ومه و مه مردی خدا بیامرز آقا صـــدرالله مه معلم وه...

حرف که از دل بیه به دل ام نیشته..

پس من ته حرف دل رو، حساب باز کمه.

(تو منو بردی به پنجاه سال پیش اونموقع من دانش آموز بودم و شوهر خدا بیامرزم آقا صدرالله معلم‌ام...

حرف که از دل بیاد به دل هم میشینه،

پس من روی حرف دلت حساب باز میکنم.)

میخوام با این حس گرم و خوشـایندی که داره توی رگهام جریان پیدا میکنه و بدن یخ زده از سرمام رو گرم مبکنه تنها باشـم که روزبه سرش رو میچرخونه و مچ نگاه خیره و سر گشته‌ام رو میگیره.

خاله طوبی که متوجه‌ام میشــه بدون در نطر گرفتن حالم به سمت در میاد.

- وچه جان من دیر خســه بومه بس که سرپا هرســامه درس هاکردن بقیه شام باتو.

(بچه جان من دیگه خســته شــدم بس که سرپا بودم درست کردن بقیه شام با تو.)

لبم رو گاز میگیرم و زمزمه میکنم.

-چشم.

تـا حـالا یـادم نمیـاد توی همچین موقعیتی قرار گرفتـه باشم...

حتما مجنون شـدم که هم دوسـت دارم بودن کنارش رو تجربه کنم و هم دلم میخواد تا جایی که میشـه از این خونه و مهمون جدیدش که روبروم ایستاده فرار کنم.

شـنیدن صـدای پاش باعث میشـه از اون حالت اسـپاسـم خارج بشم و عضلات گرفته‌ی سر شونه‌ام آزاد بشه.

- آخـه رواسـت مهمون بیـاد مهمونی و بعـد برای میزبانش غذا بپزه؟!...

لبم رو میجوئم و زمزمه میکنم.

- ببخشید...

روبروم می‌ایسـته و دسـتش رو زیر چونه‌ام میزاره و سرم رو بلند میکنه.

- هیچ وقت بخاطر کار اشـتیباهی که نکردی معذرت نخواه...

بعد گوجه و خیار رو توی بغلم میریزه و به کاسه‌ی پلاستیکی که روی کابینت هست اشاره میزنه.

- زحمت سالاد رو میکشی؟...

پاییزهزاررنگ

part 26#

همه چیز توی این چند ساعت اونقدری سریع اتفاق افتاده که هضم‌اش برای من سوگند راحت نیست که هیچ وقت توی این وادی ها نبودم.

ضربان قلبم بالاست و جای دستش روی چونم گزگز میکنه.

این اولین لمس از طرف یه آدم غریبه اس، غریبه‌ای که اونقدر به خودم نزدیک حسش میکنم که انگار سالهاست میشناسمش.

هنوز گوجه و خیارا توی بغلم و من خیره شدم به قد بلند و دستهای فرزش که با مهارت در حال درست کردن سس هست.

گلوی خشک شده‌ام رو صاف میکنم و بسمت کاسه‌ی پلاستیکی روی کابینت میرم که چاقوی آبی رنگ تیز خاله طوبی توش قرار داره.

گوجه خیارا رو داخل کاسه میریزم و روی صندلی میشینم.

نمیتونم جلوی نگاه خیره‌ام رو بگیرم و از این بابت اصلا شرمنده‌ی خودم نیستم چون من در حال حاضر فقط دارم دلتنگیم رو رفع میکنم و دستام بصورت خودکار در حال خرد کردن گوجه فرنگی های درشت و قرمز رنگ هستن.

بســـمت گاز میره و در قابلمه رو برمیداره، انگار که تازه حس بویاییِ‌ام به کار افتاده که عطر خوش قرمه سـبزی رو نفس میکشم و ناخواسته هووم میکشم.

در حالیکه در قابلمه توی دستش بسمتم بر میگرده.

- یادم میمونه.

گنگ نگاهش میکنم که حواسـم پرت میشـه و چند قطره آب گوجه روی صورتم میریزه.

- چی یادتون میمونه؟!...

در قابلمه رو میزاره و بســـمتم میاد که قلب بی جنبه‌ام دوباره اوج میگیره.

وقتی با سه قدم بلند بهم میرسه دستش رو داخل جیب شلوار خوش دوختش میره و دستمال کاغذی رو بسمت‌ام میگیره.

-که قرمه سبزی دوست داری...

دستمال رو با مکث روی صورتم میکشم و من باید به کی بگم که این ادم رو با تمام وجودم میخوام؟...

دوباره مشغول درست کردن سالاد میشم که دستش رو به کابینت تکیه میده و بسمتم خم میشه و به چشمهام که احتمالا ستاره بارون زل میزنه.

- این رو هم یادم میمونه...که امروز، اینجا، چشمهات رو اینطور براق و شیفته دیدم.

شنیدن حرفهاش با اون لحن گیرا و مخملین اونقدری دلنشین هست که باعث بشه بی اختیار به جای خیار انگشتم رو ببرم.

دستم که شروع به سوختن میکنه از رویای نابی که توش قرار داشتم به بیرون پرت میشم و متوجه خونی میشم که سالاد شام رو رنگین کرده.

با هول جلوم زانو میزنه و انگشت بریده‌ام رو توی دست فشار میده.

- الان خونش بند میاد.

دستم میسوزه اما اهمیتی نداره چون توی موقعیتی هستم که معذب بودن برای یک لحظه‌اش هم کافی نیست.

باصورتی که مطمئنا به سرخی میزنه سرم رو حرکت میدم که چشمهام روی دستهای مردنه‌اش ثابت میمونه.

برای هزارمین بار لب بیچاره‌ی بی تقصیرم رو گاز میگیرم که طعم خون رو توی دهنم حس میکنم.

بی توجه بمن با دست دیگه‌اش چسب زخمی رو از جیبش در میاره و دور انگشت‌ام میپیچه.

- از این اتفاقا توی آشپزخونه زیاد میفته واسه همین از اینا توی جیبم زیاد دارم.

از این همه نزدیکی نفس کم میارم و با بیچارگی بهش نگاه میکنم که هنوز جلوم زانو زده و دســـتم رو توی دســـتش داره

- آقـای قـائمی میشـــه بلنـد شـــیـد ممکنـه کسیـــ بیاد...درست نیست.

لبخند کجی روی صـــورتش میشـــینه و نگاهش بین در و چشمهام جابجا میشه و درست مثل بچه‌های تخس ابرو بالا میندازه.

- نه نمیشه....

باشـــنیدن صـــدای پایی رســـما گریه‌ام میگیره که بی هوا اسمش رو صدا میزنم.

- روزبه...

نـه تنهـا از جـاش تکون نمیخوره بلکـه رنـگ نگـاه پر شـیطنتش عوض میشـه و با حالت مسـتی چشـمهاش رو توی صورتم میچرخونه.

- یبار دیگه بگو...

استرسی که دارم اونقدری زیاد هست که متوجه منظورش نمیشم و با صدای بلند و ذوق زده‌ی لاله از جا میپرم.

- ای جااان چقدر رمانتیک...

بعد باصدای بلندی داد میزنه:

- بیا اینجا سهیل آقا روزبه بالاخره بله رو از این دختره‌ی سرتق گرفت.

چشمهام رو محکم روی هم فشار میدم و آه از نهادم بلند میشه که زیر لب زمزمه میکنم.

- ای بمیری لاله...

سهیل اما انگار پشت در ایستاده بود که به ثانیه نکشیده وارد آشپزخونه میشه.

هنوز روی صندلی نشستم و به این فکر میکنم که الان خاله طوبی و بابا کبلایی چه فکری راجبم میکنن.

عرق از روی پیشونیم به سمت پایین راه میگیره و سهیل و لاله با سرخوشی به روزبه که حالا توی جاش صاف ایستاده نگاه میکنن.

- آقا روزبه تبریکات فراوان من وهمسرم رو پذیرا باشید.

درســـته که من توی این راه خیلی بهتون کمک کردم که البته منتی نیســـت اما این رو بدونید که ابدا نمیتونم از گرفتن شـــیرینی قلنبه‌ای که قراره بهم بدین چشـــم پوشی کنم.

بعد سرش رو بطرفم میچرخونه و ذوق مرگ شده میپرسه.

- ببینم انگشترت رو سوگند؟...

سرم از شـــنیدن اراجیفی که پشـــت سر هم بهم بافته گیج میره.

دندون قروچه میکنم و با حرص انگشـــت چســـب پیچی شده‌ام رو بالا میارم.

- ایناهاش...

پاییزهزاررنگ

part 27#

صورت ذوق زده‌اش به آنی وا میره و با دهن باز فقط نگام میکنه.

سهیل لبخند دندون نمایی میزنه و به بازوی روزبه میکوبه.

- شـــنیده بودیم ازدواج آســـان اما این یکی دیگه نوبره جون داداش...

لبهای روزبه به دو طرف کش میاد و من این بین بی توجه به وضـــعیت تاســـف باری که توش گیر کردم پیش خودم اعتراف میکنم که لبخند جذاب و مردنه‌اش رو دوســـت دارم...

لاله که ول کن ماجرا نیست گوشی‌اش رو تز جیب شلوار لی جذبش در میاره و اشاره میکنه.

- بیاید کنار هم وایستیم که این عکس از اون عکسای خاطره انگیزه.

از دست لاله حسابی عصبانیم اما این باعث نمیشه که از بودن کنار روزبه که درست کنارم ایستاده و آرنج‌اش رو به لبه‌ی صندلی تکیه داده لذت نبرم.

- همه لبخند بزنید....آهاااا...۱...۲...۳...

بشقاب‌ها رو روی سفره میزارم واصلا رو ندارم که سرم رو بلند کنم و به چشمهای خاله طوبی و بابا کبلایی نگاه کنم.
و تنها راه فرارم فقط شده اماده کردن سفره‌ی شام.

ماستهایی رو که با سبزی‌های خوش عطر جنگلی مخلوط شدن درون کاسه میریزم و به چسب زخمی که حالا جدی جدی مثل یه نشون روی دستم جا خوش کرده نگاه میکنم و به این فکر میکنم که جواب بابا رو چی باید بدم.

چشمام پر از اشک میشه، من اصلا دلم نمیخواد که بابا فکر کنه در نبودش مثل یه دختر خودسر هر کار که دلم خواسته کردم و حالا اون نفر آخری که مطلع میشه.

پلک سمت راستم با استرس میپره، کاسه‌ی ماست از دستم ول میشه و با صدای بدی روی زمین میفته.

هیچ عکس العملی نمیتونم نشون بدم و قطره‌های اشک روی گونه‌ام سرازیر میشن.

- چی شد سوگند؟!...

لاله کنارم میزنه و چشــمش میفته به کاســه که هزار تیکه شده.

- برو کنار خودم جمش میکنم.

با حال بدی روی صـندلی میشـینم که صـدای سـهیل از توی سالن بلند میشه.

- لاله صدای چی بود؟..

لاله همونطور که جارو بدســـت در حال جم کردن تیکه های کاسه‌اس با صدای بلندی میگه.

- چیزی نیست کاسه از دست سوگند افتاد.

دســت خودم نیســت که با حرص بلند میشــم و نیشــکون محکمی از بازوش میگیرم که با قیافه‌ی مچاله شـده از درد بسمتم بر میگرده.

- چته تو؟...

- مرگه تو چته حســنک راســتگو که را به را داری منو ضــایع میکنی...حالا نگی ســوگند دســت پاچلفتی کاســه‌ی ماســت و خرد و خمیر کرد امتیاز این مرحله رو از دست میدی؟...

دهن باز میکنه تا جوابم و رو بده اما انگار تازه متوجه اشکای سرازیر شده روی صورتم میشه که جامیخوره.

- داری گریه میکنی؟!...

درمونده دوباره روی صندلی وا میرم.

- بابام...بابام لاله....اگه بفهمه چی میگه؟...بخدا که پوستم و میکنه...

با دلسوزی جلو میا و بغلم میکنه.

- گریه نکن قشنگم...آقا نادر روشن فکره نگران نباش.

کلافه دستش رو از دور گردنم باز میکنم.

- چی چی رو نگران نباش...چه ربطی به روشـــن فکر بودن داره...
اصـــلا خودت فردا روز قبول میکنی توی نبودت بچه‌ات قرار مدار عاشقی بزاره؟...

لاله چشم میدزده و به مِن و مِن میفته.

- خب....اوووم....آقا نادر فکر نکنم انقدر ســـختگیر باشه.

فین فین میکنم و لبم و محکم روی هم فشار میدم.

- اصلا هر چی میکشم تقصیر توئه...
چرا زودتر نمیری خونه‌ی بخت تا از دستت راحت شم...

با لب و لوچه‌ی اویزون نگاهم میکنه که سـهیل وارد آشپزخونه میشه.

- چرا شام و نمیکشید پس...دو ساعت دور سفره‌ی خالی داریم پیاز سَق میزنیم.

لبم رو گاز میگیرم، خاله طوبی روی مهمون خیلی حساسه و حتما الان ناراحت شده...

از جا بلند میشم و بسمت قابلمه‌ی برنج و خورشتی میرم که مطمئنا عطرش چند تا خونه اونطرف تر رفته.
اما تمام این ها باعث نمیشـه که بیخیال زبون وقت نشناس لاله بشم که وقت و بی وقت از دهنش در میاد.

- آقا سهیل شامت و که خوردی بیزحمت دست زنت و بگیر و واسه چند روزی از این خونه باغ دورش کن چون واقعا دیگه تحمل کاراش از توان من یکی خارج.

پاییزهزاررنگ

part 28#

سهیل بشقابهای خورشت خوری رو که ازش بوی مطبوعی بلند میشه از دستم میگیره و پر شیطنت جوابمو میده.

- الان یعنی نامزدم و میدید میرم؟!...

برنج رو توی دیس میکشم و ته دیگ زعفرونیش رو برش میزنم.

- لطف میکنی اگه ببریش.

لاله با دلخوری دیس رو برمیداره.

- خیلی نامردی سوگند خانم...اصلا حق من همینه، تا من باشم دخالت بیجا توی رابطه‌ی کسی نکنم...اما بخدا که نیت‌ام خیر بوده.

چشمام رو توی حدقه میچرخونم و با بدخلقی میگم.

- میخوام نیت‌ات خیر نباشه دختر، بخدا این کاری که تو کردی دشمن با دشمن‌اش نمیکنه....
اِاِاِ...الکی الکی یه چسب زخم و تبدیلش کردی به انگشتر نشون.

سهیل گوشه‌ی شالم رو میکشه.

- آی...آی...نبینم زنم و دعوا کنی...

شالم رو جلو میکشم و بسمت در آشپزخونه میرم.

- لاله خانم لطفا بقچه‌ات رو جم کن که برای چند روزی باید بری خونه‌ی مادر شوهر.

نمی مونم که نق نق‌های لاله رو بشـنوم و بسـمت سـفره میرم.

روزبه و بابا کبلایی که انگار چندین ساله هم رو میشناسن گرم صـحبت‌هسـتن و خاله طوبی هم با نگاه خریدارانه‌ای مشغول برانداز کردن روزبه.

خنده‌ام رو میخورم و بشـقاب ته دیگ که مورد علاقه بابا کبلایی بدستش میدم.

وقتی کنار خاله طوبی میشینم نا محسوس به پهلوم میزنه و باصدایی که از نظر خودش حالت پچ پچ رو داره میگه.

- دتر عجب ریکای خوش قد و بالایی هســـــه...چنی خوش اقبـال ویی...از قول لالـه، چی چی گنـه هن کیجاا...آهاا ریکا خیلی هات بیه.

(دختر عجب پسرـ خوش قد بالاییه... چقدر خوش اقبال بودی... از قول لاله، چی چی میگه این دختر...اهاااا پسرـه چقدر هات.)

با دیدن لبخند یک وری روزبه و لااله الا الله گفتن بابا کبلایی صـــورتم گر میگیره و دوباره برای چندمین بار زیر لب تکرار میکنم، ای بمیری لاله....

خاله طوبی که گیج شـــده سرش رو میچرخونه و به روزبه میگه.

- پسر_جان تره مسـخره نکردما با زوون شـما جوونا ته تعریف هاکردمه.

آخه لاله همیشه گنه....

(پسر_جان تو رو مسـخره نکردما با زبون شـما جوونا ازت تعریف کردم آخه لاله همیشه میگه...)

خاله طوبی با مکث میخواد جمله اش رو کامل کنه که سهیل و لاله وارد سالن میشن.

روزبه که معلومه خنده‌اش رو قورت داده چشـم میدزده و بابا کبلایی لبخند پت و پهنی میزنه.

- میگم طوبی خانم دیگه این حرفا از من و شما گذشته ما همون کلمات دوران خودمون و اســـتفـاده کنیم بهتره...

ســهیل بشــقاب خورشــت رو روی ســفره میزاره و لاله باقیافه‌ی آویزونی کنارش میشینه.

خاله طوبی که ول کن ماجرا نیست رو میکنه به لاله.

-لاله مار، ته شه خاینی از سهیل تعریف هاکنی نَنی هاااا...

(لاله مادر، تو خودت میخوای از سهیل تعریف کنی نمیگی هاااا...)

لاله جیغ خفه‌ای میکشه و واز جا میپره.

- خاله، جون بابا کبلایی دیگه ادامش رو نگو...

سهیل با نیش شل شده به روزبه نگاه میکنه و ابرو بالا میندازه.

هممون به خنده میفتیم و خاله طوبی بنده خدا با تعجب بهمون نگاه میکنه.

- سوگند جان من حرف بدی بزومه؟

(حرف بدی زدم؟)

دستم رو جلوی دهنم میگیرم و شالم رو جلو میکشم.

-نه خاله بعدا خودم برات همه چیز و تعریف میکنم.

-باشـه وچه جان...عسا که اته دل سـیر خنه هاکردنی شـه شوم بخرین که از دهن کفنه.

(باشه بچه جان...حالا که یه دل سیر خندیدین شامتون و بخورید که از دهن میفته.)

ســـهیل دیس برنج رو بســـمت بابا کبلایی میگیره و رو به خاله طوبی میگه.

- میگم خاله شـــما که دوســـت داری حرفای جوونانه بزنی چرا به خودم نمیگی یادت بدم؟...

این لاله دســتور زبانش ضـعیفه این دفعه بیا پیش خودم چند تا کلمه‌ی مَشتی یادت بدم با بابا کبلایی گل بگید و گل بشنوید.

دوباره میخندیم که بابا کبلایی نیمچه اخمی میکنه.

- الله و اکبر...بسه جوون زنت کم بود که تو هم اضافه شدی؟...

پاییزهزاررنگ

part 29#

سهیل حق به جانب میگه:

- بده میخوام فرهنگ ســـازی کنم بار لغوی خاله بره بالا؟...

روزبه که تا به الان فقط با لبخند نگاهمون میکرده دســتش رو بالا میاره و دو طرف صــورتش رو بســمت چونه‌اش دست میکشه.

- کوتاه بیا مومن...

خاله طوبی هم که هنوز سر در نیاورده قضــیه چیه حرف سهیل رو جدی میگیره.

- واشه پسرم فرداشب بره هجه تا منه یاد هادی...

(باشه پسرم فردا شب بیا اینجا بهم یاد بده.)

بابا کبلایی نفس پر کلافه‌ای میکشــه و به ســهیل نگاه میکنه.

لاله خم میشه و زیر گوش سهیل پچ میزنه.

- کم شر بریز...

همه سکوت میکنیم و من چشمهام رو به بشقابم میدوزم و از شـــامی که مهمون عزیزمون برامون پخته نهایت لذت رو میبرم.

ســـفره با کمک ســـهیل و روزبه جم میشـــه و من در حال حاضر توی آشپزخونه روی صندلی نشستم و درست مثل یه خانم که از کلفتش کار میکشه از لاله کار میکشم.

بله من هنوز گندی رو که امشـــب زد فراموش نمیکنم و این تازه اولش.

- تو رو خدا سوگند، من این همه ظرف و تنهایی بشورم حتما کمرم از وسط نصف میشه.

ابروهام رو توی هم میکشم و به حال نزارش اخم میکنم.

- همین که هست باید تا تیکه‌ی آخرش رو تمیز بشوری.

گربه شوری هم نداریم قشنگ با آب گرم هم آب میکشی که مایع بهش نمونه.

در حالیکه دستکش پلاستیکی رو دستش میکنه چینی به دماغش میده.

- احیانا با نامردی سیندرلا نسبتی نداری؟...

پام رو روی پام می‌ندازم و بی انعطاف تکرار میکنم.

- همین که هست...

مظلوم نمایی میکنه و ادای گریه در میاره.

چشـــم غره میزم و انگشـــتم رو که هنوز چســـب زخم کرم رنگ دورش پیچیده شده بالا میگیرم.

- زود تمومش کن..

با لبهای آویزون ظرفها رو میشـــــوره و من با دقت به دستهاش نگاه میکنم.

صـــــدای ســـــهیل که بلند میشـــــه از جا میپرم و خودم و مشغول کمک کردن به لاله نشون میدم.

- لاله خانم تموم نشـــد؟... بقچه بغل بیای خونه‌ی شوهر؟..

قبل اینکه لاله جواب بده ضربه‌ی نا محسوسی به پهلوش میزنم و لبخند الکی تحویل سهیل میدم.

- خاله طوبی سفارش چای و میوه داده شما برو اینا هم الان دیگه تموم میشه.

سهیل با دیدن باقی ظرفهای نشسته پوف میکشه و با انگشت اشاره ساعتش رو نشون میده.

- ساعت یازده شد زود بیا...

لاله با چشمهای مظلوم بهش زل میزنه.

- اگه میخای زودتر تموم بشه بیا بهم کمک کن.

دوباره ضربه‌ی نامحسوسی بهش میزنم.

- نه خواهری آقا سهیل چرا زحمت بکشه من خودم هستم کمکت میکنم.

سهیل سرش رو میخارونه و لاله با چشمهای سوگوار به رفتنش نگاه میکنه.

بشقاب توی دستم رو توی سینک میزارم و اصلا هم دلم براش نمیسوزه و خام قیافه‌ای خسته‌اش نمیشم.

-خیلی بدجنسی سوگند خانم....

روی صندلی میشینم و با ابروهای بالا رفته میگم.

- اگه نیازه دوباره انگشتم و بیارم بالا...

سرش رو پایین میندازه و همونطور که ظرفها رو آب میکشه فین فین میکنه.

- عجب غلطی کردم من...آخه یکی نیست بگه دختر تو سر پیازی ته پیازی...اصلا من هرچی میکشم از

دست این قلب واموندهام میکشم بس که ساده و مهربون...

مگه نمیگن تو خوبی کن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز...

پس کو...چرا این ایزد توانا جواب خوبی های من و نمیده؟...

جلوی خندهام رو میگیرم، از جا بلند و قابلمه های نشسته رو که هنوز روی اجاق گاز برمیدارم و کنار دست لاله میزارم.

- اینا رو جا گذاشتی...ایزد توانا جواب آدمای زیر کار در رو، رو نمیده...

با چشمهای گرد شده و لبهای جمع شده پا میکوبه.

- بخدا که امشب من میمیرم...

کتری خالی رو از روی اجاق گاز بر میدارم و زیر شـــیر آب میگیرم.

- چطور هرشـــب من شـــام میپزم ظرفارم میشـــورم نمیمیرم؟...

بازوم رو میگیره و با چشمهای پشیمون به التماس میفته.

- بخـدا از این بـه بعـد از زیر شـــســـتن ظرفـا در نمیرم...قول... قول میدم.

بازوم رو از دستش جدا میکنم.

- الکی قســم نخور...حالا تا مردن هم وقت زیاد داری، وقتی میوه هارم شـــســـتی و کف آشـــپزخونه رو جارو دستی کشیدی حالت جا میاد.

ایندفعه دیگه واقعا زیر گریه میزنه.

- یعنی تو امشب نمیزاری جنازم برسه خونه‌ی سهیل اینا...بدبخت شوهرم واسه امشب چه نقشه ها که نکشیده بود.

لبخند بدجنسی میزنم و در کتری رو میزارم.

- پس فکر کردی با شاهکاری که کردی میزارم راحت بری امشب بغل شوهرت خوش خوشان؟...

نخیرررر..... لاله خانم باید انقدر خسته باشی که سرت به بالشت نرسیده خوابت ببره.

انتقام سخت 😌😌

پاییزهزاررنگ

part 30#

میوه‌هایی که توسط لاله شسته شده توی ظرف کریستال چیدم و مشغول پذیرایی کردنم.

- پسرِم تو شه خسه از سرکار بیموویی ای بیمویی امه سر شام درس هاکردی اماره شرمند هاکردی ایشاااا ته عروسی جبران هاکنیم.

(پسرم تو خودت خسته از سر کار اومدی باز اومدی برای ما شام درست کردی و ما رو شرمنده کردی ایشاااا عروسیت جبران کنیم.)

ظرف میوه رو جلوی روزبه میگیرم که چشمک معنا داری میزنه و پرتقال بزرگی برمیداره.

قندی که میگن توی دل آب میشه همینی هست که داره طعم دلم رو شیرین میکنه؟...

- کاری نکردم خاله جان آشـــپزی برای من کار نیســـت مثل تفریح میمونه واقعا لذت میبرم.

خاله طوبی سنجاق نگین دار زیر گلوش رو محکم میکنه و لبخندی از روی قدردانی میزنه.

- شه یار جا پیر بواشی پسر..

(با یارت پیر بشی پسر...)

ظرف کریســـتال رو روی میز میزارم و فقط خدا صـــدای نواخته شدن سُرنا و دُهل توی دلم رو میشنوه.

- سوگند وچه خسه بوی عسا بره هنیش.

(سوگند بچم خسته شدی حالا بیا بشین.)

لاله که با صـورت خسـته کنار سـهیل نشـسـته با گلایه میگه.

- خاله طوبی داشـتیم؟... یعنی فقط سـوگند....لاله‌ی بیچاره هم که این وسط بوق..

خاله چای خوشرنگش رو سر میکشه.

- من که دمه تو همیشــه الکی شــه دور چرخ کنی تا کار توم بواشه...با این حال دست تو هم درد نکنه...

(من که میدونم تو همیشــه الکی دور خودت میچرخی تا کارا تموم بشه...با این حال دست تو هم درد نکنه)

لاله با چشـمهای گرد شـده دسـتش رو روی سـینه اش میزاره و شوکه میگه.

- من؟!..من خاله؟!.. بخدا که امشـــب تمام ظرفا رو خودم شستم و خشک کردم.

حتی میوه ها هم کار من بود، تازه آشـــپزخونه رم جارو دستی کشیدم گازم پاک کردم.

سهیل با صدای بلندی زیر خنده میزنه و ضربه‌ی آرومی به بازوی لاله میزنه.

- داشتن همچین زنی به خیالم آرزوست..

- هااای پسرـجان...نوه‌ی من میاد خونه‌ات که خانومی کنه نه اینکه تو آشپزخونه یکسره بشوره و بسابه..

لیوان چایی توی دســـتم میمونه و نگاهم میره ســـمت بابا کبلایی که با اخم های در هم به سهیل خیره شده.

لبخند گل و گشـاد سـهیل روی لب‌اش میماسـه و به سرفه میفته.

لاله چندتا ضربه‌ی محکم به پشـــتش میزنه و بی حواس لیوان داغ چای رو بدستش میده...

ســهیل هم که در حال سرفه کردنه چای رو یک نفس سر میکشه و بلافاصله با صورت مچاله شده از جا میپره و به سمت آشپزخونه میدوئه.

بلـه این زوج بـا این اتفـاقـاتی کـه از سر گـذرونـدن قطعـا امشـب مثل جنازه روی بالشـت میفتن و جوری به خواب میرن که ذهن خســـته‌شـــون مجال فکر کردن به کارای خاکبرسری رو از دست میده.

جلوی در حیاط ایســـتادم و به بابا کبلایی که داره ســـوار ماشـین سـهیل میشـه نگاه میکنم و حرف دل خاله طوبی رو میزنم.

- ایکاش می مونـدین چرا آخـه انقـدر زود داریـد از پیشمون میرید؟...

ساک دستی کوچیک‌اش رو روی صندلی عقب میزاره و با محبت به خاله نگاه میکنه...

- درد نهانی‌است مرا از فراق تو
ای شادی تو آفت درد نهانی‌ام

سـنگینی نگاه روزبه رو که درسـت روبروم ایسـتاده حس میکنم که سرم بی اختیار و بی خجالت بین این همه چشـم بسمتش کشیده میشه.

سهیل مزه میپرونه...

- جوون...جمع عشاق هم که جمع....
لاله میخوای نیای من امشـــب از داغ دوریت تـب کنم پاشویه لازم شم...

لاله لبش رو گاز میگیره و با چشمهاش برای سهیل خط و نشون میکشه.

بابا کبلایی بی توجه به لودگی سهیل دل از صورت مهتابی و روشن خاله طوبی میگیره.

- چه زود چه دیر رفتنی باید بره...منم باید برم و به مصطفی اینا یه سر بزنم دلم برای نوه‌هام تنگ شده...

مقصود دیدن شماها بود توی سال جدید که حاصل شد...

خاله طوبی نم گوشه‌ی چشم‌اش رو با گوشه‌ی روسری سفیدش میگیره.

- خدا به همراهت....

من هم با دلتنگی به چشمهای غریبه اما آشنای روزبه نگاه میکنم و لب میزنم.

- خدا به همراهت..

به کوچه‌ی خالی چشم میدوزم.

من هیچ وقت درک درســـتی از عشـــق نداشـــتم تا اینکه عشـــق بابا کبلایی رو به خاله طوبی دیدم و فهمیدم که عشـق میتونه اونقدر بی نهایت باشـه که مرزها رو بشـکنه و توی هر ســـن و ســـالی به سراغ آدمها بیاد و مثل یک اکسـیر شـفابخش روح منزوی و آسـیب دیده‌شـون رو دوا کنـه و گرد و غبـار تنهـایی رو کـه ســـالهـا روی قلـب سالخورده‌شون سنگینی کرده پاک کنه و بهشـون نوید این رو بده که توی هر لحظه از زندگی میشـــه این حس زندگی بخش رو توی سینه داشت و باهاش نفس کشید.

**

توی محوطه‌ی سـوت و کور دانشـکده نشـسـتم و به بوم نصفه و نیمه‌ام خیره شدم.

نه، هیچی نمیتونم از بین رنگ ها در بیارم و ذهنم کاملا خالی شده.

سرم رو با نا امیدی بالا میگیرم وچشـــمم رو هزار باره توی محوطه میچرخونم و آه میکشم.

الان درســـت دو ســـاعت و نیم که زودتر از شروع کلاس اومـدم و بـه امیـد دیـدنش توی این سرمـا روی نیمکـت نشستم اما نیومده.

اونقدر توی فکر و خیال غرق شدم که متوجه حصور لاله نمیشم.

- چته عروس خانم؟

سرم رو میچرخونم و بصـــورت خواب آلود و چشـــمهای پف کرده اش نگاه میکنم.

پاییزهزاررنگ

part 31#

- تو که دیشب با لب و لوچه‌ی اویزون رفتی قهرقهرو....

روی نمیکت میشـــینه و بوم درب و داغونش رو کنارم میزاره.

- خب راستش نشستم با خودم فکر کردم و دیدم که تو کاملا حق داشتی...

با رضایت لبخند میزنم و خوشحالم که فهمیده چه گندی زده...

-تو نگفتی چته؟!...

دستام رو توی هم میپیچم و چشم میدزدم.

- هیچی.

گوشه‌ی مقنعه‌ام رو میکشه و ابرو بالا میندازه.

- نکنه دلت تنگ شده؟...

مقنعه‌ای کج و کوله‌ام رو درســـت میکنم و نگاهم دوباره توی محوطه‌ی خالی چرخ میخوره.

- نمیدونم چرا نیومده مگه امروز دوشـــنبه نیست؟...کلاس داره دیگه...

لاله پقی زیر خندا میزنه و دســـتاش رو با لودگی توی هوا میچرخونه و در حالیکه بشکن میزنه میگه.

- پس حســـابی عاشـــق شـــدی که عقل و هوش‌ات پریده...

آخه دختر خوب...فقط اســـتاد عتیقه‌ی ماســـت که روز پنجم عید از دانشـــجوهاش میخواد برای کلاس جبرانی پاشن بیان دانشگاه.

بقیه‌ی بچه‌ها که تعطیل هســـتن و الان زیر پتوی گرم راحت خوابیدن.

با خنده کف دستام رو روی صورتم میزارم و چشمهام رو قایم میکنم...خیلی حواس پرت شدم...

- واااای لاله خدا نکشتت نمیتونستی زودتر بیای و بگی دو ساعته توی این هوا سگ لرز زدم....

چشم غره میره و مقنعه‌ی شل و ولش رو که دور گردنش افتاده بالا میکشه.

- اخه دوتا از خدا بیخبر دیشب نذاشتن یه آب خوش از گلوم پایین بره تا حداقل صبح بتونم زودتر از خواب بیدارشم.

شوکه نگاهش میکنم که دستاش رو از هم باز میکنه و با طلبکاری میگه.

- چیه؟...چرا بر و بر من و نگاه میکنی؟...یکیش خودت با اون همه کارکه ریختی روی سرم یکیش هم اون پسره‌ی هااات بی جنبه که نذاشت تا خود صبح پلک روی هم بزارم بیرحم.

دستم رو جلوی دهنم میزارم و نمیدونم بخندم یا غصه‌اش رو بخورم.

- جدی جدی؟...من گفتم الان برین سرتون نرسیده به بالشت خواب هفتمین پادشاه رو دیدین.

پارت هدیه تقدیم شما🌹🌹🌹

پاییزهزاررنگ

part 32#

لبهام از هم کش میان و ادامه میدم.

- فقط حواست باشه مامانت جهیزیه و سیسمونیت رو با هم نفرسته..

چشمهای قرمزش رو با پشت دست مالش میده.

- دیگه انقدر خر نیستم...

با شیطنت چشمک میزنم و دنباله‌ی حرفم رو میگیرم..

- حالا بگو ببینم تا کجاها پیش رفتین.

چشـــماش رو چپ میکنه و با کف دســـت روی رون پاش میزنه.

- خدا مرگم بده هنوز به مرحله بچه درســـــت کردن نرسیدیم.

با دیدن قیافه‌ی مسخره‌اش پقی زیر خنده میزنم.

- یعنی الان دو سـال و نیم که اون سـهیل مادر مرده رو دم در نگه داشتی؟!...

بابا سـمبل ایسـتادگی...اصـلا مدال اسـتقامت مال خودته دختر...

لبخند خسته‌ای میزنه و به روبرو خیره میشه.

- سوگند باور کن دیگه نمیکشم، هرجا میرم یه بقچه لباس زیر بغلمه، شدم خانه بدوش.

سهیل هم شده یه عقده‌ای توی رابطه که هیچوقت راضی نیست.

اینم از بخت من که دو سال نامزدیمون تبدیل به سه سال شد..

فقط کی میشه سالگرد عمه‌ی سهیل و بگیرن تا ما هم بریم سر خونه و زندگی خودمون.

- شما چرا اینجا نشستین؟!...

چشم از لاله میگیرم و به سمیرا که مثل همیشه ارایش جلفی روی صورتش داره نگاه میکنم.

- منتظر شروع کلاسیم دیگه.

لبخند بزرگی میزنه و به در ســـاختمون دانشــکده اشـــاره میکنه.

- بچه‌ها دارن نقشـــه‌ی یه ناهار خفن و توی جنگل میکشن پایه‌این؟

ابرو بالا میندازم و با تعجب میپرسم.

- پس کلاس چی؟!...

دســتش رو با سرخوشی توی هوا تکون میده و با صــدای بلندی میگه.

- کلاس پَرررر...اســتاد میرزایی زنگ زده به حراســت و خبر داده توی راه تصادف کرده و کلاس کنسل...

لاله دستهاش رو بهم میکوبه و از خنده ریسه میره.

- ای خـداااا بـالاخره جواب دعـای اول صـــبح من و دادی...من واقعا با خلوص قلبی از خدا خواســتم که این مرتیکه‌ی خرفت نرسیده به دانشگاه پاش بشکنه.

سمیرا آدامس توی دهنش رو با سر و صدا میترکونه.

- چه کلاغ سیاهی هستی تو دیگه...

لاله دوباره میخنده و بومش رو از رو نیمکت بر میداره.

- پس ازم دور باشـــید تا اشـــعه‌ی ماورایی چشـــمام نگرفتتون...

ســمیرا گوشــیش رو توی دســت جابجا میکنه و با لحن اغواگرانه‌ای میگه.

- یه کلاس که کنسـل شـده، یه عده دانشـجوی مظلوم کـه مورد ظلم قرار گرفتن و یـه روز از تعطیلات

عیدشـــون رو بخاطر یه اســـتاد اســـکول از دســـت دادن...

حالا نظرتون راجب این یه عده دانشـــجو که از قضـــا معده‌هاشون هم خالیه چیه؟...

- پتو رو نگفتی سمیرا...نمیدونی من چطوری از زیر اون پتوی گرم و نرم در اومدم و توی این سرما بلند شـــدم اومدم توی این خراب شده...

من که پایه‌ام بخداااا...سوگندم من میدونم که میاد....

با بی میلی از جا بلند میشـــم و اصـــلا حوصـــله‌ی طبیعت گردی رو ندارم مخصـــوصـــا که هوا ابری و معلومه با خودش بارون داره.

- های ســـوگند خانم اونطوری به آســـمون زل نزن خواهشا که اگه سنگم ازش بباره ما باید بریم.

نفســـم رو محکم بیرون میدم و نگاهم میچرخه بین بچه‌ها که جلوی در ســـاختمون ایســـتادن و با دیدن ســـهیل که با

هیجان در حال صحبت کردن با رفقای گرمابه و گلستانش هست رضایت میدم.

- باشه بریم.

سـمیرا جلوتر از ما راه میفته و لاله کلاه بافتنی‌اش رو روی سرش میزاره.

- بنظرت به سـهیل بگم دارم کجا میرم یا پررو میشـه و فکر میکنه ازش اجازه گرفتم؟...

از جا بلند میشـم و به سـهیل که همچنلن در حال حرف زدن اشاره میکنم.

- مثل اینکه خودش از قبل خبر داشـته و میخواد که باهامون بیاد.

لاله که حسابی حالش گرفته شده دستی به پیشونیش میزنه.

- ای به خشکی شانس حالا خواستم یبار بدون آقا بالا سر یه جا برم هاااا...

گوشی‌ام رو از جیب پالتوم در میارم و بی توجه به غر زدنای لاله به خاله طوبی زنگ میزنم و خبر میدم که با بچه‌ها میریم بیرون و تاکید میکنم که سهیل هم هست تا نگرانمون نباشه.

- به به سهیل خان...شما احیانا من و که رسوندی گازش و نگرفتی به سمت خونتون؟..که آره خوابم میاد و فلان و این حرفاااا....

سهیل لبخند معناداری میزنه و با صدای آرومی که بخاطر نزدیکی زیادم به لاله من هم میشنوم، میگه:

- نه تنها شبات که روزاتم باید با من پر بشه مادمازل...

لاله با صورت قرمز نیشکون محکمی از بازوش میگیره.

- اصلا تو از کجا متوجه شدی؟!...

سـهیل لبخند حرص دراری میزنه و بسـمت فربد ابرو بالا میندازه.

- لاله دندون قروچه میکنه و بوم نقاشـیم رو به همراه بوم خودش توی بغل سهیل میندازه .

-باید حدس میزدم کار این جاسوس دو جانبه‌اس.

حالا این بومارو ببر بزار توی ماشـینت تا بیشـتر از این خوش بحالت نشد.

سـهیل که از حرص دادن لاله لذت میبره لبخندش رو میخوره و بسمت پارکینگ میره.

- باش تا بیام جیگر...

....

ساکت و صامت کنار پنجره نشستم و به جنگل خیس و انبوهی چشم دوختم که هنوز میشه شکوفه‌های سفید و صورتی رنگ رو از لابه لای شاخه‌های پیچ در پیچ درختها دید و لذت برد.

با ذوق دوربین عکاسی ام رو که اکثر وقتها درون کیف‌ام هست بالا میارم و کادری تنظیم میکنم روی شیشه‌ی بارون زده‌ی مینی بوس.

پاییزهزاررنگ

part 33#

چند تا کادر هم میگیرم از دانشـــجوهایی که انگار با این اردوی غیر منتظره تبدیل شـــدن به بچه‌های کوچیکی که لبخند هاشون واقعیه.

درســـت که نگاه میکنم ما فقط چند تا بچه‌ایم با ظاهر آدم بزرگا که همیشـه سـعی کردیم رفتار عاقلانه‌ای داشـته باشـم و به کودک شـاد و زنده‌ی درونمون که با چشـمهای براق و شیطون یه گوشه منتظر ایستاده بی توجه کنیم.

یادمه زمانیکه دختر بچه‌ی کوچیکی بودم عادت داشـــتم کفشهای مامان رو پا بزنم و روی زمین راه برم.

توی رویای کودکی من عاشق بزرگ شدن بودم، این آرزوم بود که یک روز صبح وقتی از خواب بیدار شدم کفشهای مامان اندازم شده باشه.

خیلی هم طول نکشید که آرزوم بر اورده شد و به یه آدم بزرگ تبدیل شدم.

و حالا من در حقیقت همون کودکی هستم که بین بایدها و نبایدهای دنیای آدم بزرگها گیر کردم.

بین تلخی ها، زخم ها و باید اعتراف کنم که دنیای کوچیک اما بزرگ من در کودکی جای قشنگتری بود.

چهره‌ی روزبه که ناخودآگاه پشت پلکهام نقش میبنده.

لبخند میزنم و اگه آدم بزرگ شدن این شانس رو بهم داده تا عاشق باشم، پس من با کمال میل این حس تازه جوونه زده رو، توی قلبم حفظ میکنم و چشم‌ام رو همچنان روی چشمهای براق و منتظر کودکی میبندم و به این نتیجه میرسم که اگر عشق درون دنیای بزرگ اما کوچیک آدم بزرگها نباشه انسانیت معنای خودش رو از دست میده و دنیا تبدیل میشه به جای سیاه و تاریکی که آدمها درونش محکوم هستن به زندگی.

اهنگ لب کارون با صدای بلندی در حال پخش شدن و من توی مینی بوس قرمز رنگی نشستم که معلوم نیست بچه‌ها چه زمانی کرایه‌اش کردن.

سهیل به همراه فربد و جلال وسط اون یک وجب جایی که راهرو محسوب میشه در حال انجام دادن حرکات مسخره‌ای هستن که مطمئنا نمیشه اسمش رو رقص گذاشت.

عده‌ای دیگه از بچه هام در حال سلفی گرفتن هستن تا با گذاشتنش داخل گروه هنر دل خودشون و خنک کنن و استاد رو حرص بدن.

سوز و سرمایی که از پشت سرم احساس میکنم باعث میشه تا روی صندلی نیم خیز بشم و به صندلی‌های ردیف عقبی نگاه کنم.

سمیرا در حالیکه تا نیم تنه از پنجره آویزون شده با هیجان دستش رو تکون میده.

کنجکاو بیشتر خم میشم و ماشین کامیار رو میبینم که چسبیده به مینی بوس در حرکته، خنده‌ام میگیره و امان از سمیرا میخوام سرم رو برگردونم که متوجه نیم رخ نصفه و نیمه‌ی آدمی میشم که کنار کامیار نشسته....

ماشین که ویراژ میره نمیتونم صورتش رو کامل ببینم و توی جام صاف میشینم. سرعت مینی بوس کم میشه و راننده با صدای بلندی میگه.

- بشین روی صندلیت دختر میفتی کار دستمون میدی.

سمیرا پنجره‌ی کشویی رو میبنده و با ادا اطوار مختص به خودش میگه.

- مشتی شما پولت و بگیر چکار به من داری.

راننده که مرد میانسالی ضبط و خاموش میکنه که صدای اعتراض بچه‌ها بلند میشه.

- ببینم این مگس مشـــکیه که دنبالمون راه افتاده با شماست؟...

سمیرا با بدجنسی میخنده و سرش رو تکون میده.

- آفرین آقا صفدر گل گفتی همش بهش میگم ماشینت شـــبیه یه حشر‌ه‌اس ها نگو مگســـه، حالا هی بره اسپرتش کنه.

راننده دنده عوض میکنه و با اخم های در هم از توی آینه‌ی بزرگش به سمیرا اولتیماتوم میده.

- یه زنگ به این حشره‌ی موذی بزن و بگو انقدر وز وز توی این هوای بـارونی ویراژ نـده کـه اگـه بـه مینی نازنینم یه خط بیفته یه چک مایه‌شه.

سمیرا چشم غره میره و زیر لب غر میزنه.

- خب حالا نوبرش و اورده..

آزیتا دستش رو میکشه و با لحن همیشه لوسش میگه.

- راس میگه دیگه یه زنگ بش بزن بگو ما هزار تا آرزوی خفن داریم...بش بگو آزیتا میگه بی شوهر از دنیا میرم میشم جوان ناکام...

و بعد خودش هرهر به گفته‌ی خودش میخنده..

لاله که کنار دستم در حال پفیلا خوردن ایش کشداری میگه.

- الحق هم که توی همکاره ناکام از دنیا میری...

گوشه‌ی استینش رو میکشم و میگم.

- هیس میشنوه....

لاله اخم میکنه و توی جاش جابجا میشه.

- خب بشـــنوه زنیکه...بخدا اگه میدونســـتم این تاپاله هم میاد عمرا پام و توی ماشین میزاشتم.

لبم رو گاز میگیرم و با خواهش بهش نگاه میکنم.

- میشه یادت بره...

بسـته‌ی خالی پفیلا رو کف پا پرت میکنه و با اوقات تلخی میگه.

- بخدا که هیچوقت یادم نمیره چطوری در تلاش بود تا مخ سهیل و بزنه.

چشـــمام رو روی هم فشـــار میدم و از اولش اومدنمون اشتباه بود.

- سهیل که زد با خاک یکسانش کرد تو دیگ ولش کن چون آدم بی ارزشیه.

لاله سکوت میکنه و پوست لبش رو میکنه.

بعد از نیم ساعت بالاخره به پارک جنگلی میرسیم.

بچه‌ها که تا به الان در حال تخمه شکستن بودن با ایستادن مینی بوس مثل گله‌ی رمیده‌ای سرازیر میشن و سرو صداشون توی جنگل میپیچه.

کیفم رو برمیدارم و با دادن کرایه به رانندای بی عصاب که زیر لب با خودش اتمام حجت میکنه که دیگه دانشجو جماعت رو سوار نکنه در نیم باز رو هل میدم و از پله‌ی بلند ماشین پایین میپرم.

پاییزهزاررنگ

part 34#

- آقا صفدر ساعت برگشتمون معلوم نیست احتمالا چهار و پنج بهت زنگ میزنم.

راننده که در حال شــمارش کرایه‌هاســـت سرش رو به علامت مثبت تکون میده.

- خانم هدایتی کیف کردی عجب ماشین خفنی براتون کرایه کردم...

لبخند میزنم و نیم نگاهی میندازم به مینی‌بوس قرمز رنگی که در حال حرکت.

- وقتی بچه بودم یکی از اینا سرویس مدرسمون بود.

فربد لبخند دندون نمایی میزنه و پلاســتیک تنقلات رو توی دستش جابجا میکنه.

- قســمت عقب ردیف vip هم داشــت همراه با کاپ کیک و نسکافه.

لامصب یه جوری اشرافیه که شنیدم سفیر سُفَرا دنبالشن.

لبخندم بیشتر کش میاد.

- ما که دوران مدرسـه هر وقت ردیف اخر مینشسـتیم میگفتیم اومدیم شـتر سـواری حالا واسـه شـما vip بوده باید دید صـبحانه چی میل کردین که انقدر ناب و خالص بوده.

فربد با گوشــهای قرمز شــده زیر خنده میزنه و شــاخه‌ی نازک درخت رو که سد راهش شده کنار میزنه.

- با شـما نمیشـه کل انداخت فکر کنم این و دیگه همه بعد شستن و پهن کردن هاتف فهمیده باشن.

نیمچه اخمی میکنم و اصــلا دلم نمیخواد یاد اون دعوای وحشتناکی بیفتم که ترم پیش اتفاق افتاد.

اما وقتی ماشــین هاتف و بعد خودش رو بین بچه ها میبینم قدم‌هام ســست میشــه، مکث میکنم و من بیشـتر مطمئن میشم که اومدنمون اشتباه محض بوده.

لاله که از دور برام دســت تکون میده چند تا نفس عمیق میکشـم و سـعی میکنم به خودم مسـلط باشـم پس پاهام رو حرکت میدم و بســمت بچه‌ها میرم که دارن زیلوی بزرگی رو روی زمین پهن میکنن.

وقتی به جمعشــون میرســم و قیافه‌ی هاتف رو میبینم که با دیدنم درهم شــده چشــم غره‌ی بدی بهش میرم و کنار لاله وایمیستم.

- این دیگ از کجا پیداش شد؟!...

لاله دستم رو توی دست میگیره.

- همش کار اون فربد و جلال دیوونه‌اس کل دانشـگاه و دارن خبر میکنن.

بعد لبخند دندون نمایی میزنه و دستم رو میکشه.

با تعجب از تغییر حالش دنبالش کشیده میشم.

- اینا رو ولش کن اونجا رو ببین...

اشاره‌ی دستش رو که دنبال میکنم چشم تو چشم میشم با آدمی که چند متر اونطرف تر کنار سهیل ایستاده.

اخم هام از هم باز میشـــه و کف دســـتم رو روی لبای خندونم فشار میدم.

- واااای لاله...

- خداییش کیف میکنی چطوری دارم زحمات سختی که این مدت توی نامزدیمون کشیدی رو برات جبران میکنم...

چرا وایستادی...بدو بپر توی بغل یار که منتظرته.

دستم رو پایین میارم و زیر چشمی به بچه‌ها که هر کدوم مشغول کاری هستن نگاه میکنم.

- نه نمیخوام کسی بفهمه حوصله‌ی حرفای خاله زنکی بعدش رو ندارم.

دوباره دستم رو میکشه که روی زمین گلی لیز میخورم و محکم بازوش رو میگیرم تا زمین نخورم.

- یواشتر دیوونه.

- چیزیت نشد که...خب حالا انگاری واقعا میخواد بپره بغل پسر مردم...

گوشه‌ی آستینش رو میکشم و ناله میکنم.

- تو رو خدا ضایع بازی در نیار الان همه میفهمن.

بی توجه به حرفم دوباره دســتم رو میکشــه و خدا میدونه این زور و بازو از یه دختر بعیده.

- کجای کاری ســـوگند خانم قیافه‌ی جفتتون اونقدر شیدا هست که حتی این درختا هم فهمیدن چه برسه به بقیه‌ی جاندارا.

وقتی به یک متریشــون میرســیم لاله بالاخره دســتم رو ول میکه و من با دیدن روزبه از این فاصــله‌ی نزدیک ســـعی میکنم افسار نگاه رم کرده‌ام رو توی دست بگیرم.

- به به ببینید کیا اینجا حضور دارن یعنی از مادر زاییده نشده کسی بخواد ما رو دور بزنه اونوقت شما دو تا جوجه میخواستین امروز و بدون ما خوش بگذرونید؟...

لاله ایش کشداری میگه و پشت چشم نازک میکنه.

- چرا همه جا باید باشی اخه...

سهیل لحن لاتی به صداش میده و بازوهاش رو با فاصله از بدنش نگه میداره و ژست ورزشکاری به هیکلش میده.

- چون سایه‌ی بالای سرتم زن....این به بعدم هرجا خواستی بری اول باید زنگ بزنی از آقات اجازه بگیری بعد...

لاله با خنده‌ی مسخره‌ای جلوی صورت سهیل بشکن میزنه.

- پیاده شو با هم بریم آقا بالا سر...

ســـهیل خودش رو از تک و تا نمیندازه، اخم مصـــنوعی میکنه و با همون لحن ادامه میده.

- زرشک...جای اینکه الان توی مطبخ باشه و واسه‌ی ناهار ابگوشت بار بزاره اینجا ایستاده به بلبل زبونی.

لاله که چشماش باریک میشه و رنگ تهدید میگیره سهیل با بیخیالی به اطراف نگاه میکنه و سوت میزنه.

- میگم داداش وا بـده اینطور کـه معلومـه این حرفـا عواقب خوبی نداره برات.

پاییزهزاررنگ

part 35#

دستای سـهیل شـل کنار بدنش اویزون میشـه و سر تکون میده.

- حله...الان دیگه برگشتم به تنظیمات کارخانه....میگم لاله خانم من با شـما یه حرف دل داشـتم میشـه یه لحظه بیای...

روزبه نیشخند میزنه و به کتف سهیل میکوبه.

- ترســـوی بدبخت برو که باید مراحل غلط کردم و به ترتیب به جا بیاری.

با دور شدن لاله و سهیل معذب این پا و اون پا میکنم.

- انگار خوشحال نشدی که همدیگر و اینجا دیدیم.

دســتپاچه نگاه کوتاهی به اطراف می‌ندازم و گوشــه‌ی لبم رو میجوئم.

- راســتش رو بخواین من دوســت ندارم حاشــیه برام درست بشه.

با حرفی که میزنه نگاهم رو از نوک کفشـــام میگیرم و به چشمهای مغرورش میدوزم.

- اما من دلم میخواد همه بدونن که تو مال منی.

دلم مالش میره اما خب من هنوز جنجالی که ترم پیش بخاطر حرفای مفت و مزخرف هاتف به راه افتاد رو یادم نرفته.

- آقا روزبه لطفا بزارید این موضوع بین خودمون بمونه تا بعدا اگه جدی شد...

وســـط حرفم میره و با اخم های درهم و لحن دلخوری میگه.

- برای من کاملا جدیه...من حرفی رو که زدم هم با دلم بوده هم با عقلم پس شــکی توش نیســـت...مگه اینکه...

توی جام تکون سختی میخورم و با هول جواب میدم.

- برای منم کاملا جدیه...اما شـــماهم درک کنید که محیط کوچیکه و حرفا زود پخش میشه.

پـدرم هـم کـه هـنـوز راجـب ایـن مـوضـــوع چـیزی نمیدونه...یعنی...

چشــم میدزدم و بدون نگاه مســتقیم به چشــمهاش لب میزنم.

- یعنی من نمیـدونم منظورتون از این ابراز علاقـه چیه...من اصــلا نمیدونم باید پدرم و در جریان بزارم یا نه...

کلافه دســـتی توی موهای خوش حالتش میکشــــه و با چشمهایی که انگار نا امیدش کردم بهم زل میزنه.

- یعنی حرفام انقدر برات گنگ بود؟..

لب میگزم و صدایی از گلوم در نمیاد..

- باشـــه اگه تو اینطور میخوای حتما میام و با پدرت حرف میزنم.

مســـتاصـــل نگاش میکنم و نمیدونم واقعا چطوری باید منظورم و بهش برسونم.

- نه اصـــلا منظورم این نیســـت...خب میدونید چیه حرف من این که شاید بهتر باشه پدرمم از این رابطه اطلاع داشته باشه تا من و شما بیشتر با هم آشنا بشـــیم و اگه توی آینده نظرمون نســـبت بهم مثبت بود اونوقت...

نمیزاره حرفم و تموم کنم و یه قدم بســـمتم بر میداره و صـدای گیراش که لحن خودخواهی به خودش گرفته توی گوشم میپیچه.

- آینده‌ات رو فقط با من تصـور کن و خودت و بســپر به من...تو فقط کافیه که بخوای تا عاشقم باشی.

اگه یه جای دیگه و یه وقت دیگه یه ادم دیگه این و ازم میخواســت مطمئنا مســخره‌اش میکردم، مگه میشـه آدم بخواد که عاشق یکی باشه؟..عشق خودش میاد از کسی هم اظهار نظر نمیکنه که خوشـــت میاد یا نه...به قولی عشق میاد و آدم دچارش میشه فقط همین.

با ضربانی که بی نظم شـده دوسـت دارم بهش بگم که من اگه نخوام هم دچارت شدم....

اما نیم قدم به عقب بر میدارم، تجربه ثابت کرده نزدیکی زیادم به این مرد میتونه برام داستانای زیادی در پی داشته باشـه و من هنوز چسـب زخم پیچیده دور انگشـتم رو فراموش نکردم.

میون اون همه اضطراب و قلبی که انگار توی گوشم میزنه زبونم به شیطنت میچرخه.

- خواهشـا فاصـله رو رعایت کنید چون ایندفعه تا عقدمون نکنن ولمون نمیکنن.

لبهاش با حالت دخترکشی_ از هم باز میشـه و من که به آنی یاد چشـمهای فضـولی که اطرافمون هسـت میفتم لذت بردن از این لبخند جذاب حرومم میشه.

بله سرم رو که میچرخونم با سمیرا و فربد روبرو میشم که کم از بی بی سی ندارن و احتمالا تا یک سـاعت دیگه

دوســـت و آشـــنا خبر دار میشـــن و من از اون چیزی که میترسیدم سرم اومد....حاشیه..

پسرا در حال اماده کردن بند و بساط کباب هستن و روزبه و جلال بالا سرشون ایستادن به امر و نهی...

مـادخترا هم دور تـا دور زیلو تنقلاتی کـه فربـد خریـده رو نوش جان میکنیم.

- میگم بچه‌ها کسی‌ـــ نمیدونه بالاخره اســـتاد چیزیش شده یا نه؟...

لالـه چیپس بزرگی داخـل دهنش میچپونـه و بـا لبخنـد بدجنسی جواب ترگل و میده.

- به حمدالله به فنا رفته باشـه یه دو جلسـه از دسـتش نفس بکشیم.

همه با خنده آمین میگن که مائده با دلسوزی میگه.

- خیلی نامردین بچه‌ها گناه داره یادتون رفته همین استـــاد میرزایی چقدر با مدیر گروه راجب جابه جایی ساعت کلاسا صحبت کرد تا ما راحت باشیم....

سمیرا ایش کشداری میگه و داخل لیوان دلستر میریزه.

- ولمون کن تو رو خدا دنیا زیر و رو بشـــه اســتاد جماعت عاشق چزوندن دانشجوئه استاد میرزایی ام یکی لنگه‌ی بقیه.

آزیتا که لبهای رژ خوردش رو غنچه کرده موهای بلوند روشنش رو جلوی چشماش میریزه و در حال سلفی گرفتن از خودش بی هوا میگه.

- آره هر چی سرشـون بیاد اسـتادا حقشـونه حالا اینکه فقط یه ماشین درب داغون و یه دست شکسته‌اس...

پاییزهزاررنگ

part 36#

بچه‌ها ســـاکت میشـــین و من نگاهم روی ســـبد بزرگ مسافرتی چرخ میخوره که انگار از قبل آماده شده.

لاله چشم گرد میکنه و با لحن متعجب میگه.

- تو از کجا میدونی...

مائده توی صورتش میزنه و وای میکشه.

آزیتا چشـم میدزده وبا صـورت رنگ پریده‌ای به من و من میفته.

- اوووم....آخـه...یییکی...گفـت تصــــادددف بـدی داشت...وااسه همین میگم...حدس زدم.

با چشـــمهای باریک شـــده نگاهش میکنم، قیافه‌اش مثل آدمای میمونه که انگار دارن یه چیزی رو مخفی میکنن.

لاله انگشت اشاره‌اش رو بسمت آزیتا میگیره و با سوءظن میپرسه.

- تو یه چیزایی میدونی راستش و بگو...

آزیتا آب دهنش رو پر سر و صـــدا قورت میده و مائده دوباره توی صورتش میزنه.

- وای که بدبخت شـــدیم...وای که بیچاره شـــدیم، هممون و اخراج میکنن.

مائده شلوغش کرده و من چشمهام بند آزیتاست که هر چند ثانیه‌ی یکبار نگاه درمونده‌ای به جم پسرا میندازه.

دنباله‌ی نگاهش رو که میگیرم به هاتف میرسم.

باید حدس میزدم هر جا که پای هاتف و آزیتا در میون باشه دردسر درست همونجاست.

نگاه تیزم رو مستقیم به چشمهای خطاکار هاتف میدوزم و وقتی تمام این اتفاقات رو کنار هم میزارم به یه نتیجه‌ی واضح و روشن میرسم.

با حرص از جا بلند میشم تا مچ این پسره‌ی به ظاهر زرنگ و بگیرم، با قدم های شمرده‌ای بسمتش میرم و دستهام رو با پوزخند بهم میکوبم.

- آفرین...آفرین به این هوش سرشارت، واقعا که تو یه هنرمند واقعی هستی که اگه نبودی ماها رو انقدر تر و تمیز بازی نمیدادی.

فقط حیف که یه دســـت و پا چلفتی از نقشـــه‌ات با خبر بود و نتونســـــت جلوی زبونش و بگیره و گند زد به همه چیز.

هاتف بی تفاوت شونه بالا میندازه و انکار میکنه.

- این قصه‌ها چیه بهم میبافی...توهم زدی.

لبخند کجی میزنم که بیشتر رنگ تمسخر داره.

- بایدم انکار کنی.

بعد به ســـمت بچه‌ها میچرخم و جلوی چشـــم های مبهوت و یکه خورده‌شون رژه میرم.

-اگه یادتون باشه این آقا ترم پیش با استاد میرزایی دعوای لفظی داشـت بخاطر همون جشـنواره‌ای که برگزار شـد و اســـتاد صـــلاح دونســـت که تابلوی ایشـــون بدرد اونجا

نمیخوره و تابلوی جلال رو فرســـتاد که اتفاقا به عنوان تابلوی برتر شناخته شد.

خب حالا ما اینجا یه دانشـجو داریم که کینه به دل گرفته و چی بهتر از کشیدن یه نقشه‌ی حسابی تا انتقام بگیره.

پس نتیجه‌اش میشه یه استاد دست شکسته که ماشینش درب و داغون شــده و یه عده دانشــجوی الکی خوش که توی این هوا بلند شدن اومدن دورهمی تا شاهد باشن که آقای هاتف زمانی تو این وقت و ســـاعت توی این جم حضور داشتن.

بعد توی جام میچرخم و با نگاه نفرت انگیزی به هاتف خیره میشم.

- خب آقا هاتف میبینم که بالاخره با اســـتاد تســـویه حساب کردید...

هاتف با چشـمهای برزخی نگام میکنه که جلال و کامیار با عصبانیت بسمتش میرن.

- توئه عوضی یه وصله‌ی ناجور تو گروه هنری.

کامیار دسـتای جلال و از یقه‌ی هاتف باز میکنه و اون رو با خودش عقب میکشه.

- لعنت بهت هاتف فقط یک درصـــد فکر نکردی اگه حراست بو ببره کلاه هممون پس معرکه‌اس.

هاتف عصـــبی دســـتاش رو توی هوا تکون میده و داد میکشه.

- اون جـایزه حق من بود میفهمین؟..اون مرتیکـه‌ی خرفت از عمد لحظه‌ی آخر تابلوم و رد کرد.

فربد که در حال سیخ زدن کباب ها بود از جایی که نشسته سیخ خالی توی دستش رو بطرف هاتف نشونه میگیره.

- تو یه آدم خودخواهی که همیشه دوست داره یه سر و گردن از بقیه بالاتر باشه.

تو نتونستی به نظر و تصمیمی که استاد برای تابلوت گرفت احترام بزاری اونوقت ادعا میکنی ادم حسابی.

تو آدم نا حسابی هستی که فقط ادعات کون خر و پاره میکنه.

هاتف که معلومه چیزی برای گفتن نداره سرش رو میچرخونه و با صورت قرمز از خشم نگاه برنده‌اش رو به چشمهام میدوزه.

- هرزه‌ی کثیف.

رنگ از صورتم میره و در تموم طول عمرم هیچ کس به خودش جرئت این رو نداده بود که در موردم اینطور

صـــحبت کنه و حالا یه آدم گناهکار تمام حرص‌اش رو با گفتن یه جمله‌ی کوتاه جوری توی صـــورتم کوبیده که احساس سرگیجه میکنم.

روزبه که معلوم نیســـت دقیقا چه زمانی به طرف هاتف اومده مشت محکمی توی صورتش میکوبه.

- چه گهی خوردی بیشرف.

هاتف که یه سر و گردن از روزبه کوتاه تره تکون ســـختی میخوره و روی زمین میفته.
عربده میکشه.

- مرتیکه‌ی هیچی ندار...

پاییزهزاررنگ
part 37#

و دوباره بســـمت هاتف که روی زمین افتاده حمله ور میشه که لگد محکمی به پهلوش میخوره.

سر جام میلرزم و چشمهای خیسم روشون چرخ میخوره که حالا بهم پیچیدن و روی زمین گِلی غلت میخورن.

هر ضربه‌ای که بهم میزنن پلکم میپره و سرم ســـنگین تر میشـــه، انگار همه چیز فقط توی چند ثانیه اتفاق افتاده که هیچ کس نتونســـته هیچ عکس العملی نشـــون بده دســتم جلوی لبهای لرزونم میگیرم و با حنجره‌ای که حالا رو به تلخی میره داد میزنم.

- سهیل تو رو خدا جداشون کن.

پسرا بسمت شون می‌دوئن.

روزبه داد میکشه.

- ولم کنید لعنتیا بزارید حق این حروم زاده رو بزارم کف دستش.

هاتف که انگار سرش به تنش سـنگینی میکنه کوتاه بیا نیست که با لحن زننده‌ای میگه.

- چیه سـوختی بش گفتم هرزه...اره هرزه‌اس که واسـه من جا نماز آب میکشـه و هنوز چند ماه نشـده زیر خواب توئه یه لا قبا شده.

عرق شرم روی تنم میشـینه و سر جام خشـکم میزنه، این عوضی داره چی میگه...دستم با بیچارگی روی پیشونیم که در حال نبض زدن کشـیده میشـه و نگاه وحشـت زده‌ام روی صورت کبود شده‌ی روزبه ثابت میمونه.

زیر لب خدا رو صدا میزنم و میترسم از اینکه داخل جیب یکیشون چاقویی باشه.

- دهن کثیفت و خودم میبندم دیوث.

روزبه خودش رو از دسـت کامیار آزاد میکنه و جنون آمیز به سمت هاتف حمله ور میشه.

حساب مشت‌هایی که با خشم توی صورت هاتف فرود میاد از دستم درمیره، پسرا هیچ جوره نمیتونن از هم جداشون کنن.

هاتف با هر مشتی که به صورتش میخوره جری تر میشه و ضربات محکمی به شکم روزبه میزنه.

هرضربه‌ای که به روزبه زده میشه انگار به بدن من اصابت میکنه که توی سینه‌ام احساس درد میکنم و بدنم داره ضعیف و ضعیف تر میشه.

هنوز توی جام ایستادم و دستهای لرزونم روی دهنم مونده هوا داره لحظه به لحظه سردتر میشه و قطره های درشت عرق روی پیشونیم خشک نشده.

و من درمونده نظاره گر جنگی هستم که پرچم صلح‌اش توی دست من نیست و متاسفانه باعث‌اش خودم هستم.

بعضی از آدما مخربن...

اونها پوسته ظاهری تر و تمیزی دارن که همه رو به اشتباه میندازه.

ظاهر شـــیک و محترمی که نظرها رو جلب میکنه و مورد اعتماد همه قرار میگیره.

این آدمها حرفهای گنـده گنـده میزنن و ادعـاهـای بزرگی دارن.

اما وقتی زمان میگذره و چهره‌ی واقعی‌شـــون برای همه رو میشـــه تازه میفهمیم که اونها هیچ کاری جز تظاهر کردن بلد نیستن.

موجودات بد ذات و پلیدی که باطن شیطانی دارن و همه رو به بیراه میکشونن...

هاتف... این آدم زمانیکه وارد دانشکده‌ی هنر شد جوری تظاهر کرد که هممون فکر میکردیم با اســـاتید بنامی در ارتباط و تابلوهاش توی نمایشـــگاه‌های برجســـته‌ای به نمایش گذاشته میشه...

اما اینطور نبود...این آدم فقط یه دزد بود، دزد افکار و ایده‌های بقیه که با تقلید ســـعی میکرد خودش رو بالا بکشه و به همه ثابت کنه که آدم تواناییه اما نبود...

و حالا این مار خوش خط و خال بخاطر جاه طلبی زیادش هممون رو توی دردسر انداخته بود دردسری که اگه به گوش حراســـت میرســـید اتفاقات خوبی انتظارمون رو نمیکشید.

به تنه‌ی سرد درخت تکیه دادم و به ماشـــین مدل بالای هاتف که با سرعت از پیچ جاده جنگلی میگذره نگاه میکنم.

چه ماهرانه بازیمون داد، با توهیناش بهمون زخم زد و حالا خیلی راحت پاش رو روی پدال گاز فشـــار داد و از اینجا دور شد.

- برو به جهنم...

این تنها جمله‌ای که میتونم برای این آدم نفرت انگیز بخوام.

دلم میخواد از جا بلند شـــم و برم پیش روزبه که بخاطر من کلی درد کشیده اما واقعا میترسم.

من از نگاه جنون آمیز و حرکاتش که پر از خشـــم بود میترسم.

نگاهم رو بالا میارم و وقتی از فاصله‌ی دور باهاش چشم در چشم میشم لبم رو گاز میگیرم و سرم رو پایین میندازم.

خودم رو مقصر میدونم و اگه من راضی به اومدن نمیشدم هیچ کدوم از این اتفاقات نمی‌افتاد...

نگاه بیچاره‌ام بین بچه‌ها که در حال جمع کردن بند وبساطشون هستن دنبال لاله میگرده و وقتی میبینم داره به سهیل میرسه که اون هم زیر دست و پای روزبه و هاتف محتمل ضربه‌هایی شده دندون رو جیگر میزارم و سر جام میمونم.

توی حال خودمم و هنوز دارم خودم رو لعنت میکنم که صدای پایی از پشت سرم میشنوم که بسمتم میاد...

سرم رو بر میگردونم و با دیدن صورت روزبه دلم از دردی که میکشه ضعف میره و چشمام تار میشه.

وقتی کنارم میشینه قلب دردناکم با صدای بلندی میکوبه...

هم ازش میترسم و هم دلم براش میره...

با بدبختی سرم رو بلند میکنم و وقتی نگاهم روی صورت و گردن پر از زخمش میشینه چونم میلرزه و اشکهام پایین میریزن.

- ببخشـــید...ببخشـــید که به خاطر من به این حال و روز افتادین...

اخمی کـه روی صـــورت داره با لبخند کم رنگی کـه روی لبهـاش میشـــینـه جـذابیتی بهش میـده کـه نـاخودآگاه چشمهای بی جنبه‌ام رو توی صورتش میچرخونم.

- گریه نکن....

پاییزهزاررنگ

part 38#

تکون آرومی میخورم و نگـاهم روی خون تـازه‌ای کـه از شکاف کنار لبش سرازیر شده میشینه.

دست خودم نیست که گوشـه‌ی مقنعه‌ام رو توی دست میگیرم و گوشه‌ی لبش رو پاک میکنم.

- قلبم درد گرفته...

چشـــماش روی پارچه‌ی خیس مقنعه‌ام مکث میکنه و بعد نگاهش به نرمی بالا میاد و دوخته میشه به چشمهای اشک آلودم.

- من شنا بلد نیستم سوگند.

فین فین میکنم و با تعجب میپرسم:

_ یعنی چی.

دســـتش رو جلو میاره و چند تار موی کنار شـــقیقه‌ام رو پشت گوشم میفرسته و با صدای خشدار و خسته‌ای لب میزنه:

_ آخه دارم تو چشمات غرق میشم..

پروانه‌های رنگی توی وجودم بال بال میزنن و من میتونم همین جا برای هزارمین بار پیش خودم اعتراف کنم که مرد روبروم رو که دقایقی پیش تبدیل شده بود به ترسناکترین مرد دنیا عاشقانه میپرستم.

مشتاق حرکت انگشت اشاره اش که از کنار شقیقه‌ام حرکت میکنه و روی بینی‌ام ثابت میمونه، لبخند خجولی میزنم.

_ تا حالا کسی بهت گفته بود وقتی گریه میکنی و آرایشت پاک میشه دماغت میزنه بیرون؟!...

دهنم خشک میشه و مات به چشمهای خندونش نگاه میکنم که پروانه های خوش خیال فرار میکنن و ذوقم کور میشه.

یعنی داره مسخره‌ام میکنه؟!..

لبهای نیمه بازم بهت زده حرکت میکنه.

_ یعنی منظورت اینه که زشت میشم؟!..

توی همون حالت نوک دماغ یخ زده‌ام رو میکشه و با بدجنسی میگه.

_ خیلی.

چشمام گرد میشن و دستم که هنوز گوشه‌ی لبش جا خوش کرده پایین میارم .

_ فک کردی خیلی جنتلمنی الان...

دستش رو بین موهای نمدار و بهم ریخته‌اش میکشه که چندتا برگ خشک شده از لای موهاش روی شونه‌اش میریزه.

_ خودم که اینطور فکر میکنم.

درسته که سرم به طرز وحشتناکی درد میکنه و مردی که ادعا میکردم عاشقانه میپرستم که ازقضا بخاطر من با صورت لت و پاری روبروم نشسته و وضعیتش به قدری داغون که یقه بلیز یشمی خوش رنگش پاره شده و آستین کت چرم شیک‌اش خراش افتاده.

اما همه اینها باعث نمیشه که بهم بر نخوره.

نفس پر حرصی میکشم و از جا بلند میشم و با دلخوری میگم.

_ دفعه‌ی دیگه که خواستید بخاطر یه دختر دعوا کنید اول نگاه به دماغش بندازین ببینید مورد پسندتون هست یا نه.

بی توجه به بریدگی گوشه‌ی لبش زیر خنده میزنه که خون خشک شده دوباره سر باز میکنه.

و دل بی جنبه‌ی من بی حواس از حرفای چند ثانیه پیشش واسه خنده‌های مردونش غش و ضعف میره.

_ باز که فعلات و جمع میبندی دلبر خانم...

برای اینکه متوجه لبخند گل گشـــادم نشـــه مقنعه‌ام رو جلوی دهنم میگیرم و چند تا سرفه‌ی الکی میکنم.

با دقت به چشـمهام که سـعی در دزدیدنشـون دارم خیره میشه و با لحن پر شیطنتی میگه.

_ تموم شد...

گلوم رو صاف میکنم و مقنعه‌ام رو پایین میارم.

_ چی؟!...

یک تای ابروش با بدجنسی بالا میره.

_ ذوق کردنت.

کفری از دســـت خودم که نمیتونم مقابلش خودم رو کنترل کنم و پشت سر هم دارم سوتی میدم آه میکشم و با لبهای آویزون کیفم رو از روی شـــاخه‌ی نازک درخت برمیدارم.

_ اول اینکه فکر نمیکنید انقدر دقت روی رفتار طرف مقابلتون باعث میشه که مثل آدم آهنی رفتار کنه و هیچ عکس العملیاز خودش نشون نده.

دوم اینکه جای اینجا ایســـتادن و معذب کردن من یه فکری به حال خودتون کنید که خیلی درب و داغون شدید.

بعد به ابروی ســـمت چپش اشـــاره میزنم و توی ذهنم صورتش رو با رد بریدگی ترمیم شده‌ای خفن بالای ابروش تصور میکنم و ادامه میدم.

_ این بریدگی هم خیلی عمیق نیاز داره حتما بریم بیمارستان تا بخیه بشه.

دستش رو بالا میاره و روی زخم اش که حالا خشک شده میکشه.

_ زخمای بدتر از این و تاب آوردم این که فقط یه بریدگی ساده‌اس.

نیمچه اخمی میکنم و دستم رو روی صورت خیس شده از نم نم بارون که تازه داره شروع میشه میکشم.

_ ما باید همین الان بریم بیمارستان.

انگار اصلا حواسش اینجا نیست که از جا تکون نمیخوره.

دستم رو بالا میارم و بالاجبار آستین کتش رو میکشم.

پاییزهزاررنگ

part 39#

همراهم کشیده میشه و من صداش رو از فاصله‌ی نزدیکی میشنوم.

- زخمايي که روی گوشت و پوست اتفاق میفته شاید جاش بمونه ولی خوب میشه

اما زخمايي که به قلب آدم زده میشه همیشه تازه‌اس.

دردی که از شـــنیدن صـــداش روی دلم میشـــینه باعث میشه که قدم‌هام کند بشن و زیر بارون که داره هر لحظه تندتر میشه وایستم.

وقتی بر میگردم و به صورت خالی از حسش نگاه میکنم و به چشمهای نا آرومش میرسم احساس شکستگی میکنم اونم توی چند جای بدنم..

و اگر عشـــق اینه که با درد عشـــقت درد بکشی_ و انقدر درمونده بشی. که نفس‌ات از غصه بالا نیاد، من الان دارم تجربه‌اش میکنم.

نفســـم بالا نمیاد و دونســـتن اینکه مرد روبروم توی دلش دردی داره که تا این حد ضـعیفش کرده حال بدم رو بدتر میکنه.

وقتی دستای بی حس شدم از لبه‌ی آستینش باز میشه به خودش میاد و با دیدن صورتم که نمیدونم الان دقیقا چه شکلیه، غم توی چشمهاش تبدیل به برق شیطنت میشه.

- زیر چشـــمات ســـیاه شـــده...چه مارکی اســـتفاده میکنی؟..

چشمام گرد میشن و دهنم مثل ماهی باز و بسته میشه ، این آدم خیلی راحت میتونه حواســـم رو پرت کنه تا دل ناآرومم آروم بگیره

به مِن...مِن میفتم که با لحن جدی میگه.

- راســـتی توی خونه‌ام یه جاروی دســـته بلند دارم، دفعه‌ی دیگه اگه زیر چشـــمات و انقدر ســـیاه دیدم حتما میدمش بهت تا باهاش پرواز کنی.

خط‌های باریک ســـیاهی که نتیجه‌ی یک ســـاعت اشـــک ریختن و لبهایی که با شـنیدن حرفش به طرز مسخره‌ای از هم باز مونده...

این شـــده قیافه‌ی من فلک زده..و واقعا هم حق داره مسخره‌ام کنه.

به خودم که میام جفت ابروهام بالا میرن و لبهام رو روی هم فشار میدم.

- تعـارف نکنیـد حرف دیگـه‌ای نمونـده کـه بهم نزده باشید....

لبخند یک وری بدجنس میزنه که با حرص دندون قروچه میکنم و صدامو میندازم توی سرم.

- لاله...آقا سهیل بیاید بریم.

....

روی صندلی اورژانس نشستم و صورت پاک شده از آرایشم رو توی آینه برانداز میکنم.

جدا بخاطر سیاه شدن زیر چشمام بهم گفت جادوگر؟!..

آخه کدوم مردی بعد کلی لاو ترکوندن به دختر مورد علاقه‌اش میگه جادوگر...

دوباره صورتم رو توی آینه برانداز میکنم و وقتی به دماغم میرسم آه از نهادم بلند میشه و احساس میکنم اعتماد بنفسم به زیر صفر رسیده.

با لب و لوچه‌ی اویزون آینه رو داخل کیفم میزارم و وقتی صدای آخ و اوخ روزبه که زیر دست پرستار اورژانس نشسته رو میشنوم یکم دلم خنک میشه و اعتماد بنفس به زیر افتاده‌ام رو توی دستام میگیرم و بالا میکشم.

با بی خیالی پام رو روی پام میندازم و با حرفایی که ازش شنیدم فعلا عشق و عاشقی در کار نیست..

پس با آرامش آدامس توت فرنگی محبوبم رو از داخل جیب پالتوم در میادم و با لذت کاغذ سرخابی خوشرنگش رو باز میکنم و آدامس خوش رنگ و بوم رو داخل دهنم میزارم.

صدای آخش که دوباره بلند میشه نیشخند میزنم و این آقا فکر کرده واقعا باور میکنم با اون همه عضله‌ای که همیشه زیر استین لباساش قایم میکنه نتونه چهار تا بخیه رو تاب بیاره.

لاله که همراه سهیل بالاسر روزبه ایستاده سرش رو از کنار پارتیشن پارچه‌ای بیرون میاره و با تاسف نگام میکنه.

- بلند شو بیا تو خانم مارپل..این دسته گل توئه‌ها...

دهن کجی میکنم و دلم نمیخواد از جام بلند شم اما با یاد آوری چند ســاعت گذشــته به ناچار و فقط یکم حس عذاب وجدان از جا بلند میشم.

روزبه به محض دیدنم ناله‌ی بلندی میکنه که پرســتار چشم غره میره.

- جناب تیر که نمیزنم بهت همش چهار تا دونه بخیه‌اس.

نیش شــل شــدم توی دید روزبه ،که حالا داره اخم آلود نگام میکنه، قرار میگیره. چشم میدزدم و سرفه‌ی مصلحتی میکنم و همه‌ی تلاشــم اینه تا لبخند گل و گشــادم رو قورت بدم.

- اصــلا شــما بیا اینجا بشــین من برات بخیه بزنم ببین درد داره یا نه...

تازه بی حسی‌ام که نزدی...

پرستار میانسال که معلوم شدیدا بی حوصله‌اس چشم غره‌ای دیگه‌ای میره.

- به هیکلت نمیاد بی حسی ـ روت اثر کنه گفتم صرفه جویی کنم.

صدای خنده‌ی ناباور سهیل و لاله که بلند میشه ماهیچه‌های فکم رو که شدیدا میل به کشیده شدن دارن رو کنترل میکنم و محض محکم کاری نفسم رو حبس میکنم تا خنده‌ام نگیره.

هنوز زیر نگاه اخم آلودش موندم و انگار من به پرستار گفتم بی حسی نزنه که اینطوری نگام میکنه.

پرستار که قیچی کوچیک رو بالا میاره و نخ اضافه‌ی کنار ابروش رو قیچی میکنه نفس حبس شدم رو آزاد میکنم و سعی میکنم بدون جلب توجه، بین حرکات سریع پرستار که در حال جمع کردن وسایلش از اورژانس بیرون برم.

پاییزهزاررنگ

part 40#

سـعی میکنم بدون جلب توجه، بین حرکات سریع پرسـتار که در حال جمع کردن وســـایلش از اورژانس بیرون برم تا بخاطر بدجنس شـــدنم از بقیه مخصـــوصـــا روزبه حرف نخورم که آستین لباسم از پشت کشیده میشه.

- اینکه دلم میخواست کنارم وایستی و باهر بخیه‌ی که بالای ابروم زده میشه اشک توی چشمات جمع بشه و غصـــه‌ام رو بخوری نمیدونم توقع زیادیه یا نه، اما حداقل الان دیگه میتونی کنارم باشی و حالم و بپرسی.

خودم و میزنم به اون راه و اگه اونه که بهم گفته جادوگر پس باید تقاص حرفی رو که زده با بی محلی‌هام پس بده پس بـا حـالـت تعجـب سرم و کج میکنم و بـا بیخبری میپرسم.

- مگه حالتون بده الان؟...

با چشمای باریک شده نگام میکنه و نیشخند میزنه.

ظاهرم و حفظ میکنم و با همون حالتی که به خودم گرفتم سر تا پاش رو که حسابی کر و کثیف گِلی شده از نظر میگذرونم و تمام سعی‌ام رو میکنم که چشمهای بی جنبه‌ام زیادی روی قد و بالای دختر کشش، کش نیاد.

-ظاهرا انقدر خوب هستین که زبونتون به مزاح باز میشه و قیافه‌تون به حدی سالم و قوی که بی حسی‌ـ روتون اثر نکنه.

شما تمام ویژگی های یه آدم سالم و دارید و دلیلی نیست که کسی بخاطرتون اشک توی چشماش جمع بشه.

دستاش رو داخل جیب شلوارش فرو میره و جلو تر میاد و وقتی کاملا نزدیکم میشه با همون چشمای باریک شده لب میزنه.

- فقط خداروشکر کن که توی بیمارستانیم وگرنه یه جوری جوابت و میدادم که دیگه لبات رمقی برای تکون خوردن نداشته باشه چه برسه به نطق کردن.

خون با فشار به سمت صورتم حرکت میکنه و ضربان قلبم به حدی کوبنده‌اس که فکر کنم اگه یک ثانیه دیگه اینجا وایستم از سینه ام بیرون میزنه.

پس با تمام سرعتی که از خودم سراغ دارم سرم رو پایین میندازم و پاهام رو که حسابی شل و ول شده حرکت میدم.

بر خلاف انتظارم به کندی از در اورژانس خارج میشم و وقتی هوای سرد به صورت گر گرفته‌ام میخوره احساس خنکی میکنم و نفس‌هام که نامنظم شده روی ریتم خودش قرار میگیره.

دستم رو روی سینه‌ام میزارم و نفس بلندی میکشم که چشمم به صورتش میفته که از پشت در شیشه‌ای اورژانس با لبخند رضایت آمیزی بهم زل زده.

لبم و گاز میگیرم، پشتم و بهش میکنم و با قدمهای سریعی به سمت در اصلی بیمارستان میرم.

بله من فقط میتونم ازش فرار کنم، همین و زمانیکه توی ماشین کامیار میشینم سعی میکنم دیگه باهاش چشم در چشم نشم.

- باشه کامیار... باشه، مواظب این ابوقراضه‌ات هستم.

خب بابا...کشتی مارو..اصلا تقصیر من که عروسک نازنینم و تو پارکینگ دانشگاه پارک کردم و حالا کارم گیر توئه گدا افتاده.

دارم قطع میکنم...یکم دیگه حرف بزنی به سمیرا زنگ میزنم همونجا چپ و راست کنه‌ها...خداااافظ.

سهیل گوشی رو با غیظ قطع میکنه و زیر لب غر میزنه.

- نوبرش و آورده...تو با این پسر‌ه‌ی ناخن خشک چطوری همخونه‌ای...دهنت و آسفالت کرده حتما...

روزبه که انگار داره از معذب شدنم لذت میبره داخل ماشین هم ول کنم نیست که همچنان از آینه بغل بهم زل زده.

- میسازیم باهم...

سهیل دوباره غر میزنه.

- شیطونه میگه یه کلید بردارم دور تا دور این لکنته خط بندازم تا حالش جا بیاد.

لاله از پشت گوشه‌ی موهاش رو میکشه.

- ول کن تورو خدا حوصـــلـه‌ی یـه دعوای دیگـه رو نداریم.

ســهیل پوف میکشــه و راهنما میزنه و وقتی وارد مســیری میشــه که با خونه‌ی خاله طوبی فاصــله داره توی جام صاف میشینم.

- کجا داریم میریم؟!..

سهیل فرمون رو میچرخونه و با لحن جدی میگه.

- داریم میدزدیمتون معلوم نیست؟...

به شوخی مسخره‌ی سهیل چم غره میرم و با بی حوصلگی میگم.

- لطفا ما رو زودتر برسون خونه.

سهیل سرعتش رو بیشتر میکنه و به روزبه که حالا سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده و چشماش رو بسته اشاره میکنه.

- اول این آقای درب و داغون و برسونیم خونه‌اش بعدش شما مادمازلا رو تحویل خاله طوبی میدم.

کیفم رو روی پام جابجا میکنم و نگاه پر استرسم روی روزبه که انگار حال خوشی نداره ثابت میمونه.

لبم رو میجوئم که لاله متوجه ام میشه و دستم روی توی دستاش فشار میده و با دلداری میگه.

- چیزی نیست نگران نباش.

دست خودم نیست که چونم میلرزه و اشک پشت چشمای بسته‌ام پر میشه.

- همش تقصیر منه.

بغلم میکنه و سرم رو روی شـــونه‌اش میزاره و مثل خودم پچ میزنه.

- غصـه نخور..دلم ریش شـد، تقصـیر اون هاتف بی همه چیز بود تو چرا خودت و سرزنش میکنی.

لبهای لرزونم رو روی هم فشـار میدم و سـعی میکنم به خودم مسلط باشم .

- بخدا سوگند نیستم حال این آشغال و جا نیاااا...

هنوز حرفم تموم نشـــده که صـــدای روزبه با همون چشمای بسته و حالتی که نشسته بلند میشه.

- شما هیچ کاری نمیکنی سوگند خانم.

پاییزهزاررنگ

part 41#

سرم رو بالا میارم و باهاش که حالا نیم تنه‌اش رو از بین دو صندلی جلو کشیده چشم تو چشم میشم.

- اون آدم بی ارزش و بسپرش به خودم باشه؟...

نگاهم و به دستام میدوزم و سکوت میکنم که صدای خشدارخسته‌اش دوباره بلند میشه.

- باشه؟..

بدون اینکه سرم رو بالا بیارم باشه‌ی نصف و نیمه‌ای تحویلش میدم که با لحن جدی میگه.

- وقتی دارم باهات حرف میزنم بمن نگاه کن.

پوست بالا اومده گوشه‌ی ناخنم رو میکنم و به چشمهای منتظرش که فقط ازم انتظار چشم گفتن داره نگاه میکنم، پس با دلش راه میام و سرن رو مثل یه دختر خوب تکون میدم و در ظاهر چشـــم قابل قبولی تحویلش میدم اما خودم میدونم که به این راحتی ها دست از سر اون شبهه آدم بر نمیدارم.

به پنجره‌ی ماشـین تکیه دادم و و قتی بعد از نیم سـاعت به آپارتمان کوچیک روزبه و کامیار میرســیم توی جام صاف میشینم و انگار یه چیزی این وسط درست نیست که دلم به شـور افتاده و حس میکنم باید از ماشـین پیاده شم و به هیچ وجه از روزبه دور نشم پس بی اختیار دستم روی دستگیره میشینه.

دلم از دلهره همچنان پیچ میخوره و نگاهم ثابت میمونه روی صــورت گل انداخته و ملتهبش که داره با ســهیل دست میده.

- داداش دستات چرا انقدر داغ نکنه تب کردی؟!..

روزبه خودش رو عقب میکشـه و دسـته کلید رو از داخل جیبش بیرون‌میاره.

- چیزی نیست خوبم، زودتر برسونشون یه وقت خاله طوبی نگران میشه.

دست خودم نیست که جلو میرم و بدون خجالت دستم رو روی پیشونی داغ و تبدارش میزارم.

- واااى تبت خیلی بالاست.

گوشـه‌ی لبش بالا میره و شـکل و شـمایل یه پسر_بچه‌ی تخس و که اتفاقا خیلی کینه‌ای به خودش میگیره.

- فک کنم تمام ویژگی های یه آدم ســـالم رو دارم پس شما خودت و واسه‌ی من نگران نکن.

دهنم باز مونده و چطور میتونه توی این تب بالا با ظاهر آشــفته و دردناک روبروم وایســته و حرفای نیم ســاعت پیش خودم رو اینطوری بهم تحویل بده و بروم بیاره که چقدر بد بوده.

دســـتم رو پایین میارم و فکر میکنم که باید حتما از دلش در بیارم که بسـمت ماشـین خم میشـم و کیفم رو از روی صندلی بر میدارم.

- توی خونه استامینوفن دارید یا بریم بخریم؟.

عقب گرد میکنه و بی توجه بهم که دنبالش راه افتادم کلید رو داخل قفل میچرخونه.

- سهیل ببرشون خونه.

عذاب وجدان گرفتم و احساسم بهم میگه واسه آدمی که بخاطر من این بلاها سرش اومده اون حرفا زیادی خبیثانه

بوده و خب پشیمونی هم فکر کنم سودی نداشته باشه چون کاریه که شده.

سهیل که قیافه‌ی وارفته‌ام رو میبینه جلو میاد.

- نکنه تو هم لنگه‌ی اون همخونه‌ی ناخن خشـــکتی حداقل تعارفمون کن یه چایی بخوریم.

بدون اینکه برگرده انگار کوتاه میاد که کلید رو از قفل بیرون میکشه و در و هل میده.

- بفرمایید.

لاله دستم رو میگیره و با شیطنت زیر گوشم پچ میزنه.

- چشم آقا نادر روشن.

دنبال لاله کشیده میشم و ناله میکنم.

- خیلی نامردی...لازمه دوباره بهت بگم از اینکه بابام خبر نداره چقدر میترسم.

زیر خنده میزنه و با هم از پله های حیاط بالا میریم.

- میگم اینجا چقدر تر و تمیزنه.

نگاهم روی حیاط کوچیک و باغچه‌ی پر از شـــمعدونی چرخ میخوره.

- باید داخل خونه رو دید اصولا پسرا ذاتشون شلخته اس چه برسه به اینکه خونه مستقلم داشته باشن.

لاله کفشاش رو در نیمه باز طبقه‌ی اول در میاره.

- واااى آره..من که از الان دارم واســـه ســـهیل یه دور کلاس خـانـه‌داری میزارم کـه رفتیم خونمون جنـگ نشه.

لبخند میزنم و وقتی کف پام رو روی پارکت سرد و تمیز خونه میزارم تمام تفکرات ذهنی‌ام راجب خونه مجردی از بین میره.

خونه‌ی نقلی و کوچیکشون که یه سالن بیست متری و یه آشـپزخونه‌ی تقریبا هشـت متری داره به حدی برق میزنه که اگه نمیدونسـتم خونه‌ی دو تا پسرـ مجرده قطعا فکر میکردم خونه‌ی یه تازه عروس دوماده.

لاله هم که مثل من دهنش باز مونده وارد سـالن میشـه و نگاهش کجنکاوش همه جای خونه رو متر میکنه.

- بخدا اتاق منم که انقدر وسـواسـم انقدر مرتب نیست.

سـهیل اما انگار که خیلی اینجا رفت و امد داره و دیدن اینجا مثل ما براش تازگی نداره روی کاناپه‌ی طوسی سـه نفره لم داده و پاش رو روی میز دراز کرده.

- سـوگند خانم چرا اونجا خشـکت زده بیا تو که اینجا خونه‌ی یک کدبانوئه.

لاله که حالا وارد آشـــپزخونه ای شـــده که کابینت های نقره‌ای شیکی داره در اولین کشو رو باز میکنه.

- پس کو این جعبه‌ی قرصا؟..

سـهیل توی جاش تکون میخوره و بالشـتکی زیر دسـتش میزاره.

- توی در یخچال... اونجا وایستادی یه چایی هم بزار.

لاله در یخچال و باز میکنه و غر میزنه.

- جای اینکه اونجا لم بدی برو ببین اقا روزبه چی شد..

ســـهیل خودش رو بیشـــتر روی مبل پهن میکنه و کنترل تلویزیون و بر میداره.

- حتما رفته مستراح دیگه...اصولا تب و اینجوری پایین میارن.

بنظرم پسرـــمون کاملا حق داشـــته بی محلی کنه تا این سوگند خانم حساب کار بیاد دستش😌😌😌

پاییزهزاررنگ

part 42#

لاله بسته‌ی قرصا رو روی اپن میزاره و چشم غره میره.

_ شد تو یبار درست حرف بزنی مستراح دیگه چیه همش بهت میگم اندازه‌ی شـــخصـــیتت حرف بزن نه مثل این آدمای بی چاک و دهن، یهو جلو بابام ســـوتی میدی اونوقت بیا و درستش کن.

کتری رو زیر شـیر آب میگیرم که صـدای پر غیظ سـهیل بلند میشه.

_ باشه لاله حواسم هست... اصلا تو انقدر بگو تا من یه جا گاف بدم.

_ تو گاف ندادی تا حالا؟!..هفته‌ی پیش خونه‌ی بابا اینا تو نبودی اول صبح اومدی تو آشپزخونه مثلا لاو بترر..

ســـهیل وســـط حرفش میپره، کلافه دســـتش رو روی صورتش میکشه و حق بجانب میگه.

_ اول اینکه من حرف بدی نزدم بابای تو زیادی قدیمی فک میکنه و هنوز آپدیت نشـــده وگرنه تو فرهنگ لغت الان توله یعنی عشقم، جونم...

دوم اینکه یعنی تو آخر مدیریت بحرانی...یه چشـــمکی سرفه‌ای، یه علامت ندادی بابا داخل تراس.

لاله بالاخره یه ورق استامینوفن از داخل جعبه پیدا میکنه و داخل سینی میزاره و به همراه یه لیوان آب بدستم میده و با چشـــم و ابرو به راهرویی که احتمالا بســـمت اتاق خواب میره اشاره میکنه.

_ حالا مثلا علامتم میدادم، اون جور که تو عربده زدی همســـایه بغلیمون هم شـــنید چه برســـه به بابا...فقط شانس اوردی از خونه پرتت نکرد بیرون.

ســـهیل پاهاش رو از روی میز بر میداره و نفس پر سر و صدایی میکشه.

_ در عوض یه جوری نگام کرد که نزدیک بود اول صبحی گند بزنم به شلوارم اونوقت تو میگی شانس اوردم...باور کن بعضی نگاها از صدتا فحش بدتره، دیگه چطوری بگه دوست ندارم دامادم شب بیاد درازشه کنار دخترم.

لاله سرخورده روی صندلی بلند پشت اپن میشینه و با چشمای پر شده میگه.

_ خودت خوب میدونی که اینطوری نیست.

سهیل توی جاش نیم خیز میشه وبا اعصاب خوردی دستش رو تو هوا تکون میده.

_ بخدا که هست...والله منم اگه فردا روز دختر دار بشم نمیزارم داماد یه شب خونه‌ام بخوابه خشتکش و میکشم سرش.

بی توجه به بحثی که بینشون راه افتاده وارد راهرو میشم و پشت در اتاق خواب وایمیستم.

مکث میکنم و نمیدونم درست هست وارد اتاقش بشم یا نه که بالاخره تردید رو کنار میزارم و چند ضربه به در اتاق میزنم.

و وقتی صـــدایی نمیشـــنوم به ارومی دســـتگیره رو پایین میکشـــم، روی نوک پا وارد اتاق میشـــم و با دیدنش که با همون لباسای کثیف روی تخت خوابش برده و سینه اش با ریتم منظمی بالا و پایین میشه احساس گناه میکنم.

کمی جلوتر میرم و ســـینی رو میزارم روی میز مطالعـه‌ی کوچیکی که کنار تخت قرار داره و خودم رو راضی میکنم که روی صورت تبدارش خم بشم.

گرمایی که از بدنش ســاطع میشــه روی پوســت صـورتم میشینه و من به عمق فاجعه پی میبرم.

برای اندازه گیری تبش حتی به دماســـنج هم نیاز ندارم و مطمئنم که روی سی و نه درجه‌اس.

صدای بحث و جدل سهیل و لاله همچنان از سالن بلنده و من کاملا دســـت و پام و گم کردم و مثل دیوونه ها دور خودم میچرخم و میخوام سـهیل و صـدا بزنم تا بیاد کمک که صدای هق هق لاله رو میشنوم و پشت بندش صدای بلند در ورودی رو.

دستپاچه بسمت پنجره‌ای که رو به حیاط میرم و از پشت شیشه لاله رو میبینم که با چشمای گریون به سینه سهیل مشت میکوبه.

پرده رو پایین میندازم و با دو خودم رو به روزبه میرســـونم و فکر کنم تنها کسی که در حال حاضر میتونه بهش کمک کنه فقط خودم هستم.

پس دوباره روی صــورتش خم میشـــم و به آرومی به شونه‌اش میزنم.

_ روزبه...روزبه...

وقتی توی جاش تکون میخوره و صـــدای ناله‌اش بلند میشه با اضطراب دوباره به شونه‌اش میزنم.

_ لطفا بیدار شو...

پلکش که تکون میخوره از بین لبهای نیمه بازش با صدای ضعیفی لب میزنه.

_ چرا ترسیدی...زنده‌ام.

بابغض نگاش میکنم و حتی نمیتونم مقنعه‌ام رو که تا وسط سرم عقب رفته جلو بکشم.

_ میشه بشینی برات قرص اوردم.

بی حال میخواد توی جاش جابجا بشـــه و من برای کمک بسمتش خم میشم و دستم رو زیر بازوش میزارم که نفس گرمش رو درست زیر گوشم آزاد میکنه و گردنم طی یک

حرکت کاملا نا خودآگاه کج میشه و چشمام به چشمهای تبدارش گره میخوره.

به خاطر فاصله‌ی کمی که بین صورت هامون افتاده بحدی معذب میشم که اشک روون روی گونه‌ام خشک میشه و دست آزادم بصورت خودکار بالامیاد و مقنعه‌ی شل و ولم رو بالا میکشه.

هنوز جای نفسش روی گردنم گزگز میکنه که در برابر چشمهای مات شده‌ام سرش رو جلوتر میاره و زیر گوشم زمزمه میکنه.

_ روا نیست توی اتاق یه پسر_مجرد اونم درست کنار تختش وایستی و اینطوری به چشماش زل بزنی.
از من میشنوی اگه تا دو مین دیگه فاصله نگیری قول نمیدم که پسر خوبی بمونم.

به خودم میام و با نفسای یکی در میون عقب میکشم که گوشه‌ی لبش بالا میره.

_ حالا میشه اون قرص و بزاری توی دهنم...

هر چی از جذابیت پسرمون بگم کم گفتم.😌😌

🍁🍁🍁

پاییزهزاررنگ

part 43#

هنوز گوشـــام بخاطر شـــنیدم حرفش ســـنگین و توی دلم شـــوری بپا شـــده که برام قابل درک نیســـت پس نگاه گنگم رو بهش میدوزم و لبهای واموندهام رو حرکت میدم.

- چی بزارم توی دهنتون؟

چشــمهاش با دیدن نگاه مجهولم چنان برقی میزنه که اگه خودم میزان تبش رو تشـخیص نداده بودم شـک میکردم به مریض بودنش و مطمئن میشدم که دستم انداخته.

اما اینطور نیسـت، اون روی تختش و توی اتاق شـخصی‌ـ خونه‌اش دراز کشیده و وقتی نگاه ادامه دارش رو با تفریح از روی صــورتم تا قفســه‌ی ســینه‌ام پایین میاره و ابروی ســالمش رو بســمت بالا میکشــه و اشــاره میزنه، چشــمای مات شـــده‌ام تا آخرین حد ممکن گشـــاد میشـــن و قدم ناموزنی به عقب برمیدارم.

اون راست میگه اومدنم به اتاق یه پسرـ مجرد که از قضا تنها هم هست اصلا روا نیست.

اما خب این هم درســـت نیســـت که بخواد من رو که با نیت کمک بهش نزدیک شدم رو اینطور بیشرمانه به بازی بگیره.

فکم رو محکم روی هم فشـار میدم و کلمات زشـتی که به واسطه‌ی لاله و البته کمک‌های بی دریغ سهیل یاد گرفتم رو توی ذهنم بالا و پایین میکنم که اشاره‌ی دیگه‌ای میزنه و لبهای رنگ پریده‌اش رو که به لبخند مرموزی کش اومده از هم باز میکنه.

- قرص... اون قرصی که توی دستات داری رو بزار توی دهنم.

با فهمیدم منظورش قلبم دیگه توی سینه‌ام نمیزنه و من مطمئنم اگه تا چند دقیقه‌ی دیگه اینجا بمونم حتما سکته میکنم.

پس دستم رو که روی سینه‌ام مشت کرده بودم پایین میارم و قرصی که توی دست عرق کرده‌ام دارم رو کف دستش میزارم و لیوان آب رو بسمتش میگیرم و بدون نگاه مستقیم به چشماش میگم.

-بعد از اینکه قرصتون و خوردید حتما لباسای نمدارتون رو عوض کنید چون ممکنه تبتون به لرز تبدیل بشه.

لیوان خالی رو بدستم میده و منی رو که میل شدیدی به فرار کردن دارم رو صدا میزنه، که ایکاش گوشام هیچ امواج صوتی رو از لحن گرم و خشدارش که به شدت جذاب دریافت نکنه.

- سوگند...

بی اختیار سرم رو بالا میارم و چشمام رو که باز هم میخواد از نگاه کردن بهش پرهیز کنه وادار به دیدن چشمایی میکنم که حالا رنگ خواهش گرفته.

این تغییر موضع‌اش برام مشکوکه و باعث میشه تا رادارهای جستجوگرم فعال بشن و توی عمق نگاهش حسی رو پیدا کنن که بهم میگه این آدم توقع‌های زیادی داره که براورده کردنش از توان من خارجه.

پس وقتی دستش بالا میاد و بر عکس نگاهش با لحن دستوری به کت چرم خوشگلش که حسابی خراب شده اشاره میکنه میفهمم که بله زدم وسط هدف.

- کمکم کن کتم و در بیارم.

یک لنگه‌ی ابروم با غیظ بالا میره و علاوه بر اینکه دست به کتش نمیزنم که حتی توی این حالت آشفته هم حسابی به تنش نشسته، دوباره یه قدم به عقب بر میدارم و با حرصی که توی صدامه کلمات رو با سرعت پشت هم ردیف میکنم.

- اگه فکر کردین من همون دختر عاشق توی فیلمام که یهو ناغافل سر از اتاق پسر جذاب داستان در میاره و بهش کمک میکنه تا لباساش رو از تنش دربیاره و توی این راه مثبت هیجده کلی سرخ و سفید میشه کاملا اشتباه فکر کردین.

چون من تصـــمیم دارم همین الان از اتاقتون بیرون برم و زمانیکه مطمئن شـدم خودتون لباسـاتون رو عوض کردید با تشت آب نمک و حوله بیام تا پاشـویه‌تون کنم اون هم با حضـــور ســـهیل و لاله ،البته اگه دســـت از دعوای بی خودیشون بردارن.

بـا اتمـام نطق غرائی کـه کردم چشـــم غره‌ی ریزی هم تحویلش میدم و خودم فکر میکنم حق‌اش رو گذاشـــته باشم کف دستش که شنیدن صداش باعث میشه پاهام که در حال عقب گرد هستن سر جاشون متوقف بشن.

- پس بالاخره اعتراف کردی.

با لبهای باز مونده و صـورت آویزونی نگاش میکنم و توی ذهنم به حرفای کـه زدم فکر میکنم و مطمئنم کـه هیچ سوتی ندادم.

- به چی اعتراف کردم؟!...

در برابر نگاه متعجبم از جا بلند میشــه و بســمتم میاد که دستم رو با نگرانی توی هوا تکون میدم.

- واااى چرا از جاتون بلند شدين...

درســت روبروم وایمیســته که مجبور میشــم سرم رو بالا بگیرم.

- تیر که نخوردم یه تب ساده‌اس که با شـنیدن اعتراف تو ممکنه یه درجه بالاترم رفته باشه.

گیج شــده نگاش میکنم و موهای سرکشــم رو که مثل همیشه روی چشمهام ریخته داخل مقنعه میفرستم.

-متوجه منظورتون نمیشم.

دستش بالا میاد و موهای جا مونده کنار صورتم رو لمس میکنه.

- اما من خوب متوجه منظورت شـدم، اینکه تو همون دختر عاشقی هستی که وارد اتاق پسر جذابی شده.

میتونم حاشـا کنم یا حتی مسـخره، اما اینکار رو نمیکنم و فقط توی سکوت لبهام رو که میل زیادی به کش اومدن دارن رو روی هم فشار میدم.

توی دلم غوغایی بپاسـت و قطعا این اولین باری هسـتش که علاقه‌ام رو نسبت به این مرد اعتراف کردم.

پاییزهزاررنگ

part 44#

و چه اعتراف ناخواسـته و خنده داری که بدون خجالت و در عین طلبکاری و حرص زده شده.

دستم رو جلوی دهنم میگیرم و لبخندم رو همچنان پشت لبهای بهم چسبیده‌ام قایم میکنم.
که صدای خنده‌های مردونه‌اش تی اتاق میپیچه.

_ حالا چرا انقدر ذوق کردی؟..

یک قدم دیگه به عقب برمیدارم و دیگه نمیتونم دســـتم رو جلوی لبهای کش اومده‌ام نگه دارم.

_ چون هیچ وقت فکر نمیکردم اینطوری به یه نفر ابراز علاقه کنم.

قدمی که به عقب برداشـــتم و با یه قدم بزرگ پر میکنه و در حالیکه دستاش رو پشت کمرش زده روی صورتم خم میشه.

_ یعنی داری بهم میگی که دوستم داری؟..

لبهای کش اومده‌ام به خنده‌ی ریزی از هم باز میشـــن و مقنعه‌ی شـــل و ولم رو که دوباره داره از روی سرم سر میخوره جلوتر میکشم.

_ یعنی حرفام انقدر نا واضح به گوشتون میرسه که دارید دوباره میپرسید؟..

بعد لبخند بدجنسی روی لبم میشینه و با نگرانی ساختگی به گوشاش اشاره میکنم.

_ اصلا نکنه توی دعوای امروز شنوایی تون رو از دست دادین و تا الان لبخونی میکردین؟!...

برای بار دوم صـــدای خنده‌اش توی اتاق میپیچه و من از شنیدن اهنگ گرم و موزونش لذت کافی رو میبرم.

_ گل زدی، اونم توی زمین حریف.

هیچ حرفی نمیزنم و بنظر میاد پاک خل شـــدم که مثل ندید بدیدا به حرکات لبهاش و تن گیرای صـــداش توجه میکنم که با همون لبخند جذاب ادامه میده.

_ نفسم گرفتی دختر...
من خیلی ساده به دوست داشتنت اعتراف کردم اما تو...

مکث میکنه و بیشتر خودش رو جلو میکشه.
_ اما تو مثل طلبکارا ادعای عاشـــقی کردی اونم غیر مستقیم.

حالا تو بگو ببینم تکلیفم با همچین دختر زبلی که داره من و روی انگشـــتش میچرخونه و میخواد توی عشـــق و عاشقی هم زرنگ بازی در بیاره چیه؟...

آب دهنم و قورت میدم و متوجه چشمهاش که با اشتیاق روی صـورتم چرخ میخوره میشـم و نیم قدم نامحسـوسی به عقب برمیدارم.

_ مطمئنا انقدری بهش نزدیک نمیشـــن که احســـاس امنیت نکنه و بخواد فرار کنه.

و پشت بند حرفم عقب گرد میکنم و با تمام سرعتی که از خودم سراغ دارم از اتاق بیرون میرم و در و محکم پشـــت سرم میبندم.

بله من از اتاق فرار میکنم و روزبه رو با نگاه پر شـیطنتش که میتونست نظاره گر خیلی چیزها باشه تنها میزارم.

از رفتارم کاملا راضـــیم ووقتی از راهروی باریک بســـمت ســـالن میرم لاله و ســـهیل رو میبینم که کنارم هم روی کاناپه‌ی سه نفره نشستن و سهیل در حال منت کشی.

_ عزیزدلم من که منظوری نداشتم.
حالا چرا این همه گریه کردی چشـــمات خراب میشـــه خوشگلم.

با چشمای شیدا به لاله نگاه میکنه که لاله دستش رو با بی حوصلگی تکون میده.

_ برو اونطرف تر دیگه خفم کردی.

برخلاف نظر لاله بیشتر بهش میچسبه و دستش رو دور گردن اش میزاره.

_ اصلا همه چی تقصیر عمه‌اس که نزدیک عروسیمون ریق رحمت و سر کشید.
وگرنه ما الان یک سالی بود که عروسی کرده بودیم و چندتا بچه‌ی قد و نیم قد داشتیم که دورمون و گرفته بودن.

لاله فین فین میکنه و سرش رو با غیظ بالا میاره.

_ عرق نعنا بخور یه وقت رودل نکنی.

از الان بهت گفته باشـــم وعده وعید الکی به خودت نده چون تا پنج سال بعد عروسی خبری از بچه نیست.

چه دختر سرتقی داریم ببینید چطوری پسر‌ـمون و دق داد تا بگه دوسش داره😌

پاییزهزاررنگ

part 45#

سهیل لبخند موذی میزنه و مقنعه لاله رو بی هوا از سرش میکشه و به حالت سه گوش روی سر خودش میبنده.

دســـتم و جلوی دهنم میگیرم و دیـدن یـه مرد گنـده بـا پارچه‌ای که با زور گره‌ی ریزی زیر چونه‌اش بســـته شـده همراه با ته ریش چند روزه‌اش فکر کنم بشـــه جز حوادث

روزنامه حسابش کرد چون همونقدر غیرمنتظره و پر هزینه‌اس.

چرا میگم پر هزینه، چون این مقنعه دیگه برای لاله مقنعه نمیشه.

همچنان با لبخند ریزی به سهیل که قیافه‌ی مضحکی به خودش گرفته و فکر کنم با این ادا و اطفاراش که حالا شبیه‌اش کرده به یه زن کولی میخواد از دل لاله در بیاره که با صدای نازکی میون نگاه متاسف لاله شروع میکنه.

- ای وای این مردم مثل مردای دیگه فقط به بقای نسل فکر میکنه و میخواد هی زرت و زرت براش بچه بزام.

بعد با کف دست روی پاش میزنه و با چشم غره ناشیانه ای به هوچی گریش ادامه میده.

- مادرشوهر، اون مادرشوهر و خواهرشوهر ذلیل شدم رو بگو یه گوشه نشستن میگن لنگش کن.

ای خدا من و بکش راحتم کن از دست این قوم الضالمین.

آخه یکی نیست بگه مرد پنج تا زاییدم دیگه بسه شیشمی رو کجای دلم بزارم...

نکبت خانما خودشـون که راحتن نفسـشـون از جای گرم بلند میشه که هی این مرد و پرش میکنن...

پدرشوهر بدبختم که از دست اون آکله خانم جوون مرگ شد، اون شوهر دربه در دخترشم که همیشه‌ی خدا تو راه رفت و برگشـت به جنوب اصلا خونه نیسـت که بند کنه به این جیزجیگر گرفته که مثل این زن شــهریا دو تا زاییده و خلاص...

صـدای خنده‌هامون توی سـالن پیچیده که دسـتش رو با حالت مسخره‌ای رو به آسمون میگیره.

- ای خدا خودت جواب این خدا نشناسا رو بده...

خدابا راضی نشو به پاره شدنم از صدجا راضی نشو خفت بکشم.

آه میکشـم بزار آهم دامن مادرشـوهر و خواهرشـوهرم و بگیره حـالا گردن اون از خـدا بی خبر و نگرفتم نگرفـت بالاخره پدر بچه‌هامه نان آور خونه اس...

دستم رو گوشه‌ی فک دردناکم میزارم و با صدای بریده از خنده وای میکشم.

- واااای تو رو خدا بسه...دهنم درد گرفت

لالـه در حـالیکـه ریســـه میره دســـتش رو جلو میره و مقنعه‌اش رو میکشه.

- زن بودن چه بهت میاد ســـهیل اونم از نوع ســـیاه بختش.

سرم رو بر میگردونم و نگاه خندونم میفته به روزبه که با حال ناخوشـــش گوشی بدســـت توی چارچوب راهرو ایستاده.

- بزار عکست و بزارم گروه شاید کسی خواست از اون دارالمجانینی که توش زندگی میکنی نجاتت بده.

سهیل مثل فشنگ از جا بلند میشه.

- جون داداش از این شوخیا با من نکن.

روزبه با دقت به صـــفحه گوشی نگاه میکنه و لبخند بدجنسی میزنه.

- تیک خورد جون تو وگرنه پاکش میکردم.

سهیل بهش میرسه و گوشی رو چنگ میزنه.

- کم لاف بزن تو این کارو نکردی.

روزبه چونه‌اش رو میزاره روی شــونه‌ی ســهیل که با نیش شل شده به صفحه گوشی زل زده.

- چه زودم پسندیدنت.

سهیل که انگار خوشش هم اومده میشمره.

-۱..۲..۳..۴ چقدرم که خواهان دارم خودم خبر ندارم.

روزبه توی همون حالتی که ایســتاده چشــماش رو از صفحه گوشی میگیره و به لاله نگاه میگنه.

- این شــوهر دیگه برات شــوهر بشــو نیســت زدنش رو هوا.

لاله مقنعه‌اش رو مرتب میکنه و به ســـهیل که داره ویس میفرسته چشم غره میره.

- جوون همتون و با هم راضی میکنم.

دســـتم رو جلوی دهنم میگیرم که صـــدای جلال پخش میشه.

- نه اینکه خودتم دلت میخواد مجانیه دیگه...

ســهیل همچنان نیشــش بازه که جوابش با صــدای نازکی میفرسته.

- نه دیگه نشد..چاییدی، بار اول باید یه تپل برام کارت بکارت کنی.

هر دو بار پولی یدونه مجانی عسیسم.

روزبه چونه‌اش رو برمیداره و با لبخند معذبی پس گردنی به سهیل میزنه.

- زشته جلو خانما...جمع کن.

سهیل اما نیمچه اخمی میکنه و پشت گردنش و دست میکشه.

- تو مسائل خصوصی من دخالت نکن یارو.

و بعد دوباره شروع میکنه.

- ببین فردا شب چی دوست داری بپوشم...ست پرستاری خوبه یا اون توری یه وجبی رو بپوشم..

بلافاصله صدای فربد پخش میشه.

- خوشگله تو همینجوریشم عقل و هوشمون و بردی.

پاییزهزاررنگ

part 46#

نگاهم میره سـمت لاله که با صـورت سرخ خم شـده و از روی زمین دمپایی روفرشی مردونه رو برمیداره.

چشمام حرکت دمپایی که روی هوا چرخ میخوره رو دنبال میکنه و ذهنم به این فکر میکنه که... بله دمپایی چه شی پر کاربردی هست.

مخصوصا وقتی توی دست خانم ها قرار میگیره.

قدیمترها این شی محبوبیت زیادی بین مادرها داشـــت اما الان توی عصرـــجدید محبوبیت دو چندان بین خانم ها پیدا کرده و در کل گاهی وقتا لازمه که یه زن بتونه با این شی ارزشمند همسر عزیز کرده‌اش رو سرحال بیاره...

دمپایی که با سرعت چرخ میخوره و بی هوا به سر ســـهیل اصابت میکنه روزبه سوت بلندی میکشه.

- یه پرتاب سه امتیازی.

سهیل با صورت جمع شده گوشی رو بالا میاره و به لباش نزدیک میکنه.

- برید گمشید تا توپتون و پاره نکردم خونه خراب کنای در به در.

هممون میخندیم که با هوچی گری به رد دمپایی که روی پیشونیش سرخ شده اشاره میکنه.

- زدی پیشـــونیم و داغون کردی لاله خـانم خوبت شد؟...

بعد بسمت آینه‌ی قدی که کنار راهرو نصب شده میره و سرش رو با دقت چک میکنه.

- حالا جواب مادرم و چی میدی؟...

لاله چشم غره میره و با غیظ پا روی پا میندازه.

- هیچی عزیزم نتیجه‌ی تربیت غلطاش رو بهش تحویل میدم.

سهیل با آه و ناله‌ی ساختگی دست روزبه رو میگیره و با بیحالی روی مبل میشینه.

- اونجا واینستا دختر برو تشت آب نمک و گلاب واسه این مرد که جانانه برات جنگید بیار.

شمام لاله خانم بلند شو برو یه سوپی چیزی درست کن که احساس ضعف میکنم.

جفت ابروهای لاله بالا میرن و از جا بلند میشه.

- روت و برم بشر..اگه سوپ هم درست کنم واسه تو نیست واسه آقا روزبه اس که مریض.

سهیل پاش رو روی میز دراز میکنه و با لحن شماتت گرانه‌ای جوابش و میده.

- زنام زنای قدیم از شوهرشون حساب میبرن...به فکر غرور و مردونگی مردشون بودن واسش ارزش قائل میشدن...واسه ابهتش غش و ضعف میکردن.

اگه یه عطسه میکرد سریع بساط غذاهای مقوی جوشونده‌های مخصوص و بخور شلغمشون به راه بود.

حالا خانم و نگاه اصلا نمیبینه رنگ به صورت ندارم.

لاله که توی آشپزخونه‌ی کوچیک خونه در حال چرخیدن و آماده کردن مواد سوپ کفگیر چوبی که توی دست داره رو با تهدید توی هوا تکون میده.

- مردای قدیم خوشگله‌ی کسی نبودن خوشگله....حالا میخوای بیام یه جوری بخورت بدم که بین همون ذره های شلغم تبخیر بشی؟...

روزبه که تموم مدت کنار سهیل لم داده نیشخند میزنه و با صدای ارومی زیر گوشش پچ میزنه.

- چرا دهنت و نمیبدی تو...

سهیل با حالت مسخره‌ی فکش رو به چپ و راست حرکت میده و با جدیت میگه.

- خودمم نمیدونم چرا انقدر تکون میخوره.

ریز میخندم و با رفتنم به آشـپزخونه دیگه صـدای پچ پچ هاشون رو نمیشنوم.

پاییزهزاررنگ

part 47#

طبق گفته‌ی سهیل تشت رو از آب ولرمی که رو به خنکی میره پر میکنم و درونش چندتا قاشق نمک میریزم.

- میگم سـوگند چطوره برای خودمون از بیرون پیتزا سفارش بدیم.

لبخند میزنم و با دلسوزی به سهیل اشاره میکنم.

- گناه داره حالا جو گرفتش یه اراجیفی این وسط گفت.

هویج های تر و تازه رو پوست میکنه و با نیش شل شده جواب میده.

- آقا دستور سوپ دادن دیگه، تازه میخوام بهش بخور شلغمم بدم اونم وقتی دور هم نشستیم به پیتزا خوردن.

- آی...آی...شما دو نفر دارید چی بهم میگید که نیشتون اینطوری بازه؟..

خنده‌ام رو میخورم و زیر چشمی به سهیل نگاه میکنم که سرش رو بطرفمون چرخونده و با دقت بهمون زل زده.

- هیچی سایه‌ی سر، داریم برای ناهار تدارک سوپ و بخور شلغم میبینیم بلکه شما ازمون راضی باشید.

سهیل با چشمهای باریک شده به لاله نگاه میکنه و روزبه چشمکی تحویلم میده و بی صدا لب میزنه...پیتزا.

با چشـمهای گرد شـده نگاش میکنم و چرا بعضی‌ـ از مردا انقدر گوشای تیزی دارن؟...

مگه نمیگن که این خانمها هسـتن که فقط میتونن چندتا کار رو با هم انجام بدن.

پس چطوره که روزبه در حین پچ پچ کردم با سهیل متوجه حرکت سوزش آوری شد که لاله میخواد بزنه؟!..

شـونه بالا میندازم و خب اینم از شـانس منه، علاوه بر اینکه بابا گوشـای تیزی داره و از صـد فرسـخی همه چیز و میشنوه...

که روزبه هم باید این ویژگی رو داشـته باشـه تا من نتونم به هیچ عنوان زیر آبی برم.

همونطور با خودم حرف میزنم و بســـمت روزبه میرم که ســـهیل با نگاه مشـــکوکش از کنارم رد میشـــه و وارد آشپزخونه میشه.

و من اما...

که تا الان بخاطر بســـاطی که ســـهیل براه انداخته بود متوجه سرو وضع روزبه نشده بودم حالا نمی‌تونم چشمام رو از روی تیشر.ـت چسـبونش بر دارم که سـخاوتمندانه شـــونه‌های خوش فرم و بازوهای پرش رو به نمایش گذاشته.

با دیدن نگاه خیره‌ام از جا بلند میشـــه و تشـــت آب رو ازم میگیره و خدارو شـــکر که انقدری شـــعور داره که به روم نیاره که چطور دارم قربون قد و بالاش میشـــم و غش و ضعف میکنم.

- بدش به من واسه‌ی تو سنگین.

بدون هیچ عکس العملی تشـت رو بدسـتش میدم و روی اولین کاناپه میشـینم و سـعی میکنم نگاه سرکش بیشرفم و کنترل کنم و کیـه کـه گفتـه هیز بـازی فقط مختص مرداست؟...

بلـه نمیتونم نگاهم رو کنترل کنم و تمام حرکاتش رو زیر نظر گرفتم که چطور سر جاش میشـینه، بسـمت جلو خم میشـــه و پاچه‌های شـــلوارش رو بالا میزنه تا پاهاش رو درون آب بزاره..

و وقتی سرش بی هوا بالا میاد و مچ نگاه شـیدام رو میگیره آه از نهادم بلند میشه و چقدر مفتضح که نمیتونم خودم و بزنم به اون راه و جلوی نگاه خیره‌ام رو بگیرم که در حال حاضر داره موهای بهم ریخته‌اش رو که به هر سمتی رفته رصد میکنه.

و خب این پکیج مچگیری زمانی کامل میشـه که نگاه در به در نفهمم به دو تا چشم عسلی تبدارش گره میخوره.

تمامی اعضای بدنم از مغز گرفته تا سیستم پیچیده‌ی که پشت حدقه‌ی چشمم قرار دارن، همشون در تکاپو هستن تا دنباله‌ی نگاهم رو تغییر بدم و حتی دستهام که به تلاش میفته و تا نزدیک صــورتم بالا میاد که لبهاش رو حرکت میده و همونطور که بســمت جلو خم شــده با صــدای آرومی جوری که فقط من و خودش بشنویم لب میزنه.

- یه جوری نگام نکن که وقتی از اینجا رفتی چشـــمات رو همه جای خونه ببینم.

ضربان قلبم بالا میره و چی میشـــد که چشـــم هم، گوش داشـــت و میشـــنید که چطور بعضیـ وقتا بهش التماس میکنیم که رو آدمهایی کش نیان که نقطه ضـــعفمون هستن.

تا به راحتی دست دلمون براشون رو نشه و نفهمن که بد مبتلاشون شدیم.

البته این رو شدن و بوجودشون مبتلا شدن بد نیست...

اما این بده که اونها متوجه این بشن که مرض مسری‌شون بهمون سرایت کرده.

و خب رو شدن این مرض مسری اونهم توی مسیری که تازه در حال برداشتن قدمهای اولش هستیم ، منجربه بروز زلزله‌ای توی وجودمون میشه.

زلزله‌ای که تا رگ و پی‌مون رو میلرزونه و از طریق شاهرگ بسمت قلبمون میره.

اونوقت که دیگه تاب دوری از هم رو نداریم و دل تنگ و بی قرار میشیم.

و حالا من...

آدم عادی که بخاطر مرض مسری بنام عشق به آدم غیر عادی تبدیل شـــدم و خیلی ســـخته که بتونم این فراز و نشیب‌ها رو دووم بیارم.

پاییزهزاررنگ

part 48#

قیافه‌ی ناباور سهیل دیدنیه وقتی به دستهامون که حامل تیکه‌های داغ پیتزاست خیره شده و قاشق حاوی سوپ بی رنگ و رویی که لاله با نهایت بی سلیقگی درست کرده رو به دهنش نزدیک میکنه.

- لعنتی تو دیگه چرا؟...

روزبه که تبش پایین اومده و رنگ صـــورتش نشـــون میده کـه حـاا بهتری داره گـاز هوس انگیزی بـه برش بزرگ پیرونیش میزنه.

- من چی داداش؟!... دارم ناهارم و میخورم.

سهیل قاشق رو با بی میلی توی دهنش میزاره و با صورت جمع شده از گلوش پایین میده.

- این چیه درست کردی چرا مزه‌ی سم میده؟!..

لاله لیوان نصـفه‌ی دلسـتر رو سر میکشـه و با بی تفاوتی شونه بالا میندازه.

- خب غذای تموم کســایی که رنگ به صــورتشــون نمونده همین مزه رو میده دیگه.

ســـهیل لیوان خالی آب رو روی میز میزاره و در حالیکه بشـقاب رو بالا گرفته و حلقه های درشـت هویـچ اشـاره میکنه.

- مگه میخواستی لبو درست کنی که انقدر درشتن.

لاله بی محلی میکنخ و سهیل با اعتراض ادامه میده.

- باشـــه، از تیکه های بزرگش بگذرم...از اینکه محض رضـــای خدا چند قطره ابلیمو هم داخل نریختی...از بی نمـک و بی فلفـل بودنش...دیگـه از طعم گلپر نمیتونم بگذرم بزرگوار.

بعد بشقاب رو بسمت روزبه هل میده.

- بابا لامصب تو مریضی من چرا باید سوپ بخورم.

لاله ابرو بالا میندازه و با تفکر به بشقاب خیره میشه.

- من فقط یکم نمک و زردچوبه و زیره‌یسبز ریختم.

روزبه بشقاب سوپ رو بلند میکنه و جلو صورتش میگره.

- من توی یخجالم زیره نداشتم شما بجاش گلپر ریختی.

لاله چشـــم غره میره ای به ســـهیل میره که حق به جانب دست به سینه زده.

- در هر صورت آقا بالاسر این سوپ برای شماست تا قاشـــق اخرش رو نوش جان میکنی که بخور شـــلغم توی راهه.

سهیل که هنوز دست به سینه مشغول تماشای اثر هنری لاله اسـت از بین چشـمای باریک شـده‌اش با لحنی که کم از بازجویی نداره میپرسه.

- فقط بهم بگو چقـدر تلاش کردی تـا بی مزه ترین سوپ دنیا رو بپزی؟..

و بعد طی حرکت غیر منتظره‌ای خم میشه و ظرف پیتزای لاله رو از روی میز برمیداره.

لاله که شـوکه شـده بعد دیدن گاز بزرگ و پر اشـتهایی که سهیل به پیتزاش میزنه از جا میره.

- بدش به من.

سـهیل تیکه‌ی بزرگ دیگه ای رو داخل دهنش فرو میکنه و من بـه این فکر میکنم کـه دهنش چقـدر دیگـه میتونـه گنجایش داشته باشه.

لاله آستین لباسش رو میکشه و سهیل با دهن پر اصوات نامفهومی از بین لبهاش خارج میشه.

لاله که دست بردار نیست از یقه‌ی بلیزش اویزون میشه و مچ دستش رو چنگ میزنه.

که جای ناخن‌های کاشته شده‌اش روی پوست سهیل خراش عمیقی میندازه.

- بهت میگم ناهارم و بدش به من.

سهیل با صورت کج ک کوله از درد بشقاب رو پایین میاره و بمحض اینکه چشمای حرصی لاله با اشتیاق تیکه‌های پیتزا رو رصد میکنن با نهایت بی ادبی جلوی چشمهای ناباورمون آب دهنش رو روی تمام تیکه‌های خوشرنگ و خوشمزه‌ی پیتزا میریزه که صورت‌هامون جمع میشه و لاله جیغ میکشه.

- خیلی بیشعوری

صدای جیغ جیغ لاله هنوز بلنده که سهیل خیلی ریلکس ظرف پیتزا رو روی میز میزاره و با پاهای دراز شده روی مبل سه نفره لم میده.

- بفرما بانو

شما هم قبول دارید که سهیل خیلی بیشعوره؟😂

پاییزهزاررنگ

part 49#

لاله که صورتش از حرص و جوشی که خورده سرخ شده با اوقات تلخی کنارم میشینه.

- الهی کوفتت شه، حناق شه بپره توی گلوت.

سهیل با لبخند ژکوندی تیکه‌ای از پیتزای چارگوش هوس انگیز و گاز میزنه و جواب میده.

- ممنون بانو شما لطف دارید.

لاله با اخم های درهم و لب و لوچه‌ی اویزون به پیتزا اشاره میکنه.

- اون مال بود نامرد...گشنمه پس باید چی بخورم.

سهیل گاز دیگه‌ای به پیتزاش میزنه، خم میشه و بشقاب سوپ رو بسمتش هول میده.

نگاه لاله با بیچارگی روی سوپ میشینه و مطمئنا زمانیکه پای اجاق گاز ایستاده بود فکرش هم نمیکرد که شاید بقول سهیل بدمزه‌ترین سوپ دنیا قراره نصیب خودش بشه.

....

روزبه

ساعت یک نیمه شبه، هنوز شام نخوردم و بیهوده راه میرم و دنبال کسی میگردم که وقتی داشت از اینجا میرفت چشمهاش رو توی این خونه جا گذاشت.

بی حوصله روی تختم دراز میکشم و چشمام رو میبندم و تمام اتفاقات امروز مثل یک نوار پر کرده روی دور تند از توی مغزم عبور میکنه تا به این اتاق میرسه.

گوشه‌ی لبم بالا میره و حس گرمی توی سینه‌ام می‌پیچه و انگار زده به سرم که وجودش رو توی این خونه مجسم میکنم وگرمای نفس هاش رو روی پوستم حس میکنم.

زمانیکه که روی صورتم خم شده بود و انقدر بهم نزدیک بود که لبهام به راحتی میتونست گونه‌ی شفافش رو لمس کنه.

چشـمام از هم باز میشـن وسـینه‌ام با هیجان بالا و پایین میره که عطر ملایم و سبکش رو که هنوز توی اتاق جریان داره نفس میکشـــم و وقتی اتاق رو خالی از حضـــورش میبینم موهام رو چنگ میزنم و با قلب نا آرومی از جا بلند میشم.

نه نمیتونم...

تحمل این چاردیواری برام سـخته و در حالیکه سـویشرتم رو میپوشم با عجله از خونه بیرون میزنم.

سرما، تاریکی شب و خیابون های خلوت از ماشین و سر و صدا تنها چیزهایی هستن که میتونن حالم رو جا بیارن.

دســـتهای یخ زده‌ام رو درون جیب شـــلوارم فرو میرم و داخل شهر قدم بر میدارم من این شهر رو دوست دارم.

شـــهر کوچک ســـاحلی که مردمش درســـت مثل همین کوچه‌های خلوت، آروم و بی سر و صـــدا هســـتن و خیلی

زودتر از مردمی که توی شـهرهای بزرگ زندگی میکنن کار و بارشون رو تعطیل میکنن و بسمت خونه میرن.

خونه...

خونه‌ای که براشون آرامش به همراه داره و درونش حس امنیت میکنن.

پوزخند میزنم و من همون آدمی هستم که مثل یه وصله‌ی ناجور توی خیابونهای این شهر پرسه زدم برای پیدا کردن آرامشی که حق منه.

آرامشی که میتونستم داشته باشم اما انگار برای من قحط بود که مجبور شدم از خونه‌ام، از خانواده‌ام جدا بشم.

تلخ لبخند میزنم و زمانیکه تصویر چشمهای سوگند پشت پلکهام نقش میبنده حس ناب و تازه‌ای که مدت کوتاهی هســـت که توی وجودم جریان پیدا کرده خودی نشـــون

میده و بهم یادآوری میکنه که غصـــه های پسرـــتنها و ناامید شهر دیگه تموم شده.

و چـه لـذت بخش کـه بـالاخره لابـه لای کوچـه پس کوچه‌های این شـــهر آرامشـــم رو توی دو تا چشـــمای سیاهش پیدا کردم.

پسرمون دلش تنگ شده😍

پاییزهزاررنگ

part 50#

قلبم یخ بســته‌ام گرم میشــه و با قدمهای بلندم از عرض حیابون رد میشـم و وارد کوچه‌ی طول و درازی میشـم که به ساحل منتهی میشه.

صدای امواج دریا توی سکوت شب به گوش میرسه و من بی توجه به سوز و سرمای نیمه شب قدم برمیدارم تا بلکه آتیشی‌ــ که با وجود چشـــمهاش به جونم افتاده خاموش بشه.

نفس...

چند نفس عمیق و پی در پی و قدمهایی که حالا سرعت گرفتن.

با نهایت سرعت میدوئم و وقتی کنار ســـاحل میرســـم ســـینه‌ی یخ زدم رو از هوا پر میکنم و نفس نفس میزنم و روی اولین نیمکت چوبی میشـینم که پایه‌هاش توی شـنها فرو رفتن.

نفسم جا نیومده و ضربان قلبم بالاست و دستم که هنوز توی جیبم مونده دسته کلیدی که همیشه همراه دارم رو لمس میکنه و ذهنم به این فکر میکنه که بهتره هر چه زودتر از این کلید استفاده کنم و در مورد تصمیم مهم زندگیم با اهالی اون خونه صحبت کنم.

که از بین افکار درهم و شلوغ پلوغم کلمه‌ی مهاجرت خودش رو جلو میکشه و بخاطرم میاره که چه نقشه هایی برام کشیدن.

پوزخند روی لبهام میشینه و باد سردی به صورتم میخوره که گوشهام از سرما بی حس میشن و من به حرکت غول پیگیر امواج توی سیاهی شب خیره میشم.

....

- همینطور که رامین ســـالهاســـت از این خونه رفت و الان زندگی خودش رو داره منم رفتم و روناک هم داره میره.

مامان سرگرم خاله و دوســـتاش و بابا هم که خودت بهتر میدونی...کار و کار...

گلدون کوچیک شـــمعدونی رو توی دســـت میگیره و مثل همیشه لبخند روی لبهاشه.

- حرفت و بزن پسر...

بیلچه‌ی کوچیک رو از کنار درخت برمیدارم و کنارش لبه‌ی باغچه میشنم.

- خسته نشدی از بس تنها توی این خونه صبحا رو به شب رسوندی؟...

با حوصله ساقه‌ی کم جون خشکیده رو از گلدون در میاره و سر تکون میده.

- من تنها نیســـتم مادر... اون خدا بیامرز هنوزم توی این خونه حضور داره.

هر صـبح که از خواب بیدار میشـم ،وارد باغ میشـم و به درختایی که یه روز با دســتای خودش کاشــت آب میدم احساس میکنم کنارم وایستاده.

خاک باغچه رو با بیلچه زیرو رو میکنم و من به مش کاظم قول دادم.

- بانو جان یه لحظه نگام کن.

سرش رو بالا میاره و من زیر نور مستقیم آفتاب چروکهای عمیقی که زیر چشم داره رو میبینم.

و یادم میاد از خودش شنیده بودم که وقتی با آقا جاهد پا به این خونه گذاشت فقط نوزده سالش بود.

- زمانیکه وارد این خونه شدی رو یادت میاد؟... خیلی زود گذشـــت مگه نه؟...مهم نیســـت که چقدر زود گذشت، مهم اینکه چطوری گذشت.

نزار بقیه‌ی روزای عمرت فقط بگذره اون هم به تنهایی.

به مش کاظم بله بده، بزار بشه همدمت... بزار بشه رفیق روزای تنهاییت...نمیگم جای آقا جاهد خدابیامرز و توی دلت بگیره.

نه...فقط قبولش کن چون اون هم همون اندازه که اون خدابیامرز و دوســت داشــتی دوســتت داره، اگه نه که ده سال بخاطر رسیدن بهت صبر نمیکرد.

قطره‌های اشـــکی که از روی گونخ‌هاش سر میخوره رو با گوشـــه‌ی روسریش پاک میکنه و من با محبت بصـــورت دوستداشتنی و روشنش خیره میشم.

- قبول کن...قبول کن تا با دســـتاش توی همین باغ درختای زیادی بکاره تا وقتی چند ســـال دیگه زیر سایه‌شون نشستی قلبت ازت راضی باشه.

قلمه‌ی کوچیک گل رز رو داخل گلدون میزاره و با صـدای ارومی میگه.

- پس آقا جاهد خدا بیامرز چی...از روحش خجالت میکشم روزبه جان.

بعد از این همه سـال شـنیدن آقا گفتن از زبون بانو خانم لبخند به لبم میاره و کی گفته آدمها وقتی از هم دور میشن مهر از دلهاشون میره.

- عزیز من خجالت چرا...بخدا که روحش راضی به این همه تنهایی نیست.

قبول کن...تو مش کاظم و قبول کن بقیه‌اش با من.

لبخند کمرنگ و معذبی که روی لبهاش میشـینه دسـتم رو جلو میبرم و خال بزرگ گوشه‌ی لبش رو فشار میدم.

پاییزهزاررنگ

#part 51

- قبوله؟...

گلدون آماده شده رو کنار گلدونهای ردیف شده میزاره.

- قبوله.

بشـــکنی توی هوا میزنم و گوشی رو توی دســـتم جابجا میکنم.

- مش کاظم شنیدی؟...دلبرت بالاخره قبول کرد.

بانو خانم که تازه متوجه گوشی روشن توی دستم شده با چشمهای گشاد شده دست خاکیش رو به گونه‌اش میزنه.

- خاک بر سرم این چه کاری بود پسرجان.

با شـــیطنت ابرو بالا میندازم و تماس رو روی بلندگو تنظیم میکنم.

- بگو مش کاظم هر چی دل تنگت میخواد به عروس خانم بگو تا زیرش نزده.

بانو خانم ناباور به گوشـــه زل میزنه و دوباره روی گونش میزنه و با پچ پچ میگه.

- قطع‌اش کن آبروم رفت.

لبخند بدجنسی میزنم و با رضایت به کاری که بالاخره انجام داده بودم به گوشی توی دستم اشاره میزنم و مثل خودش پچ پچ میکنم.

- یه چیزی بگو...

لب میگزه و مکث میکنه که صدای مش کاظم بلند میشه.

- بی وفا بعد این همه سال بالاخره بله دادی حالا چرا ساکتی.

صورتش از خجالت سرخ میشه و با سرزنش نگام میکنه.

- عروس خانم رفته گل بچینه آقا داماد.

صـدای خندهی اروم مش کاظم توی باغ میپیچه و من به حرکت پرنـدهها روی درختهایی نگاه میکنم کـه یـه روز آقاجاهد با دستهای خودش کاشته بود.

لبهی باغچه نشـــســـتم و بانو خانم رو که گوشی بدســـت توی باغ راه میره و بیشتر شنوندهاس زیر نظر گرفتم.

که چطور هر چند دقیقه یکبار صـــورتش گل میندازه و الکی نیست که میگن دود از کنده بلند میشه.

- روزبه جان کی اومدی؟!...

سرم رو بالا میگیرم و متوجه مامان میشـــم که با تعجب روی پله ها ایستاده.

نفسم رو محکم بیرون میدم و این چه دنیایی هستش که مادر از اومدن پسرش به خونه تعجب کرده.

تلخ میشم و کلیدی که توی جیبم دارم رو فشار میدم و به خودم قول میدم که ایت آخرین باری بود که ازش استفاده کردم.

- شاید بهتر بود مثل همیشه از قبل زنگ میزدم و خبر میدادم که میام.

گوشه‌ی لبم بالا میره و واقعا نمیتونم لبخند نصفه و نیمه‌ام رو که مطمئنا شبیه پوزخنده جمع کنم و ادامه میدم.

- درست مثل یه مهمون.

حرکات هول زده و صدای لرزون مامان توی گوشم میپیچه.

- من...من منظوری نداشتم.

میخوام سرم رو برگردونم و با بی خیالی برم پیش بانو خانم که چشمهای پر شده‌اش نمیزاره با بی تفاوتی از کنارش رد شم.

پس پاهام رو حرکت میدم و وقتی بهش میرسم نگاهم روی صورت شکسته‌اش متوقف میشه که سنش رو بیشتر از چیزی که هست نشون میده.

تحمل اشکهاش رو ندارم و پسر بچه‌ی درونم غصه میخوره.

- گریه نکن...غلط کردم.

در حالیکه چونه‌اش میلرزه دستم رو که روی گونه‌ی خیسش نشسته توی دست میگیره.

- بخدا فقط باورم نشـد که بعد این همه سـال بی خبر اومده باشی...

من فقط ترســیدم روزبه جان...گفتم نکنه خدایی نکرده مشکلی پیش اومده.

دســت ظریفش رو به آرومی فشــار میدم و من اون آدمی نیسـتم که بتونه دل آدمایی که یه روز دلم رو شـکسـتن به راحتی بشـکنم و زخم‌های قدیمی که هنوز ازشـون چرک و خون میریزه با اشک هاشون شست و شو بدم.

- باشه مامان متوجه‌ام...فقط گریه نکن.

چقدر پسرمون مهربون دلم واسش کباب شد😔😔

پاییزهزاررنگ

part 52#

اشـــکهاش رو از روی صـــورت پاک میکنه و همچنان دستش توی دستامه که لبخند دستپاچه و نگرانی میزنه.

- نگفتی، چیزی شده؟...

نفس پر سر و صدایی میکشم و لبخند گمرنگی روی لبهای بی حالتم نقش میبنده.

- نمیخوای یکم بیشتر اینجا بمونم؟...
چون بمحض گفتن حرفم از این خونه میرم.

مامان با چشـــمهای غصـــه دار نگام میکنه و موهای خوشرنگش رو کنار میزنه.

- چرا بری مگه اینجا خونه‌ات نیست؟...

دلم نمیخواد این بحث بیهوده رو ادامه بده که دستش رو ول میکنم و کلافه این پا و اون پا میشم.

- حرف گذشـــته رو نزن و بیا مثل یه مادر و پسر___این چند ساعت و با هم بگذرونیم.

چشـمهاش دوباره تر میشـن و لباش به لبخند دلنشـینی از هم باز میشه.

- اگه تو اینطوری میخوای، باشـــه روزبه جان...من که از خدامه.

....

کنار هم داخل آشـــپزخونه ایســتادیم، مثل گذشــته و در حال پختن یه ناهار دو نفره هستیم.

با سرعت پیازها رو خرد میکنم و مامان مثل همه‌ی وقتهایی که از مهارتم لجش در میومد غر میزنه.

- چطوری اینکار و میکنی...من که هر چی سعی کردم نشد.

گوشه‌ی لبهام بالا میره و پیازهای ریز شده رو داخل ماهیتابه میریزنم.

- چون هیچ وقت نخواستی یاد بگیری و منم نخواستم که بهت یاد بدم.

نیشکون ریزی از بازوم میگیره و درست معین دختر بچه‌ها حرص میخوره.

- بس که بدجنسی...بخدا که تمام دوستام مسخره‌ام میکنن که هنوزه که هنوزه توی آشپزی کندم.

حتی مفتخرم کردن به لقب تازه عروس بس که چند سری که اینجا بودن غذای ته گرفته به خوردشون دادم.

چشـــمک میزنم و لبهام به لبخند دندون نمایی از هم باز میشن.

- حالا خوبه بانو خانم هست.

چشمهاش از شنیدن اسم بانو خانم برق میزنه در حالیکه با دل مشغولی آه میکشه.

- خوبه که بعد این همه ســال بالاخره تصــمیم گرفته زندگی جدیدی شروع کنه اما اگه بخواد از اینجا بره خدا میدونه تکلیف من با این آشپزخونه چی میشه.

گوشـــت های تکه شـــده رو درون ماهیتابه میریزم که صدای جلز ولز روغن بلند میشه.

- پس لازم شد حتما یه کلاس فشرده بیای پیش خودم.

نیشـــکون دیگه‌ای از بازوم میگیره و با تغییر لحن بازم حرص میخوره.

- تو همین مرحله‌ی اول و یادم بده کلاس پیشکش.

میزنم زیر خنده ودر پیرکس ماهیتابه رو میزارم و با بیخیالی کاذب ســوالی میپرســم که دلم میخواد جوابش یک کلمه باشه، نه...

- آقای قائمی امروز برای ناهار میاد خونه؟...

دسـت از خرد کردن سـیب زمینی‌ها میکشـه و با نا امیدی بهم خیره میشه.

- چرا نمی‌بخشیش؟...

کنارش پشــت میز کوچیکی که وسـط آشـپزخونه قرار داره میشینم و کاهوی تر و تازه رو از توی ظرف بر میدارم.

و خب این بحث اونقدر تکراری هســـت که واکنش بدی نشون ندم.

- بخشش در مورد ادمایی هست که گناهکارن، نه آقای قائمی که نتونست با انتخاب من کنار بیاد.

من این وسط آدم گناهکاری نمیبینم، پس بخشش معنایی نداره.

- اما تو به دل گرفتی پسر ـ که اگه اینطور نبود نمیزاشتی از اینجا بری.

چشمام رو روی هم فشار میدم و سعی میکنم به اعصابم مســـلط بشـــم، چرا ما نمیتونیم دو دقیقه راحت زمان رو کنار هم بگذرونیم؟!...

پاییزهزاررنگ

part 53#

- من از این خونه نرفتم که اگه رفته بودم توی تمام مهمونی‌هاتون شرکت نمیکردم، شـــبهای اخر هفته سرمیز شـام کنارتون نمی‌نشـسـتم و وقتی دلتنگی بهم فشــــار میاورد به دیدنتون نمی‌اومدم...ما هنوز یه خانواده‌ایم مامان.

- امـا وقتی این خونـه آرومـت نمیکنـه یعنی از اینجـا رفتی..ما هیچ وقت نخواستیم که تو از اینجا بری...

یاد تموم سالهایی که گذشت باعث میشه بغض بیخ گلوم رو بگیره و عصبی بشم.

- اره ازم نخواســـتین از اینجا برم اما من همیشــه توی چشـــمهاتون میدیدم کـه از داشــــتن پسرـی سر

شکسته‌اید که با سر و وضع عجیب و غریب توی دوست و آشنا ظاهر میشه و تمام علاقه‌اش بر خلاف پسرهای فامیل ترکیب کردن مواد و پختن غذاست.

من با اون سن کم تمام تلاشم رو میکردم تا ناامیدتون نکنم حتی رشته‌ای رو که شما دوست داشید انتخاب کردم و هنوز که هنوزه دارم ادامه‌اش میدم فقط بخاطر دل شما، یا بهتر بگم بخاطر آبروتون.

بغضم تبدیل به پوزخندی میشه و روی لبهام میشینه که ادامه میدم.

- آره شما هیچ وقت نخواستید که از اینجا برم اما با رفتارتون با افکارتون باعث شدید که تصمیم بگیرم جایی رو که شبها فقط درونش میخوابیدم رو عوض کنم.

پس الان دیگه حق ندارید راجبش صحبت کنید چون این نقطه‌ای که روش ایستادم زندگی منه.

وقتی توی سـکوت با چشـمهای لبریز از اشـک فقط نگام میکنه و بهم نمیگه که دارم اشـــتباه میکنم و هرگز باعث سرشـکسـتگی‌شـون نبودم نفس کم میارم و پنجره‌ای که رو به باغ هســـت رو باز میکنم ، نفس عمیقی میکشـــم و صدای زمزمه‌ی آرومم توی فضای آشپزخونه میپیچه.

- چرا برای یبارم شـــده بهم نگاه نمیکنی تاببینی همون پسرـبچه‌ای که از سر لجبازی با لباسـای شـل و ول پاره پوره‌ی زاپ دار توی مهمونی‌هاتون که پر بود از آدمهای سرشناس و کله گنده ظاهر میشد.

و تا آخرش نگاه زهر دار بابا رو به جون میخرید فقط برای اینکه ثابت کنه مسـقل شـده و قوانین زندگی خودش رو داره حالا تبدیل شده به پسری که روبروتون وایستاده.

شـــاید شـــما فکر کنید من توی آینده‌ای که برای خودم ساختم موفق نیستم و فقط از روی خامی راهی و انتخاب کردم و حالا فقط تظاهر میکنم که از پسش بر اومدم.

اما من تکلیفم با خودم معلومه..
من همون پسریم که دست روی زانوهای خودش گذاشته و تـا اینجـای زنـدگی رو پیاده طی کرده و از نظر خودش موفق.

حرفام رو که میزنم انگار تازه حس بویاییم بکار میفته که بوی سوختگی مشامم رو پر میکنه.

بعـد از دم عمیق از هوای خنکی کـه بـا بوی ســـوختگی مخلوط شده و مستقیم روی صورت داغ شده‌ام میشینه بســـمت گاز میرم، زیرش رو خـاموش میکنم و بـا دیـدن پیازهای ســوخته و گوشــتهای ســیاه شــده در ماهیتابه رو میزارم.

- فکر کنم ناهارمون و باید از بیرون سفارش بدیم...
راســـتی مامان نگفتی همســـر والا مقامتون برای نـاهـار تشریف میارن یا نه؟...

با صـــورت رنگ پریده و نگاه لرزونی جواب دلخواهم رو میده.

- نه.

....

گاز بزرگی به ســاندویچ برگر که توی دســتام دارم میزنم و عطر خوش فلفل رو به لذت نفس میکشم.

نسبت به یک ساعت پیش آروم‌تر شدم اما مامان با حال ناآرومی غر میزنه و تظاهر به خوب بودن میکنه.

- آخه من نمیدونم این خیارای سبز شور چه خاصیتی میتونن داشته باشن.

گاز دیگه‌ای به برگرم میزنم و چشـــمام به تکیه‌های باریک خیارشور میفته.

- مطمئنا جز خوشـمزه تر کردن غذا حاصـیت دیگه‌ای نمیتونن داشته باشن.

سرش رو از روی ســـاندویچ‌اش بلند میکنه و انگار دلش میخواد حرف بزنم که میگه.

- میدونم که امروز دوست نداری با فرامرز روبرو بشی. پس تا دیر نشده برام بگو میشنوم.

ســـاندویچ نصـــفه‌ام رو روی میز میزارم و ســـعی میکنم حرفهای قدیمی رو که توی مغزم تلنبار شـدن کنار بزنم و بدون هیچ مقدمه‌ای برم سر اصل مطلب.

- می‌خوام ازدواج کنم.

پاییزهزاررنگ

part 54#

ســاندویچ اش که هنوزدســت نخورده‌اس توی دســتش خشـک میشـه و من خب انتظار نداشـتم که اشـک شـوق بریزه و بهم بابت تصمیمی که گرفتم تبریک بگه.

- تو میخوای چکار کنی؟!...

چشمام از روی دستهای خشک شده‌اش بالا میاد و روی چشمهای ناباورش متوقف میشه.

- یه جمله‌ی ســـه کلمه‌ای فکر نکنم که انقدر مبهم باشه.

ساندویچ رو روی میز رها میکنه و در حالیکه اخم کمرنگی روی پیشـونیش میشـینه از جا بلند میشـه و توی سـکوت قدم رو میره.

کلافه از حرکتش دســـتم روی کتم میره تا از خونه بیرون برم که متوجه‌ام میشه و بسمتم پا تند میکنه.

- تو که جدی نگفتی؟!...

پووف میکشـــم و کتم رو تن میزنم که با نگاه ترســـیده‌ای دستم رو میکشه.

- با توام روزبه.

سرجام وایمیستم و لب خشک شده‌ام رو تر میکنم.

- کاملا جدی‌ام...من یه نفر رو دوست دارم.

بهت زده دستم رو ول میکنه و روی اولین مبل فرود میاد.

- خدای من ما تا چند وقت دیگه داریم میریم اونوقت تو زده بسرت و عاشق شدی؟...

وانمود میکنم از چیزی خبر نـدارم پس بـا تعجـب بـه صورتش زل میزنم.

- کجا میرید؟!...

دستش رو روی پیشونیش میزاره و به تته پته میفته.

- روزبه جان من قرار بود، یعنی...ما قرار بود زودتر از اینا بهت میگفتیم، اما خب نشد.

ولی الان دارم بهت میگم...

دسـت به جیب به مبلی که درسـت پشـت سرم قرار داره تکیه میدم و غافلگیرش میکنم.

- دارید مهاجرت میکنید...میخواید از اینجا برید.

به من هم نگفتید تا بزاریدم توی عمل انجام شده.

با چشمهای گشاد شده نگام میکنه و از جا بلند میشه.

- تو از کجا میدونی؟!...

نفس بلندی میکشـــم و فکر کنم باید راجب این مســـئله اتمام حجت کنم.

- شما تصمیم گرفتید...شما میخواید برید.

باشه، برید...مشکلی نیست به سلامت.

اما دور من یکی رو خط بکشید چون من پام و از این شهر بیرون نمیزارم چه برسه به کشور.

مامان دســتپاچه چند قدم جلو میاد و روبروم وایمیســه و سعی میکنه که قانعام کنه.

- اما روزبه جان اونجا میتونی رشد کنی، میتونی آشپزی رو حرفه‌ای دنبال کنی...میتونی به تمام آرزوهات برسی.

چشمام رو کوتا باز و بسته میکنم و سر تکون میدم.

- اما تمام آرزوی من همین جاســـت، درســـت چند کیلومتر اونطرف تر..جوری که اگه دســـتم رو دراز کنم میتونم به راحتی بدســـتش بیارم چون من توی قلب این آرزو جا دارم.

پس نخواه که زندگیم رو، آرزوم رو، کسیـ‌ـ که دوســـتش دارم رو ول کنم.

چون اگه ولش کنم تبدیل میشم به یه بازنده....

که علاوه بر اینکه توی خانواده‌اش جایی نداره، که بخاطر از دست دادن آدمی که شده جزئی از وجودش گاردش رو باز میزاره و اونقدر گوشه‌ی رینگ ضربه میخوره تا بالاخره تمومش کنه این زندگی رو.

صدای لرزونش پر از خواهش میشه.

- اماپسرم.

با چشـمهای مصـممی که حالا تر شـدن توی چشـمهاش نگاه میکنم.

- لطفا ازم نخواید که آرزوهام رو لگد مال کنم.

اشک میریزم...

مثل یه مرد که برای داشـتن داشـته‌هاش حاضره غرورش که هیچ همه‌ی عزت نفســش رو بدســت باد بســپره و شهره‌ی شهر بشه.

پاییزهزاررنگ

part 55#

اشک هایی که سالها پشت پلکم منتظر نشسته بودن و بغض ازار دهنده‌ای که مثل سنگ سختی گلوم رو خراش میداد و قصد خروج نداشت، حالا به همراه قطره‌های داغی که صبرشون سر اومده و روی صورتم سر میخورن، از گلوم پایین میره.

ماما‌ن دستش رو روی صورتم میکشه و انگار پسری رو که روبروش ایستاده نمیشناسه که با لحن پر دردی لب میزنه.

- انگار حالت خوش نیست.

بله من خوش نبودم، خیلی وقت بود که خوب و خوش نبودم و ماما‌ن انگار عادت کرده بود که من رو بشکل سوپرمن درون قصه‌ها ببینه که با تمام ناملایمات میجنگه و پیروز از میدون خارج میشه.

اما اینطور نبود...

من توی تموم این سـالها پشـت ظاهر بی تفاوتم قایم شده‌ام و از خودم فرار کردم.

چون هیچوقت نتونستم که مقابل خودم بایستم و دستم رو روی شونه‌ی پسرک دلشکسته‌ای بزارم که سعی میکرد خودش رو قوی نشون بده.

پسرکی که خیلی زود طعم تنهایی رو چشید و زمونه باعث شد ظرف مدت کوتاهی رشد کنه عاقل بشه و تبدیل شه یه مرد جا افتاده ای که حداقل ده سال از خودش بزرگتره.

اما روزبه نوجوون هنوز هم در من وجود داره و حالا انگار عشـق تونسـته اون رو از پسـتوهای پر پیچ و خم روحم بیرون بکشه و بدست چشمام بسپره، تا با هر قطره ای که میچکه، ترس...اضطراب و غم از وجودم شسته بشه.

قلبم که از حس‌های کهنه خالی میشـــه، عشــق که یه گوشـــه توی خودش جمع شــده بود بال و پر میگیره، به حرکت در میاد و خودش رو درون تمام وجودم پر میکنه.

دســتم رو روی صــورتم میکشــم و من به این اشــک‌ها مدیونم.

....

از خونه بیرون زدم، پشــت فرمون ماشــینم نشــســتم و مستقیم دارم بسمت خونه‌ی ننه طوبی میرم.

راهی که نه با تصــمیم عقلم که به فرمان دلم و حرکت خودکار دست و پام صورت میگیره.

مغزم که از کلمات خالیه فقط مسیر پر پیچ و خم و سرسبز روبروم رو ثبت میکنه و من دقیقا نمیفهمم که چه ساعتی به خونه‌باغ رسـیدم و چند دقیقه‌اس که به در بزرگ آهنی خیره شدم.

به خودم که میام چند تا نفس عمیق میکشم و از ماشین پیدا میشم.

با نوک کفشم ضربه‌ی ارومی به سنگ ریزه‌ی جلوی پام میزنم و صدای خنده‌های آشنایی توی گوشم میپیچه.

- خدا لعنتت کنه لاله، اخه کی ظهر جمعه اونم توی عید، اونم توی این هوای سرد که فقط کیف میده زیر پتو بخوا...

گوشم تیز میشه و صدای سوگند و از پشت درهای بسته میشنوم که مکث میکنه و با لحن خجالت زده‌ای ادامه میده.

- ای مرض که تو فقط به این مسائل خاکبرسری فک میکنی.

گوشه‌ی لبم بالا میره و حتی تصور صورت گل انداخته‌اش باعث میشه که انژری به رگهام تزریق بشه و بسمت در پا تند کنم.

- باشـــه حالا...باشـــه تا نیم ســـاعت دیگه دم پاسازم...البته اگه شانس بیاری و باز باشه اگه نه که یه شام مشتی افتادی.

پشــت در وایمیســتم و گوشــهام شــدیدن برای شــنیدن صداش اون هم از فاصله‌ی نزدیک بهم التماس میکنن که یک قدم دیگه جلو میرم و به در میچسبم.

- چرا نمیمیری تو یه خلق از دستت راح...

هنوز جمله‌اش کامل تموم نشـده و من به در چسـبیدم که صـــدای قفل در توی گوشـــم میپیچه و تا بخوام عکس العملی نشـون بدم صـدای هین کشـیدن بلند سـوگند تو گوشم سوت میکشه و این نبود خواسته‌ی قلبی دستگاه ساده‌ی شنواییم.

- هیییع....

اما بدنم حسـابی از این نزدیکی خوشـحال هسـتش که از جـاش تکون نمیخوره و انگار تمـام برق‌هـای دنیـا توی چشـمام روشـن شـدن که نور زیادی رو از سـمت نگاهم حس میکنم.

پاییزهزاررنگ

part 56#

چشـم‌های مبهوتش توی یک وجبی چشـمهای مشـتاقم قراره داره و گوشی کنار گوشش خشک میشه.

میل شـــدیدی به لمس لبهای نیمه بازش دارم که صـــدای جیغ مانندی از داخل گوشی بلند میشـــه و باعث میشـــه توی جاش تکون بخوره.

- بهت زنگ میزنم لاله.

گوشی رو پایین میاره و در حالیکه ســعی میکنه از کشــیده شـــدن بی اندازه‌ی لبهاش جلوگیری کنه به لبخند کوچکی بسنده میکنه.

- شما اینجا چکار میکنید؟!...

لبخند معذبش باعث نمیشه که فاصله‌ی کمی که بینمون قرار داره رو زیاد کنم، پس عقب نمیکشـــم و حتی سرم رو پایین تر میرم.

- می دونستی دیشب تا صبح چشم روی هم نزاشتم...

لبخندش محو میشــه چشــماش رنگ نگرانی میگیره و من دم عمیقی میگیرم از عطر ملایم و ســبکش که انگار به تار و پود وجودم چسبیده.

- واااى...چرا؟!..نکنه دوباره تب کردید؟..

آهنگ زیبایی توی وجودن نواخته میشه و من محتاجم به این دلواپسی‌ها.

- لاله گفتش بمونیم پیشـتون ممکنه حالتون بد شـه... واااى من چرا گوش نکردم...

خودش رو سرزنش میکنه و من هیچ دلم نمیخواد که این حال خوب رو از دســت بدم که گوشــهام همچنان برای شنیدن نگرانی‌هاش منتظره.

- ببخشـید که باعث شــدم تنها بمونید...الان حالتون چطوره؟..

لبهام به لبخند کجی از هم باز میشن و دلم رضایت میده اما خب این باعث نمیشه بدجنس نشم و نخوام که اتفاقات دیروز رو به روش نیارم.

- تب نکردم...فقط احساس کردم یه نفر توی خونه‌اس.

چشمهای نگرانش از هم گشاد میشن و با لحن ترسیده‌ای واااای میکشه.

- یعنی دیشب دزد به خونتون زده؟..

لبهام میل شدیدی به خندیدن دارن و از بازی که راه افتاده خوشم میاد.

پس با این بازی همراه میشم و به در نیمه باز تکیه میدم.

- آره دزد اومده اونم چه دزدی.

ناباور دســتش رو جلوی دهنش میزاره، رنگ از صــورتش میره و چشــمهای آشــفته‌اش با دقت سر تا پام رو وارسی میکنه.

- حالتون خوبه؟..چیزیتون که نشــد؟..دزد آشــنا بود یا غریبه؟..شناختینش؟..

دســت آزادم رو دور لبهام میکشــم و در مقابل ســوالای پشــت سر همش تمام ســعی‌ام رو میکنم که جدی بنظر برسم.

- آره شــناختمش...یه دزد بی وجدان که خیلی هم بهم نزدیک.

دستش هم چنان جلوی دهنش که چشمهای درشتش باز و بسته میشه.

- پس می‌شناسیداش، حالا به پلیس زنگ زدین؟..

تکیه‌ام رو از در میگیرم کـه دســـتم بـالا میـاد و جلوی چشمهاش متوقف میشه.

- چشماش...چشماش، هیچ وقت از یادم نمیره.

گنگ توی جاش جا به جا میشه و نگاه گیج شده‌اش روی انگشت اشاره‌ام میشینه.

کنترل حرکاتم رو از دســت میدم که دســتم جلو تر میره و گونه‌ی سردش رو لمس میکنم.

- بهت گفته بودم یه جوری نگام نکن که وقتی رفتی، چشمات رو همه جای اون خونه ببینم.

به آنی صـورت یخ کرده‌اش داغ میشـه و چشـمهام حرکت لبهاش رو دنبال میکنه که چطور بین دندون های ردیف شده‌اش گیر میفته.

پاییز هزار رنگ

part 57#

سکوت و صورت سرخ شده‌اش تنها چیزی که مقابلم قرار داره و من از خلوت بودن کوچه اون هم ساعت سه بعد از ظهر نهایت استفاده رو می برم.

- بازم معتقدی که باید به پلیس زنگ میزدم؟

برخلاف انتظارم که همچنان دوست دارم جلوم بایسته به سرخ و سفید شدن ریز میخنده و سرشو بالا میگیره.

- شما خیلی خوب بلدید که چطور آدم رو خجالت زده کنید.

مستقیم به چشمهای تیره‌اش نگاه می کنم و چی میشه که همین الان ببوسمشون.

- من کارهای دیگرم خوب بلدم مثلا اینکه بغلت کنم و اونقدر محکم فشارت بدم که دیگه هوس نکنی پا بزاری توی خونه یه پسر مجرد که از قضا خیلی هم عاشقه و بوی عطرت رو روی در و دیوار اتاقش ثبت کنی جوری که با هر بار نفس کشیدن ریه هاش بهش التماس کنن که دیگه بازدمی وجود نداشته باشه.

هنوز هم توی یک وجبی‌اش ایستادم و حالا مستقیم به نتیجه حرفم زل زدم که چطور شال کرم رنگش رو جلو میکشه و با دستهاش سعی میکنه موهای رها شده‌اش رو مهار کنه در حالی که حرارت صورتش اونقدر زیاد که احساس میکنم مثل خورشید بخشنده شده و بهم میتابه.

گوشیش که دوباره زنگ میخوره تلاشش برای جمع کردن موهاش بی‌ثمر میمونه که از کنار شال بیرون میریزه و چشمهای تشنه‌ام روی تارهای لطیف و دلپذیرش میشینه.

- خیلی وقته وایستادی.. نمیدونم.

چشماش که بالا میاد نگاهم رو از منظره دلچسب روبروم میگیرم و اشاره می زنم که می تونه بره.

چشم می دزده و انگار هنوز معذب که کمی عقب میکشه و در نیمه باز رو حرکت میده.

- میتونی یکم از اون علفهای زیر پاک نوش جان کنی تا برسم.

گوشه‌ی لبم بالا میره که در رو میبنده، قدم بزرگی بر می داره و از کنارم رد میشه.

- اگه نیومده بودین اینجا تا یه دختر تنها رو غافلگیر کنید اون هم دم ظهر داخل کوچه‌ی به ظاهر خلوتشون بین یه عالمه چشم که ممکن پشت پنجره های خونشون ایستاده باشن به فضولی.

فقط برای اینکه به روش بیارین چطوری اومد توی خونتون و کارهایی رو که دلش خواست انجام داد.

پس باید بهتون بگم که بهتره برای جبرانش داوطلب بشید و مثل تمام مردهای دنیا که از خرید کردن دل خوشی ندارن همراهم بیاید.

لبهام از هم کش میان و میدونستم که میتونه همینقدر حاضر جواب باشه و در عین حال رک.

پس دیگه نمیتونم مقاومت کنم و کنترلم رو از دست میدم که با صدای بلندی زیر خنده میزنم.

و با چشمهایی که ازشون شیطنت میباره رو به رو میشم.

- البته اگه میخواید هر ده دقیقه یکبار غر بزنید که چرا دوبار از جلوی ویترین یه مغازه رد شدیم.

باید بگم که میتونم همین الان زنگ خونه رو بزنم و دعوتتون کنم منزل تا پیش خاله طوبی بشینید به چای خوردن.

چون من و لاله دو تا دختر خل و چل هستیم که اتفاقا از پاساژ گردی سیر هم نمیشیم.

پاییزهزاررنگ

part 58#

سوگند

هنوز هم باورم نمیشـــه که خدا جواب دعاهام رو داده باشـه و درسـت زمانی که دل تنگ بودم و دلم میخواسـت ببینمش جلوی در خونه حاضر باشه.

اون هم از فاصـــله خیلی خیلی نزدیک جوری که نفس هاش رو روی پوست صورتم حس کنم و تمام شکوفه‌های بهاری درونم به وجد بیان و تبدیل به گلهای زیبایی بشـــن که عطرشون درون خونه باغ بپیچه.

لبخنـد میزنم و از این حس خوب نزدیکی کـه هنوز هم ادامه داره و حالا شــونه به شــونم در حال حرکت نهایت لذت رو می برم.

اما این باعث نمیشــه یادم بره ،چطوری جلوی در خونه سکته‌ام داد، جوری که هنوز هم دلشوره دارم و جنگی که توی معده ام به راه افتاده به صلح نرسیده.

دلم میخواد تلافی کنم که ســه باره و چهار باره جلوی ویترین مغازه ها مکث می کنم و حس انتقام توی مغزم رژه میره.

اما وقتی لبهام از هم کش میان و بالاخره کیف دســتی پنکیکی که خیلی وقت بود دنبالش میگشــتم توجهم رو جلب میکنه چشــمام دیگه چیزی رو نمیبینه و مفهوم انتقام برام کمرنگ میشه.

دســت لاله رو می کشــم و به ســمت بوتیک شــیکی که روبروم هستش میرم.

_ وای اینو ببین لاله...

رد نگاهم رو میگیره و در برابر نگاه ذوق زده‌ام به کفش عروسکی که توی ردیف بالاتر قرار داره اشاره میکنه.

_ من چند بار از اینجا رد شدم چطور این و ندیدم ؟!..

بدجنس می شم و چشمام هنوز روی کیف مورد علاقه‌ام میچرخه.

_ توصیه می کنم حتما بری چشم پزشکی شاید سیستم عصبی چشمت داره از کار میفته..

بازوم که میسوزه از گفتنش پشیمون میشم و یادم میفته علاوه بر زبونش که همیشـــه با قدرت در حال فعالیت هستش زور و بازوش هم همونقدر قدرتمند..

بازوم رو مالش میدم و به خاطر وجود روزبه که جلوی لوازم ورزشی ایستاده بود و حالا داره بهمون نزدیک میشه زبانم از گفتن هر کلمه زشتی قاصر میمونه.

_ نیاز نبود برای تلافی بیســـت دور داخل پاســـاژ به این بزرگی بچرخونیم..

جمله‌اش که درست زیر گوشم تموم میشه چشم از کیفی میگیرم که حالا برای خودم میدونم‌اش و در حالی که به سمتش می چرخم، منکر نمیشم.

_چقـدر زود فهمیـد چون قرار بود ده دور دیگـه هم بچرخیم.

دســتش رو پشــت گردنش میکشــه و لبخند کوتاهی روی لبهاش میشینه.

_ حالا باید از حس شـــشـــمم برای اینکه بیشـــتر از این نذاشـــت دور خودمون بچرخیم تشـــکر کنم یا بابت اون بیست دور بازخواست؟..

لبهام فشرده میشن و در حالی که لبخندم رو قورت میدم سعی می‌کنم کاملاً جدی به نظر بیام.

_ فکر کنم اگه متوجه می شـــدین که دیگه چه خوابایی براتون دیده بودم خودتون رو مدیونش بدونید..

نگاهش با مکث روی چشـــمهام متوقف میشـــن و انگار حجم زیاد شـــیطنت‌ام رو باور نمیکنه که لبخند کوتاهش بزرگ و بزرگ تر میشه و من امروز برای دومین بار صدای خنده مردونه‌اش رو می‌شنوم و دل بی جنبه‌ام جوری براش غش و ضعف میره که احساس گرسنگی می کنم.

دســتم روی معده‌ام میشــینه و بدون داشــتن هیچ حیایی مسـتقیم به صـورتش که در حال خندیدن خیره میشـم که از گوشه‌ی چشم چند تا دختر رو میبینم که از کنارمون رد میشم..

_ جون تو فقط بخند..

حس مـالکیـت توی وجودم قـل قـل میکنـه و مثـل آتشفشان هر لحظه امکان داره فوران کنم که نگاهم رو از

روزبه میگیرم و چشـم غره بدی به دخترکم سـن و سـال میرم که راهش رو با دوسـتاش کج میکنه و به سـمت پله برقی میره.

روزبه که انگار متوجه پچ زدن دختر نشـــده بدون هیچ عکس العملی به سمت ویترین میچرخه که گوشیش زنگ میخوره و مشغول صحبت میشه.

سرم رو بالا میگیرم وچشـــمم به پله‌برقی در حال حرکت میفته که یکی از دخترا به روزبه که دســـت به جیب در حالیکه با گوشی صحبت میکنه و به ویترین چشم دوخته اشاره میکنه و لب می زنه.

_کوفتت شه...

پووف میکشم و فکر نکنم حتی به شونزده برسن.

پاییزهزاررنگ

part 59#

خریدمش سوگند قشنگه؟...

نگاهم رو از دخترها می‌گیرم که مثل عقاب از بالا به روزبه مثل شکارشون چشم دوختن و به سمت لاله که حالا با کفش‌های عروسکی نیلی رنگ جلوم ایستاده برمیگردم

بی توجه به مردم در حال خرید مثل دختر بچه های دو ساله با کفش جدیدش چند قدم برمی‌داره و بعد چرخی میزنه و در حالی که با انگشت اشاره کفش های بینهایت خوش رنگش رو بهم نشون میده آدامسش رو میترکونه.

_ واسه خودم جایزه خریدم.

لبهام کش میان و نگاهم میوفته به کارت عابری که توی دست داره.

_ حتما هم با کارت سهیل آره؟...

نیش شـل شـده‌اش میگه که درسـت فکر کردم که کارت آبی رنگ رو توی دستش تکون میده.

_ باریکلا دختر... از کجا فهمیدی؟!..

چشمک میزنم و دوباره به کفشاش نگاه دیگری میندازم.

_ چون این ولخرجیا از تو بعیده خسیس خانم.
حالا کارت رو خودش بهت داد یا با بیست و یکمین حرکت لیانشانپو ازش گرفتی؟..

کارت رو توی جیبش میذاره و نگاه ریزی به روزبه میندازه که هنوز مشغول حرف زدن.

_ اون به من کارت می‌داد به نظرت؟..

بعد در حالی که به سـمتم میاد و دسـتش رو قلاب بازوم می کنه پیچ میزنه.

_ روانشـناسی رابطه میگه اگه برای همسرتون کاری انجام دادید که باعث افتخاره از خودتون تشـــکر کنید و برای خودتون هدیه بخرین.

لبخند ناباوری میزنم و ابرو بالا میندازم.

_ تا جایی که یادم میاد کتابای درسی رو به زور کتک میخونی...

قری به سر و گردنش میده و شونه بالا میندازه.

_ خـب دیگـه..بـه خودم قول دادم یـک تنـه سرانـه‌ی مطالعه‌ی کشور رو بالا ببرم.

نیشـــخند میزنم و من که میدونم داره چرت و پرت بهم میبافه تا حواسم از کارت توی جیبش پرت بشه.

_ نگفتی قضیه‌ی کارت چیه؟.

پوف میکشه و چشماش رو توی کاسه میچرخونه.

- جدی یادت نرفت؟!..

ابرو بـالا میـندازم و نوچ میکنم کـه لبهـاش بـه لبخنـد بدجنسی از هم باز میشه.

_ خونه‌ی روزبه رو یادته چقدر هنرمند بودم برای شــوهر جان ســوپ پختم با بخور شــلغم؟... اینم شــد جایزش دیگه.

به خاطر کدبانوگریم یواشکی از توی ماشین‌اش برداشتم.

ریز میخندم و مثل خودش پیچ می‌زنم.

_ دزد...

چشماش رو برام چپ می کنه و با اعتراض میگه.

_ به من نگو دزدا من فقط برای خودم جایزه خریدم همین، اصلا حقش بود با اون ویس های جفنگش.

چشم از چند نفری می‌گیرم که با پوزخند در حال دست انداختنمون هستند و به لاله که در حال آدامس ترکوندن هست تشر می زنم.

_ ای بمیری که آدامس خوردنتم عین آدم نیست...انقدر اون وامونده رو باد نکن آبرومون رفت.

بی توجه به حرفم دوباره آدامسش رو میترکونه که نیشکون محکمی از دستش میگیرم.

میخواد جیغ و داد کنه که با برگشتن روزبه بسمت‌مون در حالی که بلندگوی گوشـــیش رو روشـــن کرده انجام هر عکس العملی ازمون گرفته میشه.

_ آهای دختر کی وقت کردی کارتمو کف رفتی؟.. نمیگی آخر ماهه حساب این شوهر آس و پاست ته کشیده...

لاله زودتر از من به خودش میاد و چشـمام به لبخند کج روزبه میوفته.. پسره‌ی مرموز.

_ قول نمیدم که دلی از عزا در نیارم.

پاییزهزاررنگ

part 60#

هوچی‌گری سهیل پشت گوشی بلند میشه
و این زن و شوهر دیوونه رسماً برامون آب رو نذاشتن.

- صد رحمت به دزد سرگردنه... آخر ماه حسابمو صفر نکن، حقوقم و بریزن طول میکشـــه... وام ازدواج و هزار کوفت و زهر مار دیگرم باید پر کنم.

لبم رو گاز می گیرم و به روزبه اشاره می زنم که گوشی رو به لاله بده تا بیشـــتر از این مغازه دارها و آدم‌هایی که از کنارمون رد میشـــن در جریان ریز و درشـــت حســـاب های سهیل قرار نگیرند.

لاله بی میل گوشی رو از دست روزبه میگیره و با لب های آویزون فقط گوش میده و آخرش با یه باشـــه خشـــک و خالی تماس رو قطع میکنه.

- چرا این شکلی شدی؟!...

در حالی که گوشی رو کف دست روزبه میزاره گوشه چشمش رو از هیچی پاک میکنه.

- یه جوری برام نوحه‌سرایی کرد که اگه تا فردا خون هم گریه کنم دلم آروم نمیگیره.

لبهام کج میشن و از بین چشم های باریک شدم نگاهش می کنم

- واقعاااا... یعنی تصمیم گرفتی دزد امانت‌داری باشی و کارت رو پروپیمون تحویل بدی؟!...

به آنی صورت وا رفته اش با لبخند پر شیطنتی از هم باز میشـــه و کارت آبی رنگ رو از داخل جیبش در میاره، جلوی صورتش میگیره و عمیق نفس میکشه.

- به خدا عطر پول مرده رو هم زنده می کنه چه برســه به یه زن توانا که میخواد باز هم برای خودش جایزه بخره.

روزبه که تا الان کنارم ایستاده بود با ابروهای بالا رفته به حرف میاد.

- نگو که میخوای حسابش رو خالی کنی..

برق بدجنسی چشمهای لاله رو روشن میکنه و این نشون میده که قراره جیب ســهیل خالی تر از اینی که هســـت بشه.

دستامون از پلاستیک های خرید که مربوط به لاله است پره و یک دوره دیگه داخل پاســـاژ می گردیم که بالاخره رضایت میده و روی صندلی های فست فودی که طبقه پایین پاساژ قرار داره میشینیم.

نگاهم سمت روزبه میره که درب و داغون هستش...و من هم.

و تنها کسیـــ که این وســـط کبکش خروس میخونه این دخترهی بی چشـــم رو هســـتش که کلی برای خودش خرید کرده و یه تعارف خشـــک و خالی هم به رفیق گرمابه و گلستانش که من باشم نزده.

در حالی که منو رو بالا پایین می کنم تا گرون ترین پیتزا رو سفارش بدم غر میزنم.

بعضی ها چطور روشون میشه که از بابای دوستشون کلی سوغاتی دریافت می‌کنند و وقتی به خودشون میرسه می‌زنند به کوچه علی چپ...

لاله که در حال جابجا کردن خرید هاش روی میز خالی کناری مون هستش با پررویی جوابم رو میده.

- عزیزم توی روانشناسی رابطه گفته شده فقط میتونید برای خودتون جایزه بخرید نه دوستتون.

چشم غره‌ای به این همه چشم سفید بودنش میرم و بالاخره گرانترین پیتزا رو پیدا می کنم.

که صدای سهیل با وضوح سینمای خانگی به گوش میرسه.

- نگفتی پیامهایی که برام میاد مثل یه خنجر میمونه که قلبمو چاک چاک میزنه... کارت بی زبون من و برداشتی و تا جان در بدن داشتی خرید کردی؟..

سهیل که روی صندلی خالی کنار روزبه میشینه لاله نگاه چپکی رونه‌ی این جاسوس دوجانبه میکنه.

- لازم بود برای شما هم جایزه بخرم تا براش لوکیشن نفرستین؟!...

روزبه با لبخند دندون نمایی سر تکون میده و منو رو برمیداره.

- عاقبت تک خوری فکر نکن که بهتر از این میشه.

پاییزهزاررنگ

part 61#

لاله با ناباوری دستش رو جلوی دهنش میگیره.

- مثلاً شما مَردین ها...شما رو چه به جایزه گرفتن؟!... از شما بعیده.

روزبه در حالی که سرش رو داخل گوشـــیش فرو کرده با لحن جدی جواب میده.

- درســـته که من مَردم...از من بعید و این حرفا...البته که جایزه فقط مال دختراســـت... اما من، آدم که هستم.

آدم هم به لباس...کفش، کلاه و همین منوی غذایی که روی میز هست احتیاج داره.

ریز میخندم که لاله نفســـش رو با حرص بیرون میده و دست های طلبکار سـهیل همراه لحن دسـتوری بسـمتش دراز میشه.

- کارت...

لاله با بی میلی کارت رو از داخل کیفش بیرون میاره و با چشـــم هایی که انگار در حال وداع هســـتند با کارت خداحافظی میکنه.

- بفرما خسیس خان اینم کارت جنابعالی.

سـهیل کارت رو مثل یک شیء با ارزش دو دسـتی تحویل میگیره و در حالی که با دقت مشـــغول زیر و رو کردنش هست چشم گشاد می کنه

- خسیس؟!... تو به من گفتی خسیس؟!..

بعد به سمت روزبه برمیگرده و با عصبانیت دستش رو تو هوا تکون میده.

- داداش درست شنیدم؟... این.. الان به من گفت خسیس؟!...

نگاه روزبه با تفریح روی صورت سرخ شده‌ی روزبه میشینه و سر تکون میده که دوباره به سمت لاله برمیگرده و شاکی ادامه میده.

- توی این کارت دقیقا هفت میلیون و فتصد و پنجاه تومن پول بود و الان فقط هفتصد و پنجاه و دو تومنش مونده.

ابروهام بالا میره و به پاکت های کاغذی ریز و درشتی که روی میز قرار دار نگاه می کنم و باورم نمیشـــه که لاله، همین رفیق شـفیق پر حرف من که البته با این چشـمهای مظلوم بی آزار ترین موجود دنیا به نظر می رســه همچین شبیخونی به سهیل زده باشه.

- تازه پول سـفارشـاتی که با همه مخلفات دادیم هم کم کن.

با دهن باز به سـمت روزبه برمیگردم که دسـت به سـینه و در کمال خونسردی جمله اش رو گفته.

که نه تنها آب روی آتیش نبوده بلکه مثل نفت شـــعله های درون چشم سهیل رو بیشتر و بیشتر کرده.

طوری که فکر کنم الان که دامن لاله رو بگیره و کبابش کنه.

حالا من نمیدونم چه کسی۔ دقیقاً بد شـانسـه که همون لحظه پیشـخدمت از کنارمون رد میشـه که سـهیل مچ دسـتش رو میگیره و عین دیوانه ها از پسرـجوون که ترسیده سوال میکنه.

- حساب این میز چقدر میشه؟..

پسرـنفسـش رو بیرون میده و با نگاهی که زیادی حرف توشه میگه.

- سیصدوهشتادوسه تومن...خودم فاکتور کردم.

لبم رو گاز می گیرم و نگاهی به لاله میندازم که خودش رو به موش مردگی زده

- یعنی میخوای بگی از اینی که هستم بدبخت تر شدم؟!...

پسر-سرش رو با تاسف تکون میده که روزبه دستش رو کنار شقیقه اش می ذاره و لب میزنه.

- تعطیله...

سهیل بی هوا دست پسر-رو ول میکنه، روی صندلی ولو میشه و در حالی که دستاش شل و ول کنارش افتادن زار میزنه.

- یعنی توی لامصب توی دو ساعت هفت میلیون و سیصد و پنجاه و سه تومن خرج کردی؟!...

بعد مثل روان پریش‌ها توی جاش میپره و به سمت لاله خم میشه.

- پس وجدانت کجاست لعنتی؟...

پاییزهزاررنگ

part 62#

لاله که تا به اون موقع با چشـــمهای پر گناه به ســـهیل و رفتارهاش زل زده بود زیر گریه می زنه و با چشـــمهای پر اشک و لبهای لرزون دستش رو روی سینه‌اش میزاره.

- تو... الان به من چی گفتی؟... گفتی لعنتی؟!...

دهنم همچنان به خاطر رفتار اطرافیانم بازه.

مخصـوصاً لاله که از پس اون پرده‌ی اشـک بیشـتر شـبیه دخترهایی شده که ظلم بزرگی رو بهش روا داشتن.

- تو بعد این همه سال بهم گفتی لعنتی؟!...

مگه من و تو... توی غم و شـــادی باهم نبودیم...مگه روزها رو با هم نگذروندیم تا به این ســن رســیدیم... اون وقت تو...به من... به لالـه....بـه کسیــ کـه از همـه‌ی نقش‌هات تو زنـدگی بـاخبر می گی لعنتی؟..آقـای جـادوگر محل...

لاله مثل یک ضبط صوت پشت سر هم کلمات رو ردیف میکنه و سهیل که روی میز به سمتش خم شده بود انگار خام حرفه‌هاش میشـــه که پلکهاش رو روی هم میزاره و لب میزنه.

- ببخشید...

زمانی که دوشادوش هم به سمت سرویس بهداشتی میرن تا لاله صـورتش رو بشـوره هنوز هم باورم نمیشـه که این ســـهیل آروم با چهره‌ای که پشـــیمونی درش موج میزنه همون سهیل شاکی باشه.

- دوســت چقدر قشـنگ بلد نقش بازی کنه باید بهش آفرین گفت چون مطمئنا کاندید بهترین بازیگر ســال میشه.

به پیشخدمت که با دستهای پروپیمون به سمتمون میاد نگاه می اندازم و جوابش رو میدم.

- به دوســت شــما هم باید بابت خریت‌اش ســیمرغ بلورین اهدا کرد.

گوشــه لـب هـاش از حـاضر جوابیم بـالا میره و وقتی ســفـارشــات گرون قیمتمون روی میز قرار میگیره...آه میکشم و واقعاً دلم نمیاد که بهشون لب بزنم.

اما در برابر نگاه مبهوتم یه نفر اینجا نشــســته که تیکه های بزرگ مرغ سوخاری روی یکی پس از دیگری از گلوش پایین میده و در حالی که چنگالش رو داخل ظرف ســیب زمینی سفارشیم فرو کرده چشمک‌میزنه.

- چرا نمی‌خوری؟!...

دستم رو زیر چونم میزارم و به میزی اشاره می‌کنم که در واقع میتونه کلی گرسنه رو سیر کنه.

- واقعا چطوری میتونید اینقدر راحت غذا بخورید... احیاناً عذاب وجدان خفتون نمیکنه؟...

سیب زمینی های ترد رو که مطمئناً توی این لحظه که خیلی گرسنه ام و به نظرم میتونه بهترین طعم دنیا رو داشته باشه گاز میزنه... که صدای دلچسب خرد شدنش توی گوشم میپیچه و معده‌ام به هول و ولا میفته.

- هووووم خیلی خوشمزه‌اس.

آب دهنم رو قورت میدم و ابروهام از این حجم از بی خیالی بالا میره.

- واقعا چطوری دلتون اومد که بگید علاوه بر اون هفت میلیون که قراره این میز رنگ وارنگ رو هم حساب کنه..اگه دعواشون بالا می گرفت چی... اونوقت چطور شب راحت سرتون رو روی بالشت میذاشتین؟...

لبخند دندون نمایی به لحن آروم میزنه که حرص درونش غوغا کرده.

- سهیل همون آدمی هست که پنج سال پیش وقتی یکی از بچه‌ها پس اندازه یک سالش رو به عنوان قرض بالا کشید آخر همون ماه توی تولد همون آدم شرکت کرد و کلی هم نرمش بدنی انجام داد.... ذاتاً پول براش یه شوخی بزرگ به حساب میاد.... الانم فقط تیریپ برداشته بود تا لاله عادت نکنه به ولخرجی....

دهنم برای چندمین بار باز میمونه که دســـتش با مکث جلو میاد و یکی از همون ســـیب‌زمینی هایی رو که به نظر خوشمزه میاد داخل دهنم میزاره.

- دفعه دیگه که لبهات همینطور باز بود بهت قول نمیدم که همین قدر متشخصانه رفتار کنم.

ســیب زمینی رو نجویید پایین می دم و نگاه گشــاد شــدم روی چشــمهای پرشــیطنتش میشــینه که مســتقیم روی لبهام متوقف شدن.

گوشــه‌های برشــته‌ی ســیب زمینی گلوم رو خراش میده و تنها عکس‌العملم این هســـتش که خودم رو به نشـــنیدن بزنم و در حالی که لیوان آب رو سر میکشم چشم بدزدم.

پاییز هزار رنگ

part 63#

- یه چیزی از قلم افتاد...

سرم رو بالا میارم که ادامه میده.

- حق با توئه... امشـــب که سرم رو روی بالش میذارم خوابم نمی بره.

در حالیکه دسـتش رو بالا میاره و به مسـیری که سـهیل و لاله رفتن اشاره میکنه ادامه میده.

- نه به خاطر اون دوتا... نه، به خاطر این دو تا...

گوش هام چیزی از لحن خاصــش متوجه نمیشــن که به جلو خم میشه.

- قول بده یه روز بیای و چشمات رو با خودت ببری.

لبم رو به درون میکشـــم و دیدن مرد روبروم در حالی که مثل یک شـکموی اعظم پشـت میزی نشـسـته که پر شـده از تکه‌های سـوخاری و پیتزا های رنگارنگ به همراه سـالاد سزار و ســـیب زمینی های نصـــفه و نیمه‌ای که هنوز هم مال خودم میدونمشـــون باعث میشـــه که نتونم جلوی خودمو بگیرم و بزنم زیر خنده.

انگار متوجه منظورم میشه که لبهاش به دو طرف کشیده میشن و دستش رو با دستمال کاغذی پاک می کنه.

- یه روزی فکر میکردی، مردی که عاشقته در حالی که بوی ســـس کچاپ با ادکلنش مخلوط شـــده برات عاشقانه بگه؟..

جدا فکرشـم نمیکردم که دسـتم رو جلوی دهنم میگیرم و بدجنس میشم.

- نفر قبلی که اینکارو کرد خلع مقام شــد و الان گوشــه خونه با افسردگی قلاب بافی میکنه.

لبخندش جمع میشـــه و در حالی که چشـــماش دارن به عمق وجودم نفوذ می‌کنن جوابم رو میده.

- آمارت رو دقیق دارم ســـوگند خانم فقط خودمم که گیر کردم.

دستم رو پایین میارم و گنگ بهش چشم میدوزم که گوشه لبش بالا میره و با لحن مغروری چشمک میزنه.

- توی گلوت.

مطمئنا صـــورتم قرمز شـــده و توی دلم هرچی بد و بیراه دارم نثار لاله می کنم، دختره‌ی فضول...

زیر نگاهش معذبم پس دســـت به کار میشـــم و برای پرت کردن حواسش از خودم به جلو خم میشم و ظرف سیب زمینی سفارشیم رو از زیر دستش بیرون میکشم.

- بهتون یاد ندادن به اموال دیگران دست نزنید؟..

بر خلاف انتظارم که توقع دارم عذرخواهی کنه و یه ظرف دیگه برام سفارش بده با پررویی چنگالش رو جلو میاره و یک عدد از پنج عدد سیب زمینی باقی مونده رو که مطمئنا متعلق به من هستش برمیداره و با لذت درون دهنش میزاره.

- مزه‌ش رو دوست دارم.

در برابر نگاه ناباورم دوباره چنگالش جلو میاد که چشم غره ریزی بهش میرم و مثل بچه ها ظرفم رو عقب می کشم تا کاملا از دسترس خارج بشه.

لبخند دندون نمایی میزنه و سراغ سالاد سزار میره که همون لحظه صحنه رو می بینم که جز خنده دار ترین و البته عجیب ترین های دنیاست.

اومدن یک زوج...دســـت توی دســـت هم در حالی که با دندان های بیرون ریخته به صـــورت خوشـــحال و شـــاد و خندان به سمتمون می‌اومدن.

- رفیق جان صبر کن منم برسم ببینم سیصد و هشتاد و سه هزار تومان دقیقاً چه مزه‌ای.

روزبه چنگالی دســتش می ده و ظرف ســالاد رو به طرفش هل میده.

- هرچی که هســـــت راحت‌الحلقوم...که راحت از گلو پایین میره.

ما که راضیم...خدا ازت راضی باشه مسلمون.

ســهیل با با لبخند شــل و ولی لیوان پر شــده از دلســتر رو بالا میاره و به لیوان روزبه میزنه.

- بزنیم به ســلامتی خودم و صــفر شــدن کارتم و جشــن بگیریم که تا آخر ماه باید نون خشک سق بزنم.

پاییزهزاررنگ
part 64#

گوشه لبم بالا میره و در حالی که تیکه‌ی آخر سیب‌زمینی رو از گلوم پایین میدم با آرنج به پهلوی لاله میکوبم.

- چیکارش کردی که نیشش اینطوری شل و ول...

ظرف پیتزا رو با اشتیاق به سمت خودش میکشه و من نمیدونم چرا این بشر هرچی میخوره چاق نمیشه.

- روانشناسی رابطه میگه هر موقع و هر جا که همسر‌تون احتیاج به محبت داشت باید پاسخگو باشید.

چشمام گشاد میشن و پچ میزنم.

- نگو که تو هم پاسخگو بودی؟!..

لبخند پت و پهن معنی داری روی لبهاش میشینه و چشمک میزنه.

- بودم...

از تصورشون اون هم اینجا سیب زمینی توی گلوم میپره و انگار چشم بعضی ها بد دنبالش بوده که به سرفه می‌افتم.

چندتا سرفه کوتاه می‌کنم و لیوان آب رو که روزبه کنار دستم می ذاره سر میکشم... و وقتی حالم جا میاد زیر چشمی نگاهی به پسرها میندازم و مطمئن میشم که حواسشون به هم نیست که دوباره پچ میزنم.

- لامصب آخه روشویی جای این کاراست؟!...

ســس رو با فشــار روی پیتزاش خالی میکنه و من به این فکر می کنم که غیر از مزه گوجه و ســیر به علاوه اســید سیتریک دیگه نمیتونه مزه خاصی داشته باشه.

- نه جانم رفتیم توی نمازخانه...

ابروهام بالا می‌پرن و با دهنی که بیشــتر از این باز نمیشــه نگاهش می کنم که ریز میخنده و دســتمالی بر میداره و جلوی دهنم میگیره.

- ببند دختر... اون دهنو.. پسرــه الان اون دندونای سیاه پرکرده‌ات رو میبینه میزنه زیر همه چیز.

فکم در صــورتی که به خودش شــک کرده حرفاشــو باور میکنه که به صورت اتوماتیک وار بسته میشه.

- حالا بهتر شد.

پلک میزنم و با حرص دســـتم رو از زیر میز روی پاش میزارم و بی هوا نیشکون ریز و تیزی ازش میگیرم که صدای آخش میون خنده روزبه و سهیل گم میشه.

- ای بمیری که تنه محل عبادت رو هم زیر ســـوال بردی...

با قیافه درهم پاش رو لمس میکنه و هووف میکشه.

- دردم اومد... یه روز خودم اون چنگالای تیزت و قطع می کنم.

چشـــم غره‌ی بدی بهش میرم که روی صـــندلیش جابجا میشه و بهم نزدیکتر میشه.

- ببین چطور واسه خاطر یه بوسه خشک و خالی دارم بهت جواب پس میدمااا...

تیکه ای از مرغ سوخاری سرد شده رو که روزبه با عذاب وجدان تمام برام کنار گذاشته رو برمیدارم.

- لاله خانم یکم به فکر آبروی خانواده‌ات باشی بد نیستااا...همه توی شهر پدرت رو میشناسن.

این دفعه ســس فلفل رو برمیداره و دیوانه روی پیتزاش خالی میکنه.

- دقت کردی یه سره عین این ناظم بد اخلاقا داری سـین جینم می کنی... بابا بیخیال شـو از این فرصـت طلایی که جلو روت نشسته نهایت استفاده رو ببر...

با اشـاره‌ی لاله چشـمام روی صـورت روزبه ثابت میمونه که یکسره با سـهیل مشـغول گفتمان هسـتند و کی گفته خانوما زیاد حرف می زنم؟...

سرش که به سـمتم میچرخه چشـم میدزدم و ذهنم برمیگرده به چند دقیقه پیش و من حرارت صـورتمو مثل همون لحظه‌ی اول حس می کنم.

- با این صـورت عین لبوت معلوم حسـابی از خجالتت در اومده...

دور لبام رو با دسـتمال کاغذی پاک میکنم و نمیتونم که خودم رو به اون راه بزنم.

- فکر کنم اگه یکم دیرتر می‌اومدین فرار می‌کردم...

پاییزهزاررنگ

part 65#

روزبه

با دقت و مهارت زیادی که توی این چند سال پیدا کردم سعی می کنم مثل تموم این چند روزی که گذشت، آشپزخونه رو به نحو احسن اداره کنم.

پس همه‌ی هنرم رو به کار بگیرم تا بتونم جای خالی آقای رستگار، سرآشپز مجموعه رو پر کنم که یک هفته‌ای برای عروسی دخترش به شیراز رفته.

دستکش های کثیف شده‌ام رو عوض می کنم و به حمید که در حال کباب کردن جوجه هاست گوشزد می کنم.

- نسوزونی‌شون مثل همیشه یه کم اب دار باشه.

صورت گوشت آلودش به لبخند باز میشه و فقط حمید با این هیکل گنده‌اس که شدیدا شبیه آشپز شکم‌گنده رو جلد کتابای آشپزیه.

- حواسم هست... خیالت راحت رفیق.

سر تکون میدم و به سـمت دیگ‌های بزرگ خورشـت میرم و کاسه کوچیکی که توی دست دارم رو بالا میارم.

- فسنجون دیگه باید جا افتاده باشه.

حمید در دیگ رو برمی‌داره و با ملاقه ای که کنار گاز هست، داخل کاسه‌ام رو پر میکنه.

- حسابی جا افتاده رئیس...

در حالی که چشـمام با رضـایت روی یک وجب روغنی نشسته که به خورشت رنگ و لعاب مجلسی داده قاشق داخل کاسـه می‌زنم و طعم گوشـت و گردو رو مزه مزه می کنم.

- این که عالی شـده اما بی زحمت دیگه انقد رئیس به ناف ما نبند که این مقام و منصبا موندنی نیست.

لبخند دندون نمایی میزنه و در حالی که کلاه پلاســـتیکی روی سرش رو جابجا میکنه مزه میپرونه.

- عین سیندرلا راس ساعت ۱۲ شب ۳ روز دیگه تمام این دبدبه و کبکبه غیب میشـــه و تبدیل میشیـــ به همون دستیار سرآشپزی که بودی.

لبخند ناباوری روی لب هام میشـــینه و به ســـیبیل پت و پهنی که پشت لبش جا خوش کرد نگاه می‌کنم.

- سیندرلا رو دیگه از کجا آوردی مرد؟!...

در دیگ رو میزاره و در حالی که دســـت راســـتش رو بالا میاره اشاره میکنه.

- داشـــتن یه خواهر ۵ ســـاله هم موهبتی که خدا سر پیری عنایت کرده نه تنها سیندرلا که داستان راپانزل و هم از حفظم.

با دیدن ناخن هاش که یکی در میون لاک خورده لبخندم کش میاد و صورت شیرین و دوست داشتنی حنا پشت پلکم نقش میبنده.

- حالا خوب رو صورتت کاری نکرده.

صـــورتش کج و کوله میشـــه و دســـتش رو روی لبهاش میکشه.

- اتفاقاً دیشـــب که خواب بودم یه بلایی سر صـــورتم آورد که صبح هر چقدر تو حموم خودمو می سابیدم پاک نمی شد لامصب.

از تصـــور صـــورت آرایش شـــده‌ی مرد دو متری که روبرو ایستاده زیر خنده میزنم که نگاه چپکی بهم میندازه.

- بایدم بخندی تو که جای من نبودی سه چهار لایه از پوست لب و لوچه‌ات کنده بشه.

سر تکون میدم و در حالی که به ســـمت میز دسر میرم تو شلوغی آشپزخونه با صدای بلندی جوابشو میدم.

- تا تو باشی به قولت عمل کنی و بچه رو ببری پارک.

خم میشـــــه...اجاق گاز رو خاموش میکنه و با لحنی که حرص درش کاملاً پیداست به سمتم میاد.

- نگو که خبر داشتی؟!...

ســس مخصـوص رو با دقت کنار فینگرفودها میریزم و در جوابش اظهار بی اطلاعی می کنم.

- به من چیزی نگفـت، فقط بهم زنـگ زد کـه داداش حمید زده زیر قولش و گرفته خوابیده.

بعدشـــم مثل یه دختر بد بهم خبر داد که میخواد حقت و بزار کف دستت... منم گفتم برو جلو خودم پشتتم.

لبهاش با ناباوری از هم باز موندن که به خودش میاد و با دلخوری بهم تنه میزنه.

- لامصـب... این بچه هر وقت از این گندا زد قبلش به تو خبر داده... چرا هیچ وقت جلوشـــو نمیگیری تـا اینطور رو اعصابم لی لی نکنه.

پاییزهزاررنگ

part 66#

به کانتر تکیه میدم و چشـــم هام با حواس پرتی روی ساعت دیواری میچرخه که هفت شب رو نشون میده.

- جون تو هر دفعه یادم میره.

انگار ســیندرلا و راپانزل خیلی روش تاثیر گذاشــتن که مثل دخترا قهر میکنه و با دلخوری از کنارم رد میشه.

لبخند کجی روی لبهام میشینه و در حالی که دستام رو به هم می کوبم بچه‌ها رو به خط میخونم.

یکی یکی کنار هم وایمســـتن و من با توجه به مهمونیه ویژه‌ای که داخل ســالن در حال برگزاری هســـتش نطق غرائی میکنم.

- اون بیرون یه سری آدم کله گنده نشــســتن و منتظرن که غذایی رو که ما براشون آماده کردیم بخورن.

پس باید تمام دقت و سلیقتون رو به کار ببرید.

حمید، کاظم شما دوتا بالاسر دیگای خورشت... همایون برنج.... شـــهرام و طاهر کباب.... بیژن، تو بیا پیش من برای دسر.

دوباره دستم رو بهم میکوبم که هرکسی ـ با عجله سر کار خودش میره.

- بجنبید خودتون و نشون بدید.

تمام دوساعتی که مهمونی ادامه داره، داخل آشپزخانه راه میرم و همه چیز رو بررسی می کنم که مشـــکلی به وجود نیاید تا بتونم جلوی آقای رستگار و مخصوصاً آقای خانی مدیریت مجموعه سرم رو بالا بگیرم و به همشـــون ثابت کنم که توانااییش رو دارم.

ساعت یک نیمه شب رو نشون میده... سالن تقریبا خلوت شده و مهمون ها یکی یکی در حال رفتن هستند که آقای خانی با لبخند پر رضایتی وارد آشپزخونه‌ای میشه

که درش در حال جمع کردن بساط شامی هستیم که با خستگی خوردیم.

- خداقوت... دست مریزاد.

امشب گل کاشتین همه از شام تعریف می‌کردن.

برق شادی توی چشم تک تک بچه ها روشن میشه و خستگی از تنم در میره که آقای خانی بهم اشاره می زنه.

- روزبه با من بیا یه نفر میخواد ببینتت.

ابروهام بالا می‌پرن و این وقت شب با کسی قرار نداشتم.

سر تکون میدم و وارد رختکن میشم و ترجیح میدم هر کسی_ که هست من رو با بوی ۱۲ مدل غذا استشمام نکنه.

با سرعت دست و صورتم رو میشورم و لباسام رو عوض می کنم.

از در شیشه عبور می‌کنم، وارد سالن میشم و با دیدن مرد میانسالی که پشت میز نشسته شوکه میشم و کیه که آقای صالحی، رئیس بزرگترین رستوران های زنجیره ای ایران رو نشناسه.

خیلی ازش فاصله دارم و هنوز متوجه من نشده که دهن باز موندم رو می بندم و خودم رو جمع و جور می کنم.

آقای خانی که کنارش نشسته و مشغول صحبت با هم هستن با دیدنم لبخند پر افتخاری میزنه.

- این هم از سرآشپزه پنجه طلایی امشبمون

سعی می‌کنم اعتماد به نفسم رو در مقابل این مرد بزرگ حفظ کنم که نفس عمیق میکشم و جلوتر می رم و به رسم ادب دستم رو دراز می کنم.

- سلام عرض شد جناب صالحی.

در حالی که دســتم رو به حالت دوســتانه فشــار میده با دقت براندازم میکنه و یک تای ابروش به ســـمت بالا کشیده میشه.

- کم ســن و ســال تر از چیزی که فکر می کردم هســتی مرد جوان.

سرم رو با احترام تکون میدم و در حالی که به دعوت آقای خانی روی مبلمان راحتی مقابلشـون میشـینم لبخند کمرنگی میزنم.

- برای انجام دادن کارهای بزرگ این روحمون هســت که باید بزرگ باشه.

لبخند تحســـین آمیزی روی لبهاش میشـــینه و من از نوجوونی خبرهای مربوط به این مرد رو همه جوره دنبال می کردم.

پاییزهزاررنگ

part 67#

- خودمم توی همین سن و سال شروع کردم.

- لازمه بدونید آقای قائمی شش ساله که آشپزی رو شروع کردن و کار یک سال و سال نیست.

اخم کمرنگی روی پیشونیم میشینه و گفتن این شش سال از زبون آدمهای دیگه چقدر راحته....در صورتی که تک تک روزهایی که گذشت برای من مثل راه پر پیچ و خم سنگلاخی بود که مجبور بودم با پای پیاده و البته به تنهایی ازش عبور کنم.

- پس حدسم درست بود، چون شامی که امشب خوردم قطعا دستپخت یه آشپز معمولی نبود...

شما تحصیلات دانشگاهی هم در این زمینه دارید؟..

نفسم رو بیرون میدم و فقط میتونم لبهامو با حسرت حرکت بدم.

- در حال حاضر مهندسی عمران میخونم و در زمینه آشپزی فقط مدرک فنی حرفه ای و آموزشگاهی دارم.

سر تکون میده و در حالی که از داخل کیفش برگه‌ای رو برمیداره و روی میز میزاره... نگاه مشتاقش رو بهم میدوزه.

- آماده ای تا با هم قرارداد ببندیم؟..

شوک بزرگی بهم وارد میشه و نگاهم رو بین دو مردی جابجا می کنم که روبه روم نشستن.

یعنی رئیس بزرگ‌ترین رســتوران‌های زنجیره‌ای ایران داره به من پیشنهاد همکاری میده؟!...

آب دهنم رو قورت میدم و سعی می کنم به خودم مسلط باشــم... قلبم دیوانه وار خودش رو به ســینم میکوبه و خون با فشار زیادی درون رگهام به حرکت در میاد.

انگار دارم خواب میبینم و باورش برام سخته...

ســخته که باور کنم دارم به نقطه‌ای از زندگی می‌رســم که سالها براش جون کندم.

- روزبه... آقای صالحی منتظرن.

باشــنیدن صــدای آقای خانی به خودم میام...با اســترس دسته‌ی چوبی مبل رو که زیر دستم قرار داره، فشار میدم و صادقانه اعتراف می کنم.

- راستش یکم غافلگیر شدم.

صدای خنده کوتاهشون توی گوشم میپیچه و من هنوز هم باور نمیکنم.

- من همیشه حرفام رو بدون حاشیه میزنم...اینطوری میتونم نتیجه واقعی رو خیلی زود توی چهره طرف مقابل ببینم.

الان هم از چهره‌ات میخونم که نظرت مثبت.

نگاه رضایتمندم روی صورت جا افتادش میشینه و این فکر از ذهنم میگذره... زمانی که من هم شقیقه هام اینطور سفید بشه جا پای این مرد گذاشتم و به تمام رویاها میرسم.

- قطعا همینطوره.

و بعد به سمت آقای خانی سر بر می گردونم و با قدردانی ادامه میدم.

- البته اگه شما اجازه بدین.

لبخند معنی داری روی لبهاشون میشینه که اقای خانی با افتخار سرش رو بسمت آقای صالحی کج میکنه.

- خدمتتون که عرض کرده بودم...روزبه یکی از بااخلاق ترینهای اینجاست.

و بعد بسمتم برمیگرده و برگه رو روی میز هول میده.

- امضاش کن پسر.

با تردید به برگه‌ی مقابلم که حکم سکوی پرتاب رو داره چشم می دوزم و نمیتونم که خودم رو مدیون این مرد ندونم.

مردی که به من بی تجربه کار داد و تا اینجا حمایتم کرد.

درسته که اولش فقط یک کارگر ساده آشپزخانه بودم اما اگه راهنمایی هاش نبود هیچ وقت الان اینجا نیســـتاده بودم.

- ولی...

- ولی نداره... خودت بهتر میدونی که آقای رســـتگار درست مثل قلب این مجموعه اس بیست ساله که داره اینجا کار میکنه... ازش راضیم.

پس بهتره جایی بری کـه پیشرـــفـت کنی و چـه بهتر از مجموعه زرین .

قانع شـــده سرم رو پایین می‌اندازم وبه برگه‌ای که روبروم قرار داره خیره میشـــم.... که دســـتم با اطمینان بالا میاد و من هنوز هم این خوشبختی رو باور ندارم.

پاییزهزاررنگ

part 68#

سوگند

با شــنیدن صــدای بابا در حالی که داشــت با خاله حرف میزد از خواب بیدار میشم.

امروز دهم عید و بالاخره میتونم بعد یک ماه ببینمش، پس با ذوق که توی ســـینه‌ام حس می کنم از جا بلند میشم.

- هر چقدرم که شـــما بگید نمیتونم قبول کنم.... باید به من میگفت.

سر جا متوقف می شم و دستم روی دستگیره در خشک میشه.

- درســته که ســتاره خیلی وقته که رفته من هم نمیگم هم براش پدر بودم هم مادر اما همیشــه ســعی کردم پدر بودن و اونطور که باید بلد باشــم و نذارم دخترم با کمبود محبت بزرگ بشه... اما حالا، می بینم که....

- نادر جان ته قروون اما که نخوایســمی پنهون کاری هاکنیم فقط خوایســمی وقتی بیمویی همه چیه تره بوییم.

(نادر جان قربونت برم ما که نمیخواستم ازت پنهان کنیم فقط می خواستیم وقتی اومدی همه چیز رو بهت بگیم.)

دستم روی سینه‌ام میشینه و حالا خبری از شوق و ذوق نیســت و من میتونم اضــطراب و ترس رو که توی وجودم به راه افتاده کاملا حس کنم.

آب دهنم رو قورت میدم و سرم رو به در می چسبونم اما فقط صدای برخورد استکان و نعلبکی هستش که گوشم رو پر می‌کنه.

سرجام وایسادم و لحظاتی که پشت در مکث کردم تا ادامه حرفاشون رو بشنوم کش میاد و اونقدر طولانی به نظر می‌رسه که دیگه نفسی. برای دم و بازدم توی سینه‌ام حس نمی کنم و با حال بدی پاهام رو به سمت پنجره حرکت میدم.

هوای خنک که به صورتم میخوره نفس نصفه و نیمه‌ای میکشم و سرم نبض میزنه.

نمیدونم دقیقا چند دقیقه اس که پشت پنجره ایستادم و به باغ پشتی که پراست از درختای پرتغال زل زدم که چند تقه به در میخوره و خب با شناختی که نسبت به بابا دارم می دونستم که طاقت نمیاره و بالاخره میاد اینجا که بشنوه.

تا توضیح بدم که دقیقا چرا این همه پنهان کاری کردم.

- سوگند...

با شـــنیدن صـــداش اون هم وقتی درســـت پشـــت سرم ایستاده قلبم گرم میشه و دیگه خبری از ترس نیست.

- سلام بابا...

با نگاهی که جدیت کاملا درش پیداســـت دســـتاش رو دورشونه‌ام میپیچه و پیشونیم رو میبوسه.

-حالت چطوره؟...

سرم با خجالت پایین میره و به نوک انگشـــتای پام خیره میشم و خوب بالاخره باید از یه جایی شروع کرد.

- نمی خواستم که ازتون پنهون کنم.

مکث می کنم و از اونجا که بابا آدم پیچیده‌ای اس نمیدونم چی انتظارم رو میکشه که دستش رو پشت کمرش قلاب می کنه و توی اتاق دور میزنه.

- منم نمیتونم که قبول کنم دخترم اینقدر راحت و بدون مشورت توی نبودنم تصمیم‌های بزرگ،بزرگ واسه زندگیش گرفته.

مردمک هام توی حدقه میلرزه و اصلاً دوست ندارم که فکر کنه یه دختر خودسر رو به روش ایستاده.

- من بابا... من... بدون شما هیچ تصمیمی نگرفتم.

به سمتم می چرخه و بر خلاف تصورم با آرامش روبروم وایمیسته.

- هیچ وقت فکر نمیکردم که اینطور نادیدم بگیری.

گوش هام با شنیدن صدای شکسته‌اش عذاب میکشه و قلبم فشرده.

من واقعاً نمی خواستم که اینطور برنجونمش.

مردمک هام همچنان می لرزن که دستش بالا میاد و روی سرم میشینه و با دردی که توی صداش ادامه میده.

- بزرگ شدی... خانوم شدی... عاشق شدی.. باشه دخترم مبارکت باشه.

با قلبی که یکی در میان میزنه صدای بسته شدن در توی گوشام میپیچه و مگه چشم هم بغض میکنه؟....

بله چشم هم بغض میکنه، درست زمانی که مردمک های شفاف درون حدقه می لرزند و اشک راهی برای رفتن پیدا نمیکنه و آروم آروم سرجاش خشک میشه.

سنگی توی چشم گیر میکنه به نام بغض...

بغض دردناکی که سیستم عصبی‌مون رو درگیر میکنه و نمی زاره که راحت به حال خودمون زار بزنیم و همه اینها بر میگرده به آدمی که برامون بیش از چیزی که حتی فکرش رو میکنیم ارزشمنده.

بابا...بابا، اونقدری توی زندگی برام ارزشمند هست که اگه بگه از روزبه دست بکش و پا بزار روی جوونه‌های پر احساسی که داره توی قلبت رشد میکنه.... حتما این کار رو می کنم.

اون هم در حالی که چشمام بغض کرده و تا آخر عمر خیال شکستن نداره.

پاییزهزاررنگ

part 69#

سر سفره‌ی ناهار نشستم و اصلا حال خوشی ندارم.

تمام چند ساعت گذشته رو توی برزخی دست و پا زدم که ناامیدی درش موج میزد و حالا با رفتارهای بابا که داره سعی می کنه بر خلاف قلبی که من ناخواسته با دستای خودم بهش زخم زدم با آرامش روبروم بشینه و دیس برنج رو به سمتم بگیره.

چشمام هنوز هم بغض دارن و خوب این خیلی سخته که نتونستم احساساتم رو بیرون بریزم...تا کمی، فقط کمی نا آرامی دلم تسکین پیدا کنه.

بابا برخلاف چشم های سرد و دلخورش با لبخند نصفه و نیمه ای که کاملا مشخصه از روی اجبار روی لب هاش نشسته در حال تعریف کردن ماموریتش هست و من برای این که دستش رو رد نکرده باشم داخل بشقابم رو از برنج پر می کنم.

خورشــت قیمه ای که خاله طوبی از صــبح بار گذاشــته فوق العاده خوش رنگ و لعاب هســـتش اما این باعث نمیشه که اشتهام سر جاش باشه که دستام اتوماتیک وار بالا میان و لقمه‌ها رو یکی بعد از دیگری فرو میدم.

....

- دســـتتون درد نکنه آقا نادر چرا هر وقت که میرید سفر این همه شرمندمون میکنید... واقعا نیاز نبود.

چمدون بابا وسط سالن هستش و لاله که تازه با سهیل از خونه خانواده محبی برگشتن داره واسه گرفتن سوغاتی ســـفارشی‌اش مثلا خجالت میکشـــه و تعارف تیکه پاره میکنه که همون لحظه دســت سـهیل حرکت می کنه و با بدجنسی.که توی چشماش موج میزنه گلدون لاجوردی رو که نقش و نگار اســـلیمی روش هک شـــده و هنر دســـت استاد کار های اصفهان به سمت بابا برمیگردونه.

- ممنون ازتون... اما لاله چند روز پیش کلی خرید کرده و همه چیز هم داره، بهتره این گلدون رو به یه نفر دیگه بدید.

رنگ صورت لاله میپره و خب سهیل هم بالاخره باید یه جوری داغ اون هفت میلیون و سیصد و پنجاه و سه هزار تومنی که این دختر روی سینه اش گذاشت رو خنک کنه.

- من واسه لاله جان خریدمش... اما خب اگه نمیخوادش میذارمش کنار واسه یکی از همکارام که دختر داره.

صورت لاله دیگه داره به کبودی میزنه و انگار به سختی نفسش بیرون میاد که با تته پته به حرف میاد.

-خیلی نفیس...حالا که فکرشو می کنم من کلی خرید کردم، ممنون که به یادم بودید.

سـهیل با لبخند پیروزمندانه که روی صـورت داره مثل پدری که دختر کوچیک زبون نفهم‌اش رو دلداری میده دسـت روی سر لاله می کشـه و دور از چشـم بابا که داره سوغاتی خاله طوبی رو میده پچ میزنه.

-غصه نخور خوشگله....هر موقع جای اون هفت میلیون و سـیصـد و پنجاه و سـه هزار تومنی که با سرخوشی تمام خرجش کردی خوب شـد خودم یکی بهترش و برات میخرم.

لبم رو گاز می گیرم و به چشـمهای پر شـده‌ی لاله نگاه می کنم که با چشم غره بلند میشه و درست مثل یه سرباز بی پناه که تا لحظه‌ی آخر جنگیده اما باز هم شـکسـت خورده به سمت اتاق خواب میره.

- اصلاً کارتون درست نبود.

این تنها جمله ای که بعد از چند ســـاعت از زبونم گفته میشـه و با وجود غم بزرگی که توی سـینه‌ام نشـسـته از جا بلند می شم و فکر کنم که دوستم نیاز به دلداری داره.

پس پاهام رو حرکت میدم و با دیدن صـــورت لاله که غرق اشــک هســتش به حالش غبطه می‌خورم و ای کاش اشکای منم برای این مسائل کوچک و پیش پا افتاده روی صورتم سر می خورد.

وقتی کنارش میشینم دستم رو روی شونه‌اش میزارم که به سمتم می چرخه و می خواد لب باز کنه که با دیدن صورتم خشکش میزنه.

- چت شده سوگند؟!...

پاییزهزاررنگ

part 70#

-چت شده سوگند؟!...

پلک میزنم و چشمام همچنان خاموشه.

- هیچی...

اشکاش رو با پشت دست پاک میکنه و با کنجکاوی تمام لب میزنه.

- دروغ نگو... یه چیزی هست.

سرم رو بالا میارم که سد سکوتم میشکنه و دلم میخواد پیش دوست صمیمیم درد و دل کنم.

- بابا ازم دلخوره لاله... خیلیم دلخوره...

متعجب دســـتش رو جلوی دهنش میگیره و چرا اشـــکام پایین نمیریزن تا دلم کمی سبک شه....

- بهش گفتی؟...

- نه....خاله طوبی گفت.

انگشتام روی گلوی بغض دارم حرکت میکنه و چشم‌های ناامید بابا پشت پلکم نقش می بنده.

- همش یه دختر بچه بودم که مامان رفت.

اما من، باور نداشـــتم به نبودنش که هر روز صـــبح توی خونه، اتاقا رو یکی یکی دنبالش می گشـتم حتی توی حیاط رو.

ته قلبم می دونستم که رفته... اما ذهنم، ناخودآگاه وادارم می کرد که فراموش کنم و خب من با چشـــمای خودم میدیدم که هر بار بابا چطوری توی خودش میشکنه.

اما بازم تکرارش می کردم...انگار که با خودم و خودش لج کرده بودم.

به مرور پرخاشگر شدم... لجباز شدم... داد می‌زدم و سر هر چیز کوچکی تبدیل
میشـــــدم به دختر بی ادب و زبون نفهمی کـه هرچی دم دستش بود می‌شکست.

میدونی لاله، بعضیا با دیدن رفتارم به بابا میگفتن ازدواج کن، شــــاید با اومدن یه زن جدید این دختر هم حالش خوب شــــد... بعضی‌ــــهای دیگه هم میگفتن بفرســــتش مدرســــه شـــبانه‌روزی و به زندگیت برس... پس خودت چی...

اما بابا هیچ وقت این کارا رو نکرد و با همه وجودش کنارم موند، صــبوری کرد و پا به پای خاله طوبی برای آرامشــم جنگید.

اما من چیکار کردم... من چیکار کردم لاله؟...

کلمات رو به سـختی پشـت سر هم ردیف می کنم و گلوم میسوزه چشمامم همینطور.

دسـتهای لاله که دور شـونه هام حلقه میشـن، سرم رو روی شونه‌اش میزارم.

- هیچکس نمیتونـه خودشـو جـای یـه نفر دیگـه بذاره...اما من اگه جای تو بودم انقدر خودم و زجر نمی دادم چون تو کار بدی نکردی.

گلوم بازم میسوزه که کنار گوشم ادامه میده.

- یکم قوی باش...زمان بده، آقا نادر شـاید هنوز توی شوکه.

آدمی‌ام که شوکه شده رفتارش دست خودش نیست.

اصــلا با خودت فکر کردی که اگه یه روز بعد یک ماه برگردی خونه و ببینی که بابات قول و قرار ازدواج گذاشته چیکار می کنی؟...

مثل برق گرفته ها از بغل لاله بیرون میام و مثل هر دختری که دوســـت نداره هیچ زنی رو جای مادرش ببینه اخم می کنم که عذاب وجدان از گوشــه و کنار قلبم سرک میکشه و بهم یادآوری میکنه که بابا هم حق زندگی داره.

- شــاید وقتی کم ســن تر بودم مخالف ازدواجش بودم اما الان که بهش فکر می‌کنم می‌بینم که بســـه هر چقدر جوونیش رو به پای من ریخت.

-پس موافقی که آقا نادر دوباره ازدواج کنه؟...

گیج شده از سوال بی مقدمه لاله توی جام تکون میخورم و چشــم گشــاد می کنم و قســم میخورم که این دختر هیچ وقت الکی حرف نمیزنه.

- تو چیزی می دونی؟!...

به وضـــوح رنگ از صـــورتش میپره که به تته پته میفته و تمام سعی‌اش رو میکنه تا به چشمام نگاه نکنه.

و این یعنی اینکه خیلی چیزا میدونه.

- نه....چی میدونم آخه من..

داره از جاش بلند میشـــه که مچ دســـتش رو می گیرم و از بین چشـــم های باریک شـــده‌ام به حرکاتش نگاه می‌کنم که چطور دستپاچه شده.

- ای خدا ببین چه داســـتانی درســـت کردما...باور کن چیزی نمیدونم سوگند.

من فقط یه ســـوال ازت پرســـیدم، نگفتم که بابات یک ساله ازدواج کرده.

چشـمام گشـاد تر از این نمی شـه که دسـتش رو محکمتر میگیرم.

- تو الان چی گفتی؟!...

نگاهم همچنان روی صـورتش متوقف شـده که مثل یک موجود خطاکار جلوی روم ایستاده و وای خفه‌اش، از بین بند بند انگشـتای سـفید شـده‌اش که داره لبهاش رو فشـار میده به گوشم میرسه.

و من تمام یک سال گذشته رو توی ذهنم مرور می کنم.

پاییزهزاررنگ

part 71#

و من تمام یک سال گذشته رو توی ذهنم مرور می کنم.

اخلاقای بابا رو، رفتارهاش که کمی مشـکوک بود و من می گذاشتم به پای خوش سلیقه بودنش.

به عطرهای گران قیمتش.... به لبخند واقعی که بعد از مدت ها روی لب هاش نشسته بود و پاک نمی شد.... به کادوی تولدی که برام خرید و مطمئنا نمی تونست انتخاب یک مرد باشه و من باز هم گذاشتمش به حساب این که فروشنده زن بوده.

میون این همه غمی که روی دلم سـنگینی میکنه، گوشـه لبم بالا میره و از ته دل میخندم.

اول به سـادگی خودم، دوم به زیرکی بابا و سـوم به یک سالی که گذشت.

- دیوونه شدی... چرا میخندی؟!...

دست لاله که روی پیشونیم نشسته کنار می زنم و اشک گوشه چشمم رو پاک می کنم.

این روزها انقدر حالم خوبه که حد و مرزی نداره.

احساس سبکی می کنم و باری رو که سالها روی شونه هام تحمل کرده بودم رو با خبر غیرمنتظره ای که لاله بهم داد زمین گذاشتم.

اینکه خیالم از بابت بابا راحت شـــده و دیگه این حس وحشـــتناک از بین رفته که خودم رو باعث و بانی تنهایش می دونستم.

حالا... شـــبها سرم رو با آرامش روی بالشـــت میذارم و خوشـحالم که مثل یک سـد جلوی زندگیش رو نگرفتم و در حال حاضر تنها مسئله ای که باعث شده شب و روز بهش فکر کنم اون زن هست.

زنی که بابا یک ســاله باهاش ازدواج کرده و من دوســت دارم بدونم که غریبه اس یا آشــنا که اولین چیزی که به ذهنم میرسه اینکه گوشی بابا رو دزدکی از تو جیبش بردارم و ســاعت دو و نیم نصــف شــب توی تاریکی آشــپزخانه بشینم و داخل فایل هاش رو با فضولی تمام بگردم.

دل تو دلم نیست و وقتی به چند تا فایل مشکوک میرسم بدون معطلی بازش می کنم و بله.... اون زن رو میبینم.

یه عکس پرتره که صــورتش رو به خوبی نشــون میده... موهای مصری کوتاهش، صورت روشنش و چشم‌های قهوه‌ایش من رو میبره به سالها پیش.

انگشــتم روی صـفحه کشـیده میشـه، می رسـم به عکس دونفره شــون و لبخند بابا که بیش از حد خوشــبختی رو فریاد می زنه.

لبخند عمیقی روی لب هام میشینه اما نمیتونم احساساتم رو کنترل کنم که اشکام روی صورتم میریزه و ایکاش صورت خوشحال مامان رو کنار بابام می دیدم.

و این ایکاش‌ها توی زندگی چه بلایی که به سر روح و روانمون نمیاره.

حسرت وجود مامان اونقدری توی دلم پر رنگ هست که نمیتونم غمی که توی نگاهم نشسته رو هیچ جور پاکش کنم، دلم با تمام خودخواهی یه خانواده سه نفره رو آرزو داره و حقیقت زندگی که جلوی چشمم قرار داره بهم میفهمونه که زندگی همیشه بر وفق مراد نیست.

گاهی باید آدم های عزیز از دست رفته رو توی صندوقچه‌ای که درون قلبمون وجود داره حفظ کنیم و خاطراتشون رو مثل یک شئ با ارزش درون پستوهای ذهنمون نگه داریم تا هر وقت که دلمون هواشون رو کرد... چشم‌های دلتنگمون، صورت زیباشون رو به خاطر بیاره و گوش های بی قرارمون، امواج گیرا و پرمحبت صداشون رو از سمت سال‌های دور بشنوه.

پاییزهزاررنگ

part 72#

- شناختی؟...

توی تـاریکی آشــپزخـانـه تکون میخورم و بـابـا رو توی چارچوب در می بینم، مگه میشــد که نشــناســم دوســت صمیمی مامان رو....

- زودتر از اینا باید بهت میگفتم، قبل از اینکـه لالـه اینطوری پتم و بریزه رو آب.

گوشــه لب بالا میرو به بابا که حالا روبروم نشــســته نگاه می کنم.

- معلومه خیلی دوستش دارید.

به عکس دونفره‌شـون اشـاره می‌کنم که با لبخند گوشی رو از دستم میگیره.

- اگه بگم هیچ کس نمیتونه جای ساناز و تو قلبم بگیره باورت میشه؟...

چشـــم هاش رنگ دلتنگی میگیره و من تا به حال دروغی ازش نشنیدم که سرم رو تکون میدم.

- باورم میشه.

ســـکوت چند دقیقه‌ای ک بینمون میفته با صـــدای بابا میشکنه.

- درکم می کنی که دیگه وقتش بود یه سر و ســامونی به زندگیم بدم؟...

ســوگند خودخواه و بی ملاحظه‌ای درونم دلش میخواد فریاد بزنه، مگه زندگی با دخترت بی سر و سامان بوده تا به الان...

اما سوگند عاقل و پر محبت درونم فقط لب میزنه.

- درک می‌کنم بابا وقتش بود.

لبخند مردونه‌ای روی لب هاش میشینه و دستهای سردم رو که بلاتکلیف روی میز هستش توی دست میگیره.

- بزرگ شــدی، دیگه اون دختر بچه‌ای نیســتی که نیاز به مراقبت داشــت، یه روزی قراره که از این خونه بری و به زندگیت برسی با آدمی که مطمئناً لیاقتت رو داره.

پس به خودم حق دادم که زندگی جدیدی رو شروع کنم.

دســـت های بزرگ بابا رو فشــار میدم، قلبم بیش از حد آرومه.

- نیازی نیست توضیح بدید.

آرنجش رو روی میز میزاره و با چشـــمهایی که معذب به نظر میرسه به سمت جلو خم میشه.

- اما من این یک ســال رو بهت بدهکارم پس بزار برات از اولش بگم.

پلک میزنم و منتظر بهش چشـــم می دوزم که شروع می کنه.

- فک کنم دو ســـال قبل و یادت میاد که چه جوری از هواپیما جا موندم و مجبور شدم با قطار برم شیراز... همونجا دیدمش، مسافر کوپه‌ی بغلی‌مون بود.

اون منو نشــناخت اما من که هر روز آلبوم های ســاناز و نگاه میکردم خوب چهره‌اش توی خاطرم مونده بود.

هر دو مســافر شــیراز بودیم، مادرشــم بود ملوک خانم. داشتن برای تعطیلات می رفتن خونه برادرش.

ملوک خانم رو که یادت میاد...

سرم رو تکون میدم که ادامه میده.

- هنوزم همون زن خوش مشربی هســت که قبلا بود، اصرار کرد که شب و باهاشون برم خونه عماد منم تو رودربایسی گیر کردم و رفتم.

اونجا بود که فهمیدم راحله چند ســـالی هســـت که جدا شده.

دیدار ما فقط همون شـــب بود بعد از مأموریت و برگشـــتنم دیگه ندیدمشـــون اما خودت که ملوک خانم و بهتر می شـناسی شـماره‌ام و توی شـیراز ازم گرفته بود و یه شب دعوتم کرد خونشون گفته بود با هم بریم.

اما تو نبودی، تولد وارش بود و اونقدر با شـــوق و ذوق براش کادو خریدی بودی که نتونستم بهت بگم نرو.

وقتی رســـیدم اونجا همه بودن، همه‌ی دوســـتای دوران مدرسه مادرت.

با شوهر و بچه هاشون، آرزو و احمد... افسانه و صادق، باورت نمیشـــه ســـوگند اما مهگل‌ام بود، تازه از فرانســـه برگشته بود و هنوز نرفته بود سر خاک ساناز.

اون شـب اونقدر گریه کرد که مجبور شـدیم شـبونه بریم سر مزار، یادت که هست چقدر هم رو دوست داشتن.

اشکام رو با پشت دست پاک می کنم و لبخند میزنم.

- مگه میشــه قبضــای نجومی که مامان زیر فرش قایم میکرد رو یادم بره.

بابا که اشــک و خنده اش یکی شــده دســتش رو روی ته ریشش میکشه.

- بهش میگفتم خانم سیر نمیشین تو و مهگل این همه حرف میزنین؟... اصلاً چی میگین با هم...

همیشــه حق به جانب بود که دســت به کمر میشــد و میگفت... پول بلیت هواپیما به ســمت فرانســه خیلی بیشــتر از قبض تلفن میشــه پس بهتره ســکوت کنم و با افتخار زنی رو ســتایش کنم که هوای جیب شــوهرش و داره.

می خندم و اگه یه نفر توی کل دنیا حریف بابا می شد اون مامان بود.

پاییزهزاررنگ

part 73#

- رفت و آمدا بیشتر شد، دوست نداشتم بدونی.

با خودم گفتم شـــاید اگه دوســـتای ســـاناز و ببینی و جای خالی شو بینشون حس کنی حالت بد شه و عذاب بکشی.

این شـــــد که تنها می‌رفتم و طبق قرار نانوشـــته هر هفته پنج‌شـــنبه‌ها توی مزار میدمشـــون... تا اینکه یه روز خاله طوبی رو بردم دکتر، ملوک خانمم اومده بود.

راحله برای هر دوشـــون نوبت گرفته بود میگفتن دکتر بنامی و با چندتا نسخه مشکل بیمارشو حل میکنه.

خاله طوبی راحله رو اونجا دید و بعد از این که برگشــتیم خونه بهم گفت تا کی می خوام با روح ســاناز زندگی کنم... همیشــه جوون نمی مونم و وقتی به خودم بیام میبینم که تنها شدم.

بهم گفت باید به ازدواج فکر کنم و اینکه راحله زن خوبی میتونه برام باشه.

اولش قبول نکردم... حالم بد شد، فکر یه زن دیگه غیر از ساناز داشت دیوونم میکرد... درسته خیلی زود از دستش دادم اما من واســه بدســـت آوردنش خون دل خوردم تا پدربزرگت رضایت به ازدواجمون بده.

یک سـال گذشـت، یک سـالی که با عذاب وجدان روزا رو به شـب می رسـوندم تا اینکه بالاخره خاله طوبی تونسـت راضیم کنه.

لبخند می‌زنم و دســت بابا رو فشــار میدم که نفســش رو بیرون میده و سرشـــو پایین میندازه، انگار نمی تونه دیگه توی چشمام نگاه کنه.

- فکر میکنی تصمیم آسونی بود برام؟

یک سال، شب و روز بهش فکر کردم.. یک سال رفتم سر خاک و بدون اینکه لام تا کام باز کنم بر میگشتم خونه.

حرفی نداشـــتم که بزنم، نمی دونســـتم باید چی بگم از روحش خجالت میکشـــیدم از اینکه فکر کنه بی وفام از اینکه فکر کنه مهرش از دلم بیرون رفته....

تحمل دیدن بابا در حالی که شــونه هاش تکون میخوره و اشـکاش روی صـورتش میریزه اونقدری سـخت هسـت که از جام بلند میشــم و در حالی که دســتاش رو میکشــم به سمت حیاط میبرمش.

به سـمت همون باغچه که مامان با دسـتهپای خودش باغبانی میکرد.

- دیگه هیچ وقت گریه نکن بابا... دیگه هیچ وقت این طوری نشکن، چون من توی این دنیا فقط تورو دارم که بهش تکیه کنم.

هوای سرد بهاری که به صـورت هامون میخوره، حالمون انگار بهتر میشـه که توی سـکوت کنار هم لبه‌ی باغچه میشینیم.

عطر شـب‌بوها غوغا میکنه و سـتاره ها اونقدری توی آسـمون زیاد هسـتند که مثل بچه ها سرم رو بالا میگیرم و خیره شون میشم.

- خاطره هایی که توی نبودنم تو ذهنت ثبت شـده رو پاک کن.

هول زده سرم رو میچرخونم و انگار داره باهام اتمام حجت میکنه که ابرو گره میزنه.

- دوست ندارم یه نفر از راه نرسیده دوردونه‌مو که یه عمر زحمتش و کشیدم مال خودش بدونه.

حرفاش کاملاً جدیه که لب‌هام باز نمیشن و بهت زد به چشمهای مردی که کنارم نشسته چشم میدوزم.

- داشتنت لیاقت و مردونگی میخواد که هر کسی نداره.

سرم رو پایین میندازم و این چند روز تمام سعی‌ام رو کردم تا روزبه رو از ذهنم بیرون کنم همینطور از قلبم...اما مگه میشه....

- دیگه بهش فکر نمیکنم بابا.

با گفتن همین یک جملهی کوتاه آنچنان قلبم آتیش میگیره که تو این سرما، گرمای ســـوزانی رو توی ســـینهام حس می کنم و لبهام با بغض میلرزه.

- وجود هر کسیـ که بخواد باعث ناراحتیات بشـه رو نادیده میگیرم و برای خودم تموم شده میدونمش.

زبونم با دلم یکی نیسـت که... زبونم، با بی رحمی چرخیده و دلم فقط در حال سوختن و ذوب شدن هست.

پاییزهزاررنگ

part 74#

- می خوام ببینمش...

انگار گوش هام نمیشـنوه که بابا دسـتش رو روی سرم می کشه و به سمتم خم میشه.

- میشنوی سوگند؟!..

به خودم میام و دستم روی سینه‌ام مشت میشه.

- میگم می خوام ببینمش...

نفسـم بالا نمیاد و فکر می کنم دارم خواب می بینم که ادامه میده.

- بـایـد خودم ببینمش و مطمئن بشـم کـه میتونم دردونه‌ام و دستش بسپارم یا نه....اونوقته که میتونی خاطره‌ها رو دوباره توی ذهنت ثبت کنی.

اومدن راحله به خونه ای که هنوز هم بوی مامان رو می‌داد اونقدرها هم که فکر میکردم سخت نبود.

وقتی بابا متوجه شده بود که دوست دارم اون رو کنارش توی این خونه ببینم اول مخالفت کرده بود و فکر می‌کرد که احساساتی شدم و بعد پشیمون میشم اما اینطور نبود.

راحله یک هفته‌ای می‌شد که به خونمون، یعنی خونه‌ی خودش اومده بود اونهم با یه چمدون و نخواسته بود که به هیچ عنوان دکوراسیون خونه رو عوض کنه.

خونه همون خونه بود، همون خونه که مامان هر هفته وسایلش رو گردگیری می کرد و فرش‌هاش رو جارو می کشید.

همون خونه که عطر گلهای شبو فضای حیاط رو پر میکرد.

راحله هم همون دوست بود، همون دوست صمیمی که یه روز مثل خواهر با مامان همه‌ی راز هاشون رو درون

صندوقچه‌ای مخفی میکردن و کلید مشترکی داشتن به نام محبت.

راحله هنوز هم همون راحله‌ی مهربونی بود که بعد از یک هفته نتونسته بود مستقیم به چشمام نگاه کنه و روز اولی که پاشو توی این خونه گذاشت و لباس های مامان رو مرتب و تمیز درون کمد دید فقط اشک و اشک ریخت.

- سوگند جان بیا از زیر قرآن ردت کنم انشالله که همه‌ی درسای این ترم‌ات و راحت پاس کنی.

میخندم و یاد روز اول مدرسه میفتم.

یاد دستای مامان که همین قرآن رو برام نگه داشته بود تا از زیرش رد بشم... یاد عکس دونفره با روپوش مدرسه که بابا ازمون زیر درخت سیب گرفت.

چشمام با دلتنگی روی عکسی میشینه که به دیوار نصب شده.

صـورت دلنشـین مامان رو نشـون میده با لباس سـفید عروسی و تاجی از گل که اون رو مثل فرشـته ها رویای کرده بود... از زیر قرآن رد میشـم و وقتی توی بغل راحله میرم از تصـمیمی که گرفتم راضـیم، با لبخند صـورتش رو می بوسم و با خداحافظی بلندبالایی از خانه بیرون میرم.

امروز اولین روز شروع کلاس هـا بعـد از تعطیلات عیـد هستش و من بعد از چند روز بی خبری که البته کاملا خود خواسته بوده قراره روزبه رو میبینم.

بی خبری که قرار بود منتهی بشـه بی سرانجامی... قرار بود که جلوی این حس گرفته بشه و رشته نوپای محبت قطع بشـه...قرار بود، دل بکنم از کسیـ که ممکن بود باعث ناراحتی عزیزترین آدم زندگیم بشـه و من بمونم و بغضیـ توی گلوم و چشم‌های بی تابی که ناتوان بودن به باریدن.

قرار های زیادی قرار بود که انجام بشه اما اینطور نشد....

فرشـــته خوشـــبختی بال هاش رو روی سرم باز کرده و سیاهی یه گوشه توی خودش جمع شده و دنبال راه فرار میگرده، قلبم اما به آینده‌ای که همیشه نامعلومه روشنه و با حرکت توی مسیر زندگی ناپیداهای این جاده پر فراز و نشـیب رو پیدا می کنه، درســـت مثل ماشـــینی که درش نشـــســـتم و هر چقدر که جلوتر میرم متوجه ســـنگینی ترافیکی میشم که به خاطر بالا آمدن آب توی خیابانها راه افتاده و نتیجه بارون ســـیل آســـایی هســـتش که دیشـــب اتفاق افتاده.

قلب روشنم با بی‌تابی توی سینه‌ام میتپه و جاده ای که به دانشـگاه ختم میشـه اون قدری طولانی به نظر میرسـه که چشـمام با ناامیدی روی سـاعت میشـینه؛ درسـت نیم سـاعتی هسـت که جیغ کلاج، ترمز و در آوردم و در حال حرکتم که انگار دســـت خدا پایین میاد و ماشـــین ها رو حرکت میده.

پاییزهزاررنگ

part 75#

راه باز میشـــه و من هم که انگارتازه از قفس دلتنگی آزاد شــدم پام رو روی پدال گاز فشــار میدم و در حال حاضر تنها دل مشــغولیم این هســتش که چطور باید با آدمی روبرو بشــم که قراره خاطره هاش رو یک به یک توی ذهنم ثبت کنم.

دست خودم نیست که پام رو بیشتر روی پدال گاز فشار میدم و دو طرف لبهام کش میان و من الان نمونه‌ی کامل یک دختر ذوق مرگ شده هستم که اگه کائنات دست به دســـت هم بدن قراره کسیـــ رو ببینم که با مهارت تمام سیستم ذهنی و روحی‌ام رو دست کاری کرده.

البته اونقدر ذوق زده شــدنم دووم نمیاره چون حواســم پرت میشه و قبل از اینکه بتونم عکس العملی نشون بدم

میزنم پشت پژوی درب و داغونی که معلوم نیست دقیقا چه زمانی ترمز کرده.

فکر اینکه ممکنه چراغ یا سپر ۲۰۶ نازنینم شکسته باشه اونقدری مغزم رو داغ میکنه که دندون قروچه می کنم و این رانندهی بیخیال حتی و چراغ ترمزش هم درســـت و حســـابی کار نمی کنه تا حداقل تو این بارون و بخاری که روی شیشه نشسته متوجهش باشم.

- آهااای یابو سوار این چه وضع رانندگیه.

این تنها جمله هســتش که میتونم در مقابل این آدم بگم که با آرامش تمام در حال صحبت کردن با تلفن همراهش هستش.

البته جمله های زیبای دیگه ای هم به زبونم میاد اما سعی می کنم اون ها رو همونجا توی ذهنم نگه دارم تا منجر به دعوا و احیاناً بزن بزن نشه.

با صـورتی که بیچاره گی ازش میباره چراغ سـمت چپی رو که کاملاً خرد شـــده نگاه می‌کنم و زیر بارون نم نمی که میباره اونقدر آه میکشــم و حرص میخورم که بله بالاخره رحمت الهی شـامل حالم میشـه که در باز میشـه و شـازده قدم رنجه می‌فرمایند.

نگاه آتشینم روی نیم بوت های مردانه‌اش ثابت می مونه که تو این بارون حســابی برق میزنه...زیر لب عجبی زمزمه می کنم و ظاهراً میتونه با ماشـــینش خیلی فرق داشـــته باشه.

صدای بارون و بوق ماشـینها که از پشـت سر راهشـون رو باز می‌کنن و با بد و بیراه از کنارم رد میشـــن نمیذارن که درســـت تمرکز کنم و این آقا رو که مدال بیخیال ترین راننده‌ی دنیا رو میشــــه بهش داد رو ببینم در حالی که پشـتش به منه و هنوز هم داره با تلفن همراه‌اش صحبت میکنه.

ایندفعه بخاطر این همه آرامشی که توی حرکاتش هست زبونم به چند تا فحش مثبت هیجده میچرخه، نگاهم

روی خط آنکادر شده‌ی پشت گردنش میشینه و چقدر دلچسب بنظرمیاد اگه که جلو بروم و بی هوا یکی بزنم پس گردنش.

ظاهراً خل شدم، میون این حجم از دل مشغولی که چراغ ماشینم هم بهش اضافه شده همچین فکرای بچگانه‌ای به سرم زده و خب تا کی میتونم جلوی خودم رو نگه دارم؟...

ادب حکم میکنه منتظر بمونم تا صحبتش تموم بشه اما سوگند دیوونه‌ی درونم خودش رو نشون میده که جلو میرم و سوئیچم رو که توی دست دارم مستقیم تو کمرش فرو می‌کنم.

- جناب اگه افتخار بدی رخ بنما....ببینم مستی یا هوشی..ا..ا...

با برگشـــتن مردی که فقط یک قدم باهام فاصـــله داره صـــورتم سرخ میشـــه و نه... من انقدرها هم نباید که بد شانس باشم.

- این چی بود فرو کردی توی کمرم؟

با دیدن صـــورت جمع شـــده‌ی روزبه آه از نهادم بلند میشه و دستپاچه سوئیچ رو بالا می گیرم.

- ببخشید نمی دونستم شمائید.

روزبه در حالی که دستش رو پشت کمرش گذاشته و کمی به سمت جلو خم شده آخ میکشه و ابروهاش چفت هم میشن.

- همین الان میتونم به جرم آسـیبی که با این اسـلحه سرد بهم زدی بندازمت گوشه‌ی هلفدونی دختر جون.

لبمو گاز میگیرم و نگاهم روی ســـوئیچ‌ام میشـــینه و من واقعا متاسف میشم.

- خب اگه میدونستم شمائید که این کارو نمیکردم.

- فعلا که زدی قط نخاع‌ام کردی رفت... حالا بنظرت اینطوری دُلا دُلا برم سر کلاس استاد کمالی اشک توی چشماش جمع نمیشه بخاطر دانشجوی نامبروانش که زدی از بیخ و بن به فناش دادی؟..

پاییزهزاررنگ

part 76#

گوشه‌ی لبم بالا می‌ره و تازه متوجه میشم که داره بیش از حد تمارض میکنه و ضربه من اونقدر ها هم محکم نبوده.

- خب حالا که فکرش و می کنم میبینم کلاسم داره دیر میشه، من میرم شما هم بشینید توی ماشینتون تا بیشتر از این جراحت پیدا نکردین.

میخوام از کنارش رد شم که با دلخوری که کاملا از لحنش پیداست میگه.

- نگو ماشین بگو یابو.

واقعاً جز خندیدن کاری ازم بر نمیاد و من اون دختری نیستم که بابت حرف حقی که زدم بخوام که ازش عذرخواهی کنم.

- حالا چی میریزی جلوش یونجه یا علف.

جلوی دهنم و از حرفی که بی هوا از دهنم در رفته میگیرم و دلم میگه شاید از حرفم ناراحت بشه اما اینطور نیست و در مقابل نگاه پشیمونم لبهاش به دو طرف کش میاد.

- ایکاش میشـــــد... یونجه و علف ارزونتر از این بنزینِ خدا تومنی برام در میومد که به خوردش میدم.

از لبخندی که روی لب دارد نامحســـوس نفس راحتی میکشم که گوشیش رو بالا میاره.

حالا زنگ بزنم افسر بیاد یا خودمون حلش کنیم؟..

چشمام گشاد میشن و تازه یاد ماشینم میفتم که داغ دلم تازه میشه و سرم رو برمیگردونم.

- اگه بگم امروز یه تیکه از قلبم با این چراغ شکست به خـدا کـه دروغ نگفتم آخـه این چـه وضــع ترمز کردن؟!...چهارپایان‌ام دیگـه الان ترمز abs دارن،

اونوقت ماشین شما حتی چراغ ترمزش هم درست کار نمیکنه.

جلوتر میرم و دستم رو روی چراغ شکسته میکشم که بالا سرم وایمیسته و صدای خنده هاش توی گوشم میپیچه.

توی این بارون که هر لحظه قطره هاش داره بزرگ و بزرگتر میشه انگار زده به سرمون که در حال یکی به دو هستیم و خب نمی دونم که اسمش رو باید چی گذاشت... دیوونگی یا سرخوشی.

سرمو بالا میگیرم و چشمام روی لبخند دندون نمایی که به لب داره میفته، اخم می کنم و انگار نمی دونه که ماشینم برام بیشتر از این حرفا مهمه.

- باید هم بخندید ماشین شما که دیگه چیزی واسه‌ی از دست دادن نداره این عروسک من که حالا یه چشمش کور شده و از ریخت افتاده.

- حالا چرا انقدر با سرعت؟!... مگه کلاس استاد کمالی چی داره که حاضر شدی به قول خودت از این عروسک انقدر کار بکشی_ و بعدش مستقیم بزنی پشت یابوی من؟..

به نکته ظریفی اشاره میکنه که صورتم توی این سرما گُر میگیره و معذب ازش چشم می دزدم.

- زدم به هدف آره؟....

با صرفه‌ی مصلحتی از جا بلند می شم و با دست اشاره می زنم به بارونی که داره کم کم تبدیلمون میکنه به موش آب کشیده و سعی میکنم بپیچم و نزارم که از دهنم حرف بکشه بیرون.

- فکر کنم موندن زیر این بارون واقعا عاقلانه نباشه وقتی که ساعت شروع کلاس داره میرسه.

جمله‌ام رو بدون نگاه کردن به صورتش تموم می کنم و در ماشین رو باز می کنم تا سوار شم که صداش با لحن بازجویانه‌ای بلند میشه.

- نگفتی واسه چی این طوری گاز میدادی...

لیمو گاز می گیرم و به دست‌هاش که به لبه‌ی پنجره ماشین تکیه زد نگاه می کنم و اصلا روی این رو ندارم که سربلند کنم و به چشماش نگاه کنم که فقط یک وجب با صورتم فاصله داره.

- من دیرم شده آقای قائمی اگه برای شما حذف شدن واحدتون مهم نیست برای من مهمه.

سکوتش و دست هاش که همچنان لبه‌ی پنجره هستش باعث میشه سربلند کنم و باهاش چشم در چشم بشم که بی هوا دستش رو بالا میاره و بینی‌ام رو میکشه.

- هیچوقت نخواه که سرم و شیره بمالی دختر جون.

دستم رو روی بینی‌ام میزارم و این آدم دقیقاً چه زمانی می خواد دست از عضو بی تقصیری برداره که توی صورتم هست؟...

پاییزهزاررنگ

part 77#

دستم رو روی بینی‌ام میگیرم و این آدم دقیقاً چه زمانی می خواد دست از این عضوی که توی صورتم هست برداره.

- خواهش می کنم دیگه به این بیچاره‌ی بی‌تقصیر کاری نداشته باشید چون من برای استشمام کردن عطر وجودیه بعضی‌ از آدمهای عزیز زندگیم بهش احتیاج دارم.

چشمای پراز شیطنتش ستاره بارون میشه و چقدر خوبه که عشق واقعی رو درون نگاه آدم‌های ببینیم که سفت و سـخت برامون عزیز هسـتند و قراره یک عمر محبت رو ازشـون دریافت کنیم و اونقدر خوشبخت باشیم که حتی لیلی و مجنون سر از قصـه‌ها در بیارن و عشـقمون رو شاهد باشن.

و خوب تر از اون اینـه کـه من، چقـدر دلم میخواد فاصله‌ای که بینمون هست رو تمومش کنم... چون همه وجودم پذیرای مردی هسـت که می تونم بگم بیشـتر از خودم دوستش دارم.

سر کلاس که میشـینیم نمیتونم که جلوی نگاه شـیفته و دنبـالـه دارم رو بگیرم و جوری بهش زل زدم کـه وقتی برمیگرده و چشـمام رو که حسـابی دلبسـته‌اس شـده شکار میکنه، چشـمک میزنه و دسـتش رو معنی دار چند بار به سینه‌اش میکوبه.

نیش‌ام بیشـــتر از اینی که هســـت نمیتونه شـــل بشـــه و نمیدونم چرا همیشـه بعد کلی سرخ و سـفید شـدن کلا شرم حیا رو میزارم کنار که در حال حاضر خیلی تابلو مشـــغول دل دادن و قلوه گرفتن هستم.

- خانم دلاوری این بار رو اســـتثنا به خاطر ترافیکی که راه‌ها رو بند آورده چشـــم پوشی می کنم اما مطمئناً دفعه بعدی در کار نیست.

صـــدای اســـتاد کمالی که با ابروهای جفت شـــده در حال خط و نشون کشیدن برای لاله هست بلند میشه و پشت بندش صدای غرولند کردنش زیر گوشم میپیچه.

- حالاً میمردی داشـــتی از خواب بیدار می شـــدی یه تک‌ام برای من بندازی؟... رفیقم رفیقای قدیم از وقتی این شـــازده رو دیدی دیگه داخل آدم حســـاب نمی کنی...

راستی عروسک کور شده‌ات هم دم در دیدم دلم خنک شد و همون لحظه فهمیدم آه مظلوم دامن گیره...بد.

لبهام بهم فشرده میشن و یاد چراغ شکسته‌ای میفتم که یک ساعت داشتم به خاطرش زیر بارون جلز ولز می‌کردم و قطعا دست خودم نیست که تمام عصبانیتم تبدیل به زور و بازو میشه و انچنان نیشکونی از رون پاش می گیرم که سر کلاس اونهم وسط درس دادن استاد کمالی دهنش رو باز میکنه و چنان جیغی میکشه که همه مبهوت سر جا خشک میشن و خب همچین عمل ناشایستی اونهم از دانشجو جماعت بعیده و نتیجه‌اش جز اخراج از کلاس چیز دیگه ای هم نمیتونه باشه.

توی سکوتی که فقط با صدای استاد در حال شکستن هستش دستم رو زیر چونم گذاشتم و نمیتونم که روی درس تمرکز کنم، دلم پیش لاله هساش که با چشمای مظلومی کلاس رو ترک کرده و معلوم نیست که الان دقیقا کجا داره ول میچرخه.

نگاه آخر اســتاد بهش و حرفی که توی چشــماش داشــت باعث میشـــــه عذاب وجدان بگیرم و اگه بندازتش یا حذفش کنه هیچ وقت نمیتونم که خودم رو ببخشم.

تو حــال خودم نیســـــتم و چیزی از درس نمیفهمم کـه گوشــیم توی جیبم ویره میره، انگشــتام نامحسـوس روی صــفحه میشــینه و پیامی رو که به اسـم لاله اومده بازمی کنم، با خوندن متن هشــدارآمیزی که نوشــته اخمام توی هم کشیده میشه و تپش قلبم بالا میره.

- بدبخت شـــدیم... جلوی حراســـتم...اســـتاد میرزایی اینجاســـت... خیلیم عصـــبانیه... علاوه بر دســـتش سرش‌ام شـکسـته...من دارم میرم دنبال سـهیل شـاید بتونه یه کاری کنه.

پاییز هزار رنگ

part 78#

لبم رو اونقدر محکم گاز میگیرم که طعم خون رو توی دهنم احساس می کنم و تنها یک کلمه است که توی ذهنم در حال رژه رفتنه...دانشجوی خرابکار.

به ردیف داخل اتاق ریاست ایستادیم و خبری از هاتف نیست، مائده مدام اشک میریزه و کامیار و روزبه هم که اصلاً ربطی به این موضوع ندارن به جمع ما ملحق شدن.

معلوم نیست که قراره چه بلایی سرمون بیاد و این خیلی وحشتناکه که همه چشم امیدمون به زن و شوهر خل و چلی هست که بعد از گذشت یک ساعت هنوز خبری ازشون نیست.

- حالا دیگه کارتون به جایی رسیده که به استادتون سوءقصد می کنید...

لحن آقای مسـعودی پر اسـت از اتهام، اتهامی که درش بی‌گناه'ترینیم و تنها اتهامی که بهمون واردهسـت اینکه همکلاسی به اسـم هاتف داریم که معلوم نیسـت کجا خودش رو گم و گور کرده.

- نه بخدا ما رو چه به سـوء قصـد...اصـلا ما چه کاره هسـتیم که همچین غلطی بکنیم، تو رو خدا دکتر فاتحی ما کاری نکردیم.

مائده جلوی میز ریاسـت زار میزنه و دکتر فاتحی با ابروهای چفت شـده نگاه عصـبیش رو بین بچه‌ها میچرخونه.

- توی تمام این سالها سعی کردم دانشگاه رو با آرامش و امنیت مدیریت کنم اما شـما با ندونم کاری تون وجهه'ی خوب این دانشـگاه رو خراب کردید... فقط برید خدا خدا کنید از فردا تیتر روزنامه‌ها نشـیم که اگه بشـیم اونوقت پشـت گوش تون و دیدین مدرک دانشگاهی تون رو هم میبینید.

لبم رو هزارباره میجوئم و دکتر فاتحی اونقدر اوقاتش تلخ هست که هیچ کدوممون جرأت نمی‌کنیم که از خودمون دفاع کنیم و همچنان با صورت های رنگ پریده کنار هم ایستادیم.

- من کاری به دانشگاه ندارم دکتر از وقتی فهمیدم کار دانشجوهام بوده فقط دارم به این فکر می کنم که چرا؟!...

درسته بین استاد و دانشجو بخاطره درس و نمره یه سری اختلاف نظر پیش میاد اما این دلیل محکمی برای همچین کاری نیست.

برعکس دکتر فاتحی استاد میرزایی با دیدنمون کمی آروم شده و روزهایی رو به یاد میارم که درون محوطه دانشگاه کنار حوض بزرگی که روبروی ساختمان هنر قرار داره بوم‌های نقاشی رو برپا می کردیم و همین مرد آسیب دیده که روبروم نشسته با حوصله ترکیب رنگها رو برامون توضیح میداد.

- مطمئن باشـــید کار این بچه‌ها نیســـت... من تک تکشون رو میشناسم، جلال آقایی دانشجویی که ترم گذشــته رتبه اورد...مائده درخشــان، ســوگند هدایتی جز بچه های درس خون گروه هنر...البته شــاید فربد کاظمی و سمیرا حقگو کمی شیطنت داشته باشن اما همچین کاری ازشون برنمیاد.

و در مورد کامیار مرادی و روزبه قائمی، خودتون اطلاع دارید که جزو گروه مهندسی هستن و اصلاً با استاد کلاس ندارن چه برسه به خصومت شخصی.

- سه نفر... سه نفر دیگه'ام هستن به علاوه این خانم.

انگشــت اشــاره دکتر فاتحی که روی آزیتا دراز میشــه خانم سالاری نیمچه اخمی میکنه و کیه که شاهکارهای آزیتا رو نشــنیده و ندیده باشــه. عملاً با اکثر پسر‌های مشــکل داره دانشگاه میره و با هم بده بستون دارن.

- من آزیتا خیری رو تایید نمیکنم چون اصـلاً شـناختی در موردش ندارم و اما در مورد اون ســـه نفر هاتف، سهیل و لاله...

هنوز جمله خانم ســالاری تموم نشــده که در با چند تقه باز میشه و سهیل به همراه لاله وارد اتاق ریاست میشن.

- سلام...

پاییزهزاررنگ

part 79#

توجه هممون به ســـمت زن و شـــوهر خل و چلی جلب میشـــه که بالاخره از راه رســـیدن و دلهامون که به خاطر پشتیبانی خانم سالاری گرم شده بود حالا قوت میگیره.

- این دو نفر رو هم من تاییدشون می کنم.

- یعنی چی خانم سالاری؟!... شما داری تبعیض قائل میشی... شما از اولم از من خوشت نیومد، منم اون دانشجویب نبودم که به حرف حراست گوش بدم اما این دلیل نمیشه منو بندازی وسط ماجرایی که اصلا ازش خبر ندارم.

خانم سالاری با چشم غره چادرش رو روی سرش مرتب میکنه.

- خیری اینجا واقعا جاش نیست اگه بخوام پرونده ات رو اینجا باز کنم برات گرون تموم میشه، پس شروعش نکن.

صورت حق به جانب آزیتا به آنی وامیره و با ترسی که توی چشماش رخنه کرده خودش رو جمع و جور میکنه.

- میمونه هاتف...
استاد میرزایی شما با این دو نفر مشکلی داشتین؟..

استاد میرزایی که با تفکر روی صندلی جابجا میشه سهیل به سمتش میره.

- شـایـد شـمـا یادتون نباشـه اسـتاد اما همه ما خوب یادمونه ترم پیش رو...

- اتفاق نیفتاد که کسیـ بخواد کینه به دل بگیره فقط انتخاب بین دو تابلو و در آخر اونی برای جشـنواره انتخاب شد که شایستگی اش رو داشت.

انگار با اومدن سـهیل و لاله خون تازه به رگهام تزریق کردند که گردن خشـک شـدم رو حرکت میدم و به حرف میام.

شـاید برای شـما فقط انتخاب بوده اما برای هاتف انگار، اونقدر مهم بوده که تبدیل شده به کینه و دشمنی.

بچه ها یک به یک بحرف میان و هر کدوم از روزی میگن که شدیم ملابه ی دست اون ملعون.

- در هر صورت شما این حق رو دارید که شکایت کنید و پلیس خودش وارد عمل بشه تا به هپه چیز رسیدگی کنه.

- خیر دکتر پرونده دار کردن چندتا دانشـــجوی از همه جا بی خبر اونم توی آگاهی فکر میکنم کار درســـتی نباشه وقتی گناهکاراصلی آزاد میچرخه.

اتاق بزرگ ریاســـت توی ســـکوت فرو رفته و حالا درون چشمامون امید هستش که میدرخشه.

استـــاد میرزایی راضی به بدنامی مون نشـــده و آزیتا هم بالاخره به حرف اومد و اعتراف کرد که کار هاتف بوده.

....

جلوی هر کدوممون یه لیوان چایی نبات هســـتش و دور هم درون سلف نشستیم.

مائده که حسابی اشک ریخته رو به غش کردن هست که چایی اش رو سر میکشه.

- خدا بیشـــتر از همه به من رحم کرد که اگه چیزی می شد و بابام می‌فهمید دیگه نمی ذاشت بیام دانشگاه.

لبخند تلخی روی لبام میشـــینه، پدر مائده از اون دســـته مردهایی هســـت که مخالف تحصـیل خانم‌هاســـت و این دختر برای داشـتن حق خودش با واسـطه کردن چند تا از بزرگترهای فامیل پدرش رو راضی کرده تا بتونه قدم به دانشگاه بزاره.

- اون دختره ی تحفه کجا غیبش زد؟... اگه الان اینجا بود می دونستم باهاش چیکار کنم.

جلال ابرویی بالا میندازه و کامیار به سمیرا تشر می زنه.

- دیگه نبینم باهاش بگردی که جفت پاهات و قلم می کنم.

- ســـمیرا که در حال هم زدن چایش هســـت توقع همچین حرفی رو نداره که با دهن باز به کامیار نگاه میکنه و وقتی به خودش میاد ابروهاش رو توی هم میکشه و چشم غره ی سنگینی میره.

- فکر کنم به ســـنی رســـیدم که خودم خوب و بد و تشـــخیص بدم جناب...اندازه تو هم عقل دارم، در ضـمن قلم هم اگه خواسـتی بشـکنی تشریف میری قصابی سر کوچه.

بعد با حالت قهر از جا بلند میشه و از سلف بیرون میره.

- داداش نمی خوای بری دنبالش؟!...

کامیار که با لبهای به هم فشرده سر جاش نشست عکس العملی نشون نمیده که فربد ضربه‌ای به شونش میکوبه.

- پاشو برو تا تاخیرت بیشتر از این نشده.

- ولش کن حوصله شو ندارم.

پسرا که معلومه بازیشـون گرفته نیشـخند می‌زنن و جلال دنباله حرف رو میگیره.

- دو روز دیگه نبینمت به موس موس کردن.

پاییز هزار رنگ

part 80#

روزبه چای دســـت نخورده اش رو از مقابلش برمیداره و لبخند بدجنسی میزنه.

- واسه منت کشی حداقل یه کیک و نسکافه تو یه کافه ی شیک و پیک افتادی اینم من می خورم حروم نشه.

- خیلی وقتــه بهش گفتم این دختره ی هفــت خط لیاقت دوستی نداره اما کو گوش شنوا... الانم میدونم از لج منم شده میره سراغش.

- خب بره...واسـه توچی زیاده دختر این خر نشـد یه خر دیگ...

ادامه جمله سنگین و فربد تبدیل به آخ بلندی میشه و از بین لبهاش بیرون میاد.

- دیگه نبینم به خانما توهین کنیاا بچه پررو...

ضرب شـسـت لاله اونقدری کاری هسـت که فربد خم میشه و دستش رو روی ساق پاش میزاره.

- دلم برات میسوزه سهیل... اونم بد.

پسرا انگار نه انگار که یک ساعت پیش تا پای اخراج رفتن بخیال می خندن و برای سـهیل ابرو بالا میندازن که متفکرانه به دست هاش زل زده.

- خودمم نمی دونم که با کدوم یکی همچین خاکی به سرم ریختم.

گوشـــه ی مانتوی لاله رو میکشـــم که با حالت تهاجمی میخواد از جاش بلند شه.

- ولم کن سـوگند بذار بهش نشـون بدم چطوری خاک بر سر میشن.

پسرا دوباره می‌خندن و هرکدوم ضربه‌ای به کتف سـهیل می‌زنن که لاله با مکث سرجاش میشـــینه و با چهره ی خونسردی به سهیل خیره میشه که با یال و کوپال پوشالی سر جاش نشسته.

- مزنه دســـتته آقازاده؟... میدونی ســـکه به نرخ روز چنده؟...

روزبه سـوت میکشـه و فربد از جا بلند میشـه و سر شـونه های سـهیل رو ماسـاژ میده که قیافه ی نزاری به خودش گرفته.

- یازده میلیون و هفتصـــدو نود و نـه هزار تومان.... تمام.

جلال با لبخند شـل و ولی سرش رو از روی گوشـیش بلند میکنه و میشه بهش لقب فرز ترین مرد سال رو داد.

- چیه وایســادی بالای سرم ماســاژ دادن؟ آتیش بیار معرکـه... برو گمشـــو ببینم، تو دلـت برای خودت بسـوزه مرتیکه ی مجرد یه لاقبا....اگه میدونسـتی تو زندگی با لاله خانوم چقدر احساس خوشبختی می کنم هیچ وقت به خود جرات نمیدادی اینطوری دهنت و باز کنی.

لبخند پهنی روی لبهام میشینه و سهیل همیشه در مقابل توپ و تشر های لاله همین بوده.

- هااای کامیار...بلند شو یه کافه ی درست حسابی گیر بیار تا بشــه مراتب غلط کردم رو درســت و حســابی درش به جا آورد.

با اومدن خانم ســـالاری به ســـلف در حالیکه با رنگ و روی پریده به سـمتمون میاد خنده روی لبهامون میماسـه و دلم به شور میفته و گواهی بد میده.

- آزیتا کجاست؟...

میون جمع بهت زده مون مائده هراســـون از جا بلند می شه که لیوان چایی از دستش میفته.

- چی شـــده؟!... فقط تو رو خدا نگید کـه بدبخت شدیم.

قلبم محکم میکوبه و چشمام به لب های خانم سالاری دوخته شده که زن و مرد جوونی با یونیفرم پلیس وارد سلف میشن.

پاییز هزار رنگ

part 81#

سیستم عصبی بدنم بهم میریزه که بی تعادل لبه میز رو میگیرم و نگاه لرزونم رو به چشم های پر از خشم روزبه میدوزم.

- رو دست خوردیم بچه ها.

با گلوی خشک شده درون کلانتری ایستادیم و اصلاً باور نمیکنم که به جرم نکرده در حال بازجویی باشیم.

دســـتم رو روی پیشـــونی نبض دارم میکشـــم و وقتی به صـــورت رنگ و رو پریده جلال که داره از اتاق بازجویی بیرون میاد نگاه می‌کنم تمام امیدی که دارم دود میشـــه و میره هوا.

- بچه ها مراقب باشـید...اینجا یه کاری می کنن به جرم نکردتونم اعتراف کنید.

بی حال کنار مائده روی صـــندلی میشـــینم و تنها وجود خانم سالاری هست که به بهم قلب میده.

- استاد میرزایی رو بگو الان با سر و دست شکسته چه وقت سمینار رفتن بود.

لاله با چشـــم های گریون میناله و ســـهیل در حال آروم کردنشه.

- با جلو اومدن لیوان آب سرم رو بالا می گیرم و نگاهم رو از دست مردونه ای که به سمتم گرفته شده بالا میکشم.

- همه چیز درست میشه.

چشمای تار شده ام رو به صورت حمایتگرش میدوزم و اصلاً دلم نمی خواد به این فکر کنم که قراره اولین دیدار بابا و روزبه داخل کلانتری اتفاق بیفته.

چی چی رو درست میشه آقای قائمی؟!...

بیچاره شدیم... برامون پرونده درست میشه اینجا...حتماً دادگاهی هم میشیم.

مائده لیوان آب رو که روزبه به سمتش گرفته سر میکشه و خب من بهش حق میدم اینطور نگران باشه.

- چقدر خوش خیال بودم که فکر میکردم همه چیز همونجا توی دانشگاه تموم شده خدایا خودت کمکمون کن.

مائده چشماش شده دوتا کاسه خون که سرش رو به پشتی صندلی تکیه میده.

همه سکوت کردیم و دل تو دلمون نیست که خانم سالاری از اتاق که متعلق به رئیس کلانتریه بیرون میاد.

- خیالتون راحت باشه من از طرف دکتر اینجام، با جناب سرگردم صحبت کردم و براش همه چیز و توضیح دادم...اما خب روال قانونی باید انجام بشه چاره ای نیست.

فربد که دست کمی از مائده نداره و حسابی خودش رو باخته، کامیار و کنار میزنه.

- استاد میرزایی که موافق آگهی نبود اصلاً چی شد که الان اینجاییم؟!...

چشمهای پر از سوالمون روی لبهای بی حالت خانم سالاری میشینه و وقتی صداش رو درون گوش های ناباورمون می شنویم این خشم و عصبانیت هستش که جای نگرانی و دلشوره میگیره.

اینکه یه نفر به پلیس راپورت غلط داده و این جمع رو به عنوان متهم معرفی کرده.

تک تکمون به نوبت وارد اتاق بازجویی میشیم و اتفاق روز پنجم فروردین رو تعریف می کنیم. اتاق بازجویی درست همون شکلی بود که داخل فیلم هاست، همون میز و صندلی رو به روی هم و همون چراغ معروفه بالای سرش...

و البته دروغه اگه بگم وقتی وارد اتاق شدم غالب تهی نکردم و خونسرد پشت میز نشستم.

با گلویی که هنوز هم خشکیش برطرف نشده و سری که رو به انفجار هستش رو به روی بازجو میشینم که مرد میانسالی هست.

مرد عینکش رو روی تیغه بینی اش جابجا میکنه و اونقدری ازم سوال میپرسه که احساس می‌کنم زبونم میل شدیدی به تعریف کردن خاطراتم از بدو طفولیت داره.

ماجرا رو از ب بسم الله وقتی از خونه زدم بیرون و به سمت دانشگاه رفتم تعریف می کنم و به مینی‌بوس آقا صفدر می‌رسم و جنگلی که همیشه برام دوست داشتنی بود و حالا اتفاقات تلخی درش افتاده و این بین فقط میتونم از زبونم سپاسگزار باشم که با شور و فهمیده است و برای لحظه ای جلوی خودش رو میگیره و نمیگه از مردی که اون بیرون ایستاده و به خاطر من بالای ابروی سمت چپش نشونه دار شده.

پاییزهزاررنگ

part 82#

_ پـدر ســـگ حـالا بـا پسرـا بلنـد میشیـ میری جنگل؟!...بیچارت می کنم... خونه نشـینت می کنم مائده که آبروی شصت ساله مو بردی.

پدر مائده داد میزنه و به سمتش حمله ور میشه که خانم سالاری سینه سپر میکنه.

_ لطفا آروم باشید آقای درخشان...

مائده با لرز پشــت سرمون ســنگر گرفته که به ســمتش میرم.

ـ چی چی رو آروم تر خانم؟... اونجا دانشگاست یا مطرب خونه؟.. که اینا با هر سازی که دلشون میخواد میرقصن و به ریش امثال من می خندن...

من دخترمو فرستادم درس بخونه نه اینکه بیام از داخل کلانتری جمش کنم.

دست مائده رو میکشم و با خودم به انتهای راهرو می برم که صدای مرد عصبانی مقابلمون بلند میشه.

ـ کجا میریش دختر.. بذار بیاد اینجا روبروم وایسته و بهم جواب پس بده... این بود قول و قرارمون آره؟... مگه قرار نبود آسته بری آسته بیای؟... چی شد که چوب حراج زدی به آبرو حیثیتم...

مائده فقط توی بغلم میلرزه و پسرها جلوی آقای درخشان رو میگیرن.

ـ ولم کنید تا نزدم از هستی ساقط تون نکردم...

_ چه خبره اینجا صداتو بیار پایین آقا...

رئیس آگاهی شـاکی از اتاقش بیرون میاد و آقای درخشـان کمی عقب‌نشینی میکنه.

_ همتون بیاید داخل.

به دستور مرد درجه‌دار وارد اتاق بزرگی میشیم که با مکث نگاه ســـختگیرش رو به چهره هایی میندازه که برای اولین بار کارشون به همچین جایی کشیده.

نمی تونم لرزش دســتام رو کنترل کنم و نگاهش اونقدری کش میاد که دلرزه می‌گیرم و فقط میتونم که خدارو صـدا بزنم.

_ از اونجایی که آقای دکتر فاتحی خودشــون با من تماس گرفتن و جریان رو گفتن...

مرد درجه دار دوباره مکث میکنه و انگار توی دق دادن متهم هاش تبحر خاصی داره.

_ دیگه شک و شبهه ای نیست... و اما در مورد متهم اصلی، پیگیر هستیم شما هم اگر جایی به صورت اتفاقی دیدینش اول از همه به ما خبر میدید.

نفس راحتی میکشم و تا میاد صورت پر از استرسم آروم بشه دوباره ادامه میده.

_ البته اگه دادگاهی باشه که احتمال زیاد با پیدا شدن متهم حتما تشکیل میشه خودتون رو آماده کنید چون احضار میشید.

قلبم فرو می‌ریزه و دلم طاقت نمیاره که گردنم میچرخه و نگاه پریشونم رو روونه‌ی منبع آرامشی می کنم که بغل دستم ایستاده، انگار متوجه حال دگرگون شده ام میشه که دست‌های یخ زده‌ام نامحسوس توی دست گرمش

فشرده میشـه، اونوقته که ضربان نامنظم قلبم روی ریتم خودش میکوبه و من یادم نمیره این مرد رو که توی یکی از مخرب ترین لحظه های زندگی کنارم موند و شـــونه خالی نکرد.

مثل لشکر شکست خورده از اتاق بیرون میایم که سر جا خشـکم میزنه، بابا دقیقا رو به روم داخل راهرو ایسـتاده و دنیاست که داره دور سرم میچرخه.

بی تعادل دســـتم رو به دیوار بند می کنم و اشـــک توی چشـمام میجوشـه که با نگاه پر گلایه‌ای بهم چشـم دوخته و وقتی روی صندلی فرود میام با قدم های بلندی از کنارم میگذره و به سمت رئیس آگهی میره که هنوز پشت میزش نشسته.

نفسهام به شماره افتاده و از بین نگاه تار شده‌ام مردی رو میبینم که به ســـمت فربد میره و کشـــیده‌ی محکمی توی گوشش میزنه.

بله... پدر بچه ها یکی یکی می رسن و اصلاً معلوم نیست که چه کسی بهشون خبر داده.

با همون حال بد توی راهرو نشستیم و با رنگ و رویی که بیشتر شبیه به مرده‌هاست دقیقه ها رو سر میکنیم که مرد کت شلوار پوشی با کیف سامسونت وارد کلانتری میشه و مستقیم به سمت روزبه میره.

پاییزهزاررنگ

part 83#

روزبه

دیدن پدر سوگند داخل کلانتری غافلگیرکننده تر از چیزیه که تصــورش رو می کردم و من برای این دیدار هنوز هیچ برنامه‌ای نداشــتم و نمیدونســتم که الان دقیقا باید چه غلطی کنم.

ذهنم داغون و بـه هم ریختـه اس کـه وقتی حـاتمی رو می‌بینم که داره از در کلانتری وارد میشـه بدون هیچ عکس العملی سرجام وایمیســتم و تنها دســتام هســتش که بدون فرمان مغزم مشت میشن.

- عکســت و توی روزنامه‌ی صــبح دیدم، چه تبهکاری شدی برای خودت...

از اشــاره مســتقیمش به شــکاف بالای ابروم لبهام کش میان و نمیدونم چرا میون این دردسر بزرگی که توش گیر کردم درســـت مثل یه احمق به تمام معنا ایســـتادم و با همه‌ی وجودم از ظاهر جدیدی که این روزها پیدا کردم اینهمه خوشحال و خرسندم.

- چی شده که کارت رسیده به اینجا؟..

لبخند احمقانه ای که روی لبهام جا خوش کرده به ثانیه نکشیده محو میشه و من میمونم چه جوابی بهش بدم که سرش رو به سمت سوگند میچرخونه که نامحسوس زیر نظرمون گرفته.

- از قرار معلوم قصه‌ی عاشق و عاشقی و این حرفاست.

از این همه زیرک بودنش تعجب نمیکنم و از وقتی که یادمه همیشه همینقدر کاربلد و باهوش بوده.

- دقیقاً همینطوره...

جمله کوتاهم رو بدون هیچ رودربایسی میگم و خب حاتمی هم من رو دقیقاً میشناسه که سر تکون میده و بدون سوال پیچ کردنم به جمع پدرهایی می پیونده که شوکه شده دورمیز رئیس کلانتری جمع شدن.

نفســـم با کلافگی از بین لبهام بیرون میاد... وجود حاتمی اونهم اینجا یعنی اینکه قائمی بزرگ در جریان همه چیز قرار گرفته و این برام گرون تموم میشـــه، اینکه این همه سال روی پای خودم ایستادم و هر بار دست رد به سینه حاتمی میزدم که از طرف بابا مامور می‌شـــد به دیدنم وازم میخواست اگه مشکلی دارم باهاش در میون بزارم.

البته منکر این نمیشم که اومدن یه وکیل زبردست به نفع هممونه... اما حالا احســاس می کنم همه عزت نفسیـ رو که به ســـختی جمعش کرده بودم به یک باره از دســـتش دادم و اتفاق که دوست نداشتم در شرف افتادن...این که دســتم رو به طرف مردی دراز کنم که همیشــه خواســتم بهش ثابت کنم که بدون وابســتگی به پول و اعتبارش هم می تونم زندگی کنم و به آرزوهام برسم.

آرزو...

واقعاً داشتن آرزو یعنی چی...

نگاهم رو از در و دیوار کلانتری می‌گیرم و به یک جفت چشمی میرسم که برام شـده نهایت آرزو، بودنش کنارم و این جـاذبه قوی کـه من رو بـه سـمتش میکشـه برام دلپذیره...

اونقـدر دلپذیر و خواسـتنی که آرزوهایی که یک عمر براشـون جنگیدم در نظرم رنگ باختن و دیگه اون ارج و قرب سابق رو ندارن.

زندگی کنونیم خلاصـه شـده درون چشـمای سـیاهی که همیشـه مثل سـایه باهام همراهه و من با تمام وجودم می خوام که به این آرزوی شیرین دست پیدا کنم.

پاییزهزاررنگ

part 84#

درست مثل بچه مدرسه‌ای هایی که به خاطر کار بدشون شـــماتت میشـــن سرافکنده‌ایم که یکی یکی از در کلانتری بیرون میریم و من دقیقا همون پسر بی انضباطی هستم که مثل همیشــه پدرش مشــغله کاری رو بهانه کرده و ترجیح میده وقتش رو حروم شیطنت های بچه گانه نکنه.

دروغ چرا حسرـــت دســـتی رو میخورم که محکم دور مچ دســـت فربد پیچیده شـــده و داره اون رو با خودش به سمت ماشین میره و ایکاش من توی اون خونه فقط یک بچـه نبودم کـه بـه دنیـا اومـده بود تـا روی پـای خودش وایســـته و سرنوشـــتش این باشــــه که به تنهایی کوله بار سنگین زندگی رو به دوش بکشه.

- میرسونمت...

چشـمام از مچ دسـت فربد که احتمالاً حالا قرمز شــده، برداشته میشه و روی صورت انکارد شده حاتمی میشینه.

نیاز دارم که قدم بزنم و ریه‌هام رو پر کنم از هوای خنک دم ظهر اما مردی که همراه ســـوگند از درکلانتری بیرون میاد باعث میشـــه سرم رو بندازم پایین و بخوام که مثل دزدا فرار کنم.

انگار تا به الان خواب بودم که چشـــمام باز شـــده و حقیقت مثل یک سـیلی محکم به گوشـم برخورد میکنه، اینکه من با چه پشتوانه ای باید با پدر سوگند روبرو بشم.

منی که حتی سرمایه‌ی درســـت و حســـابی ندارم و کار حرفه‌ایم رو تازه شروع کردم چه تضـمینی میتونم به پدری بدم برای خوشبخت کردن تنها دخترش؟...

همراه با موســـیقی بیکلامی که از پخش بلند شـــده لبه‌ی پنجره ماشـــین گرون قیمت حاتمی ضرب می گیرم و خدا میدونه که توی دلم چه جنگی بپا شده.

جنگی که دو سرش باخته و من هر لحظه نسبت به آینده ای که براش هزاران نقشـه کشـیده بودم ناامید و ناامیدی تر میشم.

- چی شده... چرا جازدی؟...

گفته بودم حاتمی من رو خوب میشـناسـه که صـادقانه اعتراف می کنم.

- جا نزدم، فقط ترسیدم.

- ترس مال آدمای عاشق نیست.

دســتم رو کلافه بین موهام میکشــم و چرا داره حق میگه؟...

- سعی می کنم بهش غلبه کنم.

- مطمئنی تنهایی میتونی؟...

چشمهام رو از خیابون بارون زده می‌گیرم و به نگاه نافذش میدوزم و همه‌ی تلاشـــم رو میکنم که اون جوری که باید بنظر بیام.

- من عادتمه...اینکه مشـــکلات هر چقدر بزرگ باشـــه من بـه همون انـدازه دل گنـده میشـــم و میرم میون معرکه.

- شجاع شدی...

- خودت گفتی تنهام، تنهایی آدما رو شـــجاع میکنه اینکـه بـه کسیـــ وابســـتـه نباشی و خودت باشی و خودت.

سـکوتی که بینمون جریان پیدا میکنه تا به مقصـد ادامه داره و لحظه که میرسـیم دم خونه‌ام دسـتش رو روی شونه‌ام میزاره.

- یه چیزی رو از من داشته باش... هیچ وقت سعی نکن سر باطنت رو شـیره بمالی و زبونت چیزی رو بگه که واقعاً نیست.

بعضی وقتا اصلا اشکالی نداره که برگردی و به مسیری که اومدی یه نگاه بندازی، شـاید لازمه کمی به عقب برگردی و دست کسایی رو که بین راه جاشون گذاشتی بگیری و با خودت همراهشون کنی.

اخمام توی هم فرو میره و از اشـاره غیر مسـتقیمش متوجه منظورش میشـم که بدون گفتن هیچ حرفی در ماشین رو باز می کنم و حتی یه تعارف خشک و خالی هم بهش نمی زنم.

کلید رو که درون قفل میچرخونم صـــداش از فاصـــله‌ی نزدیکی به گوشم میرسه.

- برگرد روزبه... برگرد و دســتشــون رو بگیر چون برای رســـیدن به اون دخترهم که شـــده به پدر و مادرت احتیاج داری.

پاییزهزاررنگ

part 85#

یه هفته‌اس از شروع کارم توی مجموعه‌ی زرین میگذره و من با حس تلخی دست و پنجه نرم می‌کنم که روزهاست درونم جریان پیدا کرده.

هر لحظه و هر ثانیه که میگذره بیشـــتر به درســـتی حرف‌های حاتمی پی می‌برم و من بدون وجود خانواده چطور میتونم این جرات رو به خودم بدم که به اون خونه نزدیک بشـــم و دختری رو طلب کنم که ســـهم من از زندگیه.

برخلاف حال دگرگون شدم کارم رو مثل همیشه به بهترین شکل ممکن انجام میدم و این آقای صالحی هست که از در سالن وارد میشه و مستقیم به سمتم میاد.

بودن کنار مردی که آوازه‌اش از مرزها عبور کرده افتخار بزرگیه... اما بین قلب و ذهن بهم ریخته‌ام اونقدری درگیری وجود داره که شـــیرینی این موفقیت از گلوم پایین نمیره و نمیذاره از موقعیت طلایی که درونش قرار گرفتم لذت کافی رو ببرم.

- توی دســـت و پنجه‌ات چی داری که اینطور جادو میکنه؟!...

در برابر تعریف اقرار آمیز آقای صالحی فقط میتونم سر تکون بدم و نمیدونم که لبهای بیحالتم اونطور که باید کشیده شدن یا نه.

- امشب چندتا از دوستان که اتفاقا از رقبا هم هستن اینجا بودن و با خوردن شام اونقدری غافلگیر شدن که می خواستن شخصا بیان داخل و از نزدیک ببیننت... اما نذاشتم، گفتم... زرین مروارید خودش رو پیدا کرده و حاضر نیست اون و به کسی نشون بده پس بیخودی اصرار نکنن.

از نسبتی که بهم میده لبخند کاملی روی لب هام میشینه و کاش می تونستم توی زندگی شخصیم هم همینقدر موفق باشم.

- شما لطف دارید جناب کار خارق‌العاده نکردم.

صدای خنده آرومش توی گوشم میپیچه و این مرد امشب بیش از حد خوشحال به نظر میاد.

- همین فروتن بودنت من و شـــیفته‌ی خودش کرده پسر.. امشب درست مثل شبی بود که این مجموعه رو افتتاح کردم، همونقدر پر افتخار و پر غرور... چند ماهی می شـــد همین نارفیقا می گفتن طعم غذاهامون داره روی یه روال تکراری میچرخه...اما دستپخت بی نظیرت مشت محکمی شد به دهان یاوه گویان.

بالاخره شادی زیر پوستم میدوه و همونقدری که این مرد احساس غرور کرده من هم احساس غرور می‌کنم و ایکاش این لحظه رو با کسی که دوستش دارم شریک میشدم.

- با یه تور ایرانگردی چطوری؟...

ابروهام بالا میرن و ایکاش نخواد بعنوان تشویق بفرستتم که برم...چون به شـهر کوچیکی که درونش سـکونت دارم اونقدری تعلق خاطر پیدا کردم که دلم نخواد از هواش بیرون برم و جای دیگه‌ای نفس بکشم.

- لازم نیســـت جناب صـــالحی همین که تونســـتم رضایتتون رو داشته باشم برام باعث افتخاره.

- اتفاقا لازمه... باید بری و مثل یک بازرس به شـــعبه های دیگه سرکشی‌ـ کنی، شـــاید لازم باشـــه یه کلاس چند ماهه‌ام برای سرآشپزهای دیگه برگزار کنیم.

از موقعیتی که درونش قرار گرفتم کلافه‌ام و واقعا نمیدونم الان باید خوشـحال باشـم یا ناراحت، توی این وضـعیت که خودم حیرونم و نمیدونم دقیقا باید چه تصمیمی برای زندگیم بگیرم همینو کم داشـــتم و مهمتر از این دوری از دختری هست که مثل همیشه چشم‌هاش هر لحظه و هر ثانیه در حال تعقیب کردنمه.

پاییزهزاررنگ

part 86#

چشمام روی بلیط دو روزه‌ای میشینه که به مقصد تبریز برام رزرو شده، اصلا فکرشو نمیکردم آقای صالحی انقدر زود دســـت به کار بشـــه و بخواد که به قول خودش تور ایرانگردی رو انقدر زود شروع کنه.

دســـتم رو با درماندگی روی صـــورتم می کشـــم و دو بلیط دیگر رو که به مقصـــد کیش و اصـــفهان هســـتش رو برمی دارم و همشون رو با هم داخل داشبورد ماشینم میزارم.

عملا ده روز نیســـتم و این کاملا برخلاف میلم هســـتش، فرمون رو میچرخونم و وقتی وارد کوچه میشـــم صـــدای موسیقی بلندی رو میشنوم و معلومه بچه ها حسابی برای مش کاظم و بانوجان سنگ تموم گذاشتن.

لبخند کم رنگی روی لبهای بی حالتم میشـینه و فقط خدا میدونه چطور بـایـد این ده روز و طـاقـت بیارم، نفس عمیقی میکشـم و دسـته گل بزرگی که برای عروس و داماد دوست داشتنی این خونه خریدم از روی صندلی برمیدارم و ســعی می کنم فکر های آزار دهنده ای که دارن روی اعصــابم راه میرن رو دور بریزم به خودم این باور رو بدم که از پسش بر میام.

حیاط با ریســه چراغونی شــده و میز و صــندلی های سـفیدی که با گلهای رز سـفید تزئین شـده نشـون می‌ده صاحبخونه امشب حسابی کیف‌اش کوکه.

با دیدن مش کاظم با کت و شــلوار دامادی لبخند واقعی روی لبهام میشـینه و عشـق این مرد اونقدر ناب و خالص هست که بتونه دل یارش رو بدست بیاره.

- ببینید کی اومده...

روناک با کفش های پاشنه بلندی که به پا داره به سمتم میدوئه.

- میخوری زمین دردونه یواشتر...

از گردنم که آویزون میشه متوجه می‌شم زیر چشماش گود رفته و آخر این ماه روزی هستش که باید از اینجا بره.

قلبم با تمام محبتی که نسبت به تنها خواهرم دارم توی سینه‌ام میتپه و اینو میدونم که وقتی از پیشمون بره جای خالیش رو هیچ آدم دیگه‌ای نمیتونه برام پر کنه.

- چرا انقدر دیر اومدی بدجنس خان...گفتی با این چند تا بچه شروری که زیر دست و پام‌ان چطوری باید سور و سات عروسی رو بچینم؟...

دستم رو پشت کمرش می‌زنم و چشمام توی جمعیتی که معلوم نیست از کجا اومدن میچرخه، طرز لباس پوشیدن

و چهره های ســـاده و بدون زرق و برقشـــون بیش از حد دلنشـــینه و اگه درســـت حدس زده باشـــم باید از اقوام عروس و داماد باشن.

- من به تو ایمان داشتم دختر وگرنه که از هفت صبح اینجا بودم.

مثل همه خواهرهای دنیا که هیچ جوره خام تعریف و تمجید نمیشـن بهم چشـم غره میره و دسـتم رو به سـمت جمعیت میکشه.

- باشـه تو که راسـت میگی...ولی یادم نمیره چطوری از زیر کار در رفت و تنهام گذاشتی.

خنده هامون میون صدای بلند موسیقی گم میشه و وقتی هومن رو می بینم که با لودگی به ســـمت مش کاظم میره متوجه میشـم که عروس داماد تازه رسـیدن پس دسـتم رو از دست روناک بیرون میکشم و سینه جلو میدم.

- درســـته که دیر اومدم اما نمیذارم افتخار اولین دور رقص با داماد نصـیب کسیـ جز خودم بشــه، بکش کنار بچه....

دســته گل رو با لبخند گل و گشــادی به دســت بانو جان میدم و آستین کت هومن رو میکشم.

- تو از کجا پیدات شـــد عمو... کلی خرحمالی کردم از کله صـبح که بکشـم کنار و مشـتلق داماد نصـیب تو بشه؟!...

ابروهام از تعجب بالا می‌پره و این کله فری کی هم قدم شده که حالا داره واسم شاخ و شونه میکشه.

- بیا هومن بیا مادر خودم بهت مشتاق میدم.

هومن که انگار کارای امروز حسابی خسته‌اش کرده ابرو در هم می کشـــه، تخس میشـــه و منو یاد ۱۰ ســـال پیش میندازه...همون وقتی که یه پسرـبچه زبون نفهم ۵ ســاله

بود و ادعاها و خواسته هاش همیشه بیشتر از سن و سالش بود.

- مفت چنگت بچه...

پاییزهزاررنگ

part 87#

مش کاظم که صلحمون رو میبینه دست به جیب میشه و با هومن میره وسط.

اخم کمرنگی از حرکات جلف این پسره‌ی دراز روی پیشونیم میشینه و این بچه پس کی میخواد آدم شه.

-حرص نخور مادر...

مثل یه بزرگتر که مسـئولیت به گردنش سرم رو با تاسـف تکون میدم و به محض برگشـتنم به سـمت بانو جان تازه متوجه میشم چقدر زیبا شده.

دیدن این زن که از وقتی نوزاد بودم من رو توی آغوش گرمش تر و خشـک کرد باعث میشــه قلبم توی سـینه حرکت کنه و شــادی رو زیر پوســتم حس کنم... این خوشبختی حقشه و من جدا برای روزهای روشنی که در پیش داره ذوق زده‌ام.

- فرشته‌ای شدی برای خودت جان جانان.

اشاره‌ی مستقیمم به صورت آراسته و پیراهن سفیدش باعث میشه گونه هاش مثل دخترهای هجده ساله رنگ بگیره و چشم بدزده.

- خجالتم نده پسرم.

- باشـــه دیگه چیزی نمیگم بقیه‌اشـــو میســـپرم به مش کاظم... حـالا افتخـار یـه رقص دو نفره رو میـدی عروس خانم؟...

میگن خوشحالی کسایی که دوستشون داریم خوشحالی خود آدم هم هست، بله خوشحالم... دیدن لبخند واقعی ستاره و ماه که توی مهمونی در حال درخشیدن هستن و بالاخره بعد از گذشت سال ها بهم رسیدن باعث میشه گره ای رو که دل مشـــغولی های این مدت به افکارم زده بود از هم باز بشه و این روحم هست که داره این انرژی خوب رو جذب می کنه، روحی که به همین زودی به تب و تاب افتاده و به دستورش گوش ها و چشم هام که بیکار نشسته بودن دست بکار میشن که صدای خنده هاشون رو ضـــبط کرده و طرح لبخندشـــون رو توی خاطرم ثبت میکنن.

لبخند تلخی روی لبهام میشینه و درسته که وقتی هم سن و سـال هومن بودم ادعای اسـتقلال کردم و از اینجا دور شدم اما اطمینان داشتم که همیشه هستن و می دونستم که هر وقت بخوام میتونم بیام ببینمشون.

حتی گاهی پیش خودم اعتراف می کردم که دلم براشـون تنگ شـده ، اینکه الان اینجا پشـت این میز روبروی بابا نشـسـتم و دارم تمام حرکات و رفتارشـون رو دونه دونه برمیدارم و تو این دل بی صـاحبم جا میدم برام تلخه و به این فکر می‌کنم که این فقط یه دوره‌ی ده روز اس و من سال‌های بعد مهاجرت رو چطور باید دووم بیارم.

- مادرت یه چیزایی میگفت...

ذهن پیچ در پیچم بین آدم‌های مختلف زندگیم میچرخه و این چشـمهای سـوگند هسـت که کنارمه و داره دلداریم میده.

- بله چیزی گفتی بابا؟...

- بابا؟!...داشتم به آقای قائمی بودن واست عادت می کردم.

چشـــمام به چشـــمای آروم بابا گره میخوره و این لحن بدون کنایه اش هست که باعث میشه عضلات سفت شده‌ی بدنم خود به خود آزاد بشه.

در حال حاضر هیچ جوابی واســـه‌ی کلمه‌ای که گفتنش برام شده بود آرزو ندارم که خودش ادامه میده.

- اون روزی که گذاشـــتی و از خونه رفتی، روزی بود که با خودم گفتم نمیتونه... گفتم این پسرـکل زندگیشـو توی ناز و نعمت بزرگ شده تا حالا سختی نکشیده... برمیگرده.

روزا و هفته‌ها گذشـــت، به ماه رســـید... گفتم ماه دیگه طاقتش تموم میشه و دست از پا درازتر برمیگرده.

اشــتباه منم همین بود...می خواســتم دســت از پا درازتر برگردی، هیچ وقت سعی نکردم کنارت باشم مثل یه رفیق باهات حرف بزنم و بهت بفهمونم کـه مخالفتی هم اگر هست از روی نگرانیه.

درسته... منکر نمی شم که آدم خودخواهی بودم، دوست داشـــتم زیر بال و پر خودم باشی و نری دنبال کاری که دوستش داری کاری که فکر می‌کردم باعث سرشکستگی و خجالت پیش کس و ناکسه.

غرورم خدشــه دار می شــد وقتی میدیدم پسرــمن داخل رســتوران کار میکنه و زمین تی میکشـــه، چی بگم... به کی بگم که شـــده بودی برام یه غده‌ی بدخیم توی گلو که نه پایین می‌رفتی و نه بالا میومدی... داشــته خفم میکردی و اینا رو وقتی میفهمی که یه روز خودت پدر بشی.

پرش به پارت اول
https://t.me/paeizy/32

پاییزهزاررنگ

part 88#

- میخواستم باهات بجنگم... می خواستم منصرفت کنم اما حاتمی نذاشت، گفت حواسش بهت هست... گفت نمیزاره بیفتی تو هچل، می‌گفت روزبه میتونه تواناییشو داره از پسش بر میاد.

این شد که توی تمام این سال‌ها ریز کاراتو بهم گزارش می‌داد و من هر روزی که می گذشت بیشتر از جسارتت خوشم میومد و دروغ چرا پیش خودم افتخار میکردم به داشتنت... اما غرورم انقدر برام مهم بود که باعث می‌شد هیچ وقت پیش قدم نشم و اعتراف نکنم به موفقیتت

تا اینکه چند شب پیش رفتم یه دورهمی دوستانه و شامی خوردم کـه هنوز مزه‌اش زیر دنـدونمـه، نبودی ببینی چـه غوغایی به پا شـــد... اکثر جمعیت حاضر خودشـــون مجموعه‌های بنامی دارن و توی شـــغلشـــون جزو بهترین برندهای غذایی به حساب میان.

بعضـیا با تحسـین و بعضیـ با حسـادت و دشـمنی منتظر بودن از سرآشـپز جدید زرین رونمایی بشـه اما ترجیح داده شد که ناشناس بمونه.

اونقدر قضیه جدی شده بود که حتی شرط بندی می‌کردن روی سرآشپزای معروف شهر منم یه گوشه نشسته بودم و واقعا توجه‌ام جلب شـــده بود...به هیچ جا نرســـیدن حدس هیچ کدومشـون درسـت نبود و همایون دم به تله نمیداد.

بعد از صرف شـــام جمعیت کم کم در حال رفتن بودن که همایون اومد سر میزم و من رو با خودش همراه کرد، گفت میخواد یه چیزی رو بهم نشون بده و نشونم داد...

از پشت دری شیشه‌ای دیدمت پسر ...

من با چشمای خودم سرآشپز پنجه طلای زرین رو دیدم، کسی که اون شب با مهارتش آدمای کله‌گنده‌ی زیادی رو انگشت به دهن گذاشت...

من بالاخره بعد از سالها جنگی که با هم داشتیم شاهد بردت بودم.

تو برنده شدی روزبه...

بابا حرفاش رو میزنه، از افتخاری که براش به ارمغان آوردم میگه از اینکه باعث شدم بالاخره بتونه سرشو میون جمع بالا بگیره از اینکه بعد از سالیان سال آبروی ریخته شده‌اش جمع شده و کسی که همیشه باعث سرشکستگیش بوده تبدیل شده به تاج سری که برگ برنده‌ای به نام زرین توی دست داره.

برگ برنده‌ای که بعد از گذشت روزها و ماه‌های سخت و طاقت فرسایی به دست اومده برگ‌برنده‌ای که باعث شده حاجی یک کلامی که حتی آوازه‌ی لجاجتش از دیوارهای این خونه هم بیرون رفته گوشه چشمی نشون بده و من رو لایق حرفهای محبت آمیزی بدونه که میتونست سال‌ها پیش در حقم روا داشته باشه.

مردی که روبروم نشسته به قول گفتنی حرفای قشنگ قشنگی میزنه و من مثل تموم پسرهایی که نمی‌خوان حرمت پدر رو بشکنن با لبخند کمرنگی توی خودم غرق شدم و هیچ جوره صدای بد و بیراه اولین صاحبکارم از کله‌ام بیرون نمیره.

بدو بیراهی که بخاطر کینه و دشمنی یکی از بچه‌های آشپزخانه که فکر میکرد اومدم تا جاش رو بگیرم نثارم شد.

هنوز گوشم از سیلی ناحقی که اون روز خوردم سوت میکشه و مگه من اون موقع چند ساله‌ام بود؟...

اگه حاتمی ریز کارام و تعریف کرده از غرورمم گفته که اون روز چطوری خورد شد؟...

فراموشـم نمیشـه...چطور میتونم سـال های سـختی که بدون خانواده پشت سر گذاشتم رو از یاد ببرم.

روزهایی که اگه مرد روبروم می خواســـت میتونســـت باشـه...دسـتم رو بگیره و توی راهی که انتخاب کرده بودم همراهم باشه، اما نبود... نبود و حالا باعث افتخارشم.

حتی حالا هم اعترافش مثل یه پدر نیســـت و انگار واقعا جنگه که روبروم نشسته و مثل سردار سپاه مقابلم برام از برد و باخت صحبت میکنه.

گلوم که طعم زهر می گیره لیوان نوشـــیدنی رو یک ضرب سر می کشـــم و ایکاش خاطرات روزهایی که پشـــت سر گذاشـــتم همونجا دفن میشـــدن، تا این همه نخواهم که روحم رو کالبد شکافی کنم.

چقدر پسرم مظلومه خدایی😟

پاییزهزاررنگ

part 89#

خداحافظی کردن از آدمهایی که توسـط رشـته‌ی نامرئی بهشون متصل بودم میدونستم که از توانم خارجِ پس این شد که تصمیم گرفتم بی خبر و بدون دیدنشون از شهری که هواش خیلی وقته شـده نفسـم بزنم بیرون... به امید اینکه این چند روز به سرعت میگذره اما اینطور نبود.

امروز پایان روز دومی هسـت که توی مجموعه زرین شـعبه‌ی تبریز اقامت دارم و هر یک سـاعت به سـاعت روی دیوار نگاه می‌کنم و چرا زمان داره به کندی میگذره؟!...

سه و نیم شبِ، روی تخت دراز کشیدم اما دقیقه‌ای چشم روی هم نذاشتم...نمیدونم چندین دوره که گوشی به دست عکس های گالریم رو بالا پایین می کنم و هر بار روی چهره‌ها مکث می‌کنم.

اونقدرها هم که فکر می‌کردم قوی نیستم و انگار این موقعیت یه تلنگر بود که متوجه بشم بیش از چیزی که فکرش رو میکردم بهشون وابسته‌ام.

به عکس دسته جمعی که میرسم انگشتام میخوان مثل این چند وقت با نامردی ردش کنه بره، که دلم دستش رو میخونه و پیش دستی میکنه...

درسته که از وقتی، از در کلانتری زدم بیرون هیچ تماسی باهاش نداشتم و چشمم خودش رو از دیدن تنها عکسی- که ازش داشتم به شدت منع کرده بود اما حالا دل دربند شدم فرماندهی حرکاتم رو دست میگیره که یه دل سیر تماشاش می کنم و چشم هایی که این چند روزه با دلخوری نگاهم می کرد حالا با شادی بهم نزدیک میشه.

دیدن لبخند واقعی که روی لب داره تمام شـــک و دودلی که به جونم افتاده بود رو ازبین میبره، شـکی که داشـت از پا درم می‌میاورد و هر لحظه بهم تلقین می کرد که نباید به تصوراتم اجازه بدم که آینده مشترکی رو باهاش به تصویر بکشـــه، تصـــوراتی که این دختر رو تمام وکمال برای من میدونه و تک تک ثانیه های عمرم رو میخواد که با وجودش ثبت کنه.

سومین روز هم گذشت...

دوازده ساعته که وارد اصفهان شدم، جمعه اس... اینجا خیابوناش پر از آدم، شـــلوغه...کنار سی و ســـه پل ایســـتـادم... یـه نفر همین نزدیکی زده زیر آواز، نفس میکشم... عمیق.

هر روز که میگذره قلبم بیشتر و بیشتر روی تصمیمی که گرفتم پافشاری می کنه و توی این راه عقلمم همراه شده.

با سینه‌ای سبک شده دوباره نفس میکشم و حالا صدای چند نفر رو از دور و نزدیک می‌شنوم که باهم زدن زیر آواز و چند نفری هم اطرافشون جمع شدن.

شاید اول با دیدن جمعیتی که هر چند دقیقه دارن بیشتر میشن سرحال اومده باشم اما حالا با گذشت یک ساعت کلافه شدم.

هیچ چیزی توی دنیا آرامش ســـاحل رو برام نداره و من شدیداً دلم برای شهرم و آدم هاش تگ شده.

انگار یه چیزی گم کردم دیگه حســـاب روزهایی که میگذره دستم نیست و فقط دارم خودمو شکنجه میدم .

شـــکنجه‌ی لحظه ای که شـــک به دلم افتاد...شـــکی که تاوانش شـــد بی خبری، نشـــنیدن صـــداش و این دل لعنتی دیگه داره بد خودشو به در و دیوار سینه‌ام میکوبه.

طاقتم طاق شـــده و صــبرم لبریز، که بدون اینکه بدونم دقیقا چه ساعتی از نیمه شب گذشته شماره‌اش رو لمس می کنم و این بوق‌های کشداری هست که توی گوشم می پیچه و هر کدومش به اندازه عمری طول میکشه.

- بله...

تماس که وصل میشه صدای ضعیفش به جونم میشینه و مثل مرده ای که عمر دوباره از خدا گرفته نفس بلندی میکشم و سرم رو به دیوار سرد تراس تکیه میدم.

- اول از دست خودم شاکیم بعد از دست تو.

صــدام از دردی که این روزها کشــیدم پر از خط و خش ووقتی مکث میکنه این صـدای نفسـهای آرومش هسـت که به گوشـم میرسـه و انگار خیالاتی شـدم که عطرش رو اطرافم حس می کنم.

- آقا روزبه شمایید؟...

اونقدری دلتنگش هستم که لجم میگیره از فعلی که جمع می بنده و بخوام که بدخلق بشم و بهش یادآوری کنم که من یه آدم غریبه نیستم که اول اسمم رو هم با پیشوند صدا میزنه.

- روزبه... من برای تو فقط روزبه‌ام.

صدای ریز خنده اش رو که می شنوم جای این که لذت ببرم بیشتر کُفری می شم و دندون روی هم می سابم.

- بخند... بایدم بخندی من لامصب که یه زنگ نزدم هیچ... توئم انقدر معرفت نداشتی که ازم خبر بگیری و ببینی روزبه مرده اس یازنده.

پرش به پارت اول
https://t.me/paeizy/29

پاییزهزاررنگ

part 90#

نمیـدونم چرا الکی دارم حرص و جوش می‌خورم و یکی نیســـت به من احمق بگه چرا با یار جای گل گفتن و گل شنیدن نشستی به گلگی...

- اونجـا مهنـدسی چیزی سراغ نـدارین؟... همـه توی حرفه‌ی آشپزی مشغولن؟...

از ســوال بی ربطی که میپرســه چشــمام باریک میشــن و نمیدونم چرا یه حسی- بهم میگه تا دست انداخته شـدن فاصـــله چندانی ندارم که وقتی ســـکوتم رو میبینه با ته مایه‌ی خنده ای که توی صداش ادامه میده.

- آخه سیم کشی‌تون انگار حسابی ریخته به هم می ترسم فاز و نول‌تون قاطی شده باشه منجر به خسارات غیرقابل جبرانی بشیم.

فقط میتونم در برابر حرف حقی که آمیخته به طنزه خودمو جمع و جور کنم و آخه یه یهو چه مرگم شده؟...

- مهندس که نه اما یه نفرو سراغ دارم که بدجوری رنگ پاشیده به خونه زندگیم، جوری که هر جا پا میزارم تصویرش انگار از قبل دیوار به دیوار هک شده.

ایندفعه صدای واضح خنده‌اش بلند میشه و من با خودم فکر می کنم گوشام تا به الان خوش آهنگ‌تر از این صدا شنیده یا که نه...

- یه جوری حرف می زنید انگار تحت تعقیب مسلحانه قرار گرفتید.

یه نگاه به حال خودم که میکنم لبخند کجی گوشـــه‌ی لبم میشینه و خب پر بیراهم نیست.

- خودتو دســـت کم گرفتی دختر جون... اون یه جفت چشـــمی که اجیر کردی مراقبم باشـــن کم از مامور امنیتی ندارن...فقط کافیه شلیک کنن تا جان به جان آفرین تسلیم کنم.

قهوه رو از روی سرامیک کف تراس برمیدارمو به لبهام نزدیک می کنم، انگار حسابی سرخ و سفید شده که صدایی از اونطرف خط شنیده نمیشه و من با تمام توانی که توی خودم میبینم از این لحظات استفاده لازم رو می برم.

- هر جای دنیا که برم شـاید جسـمت از من دور باشـه اما روحت همیشـــه کنارمه، هر قدمی که برمیدارم همراهمه... هر روز صـــبح وقتی که از خواب بیدار میشـــم نگام می کنه وگاهی حتی می‌خنده و بهم میگه که چه آدم خیالاتی شـــدم... اما من میدونم که این فقط خیال نیســـت، این تویی که شـــدی جزئی از گوشـت و پوسـت و خون‌ام و من تو رو به شـکل هر

چیزی که بهش علاقه دارم تصور می‌کنم... مثل همین قهوه.

سوگند، تو برام مثل همین قهوه‌ای میمونی که دارم نفس میکشـــم... همینقدر نزدیک، خوش عطرو پر از کافئین جوری که می پیچی به دل و اونقدر اصـــیل هســـتی که طعم‌ات هیچ وقت فراموش نمیشه.

تلخی قهوه که از گلوم پایین میره بالاخره صـــداش توی گوشم میپیچه.

- قصـــدتون از زدن این حرفا چیه؟...نکنه میخواید جوری با روح و روان یه دختر بازی کنید که به خاطرتون بشـــه فرهاد و از دوری‌تون سر به بیابون بزاره که اگه قصـــدتون اینه باید بگم که تیرتون به ســـنگ خورده چون من آمار تک تک ثانیه هاتون رو دارم و حتی میدونم که الان توی کدوم اتاق مجموعه زرین اقامت دارید.

با ورود کافئین به رگهام دچار خلسه‌ی شیرینی میشم و بی‌شک صدای نرم و پر از شیطنتش بی تاثیر نیست که سردردم به کل آروم میگیره و این دختر برام شده یه مخدرنایاب.

- که اینطور... چه راحت زد زیر قولش اون رفیق مثلا قابل اعتمادم.

هیچ از دست سهیل ناراحت نیستم چون میارزید به لحن پر از لبخندی که هر لحظه داره گوشم رو پر میکنه.

- راحت؟... چرا فکر کردید حرف کشیدن از دهن اون به قول لاله جادوگر محل که اصلا هم قصد نداشت نم پس بده راحت بوده؟... میدونید اشک زیاد چقدر به چشمام فشار آوردو حتی نزدیک بود از ناحیه‌ی کف پا دچار آسیب بشم؟... بس که یه لنگه پا در خونه شون وایستادم تا آمار تمام و کمال تون رو کف دستم بذاره.... پس خواهش می کنم دیگه نگید راحت چون اصلاً راحت نبود.

خدایی پسرم چقدر احساساتیه😌😩
عوضــش اون ورپریده ســوگند تا میتونه میزنه توی برجکش😕فقط منتظر پارت بعدی باشید تا بفهمید چه خون دلها می‌خورم از دست این بشر😔

پاییزهزاررنگ

part 91#

- اصــلا این حرفا به کنار بگید ببینم کجای دنیا آدم کسی‌ـ رو که شـده گوشـت و پوسـت خون‌اش بی‌خبر ول میکنه و میره؟...

گله کردید که چرا باهاتون تماس نگرفتم؟...دلیلش همین ول کردن و مفقود شدن یهوییِ‌تون بود. جلوی در کلانتری اونهم در حضـور پدرم که خیلی برام مهمه، منو ول کردید و پشت سرتونم نگاه نکردید.

منی که به خاطر شـــما خیلی حرفا شـــنیدمو دندون سر جیگر گذاشـــتم...منی که با زبون بی‌زبونی و شرم دخترونه تایید کردم که شما همونی هستید که باید...

من جلوی کلانتری زیر نگـاه پـدرم کـه پر از حرف بود آنقدری کِنف شــدم که دوســت داشــتم از خجالت آب بشـم و توی زمین فرو برم... آره من خیلی بی معرفتم....بی معرفتم که یه زنگ نزدم ببینم که دور از جون زنده‌اید یا مرده...

تمام مدتی که با بغض حرفاش رو میزنه مثل سربازی که در حالت آماده باشـه صـاف میشـینم و قلبی که در حال گرم شدن بود حالا رو به سردی میره.

داشـــت از من می گفت... داشـــت نامردی که در حق‌اش کرده بودم رو محترمانه توی صـورتم می کوبید و واقعاً هم حق داشت...حق داشت بروم بیاره رفتار نادرستم رو.

- معذرت می خوام سوگند... معذرت می خوام که توی اون لحظه‌ی لعنتی تبدیل شدم به یه مرد بی دست و پا و زدم به چاک...

دستم رو کلافه بین موهای به هم ریختم میکشم و نفسم رو فوت میکنم، چطوری باید این خاطره‌ی بد و از ذهن جفتمون بیرون کنم...

- حق داری... به خدا که هرچی بگی حق داری چون اینقدری مرد نبودم که پای حرف دلم وایستم و با پدرت روبرو بشم.

سر و ته معذرت‌خواهیم توی چندتا جمله‌ی بی سر و ته خلاصه میشه و خدا میدونه چه حسی- بهش دست داد وقتی اونطوری تنهاش گذاشتم و مثل دیوونه ها فرار کردم.

- واقعا ازتون ناراحتم، بیشـــتر از اون چیزی که فکرش رو می‌کنید اما نمیدونم در جریان هستید یا نه...چون یه قلب رئوف توی ســینم در حالت تپیدن هســتش که حاضره شــما رو ببخشــه...شــاید این بزرگواری، بزرگی در حقتون باشـه اما دلم می خواد که با این کارم کمی بـه خودتون بیـایـد و تکلیف دختری رو کـه عاشقش کردید روشن کنید اونهم خیلی زود...

اینقدری تند حرف میزنه که گیج شــــده سرم رو تکون میدم و واقعا اگه توی مســـابقه تندخوانی شرکت کنه بی شک نفر اول میشه.

- یه لحظه...صبر کن ببینم الان تو منو بخشـیدی؟!... به همین راحتی ؟!...

یه مکث کوتاه و منی که با لبای ســـکته زده روی پا بلند میشــــم و ناباور به نرده‌هایی تکیه میدم که هفت طبقه با زمین فاصله داره.

- چرا فکر کردین مثل دخترای دیگه حرفم رو می‌زنم و تماس رو بدون شـــنیدن معذرت‌خواهی‌تون قط می کنم؟...بله بخشیدمتون.

این یه جمله‌ی کوتاه ســـه کلمه‌ی هســـت و مثل اینکه باورش براتون ســـخته اما بزارید خیالتون و از این بابت راحت کنم... همین که شـما یه مرد دو متری با اون هیبت که پرستار تاکید میکرد بی حسی. روتون اثر نداره و تازه یه بریدگی جذاب هم بالای ابروی ســمت چپتون هست...حاضر شدید کار ناجوانمردانه‌ای که در حقم روا داشـــتید رو گردن بگیرید و نخواید که زیرش بزنید... برای من یه دنیا ارزش داره.

حالا دیگه تکلیف لبهام معلومه که از دو طرف کش میان و این دختر خیلی راحت بلده جو رو متشـــنج کنه و به آنی هم همه چیز رو جوری سر سامون بده که انگار آب از آب تکون نخورده.

سرم رو خم می کنم و به ارتفاع زیادی که با زمین دارم خیره میشم.

- دختر خانم شما در عین واحد کاری رو با دلم می کنی که می خوام خودمو به قصد مردن از این بالا پرت کنم و در عین حال امید داشته باشم که اون پایین توی پیاده رو دوشک سقوطی وجود داره و این فقط یه تجربه‌اس که از خوشی زیاد دوست داشتم که انجامش بدم.

صدای خنده ریزش که از پشت خط بلند میشه نفس بلندی میکشم و ادامه می‌دم.

- می بینی... دوست داشتن تو برای من همین قدر هیجان انگیز و خطرآفرین...

لبخند بزرگی روی لبام نشسته و با وضعیتی که دارم این بهترین تعبیری هست که میتونم ازش داشته باشم.

- خطرآفرین؟!...

صداش که رگه‌هایی از تعجب درش گنجونده شده باعث میشه خودمو بکشم بالا و از دیوونگی که یه لحظه به سرم زده بود دست بکشم.

- تو فقط من و یه مرد دو متری با کلی هیبت دیدی که یه بریدگی جذابم بالای ابرو ســـمت چپش داره... از زندگی و خانواده‌ام چی میدونی دختر...

پارت92 سه شنبه آپ میشه🥀

پاییزهزاررنگ

part 92#

- تو میدونی که برای رسـیدن بهت چه راه بزرگی رو در پیش دارم...راهی که ممکنه برای طی کردنش خیلی چیزا رو از دسـت بدم که مهمترینش همین مجموعه زرین که سالها واسه بدست آوردنش جون کندم و هر بار به بن‌بست خوردم.

بزار باهات روراست باشم سوگند من اون شاهزاده‌ام که وقتی از دور بهش نگاه می کنی دارای همه چیز هست... مقام... اعتبار...ثروت، اما واقعاً اینطور نیست، من یه مرد معمولیم که دستاش خالیه واسه شروع زندگیش و هیچ چیز قابل توجهی نداره.

من از خانواده‌ای اومدم که اگه میخواستم میتونستم درونش دارای همه چیز باشم اما نخواستم که اینطور باشه چون اگه اینکارو میکردم دیگه منی وجود نداشت و یه آدم آهنی به جام زندگی می کرد که روزها رو با بی تفاوتی می‌گذروند و براش مهم نبود که قراره فردا چطور شروع بشه.

من نخواستم که بمیرم سوگند...چون خیلی زود فهمیدم که اینطور زندگی کردن با مردن هیچ فرق نمیکنه.

من نخواستم که تبدیل بشم به یه مرده‌ای متحرک و حالا دستام اونقدری خالی هست که روم نشه جلوی پدرت سرم رو بالا بگیرم و بهش بگم که تنها داراییم دوست داشتن توئه و بس...

واقعیت تلخ زندگیم رو که برای دختر دوست داشتنی پشت خط رو می کنم چشمهاش آزرده خاطر سمتم میان و قطره اشکی که نمیدونم دقیقا چه زمانی روی ته ریش‌ام راه گرفته رو با دو انگشت می گیرن.

- بهتون گفته بودم که من چه دختر قوی هستم؟... من با گُردآفرید داخل شاهنامه هیچ فرق نمیکنم چون میتونم همونقدر جنگجو و شجاع باشم پس فکر نکنید که تو این راه تنهایید، من هستم... درست کنارتون و شونه به شونه باهاتون.

میون واقعیت تلخی که داشتم به سختی درش دست و پا میزدم اونقدری لبخندم بزرگ هست که به خنده می افتم و این دختر هر لحظه حرف تازه‌ای برای غافلگیر کردنم داره.

- در ضمن باید بگم که لطفاً انقدر ترسناک حرف نزنید چون دارید جوری از دست خالی میگید که انگار برای هر دم و بازدمی که در طول روز توسط دستگاه تنفسی مون صورت میگیره قرار هستش که دلار خرج کنیم و یه مسئله دیگه... خواهشا من رو از دسته‌ی آدمای پول پرست جدا کنید چون قرار نیست که به این چیزا اهمیت بدم و تبدیل بشم به یه دختر آهن پرست که اگه اینطور بود بخاطر اون ابوقراضه‌ای که زیر پاتون هست نیم نگاهی‌ام بهتون نمینداختم... من اهل ساختن‌ام جناب قائمی و می خوام که زندگیمو کنار آدمی که قلبم من رو به سمتش هول میده...عاشقانه بسازم اونهم با دستایی که تنها داراییش دوست داشتنم هست.

روزهای باقی مانده رو نه تنها با وجودش که با آهنگ صداش شروع می کنم وقتی که هر صبح به تلفن همراهم زنگ میزنه و ازم میخواد که آقای رو دور بزنم و قبل از سرکشی. به شعبه‌ی کیش به شهر خودمون برگردم اما من تنها جوابم بهش اینه که دختر باید یکم سنگین باشه و بساط دلتنگیش رو توی سینه‌اش مخفی کنه اما مگه به گوشش میره؟...

با لبخند واقعی که چند روزه روی لبهام جا خوش کرده دکمه های پیراهنم رو می بندم و جزیره کیش بیش از چیزی که فکرشو میکردم توی این فصل گرمه و اصلاً نیازی به پلیور یا کاپشن نبوده که آستین‌هام رو تا آرنج تا می‌زنم و اونقدر بی حواس بودم که این پیراهن تنها لباس خنک هستش که با خودم آوردمش و نیازه که برم و برای دو سه روزی که قراره اینجا بمونم یه دست لباس.

پام رو که از ســـاختمون بیرون میذارم هوای اول صـــبح اونقدر سرحالم میاره که سوئیچ ماشین آخرین سیستمی که در اختیارم گذاشـتن رو داخل جیبم می ذارم و تصـمیم می‌گیرم که مسیر نیم ساعته تا پاساژی که همین نزدیکی ها قرار داره پیاده طی کنم، دم عمیقی از هوای مرطوب می گیرم که بیش از حد برای دوســت داشــتنیه و به این فکر می کنم که اگه ســـوگند الان اینجا کنارم بود این ســـفر چطور می تونست باشـه...از فکرش تمام بدنم گرم میشه و دروغ اگه بگم که هورمونای مردونه‌ام خواهانش نیست.

لبخند دندون نمایی میزنم و یاد زمانی می‌افتم که برای اولین بار پاش رو توی اتاقم گذاشـــت و اونقدر زیرک بود که دقیقاً همون لحظه که دســتام میخواســت بی اختیار دورش حلقه بشـــن خودش رو عقب کشـــید و انگشـــت اشاره اش رو مثل یه سلاح سرد توی هوا تکون داد.

" اگه فکر کردین من همون دختر عاشـــق توی فیلمام که یهو ناغافل سر از اتاق پسر جذاب داستان درمیاره و بهش کمک میکنه تا لباســـاشـــو از تنش در بیاره و توی این راه

مثبت هیجده گلی سرخ و سـفید میشـه کاملاً اشـتباه فکر کردید..."

صــدای ســوگند که توی گوشــم بلند میشــه اونقدر غیرمنتظره میزنم زیر خنده که مردمی که دارن از کنارم رد میشــن با تعجب بهم نگاه می کنن و بعید نیســت با خودشون فکر کنن که یه دیووانه‌ی در حال گذرم.

پاییزهزاررنگ

part 93#

سوگند

- مگه نمیگن که این فقط خداســـت که بخشـــنده و مهربان و خیلی زود آدمای خطاکار رو میبخشـــه؟... توی بیســـت و چهار ســـاعت گذشـــته نمیدونم چه اتفاق واسه‌ی قلب یک دنده و از خود راضیم افتاده که تونســـتم روزبه رو به راحتی ببخشـــم و براش حرفهای قشنگ قشنگ هم بزنم.

شـاید تاثیر حرفهای سـهیل بود وقتی که یک لنگه پا دم در خونه شون ایستادم و زیر رگبار چشم غره های افسر خانم با پررویی تمام خواهان صـــحبت با پسرـش شـــدم اونهم درســـت ســـاعت ده شـــب.حرف‌هایی که بی شـــباهت به داستان هزار و یک شب نبود و من لحظه به لحظه‌اش رو آه کشیدم و از ته دل سوختم.

ســـوختنی که همراه شـــده با رفتار سرد بابا و هر بار که می خوام پیش قدم بشـــم و سر صـــحبت رو باز کنم آنچنان نگاهی بهم میندازه که از صـــدتا خفه‌شـــو بدتره و من هر چقدر فکر می‌کنم این بخشـــش از طرف من برای روزبه زیادی زود بود.

اما خب چه کار کنم که قلب بیشـــعورم خواهان شـــنیدن صداش بود و دیگه بیشتر از این نمی تونست تحمل کنه.

- هنوزم بهت محل نمیده؟...

مثل یه دختر شلخته نشستم و دارم با دندون لاک های پوســـته شـــده روی ناخنم رو میجوئم که راحله کنارم میشینه و من مثل خودش پچ میزنم.

- نه... هر بار اومدم سر صـــحبت و باز کنم یه جوری اخم و تخم میکنه که اگه مثانم پر باشـــه مطمئناً آبروی برام نمیمونه.

صـدای ریز خنده‌اش که بلند میشـه چشـم از بابا می گیرم که از صـــبح تا حالا خودش رو با تراشـــیدن چوب برای ساختن یه اسب چوبی سرگرم کرده.

- چرا نمیزاری باهاش حرف بزنم؟!...

نگاهم روی گوشواره های بلندش ثابت می مونه و احتمالاً با این همه دلبری که توی حرکاتش هســـت میتونه از پس این مرد بـداخلاق بربیاد اما همـه چیز کـه توی این دنیا طبق خواسته‌ی ما پیش نمیره.

- میترســـم خام حرفات نشـــه و اوقات تلخی کنه اون وقته که من شرمنده‌ات میشم.

- منو دســـت کم گرفتی ســـوگند؟... بســـپرش به خودم درستش می کنم.

لبخند گل و گشـــادی از این همه اطمینان میزنم، از جا بلند می شـم و به سرداری که قراره با سـیاسـت جلو بره و این جنگ رو به صـــلح ختم کنـه قول پختن نـاهـار روز جمعه رو میدم.

این میشــه که با اســترس زیاد توی آشــپزخونه میچرخم و ســعی می کنم غذایی بپزم که مورد علاقه بابا باشــه، سـبزی

پلو با ماهی... اما دلم طاقت نمیاره که گوشی رو برمیدارم و برای روزبه ویس می فرســتم و مثل یه جاســوس کاربلد آمار لحظه به لحظه رو میدم.

" راحله رفته با نادرخان حرف بزنه"

" بابا وقتی در حال تراشیدن چوب یعنی ذهنش آرومه"

" درســته که یک دنده‌اس و حرف حرف خودشــه اما من مطمئنم که کوتاه میاد"

"اصلا اگه قبول کرد که کرد اگر نه بیا با هم فرار کنیم"

ریز می خندم و گوشی رو به لبام نزدیک می کنم.

" شـوخی کردم من توی زندگیم هر کاری انجام بدم این یه مورد دیگه واقعا ازم بر نمیاد پس لطفاً کفش آهنی بپوش که راه طول و درازی در پیش داریم"

ویس‌هایی که می فرســـتم یکی یکی تیک میخوره و من در حالیکه ماهی رو بر میدارم تا داخل تابه پر از روغن بزارم برای اولین بار یه ویس از طرف روزبه برام ارسال میشه و همون لحظه اس که ماهی از دســـتم لیز میخوره و بله... این روغن داغ که میره و علاوه بر این که پشت دستم رو میســـوزونه صـــفحه گاز رو هم چرب می کنه و این یعنی راحله قراره برام پشـــت چشـــم نازک کنه چون شـــدیداً وسواسی.

- میدونی دارم تبدیل میشـــم به یک خلافکار خطرناک؟...

انگشت سوخته‌ام رو از دهنم بیرون میارم و با صورتی که توی هم رفته جوابش رو میدم.

یعنی چی؟...

همچنان با ماهی درگیرم و در ماهیتابه رو مثل یه سپر بالا میارم تا بیشتر از این نسوزم که صدای مردونه اش با لحن خاصی توی آشپزخونه پخش میشه.

- یعنی این که شــنیدن صــدای خنده هات اون هم از نزدیک اونقدری وســوســه کننده هســت که بخوام همین الان بیام اونجا و دست به دزدی بزنم که بی‌ارزه به حبس شدن اونم تا آخر دنیا...

قلب واموندەام داره تند میزنه و انگار لازمه بهش بگم که من واقعا جنبه‌ی این جور لاو ترکوندنا رو ندارم که با شنیدن صدای بابا شوکه سرجام میخکوب میشم.

- بهش بگو قبل حبس شــدن بیاد اینجا دوکلام مرد و مردونه باهم حرف بزنیم... اگه نه که جای دیگه‌ای رو برای دزدی انتخاب کنه.

انگار بالاخره به خودم میام که مثل جن زده ها از جا می پرم و چطوره که مردای زندگیم دست به دست هم دادن تا امروز سکته‌ام بدن؟...

به بابا که داره از چارچوب در بیرون میره نگاه می کنم، حالی دارم که وصف شدنی نیست و فقط میتونم بگم که روی مرزی ایستادم که تشنج نام داره و این راحله اس که به سمتم میاد و در حالی که اشکام رو از روی صورتم پاک میکنه کفگیر چوبی رو از دســـتم میگیره و کمکم میکنه که روی صندلی بشینم.

مرگ من آقا روزبه تا دخترمون بیشـــتر از این به جلز ولز نیفتاده بیا دستش و بگیر و ورش دار ببر 😐😒

پاییزهزاررنگ

part 94#

- چطوری انقدر زود راضی شد؟!...

چشـــم های روشـــنش برق می زنه و این فرشـــته معلوم نیست که از کجا پیداش شد.

- بهت که گفته بودم منو دست کم نگیر...

نگاهم با قدردانی روی صورت مهربونش میشینه و گاهی با خودم فکر می کنم شـــاید این زن یه هدیه‌اس از طرف مامان برای من و بابا...

هدیه‌ای که از وقتی اومده زندگی رو به این خونه آورده و معنای خانواده رو دوباره برامون زنده کرده.

- فقط یه چیزی هست که باید ازش مطمئن بشم.

انگار نوک دماغم با روغن ماهی سوخته که میسوزه و من هول زده به جلو خم میشم.

- ازچی؟!... بابا حرفی زده...شرطی گذاشته؟...

توی ذهنم کلی راه صعب العبور برای خودم ردیف می کنم که بابا جلوی روی روزبه گذاشته و دلم براش کبابه که قراره پدر زنی مثل بابا داشته باشه، البته اگه ازدواج صورت بگیره...

- نه سوگند جان شرطی نیست...فقط میخوام بدونم این شاهزاده با اسب سفید پسری هست که مورد تایید نادر باشه...چون میگه میخواد خودش مستقیما باهاش حرف بزنه تا ببینه چند مردِ حلاجه که اگه بود بعدش حتماً باید با خانوادش بیاد جلو و بعد یه مدت دوران آشنایی اگه مشکلی نبود و بازم

همدیگرو خواستید اون وقت خواستگاری رسمی و بقیه رسم و رسومات.

نفسم رو با آسودگی بیرون می دم و من که تا به الان فکر می‌کردم باید از هفت‌خان رستم رد بشیم حالا با خیالی جم و نیش باز به سمت گوشیم حمله ور می شم تا نتیجه این نشست فرخنده رو به سمع و نظر جناب خطرناک برسونم.

....

امروز دقیقا همون روزی هست که قراره روزبه بیاد اینجا و دو کلام مرد و مردونه با بابا حرف بزنه.

بیش از حد استرس دارم و با وسواس کل خونه رو برق انداختم طوری که حتی راحله عاصی شده غر میزنه.

- بسه دخترجان... صفحه تلویزیون کنده شد چقدر میسابی آخه.

این دوره سومی هست که خونه رو مرتب می کنم و من نمیدونم چرا هر چقدر خودم رو سرگرم می کنم تا زمان بگذره این ساعت لعنتی روی سه و نیم گیر کرده و حرکت نمیکنه.

- شماره تلفن این شاخه شمشاد و هم نداشتم تا بهش زنگ بزنم و بگم بیاد که این بچه خودشو هلاک کرد...

لبخنده احمقانه‌ای روی لب هام میشینه و تا به این لحظه هنوز هم باور نمیکنم که بابا بعد اون همه اخم و تخم جلوی کلانتری حالا راضی شده باشه و روزبه در حال اومدن به اینجا.

- توروخدا قیافشـــو ببین...جای اینکه مثل مامور بهداشـــت در و دیوار و بســـابی یه نگاه توی آینه به خودت بنداز ببین تمام آرایشت ریخته بهم.

با شنیدن صدای راحله دستمو روی صورتم میزارم و وای میکشم که پشت سرم میاد و وارد اتاق میشه.

- من که دیشـــب همه جا رو مرتب کردم عزیز من آخه این چه کاری بود... صبر کن... بذار کمکت کنم.

دســـتمال مرطوب که به ســـمتم گرفته میشـــه آرایش ماســـیده‌ی روی صـــورتم رو پاک می کنم که همون لحظه زنگ آیفون به صدا در میاد و آه از نهادم بلند میشه.

دلم میخواســـت توی این لحظه آراســـته و مرتب توی حیاط ایستاده باشم و خودم شخصا درو براش باز کنم اما خب چی فکر میکردم و چی شـــد... الان بیشـــتر شـــبیه

یک کارگر روزمزدم که دم عید با دســـتمال و جارو خونه مردم رو تمیز میکنه تا دختری که قراره مرد مورد علاقه اش رو ببینه.

- غصـــه‌ی چی رو میخوری؟... تو که بدون آرایشـــم قشنگی.

همین یه جمله از طرف راحله برام کافیه که مثل یک بمب انرژی توی بدنم میترکه و باعث میشه مثل فنر از جا بپرم، شـــالم رو از روی تخت چنگ بزنم و به طرف در ورودی بدوئم.

اونقدر شـــوق و ذوق دارم و البته دلتنگ هســـتم که یادم میره بابا روی ایوون نشسته که مثل یه دونده دوئه سرعت از جلوش رد میشم و از پله ها سرازیر.

مستم....اونقدر مست که حتی صدای غرولند بابا رو هم نمی شـــنوم و مگه مســـت بودن فقط به می و پیمانه است؟...

یعنی نمیشه به خاطر حضور یه آدم که از قضا دل و دینم و برده مست شد و مست موند؟...

آره... من مســـتم، مســـت عطر وجودش کـه سرازپا نمیشـناسـم و مثل یه دختر بچه دوان دوان به سـمت در حیاط میرم و چند باری روی ســـنگ ریزه ها ســـکندری میخورم که مطمئناً از چشم بابا دور نمیمونه.

کوبش قلبم رو توی سینه‌ام احساس می کنم و انگار جدی جدی میخواد بیاد بیرون و توی دســـتای مردی قرار بگیره که پشت در ایستاده.

ســعی می کنم آروم باشــم و چند تا نفس عمیق بکشــم اما مگه میشه؟...

موهام بصـــورت شـــلخته ای صـــورتم رو قاب گرفته و مطمئنا گونه هام سرخ شدن که آتش گرفتنشون رو حس می کنم...

اما مگه اهمیتی هم داره وقتی که دستم رو روی دستگیره در میزارم و درست توی همین لحظه اس که دنیا دست از تکاپو برمیداره و به خاطر احســاسی که توی ســینه دارم دســتور توقف میده و حتی حریف گنجشــکهای پرحرف باغ هم میشه...

سکوت هست و سکوت و این فقط صدای نفسهامون هستش که یکی در میون به گوش میرسه.

این از حال و روز دخترمون 😩 یعنی روزبه چه حالی داره وقتی یه دختر دماغ سوخته رو پشت در میبینه□

پاییزهزاررنگ

part 95#

روزبه

پشـــت در خونه‌ای ایســـتادم که الماس نابی درش زندگی میکنه، الماسی که من، روزبه قائمی رو همون طور که هستم توی دل پر از نورش جا داده.

نفس عمیقی میکشـــم و من تقریبا سی‌وپنج دقیقه‌اس که پشـــت این در ایســـتادم و ســـعی می‌کنم تپش های هیجان زده‌ای که داره توی سینه‌ام اتفاق می‌افته رو آروم کنم.

از یک طرف دلم براش تنگ شـــــده و از طرف دیگه آونقدری مضـطربم که افکار منفی توی سرم جولون میدن و بهم تلقین میکنن که جوابی نمیشنوم جز نه...

عصبی سر تکون میدم، سنگ‌ریزه‌ای که زیر پام هست رو به کناری پرت می کنم و دســـتهای بلاتکلیفم رو از توی جیب بیرون میارم... مرگ یه بار شیون هم یه بار، من این دختر رو می خوام پس قبل از اینکه دل و جراتی که با بدبختی به رگهام تزریق شـــده به فنا بره دســـتم رو روی زنگ فشـار میدم و توی مسـیری که قراره درش قرار بگیرم اونقدر مصـمم هسـتم که محکم سرجام وایمیسـتم و سرم رو بالا میگیرم.

به چند دقیقه نمیکشـــه که صـــدای دویدن یک نفر از پشـــت در بســـته شـــنیده میشـــه و قطعاً این آدم نمیتونه آقای دلاوری باشـــه. از فکر اینکه تا چند لحظه بعد چه کسیـ قراره در رو برام باز کنه لبخند میزنم و انگار باید به روش بیارم کـه چطور هول کرده و کنترل حرکاتش رو از دست داده.

لبهام از تصـور شـنیدن این حرف توسـط گوشـهاش میل زیادی به خندیدن پیدا می کنه که همون لحظه در باز

میشـه و من دختری رو میبینم که با موهای مشـکی و اون چشمهای وحشی‌اش دلم رو برده اونم بد...

و اینجاســت که میفهمم دنیا بیش از چیزی که فکرش رو میکردم کوچیکه چون حالا اونی که کنترل حرکاتش رو از دست داده منم که مات و مهبوت سر جام ایستادم و نگاه حریصـم روی صـورت گل انداخته و موهای سرکشــش میچرخه.

نفس های به شــماره افتاده ام که با هر جون کندنی از ســینه‌ام بیرون میره بهم اعلام میکنه که توی این هوای آزاد اکســیژن کم آوردم و جدا جادوی اون دوتا چشــم ســیاهش شــدم که فاصــله بینمون رو پر می کنم و این دســتام هســتش که بدون فرمان مغزم بالا میره و صـورت سرخ شده‌اش رو قاب میگیره.

- تو چی داری که دلم با ندیدنت اینطوری ناخوش و بستری شده...

درســـته که حال خودم و نمی‌فهمم اما توقع دارم معذب بشه و خودشو کنار بکشه...اما اینطور نیست که با چشم هایی که من رو توسط رشته‌ی نامرئی سوزانی به خودش زنجیر کرده بهم میتابه...

- شـــما چی دارید آقا روزبه؟... چی دارید که بدون مصرف کردن حتی یه قلپ از اون زهرماریا که دست به دست توی شهر میچرخه مستم... اونقدر مست که روحم این جســـم لجباز و مغرور رو با خودش میکشه تا بهتون بگه...میشه که قلبمو بردارید تا برای همیشه پیش‌تون بمونه؟...

تمام ســیســتم دفاعی بدنم در برابر این دختر به ضــعیف ترین حالت ممکن می رسه که دستام پایین میفتن و با بدنی داغ کرده، چشـــم میدزدم و با صـــدایی که از ضرب و زور خویشتنداری دورگه شده لب میزنم.

- تا اون چشـمای از خدا بی خبرت باعث نشـده سرمو پایین بیارمو لباتو شـــکار کنم... یه قدم برو عقب سوگند...

دستام مشت میشن و انگار زبونم رو نمیفهمه که روی دو پا بلند میشـــه و دســـتش رو روی پیشـــونی عرق کرده‌ام میزاره.

- نکنه جدی جدی لازمه که بسـتری بشـید؟..پیشـونی تون خیلی گرمه.

این دقیقا همون چیزی که من رو تا به اینجا کشـــونده و مگه من از دنیا چی می خوام؟...

- اشـــتباه نکن... این بمبه...بمب ســـاعتی که تو توی وجودم کار گذاشـتی، پس بکش کنار تا با آتیشـش که اتفاقا خیلیم تنده به جلز ولز نیفتادی.

بله بالاخره متوجه منظورم میشـه که با صـورتی که حالا رنگ خون گرفته یه قدم بزرگ به سـمت عقب برمی داره و محکم به در نیمه باز پشت سرش برخورد میکنه.

- چی شد؟...

خدایا هیچ دختری رو وسط لاو ترکوندن اینطوری ضایع نکن...بگو الهی آمین😂

پاییزهزاررنگ

part 96#

صــورتش که کمی درهم میشـــه نگران یک قدم به جلو برمیداره اما خب تا جایی که می شـــناســمش اونقدرام نازک‌نارنجی نیست که لبخند جمع و جوری می زنه.

- چیزی نیسـت...فقط یکم هول شـدم و البته اصلا به نفع تون نیسـت که بروم بیارید، چون این هول و ولا فقط و فقط به خاطر تنها دارایی هســتش که توی دســت دارید و البته احســاسی که توی ســینه‌اتون هست.

دور لبهام رو با دو انگشت پاک می کنم و در حالی که سعی می کنم زیر خنـده نزنم سرم رو بـه اطراف می چرخونم و چشم باریک میکنم.

- چطوره که توئه یه الف بچه مثل یه مامور کاربلد هرچی اعتراف از زیر زبونم کشـــیدی بیرون و خودت حتی یه بارم مستقیم به بهم نگفتی که دوستم داری.

با ابروهای بالا رفته نگام میکنه و از چشماش پیداست که سوگند سرتق درونش، سوگند عاشق پیشه رو کنار میزنه که چشم غره‌ی ریزی میره و با دستش به ساختمونی اشاره میکنه که به صورت نصفه و نیمه از پشت درخت‌های باغ پیداست.

- پدرم اونجا روی ایوون نشسته آقای قائمی، نکنه انتظار دارید جلوی چشماش بیام توی بغلتون و با هزار شوق ذوق بهتون بگم که دوستتون دارم... البته که حیایی که توی وجودم هست مانع میشه پس لطفاً دیگه از این درخواست‌ها ازم نداشته باشید چون واقعا توی معذوریت قرار می‌گیرم.

- گوشه‌ی لبم بالا میره و این بشر-چشم قشنگ واقعا منو از رو برده که بیشتر از این نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم و البته اونقدری شعور دارم که با صدای کنترل شده‌ای بخندم تا حرمت مردی رو نگه دارم که به قول سوگند روی ایوون نشسته و قطعاً برام دندان تیز کرده تا به خاطر این بده بستونی که داره بینمون اتفاق میفته تیکه پارم کنه.

روبرو شدن با پدر سوگند از اون چیزی که فکرشو میکردم سـخت تره که قطره های درشـت عرق از روی پیشـونیم راه گرفته، توی سـکوت باغ سرم رو پایین انداختم و به میزی که از انواع و اقسام میوه و شیرینی پرشده زل زدم.

-زمـانیکـه یـه نفر رو برای اولین بـار میبینم خیلی چیزا دسـتگیرم میشـه... اول طرز ایسـتادن وقتی دسـتش رو به طرفم دراز میکنه و دوم چشـماش، چشـمای آدما خیلی چیزا رو از درونشون لو میده.

از اولین دیدارمون تصویر خوبی از خودت برام بجا نذاشتی آقای قائمی، اگرم الان اینجا نشـسـتی فقط و فقط واسـه خاطر دل دخترم که یه عمر دست تنها بزرگش کردم.

پلک سمت راستم میپره و صدایی توی سرم ضرب میزنه که خراب کردم، اونم بد...

- همینقدر خلاصه بهت بگم، من چیزی رو توی وجودت دیدم که اصلا خوشایند نبود.

نادر هدایتی با موهای جوگندمی و نگاه نافذش اونقدری ابهت داره که وقتی داره حرف میزنه ناخودآگاه احساس ضعف می کنم و دهنم خشک میشه... اما همه‌ی اینا باعث نمیشه که قافیه رو ببازم و سوگند رو از دست بدم.

- بزارید خودم بهتون بگم، شما یه ترسو رو دیدید که در حال فرار...

در مقابل جمله‌ی کوتاهی که کلمه به کلمه‌اش عین حقیقته سکوت میکنه و انگار توقع این مدل اعتراف کردن رو ازم نداره که با ذهنی درگیر شده بهم نگاه میکنه

و من هم همین رو می خوام، اینکه من رو جدی بگیره و خواهان دخترش بدونه.

پاییزهزاررنگ

part 97#

- فقط یک اشــتباه بزرگ بود و امیدوارم بذاریدش پای موقعیتی که برای اولین بار درش قرار گرفتم.

دیگه خبری از پوزخندی نیســـت که با گفتن کنایه‌های اولیه روی لب هاش نشـــســـته بود و این یعنی دیگه به چشم یه ترسو بهم نگاه نمیکنه.

- یعنی هر اولین باری که برات اتفاق افتاد قراره که فرار و به قرار ترجیح بدی؟...

دروغه اگه بگم که استرس ندارم و مضطرب نیستم که با وجود هوای آزاد و نسـیم خنکی که توی هوا جریان داره دمای بدنم بالا میره و دسـت میبرم و دکمه کتی رو که به تن دارم رو باز میکنم.

نگاه کردن به این مرد سخته اما عشقی که توی وجودم در حال فورانه بالاخره باعث میشه که چشمام رو از دست های گره خوردم بردارم و نگاهم رو مستقیم به چشم‌های پدرانه‌اش بدوزم و با اعتماد به نفس بیشتر و نگاه مصمم تری ادامه بدم.

- حرف شما کاملا درسته آقای هدایتی، منم مثل شما یه مردم و دلم میخواد که اگه در آینده صـاحب دختری شدم اون رو دست مردی بسپارم که ثبات شخصیت داشته باشه و با هر بادی به خودش نلرزه.

اما واقعاً توی این لحظه ازتون می خوام که منو به خاطر دیدار اولمون قضـاوت نکنید چون موقعیت عادی نبود، این اولین باری بود که پام به کلانتری باز می شد و به اندازه کافی شـوکه بودم و این شـوکه شـدن زمانی بیشـتر شـد که شما رو دیدم.

فکر نکنید که گفتن این حرفا اون هم جلوی شـــما برام آسـونه چون واسـه هیچ کسی ـ آسـون نیسـت که مقابل مردی بشینه و اعتراف کنه که از آینده ترسیده.

نبض کنار شـــقیقم با سرعت میزنه و زبونم اونقدری خشــک هســت که مکث می کنم و با عذرخواهی کوتاهی فنجون چای رو که حالا دیگه از دهن افتاده به لبهام نزدیک می کنم و چقدر حضـــور قائمی بزرگ رو کنارم کم دارم تا درست مثل یه پدر واقعی کنارم بنشینه و به مردی که تمام هم و غم‌اش خوشبختی دخترشه این تضمین رو بده که من همون مردی هســـتم که ســـوگند میتونه در کنارش زندگی خوبی داشته باشه.

اما...نیست و این باعث میشه که غده ای که توی گلوم گیر کرده رو همراه جرعه‌ای چای قورت بدم و بخوام که همه‌جور خودم رو ثابت کنم.

- راستش رو بخواید اون لحظه که جلوی کلانتری باهاتون روبه‌رو شدم شک به دلم افتاد با خودم گفتم دختری که نتیجه‌ی یه عمر زحمته رو چطور میتونم با دستای خالی خوشبخت کنم.

شما درست فهمیدید آقای هدایتی، من یه ترسو بودم که فرار کردم اما این ترسیدن به معنای جازدن نبود و نیست...من از خودم ترسیدم از اینکه بدون هیچ پشتوانه‌ای بخوام روبروتون قرار بگیرم و خواهان دختری باشم که یه عمر دست تنها بزرگش کردید.

- حالا با اومدن به اینجا و نشستن روی این صندلی میخوای چی رو بهم ثابت کنی؟... اصلاً تمام حرفایی

که زدی قبول، من چطور میتونم به پسری اعتماد کنم که با خانواده‌اش که از پوست و گوشت خونشون هست مشکل داره و جدا زندگی میکنه؟...

کیش و مات میشم وجدا ادامه‌ی این صحبت برام سخته که سرم رو پایین میندازم و حرف‌هایی که تا نوک زبونم اومده رو مزه مزه می کنم ووقتی از درستی‌شون مطمئن شدم نگاهم رو که درش جز حقیقت چیزی وجود نداره بالا میارم.

پاییزهزاررنگ

part 98#

- بله من با خانوادم اختلاف داشتم و نگرانی شما کاملا بجاست. اما قسم میخورم که این اختلاف هیچ

وقت باعث نشده که بهشون بی احترامی کنم یا بخوام که نقش پسری رو بازی کنم که از خانوادش متنفره.

این اختلاف خیلی ساده بود اقای هدایتی درست مثل زندگیم، اون وقتا فقط یک نوجوان بودم که همه دنیام آشپزی بود ترکیب کردن مواد و خب این چیزی نبود که پدرم ازم میخواست.

اون دوست داشت مثل برادر بزرگترم وارد دنیایی بشم که پول درآوردن درش حرف اول رو میزد...دنیای پر سر و صدایی که به هیچ عنوان دلم نمیخواست که بهش وارد شم و جا پای پدرم بزارم.

تمام ذهنم هول و هُش آشپزی میچرخید و عطر جدید غذاهای متنوع هوش از سرم میبرد، هر رستورانی که میرفتم دوست داشتم بدونم پشت در بستهی آشپزخونهاش داره چه اتفاقی میفته، دلم فقط یادگیری میخواست و بس.

علاقه‌ی من ســـاده بود به حدی ســـاده که دیگران با شـنیدنش میخندیدن و حرفاشـون جز تمسـخر و دسـت انداختن چیز دیگه‌ای برام نداشت.

علاقه‌ای که برای دســـت پیدا کردن بهش هیچ وقت با پدرم به تفاهم نرسیدم چون نخواست که باورم کنه.

و حالا من یه سرآشـــپزم در حالی که مدرک تحصـــیلیم مهندســـیه، می‌بینید؟!... من حتی به خاطر خانوادم دارم رشـته‌ای رو ادامه میدم که اصـلا بهش علاقه ای ندارم و مجبورم نبودم که این راه رو انتخاب کنم.

اما بخاطر وجهه‌ی خانوادگیم نه نیاوردم، البته این رو هم باید بهتون بگم که بالاخره بعد از گذشـــت ده ســـال دارم پدرم اعلام کرد که بهم افتخار می کنه.

پوزخند کوتاهی روی لب هام میشـــینه و من همون پسرـــ زخم خورده‌ای هســـتم که حس غرور دوباره رو به وجود پدرش برگردوند.

- چون باعث شـدم بین دوسـتان و همکارانش سرش رو بالا بگیره و بگه که پسرـــش از یک کارگر ســـاده‌ی آشـــپزخونه تبدیل به سرآشـــپز مجموعه‌ای شـــده که توی کل کشـور شـعبه داره و آوازش حتی از مرزها هم خارج شده.

نفس عمیقی می کشـــم و این مرد حق داره همـه چیز رو بدونه که حالا با چشـم هایی که اعتماد بیشـتری در شـکل گرفته منتظر ادامه حرفم میمونه.

- بعـد از اتفـاق کـه توی کلانتری افتـاد یـه مـدتی نبودم البته این دوری خود خواســـته نبود و به خاطر کارم مجبور شـدم که برم و خب این دوری خیلی چیزها رو

بهم ثـابـت کرد، ثـابـت کرد، محبتی کـه توی قلبم نسبت به خانوادم دارم نسبت به هم خونام به راحتی از بین نمیره حتی با وجود تمام ســـال هایی که به اختلاف و کشمکش گذشت.

اونجا بود که فهمیدم هر چیزی که میخواد پیش بیاد...من توی دوسـت داشـتن آدما هیچ وقت پام نمیلرزه چون این محبت قلبیه.

اگه بخوام به خاطر اختلاف نظر یا حرفایی که از روی عصـبانیت یا لجبازی زده میشـه رشـته های این محبت و پاره کنم اولین نفری که آســـیب میبینه خودمم چون به وجودشـون محتاجم و به معنای واقعی کلمه دوسـتشـون دارم.

من توی فرهنگ لغت خودم تعبیر دیگه‌ای از دوســـت داشتن دارم آقای هدایتی...

توی فرهنگ لغت من دوست داشتن به این معنی نیست که طرف مقابلم فقط و فقط باید حرفی بزنه که من دوست دارم و رفتاری داشته باشه که مورد پسند منه و وقتی طبق نظر و علاقه‌ی خودش رفتار کرد که خوشایند من نبود دیگه دوست داشتنی نیست و طرد میشه.

نه... اصلا اینطور نیست، دوست داشتن واقعی یعنی با وجود تمام تفاوت ها و مشکلات محبت واقعی توی دلامون باشه‌و هرگز به نبودن همدیگه فکر نکنیم.

من این رو بهتون قول میدم جناب هدایتی قول میدم که مردونه پای دوست داشتنم نسبت به دخترتون وایستم...آینده نامعلومه اما هر اتفاقی که بیفته و دنیا هر جوری که بچرخه من پای حرفی که میزنم هستم چون محبت دخترتون توی قلبمه و قرار نیست که هیچ جوره بیرون بره.

خدایی شما بودین بهش دختر نمیدادین؟�

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 99#

سوگند

پشت پنجره ایستادم و به دو مردی خیره شدم که جایگاه ویژه‌ای توی قلبم دارند، یکی از اونها شاه‌نشین و دیگری شاه کلیدی توی دستاش داره که به راحتی قفل دلم رو باز و اونو مال خودش کرده.

امروز اینجا هر اتفاقی که بیفته و هر تصـــمیمی که گرفته بشه برام ارزشمنده چون پدرم روحم و روزبه نفسمه.

وقتی روح از بدن خارج میشـــه کالبد وجودی تبدیل به بی خاصـــیت ترین جســـم دنیا میشـــه که غیر از خاک هیچ عنصری از کائنات اون رو پذیرا نیســت، و وقتی نفس یکی در میون بره و بیاد بالاخره یه روزی قطع میشـــه و باز هم این جســـم که تحقیر شـــده منتظر میمونه تا به دســـت نابودی تموم بشه.

و من.....

بدون این دو نفر زنده نمیمونم.

- من که میگم نادر گاردش و نسـبت به این پسر باز کرده.

از وقتی با صـورت گل انداخته و هزارو یک مکافات از جلوی بابا رد شـدم، پشـت پنجره ایسـتادم و راحله روی مبل تک نفره ای که فقط یک وجب باهام فاصـله داره نشسته و بهم زل زده.

- خدا از دهنت بشنوه...

صورتم به حدی درهمه و با عجز این جمله کوتاه رو بیان می‌کنم که یقی زیر خنده میزنه.

- یه جوری رفتار نکن که انگار از سن ازدواجت گذشته و این اولین خواستگاریه که برات میاد.

لبهام به همراه لبخند بزرگی که به لب داره کش میاد و خودم میدونم که استرس و ترس رو میشه یکجا از چشمام خوند.

- خودت که میدونی گذروندن این لحظه ها واســـه یه دختر چقدر میتونه ســخت باشــه چون این انتخاب خودمه و اگه یه روزی توی یه لحظه از زندگی متوجه بشـم که این انتخاب غلط بوده خودمو نمیبخشـم و دیگه نمیتونم تو چشمای بابا نگاه کنم.

هزاران هزار حس متفاوت توی وجودم در حال جریان و من واقعاً نمی دونم تو این ثانیه های سرنوشــت ســاز باید دقیقاً چه حالی داشته باشم.

- میدونم عزیزم... خیلی ســـخته، ســـخته که بخت باهات یار باشــه و آدم اشــتباهی رو انتخاب نکنی که بعدش یه عمر حسرـــت بخوری و بخوای که خودتو سرزنش کنی.

با دلسوزی به قطره اشکی نگاه میکنم که از گوشه چشم های روشـــنش می ریزه و حواســـم به زندگیش نبود که به یکباره از هم پاشید.

- نمیخواستم ناراحتت کنم...

دستم رو که روی شـونه‌اش میزارم توی دسـتهای گرمش میگیره و هرچی به مغزم فشـار میارم حرفی دیگه ای ندارم بزنم تا کمی آروم بشه

.

- نه ســـوگند جان ناراحت نشـــدم...فقط یاد روزایی افتادم که دیگه نمیشه برگردوندشون.

درسـته که الان کنار نادر و تو که دردونه‌شی خوشـبختم... اما این خوشــبختی به قیمت نبودن ســاناز و هیچ کسیـ درک نمیکنه که این چقدر برام سخته.

اشـک هایی که روی صـورتهامون راه گرفته رو با دسـتمال کاغذی مچاله‌ای که توی مشــتم دارم به شــلخته ترین شکل ممکن پاک می کنم که لبخندی به لب هامون میاره.

- توی این دنیا هر آدمی به جای خودش زندگی میکنه نـه کس دیگـه ای، لطفـاً بـا گفتن این حرفـا روزای قشنگی که پیش روت داری رو به کام خودت و ما تلخ

نکن... راستی اصلا میدونستی از وقتی اومدی توی دلم چه لقبی بهت دادم؟...

نگاه اشکبارم که پر از شیطنت روی صورت رنگ پریده‌اش میچرخه جفت ابروهاش با ناباوری بالا می‌پرن.

- فقط خواهشاً بهم نگو که منو به چشم نامادریه توی قصه ها می بینی... خانم تناردیه یا مثلاً نامادری سیندرلا.

هر دو با صدای بلند می خندیم و این در صورتیه که صورت هامون هنوز از اشک خیسه.

- هدیه...تو یه هدیه از طرف مامان، برای من و بابا هستی.

چشم‌های ناباورش از خوشحالی برق میزنه که دستام دور گردنش حلقه میشه و من همون دختریم که هرگز دوست نداشت پدرش به زن دیگه‌ای فکر کنه.

- هدیه... این قشـــنگترین لقبی بود که میتونســـتی بهم بدی.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 100#

- چرا به فکر یه هدیه جدید برای هممون نیستی؟...

چشمهاش که با تعجب بالا میان فکری رو که چند ماهی هســـت توی ذهنم نقش بســـته و گاهی حتی بخاطرش بعضی از شب ها خواب به چشمم نمیاد رو به زبون میارم

- بچه... ایکاش صـــدای گریه های یه بچه‌ی کوچولو بپیچه توی این خونه تا ســـه تایی بدوئیم طرفشـــو ببینیم که چی میخواد... گرســـنه‌اشـــه یا پوشـــکش و خیس کرده.

در مقابل لحنم که پر از ذوق و شـــوق ســـکوت میکنه و انگار توقع‌اش رو نداشته که نگاهش با مکث روی صورتم میشینه.

- نگو که تو و بابا تا حالا بهش فکر نکردین.

- بچه؟!...معلومه که بهش فکر کردم، اما راســتش رو بخوای ترسیدم نادر خوشش نیاد بخاطر تو.

جمله‌ای رو که دســتپاچه پشــت سر هم ردیف میکنه با لبخند معذبی جواب میدم و با خودم فکر می کنم که دقیقاً با خودش چی فکر کرده؟!...

- شــکل و قیافه‌ام اینقدر شــبیه دخترای لوس و از خود راضــیه یعنی؟...واقعاً فکر کردی من به خاطر حق طبیعی که هر زنی توی زندگیش داره اعتراض می‌کنم و جبهه میگیرم؟... اصــلاً چرا باید در مورد همچین

مسـئله‌ای که به من ربطی نداره به خودم اجازه بدم که بخوام سرک بکشم یا تعیین تکلیف کنم.

الانم اگه گفتم بچه منظورم این بود که ایکاش یه بچه توی این خونه بزرگ بشه تا دلخوشی هممون باشه....فقط همین.

- یعنی میگی...

صورت سرخ و سفیدش بیشتر شبیه دخترای شونزده هیفده ساله‌اس تا یه زن سی‌وهشت ساله و این نشون میده روحش هنوز هم پاک و بی‌آلایش اما تمام اینها باعث نمیشه که اون روی خبیثم بالا نیاد و زیر خنده نزنم.

- میبینی دنیا چه وارونه اس؟... حالا اونی که میخنده منم.

- خیلی بدجنسی سوگند...

اینکه میگن بعد هر خنده ای گریه هم هست مثل اینکه راسته که میون صدای بلند خنده هامون که حتی از در و دیوار خونه هم بیرون رفته، نادرخان با ابروهای گره خورده وارد سالن میشه و همون لحظه اس که قلبم توی سینه فرو میریزه.

دیدن صـــورتش اونهم اینطوری باعث میشـــه به معنای واقعی کلمه بند دلم پاره بشه و ناخودآگاه گردن بکشم و از پنجره باغ رو دید بزنم، از روزبه خبری نیســـت و هیچ صـــدایی رو از امید توی وجودم نمی شـــنوم و این غم که داره پرچم ســـیاه عزاداری رو با میخ های تیز آهنی توی دیواره‌های قلبم فرو میکنه.

و چه عجیبه خلقتی که به دست خدا به وجود اومده که توی یک ثانیه همه چیز زیر و رو میشـــه و به حالت اغما میفتم.

- چی شد سوگند؟!...

قامت بابا رو از پشـــت چشـــمهایی میبینم که تار شـــده و صدای نگران راحله توی گوشم زنگ می خوره.

- خوبم.

گفتن این یک کلمه اینقدر ازم انرژی میگیره که نفس بریده روی مبل فرود میام و با بیچارگی آب دهنم رو از گلوی خشک شده‌ام پایین میدم.

- سوگند بابا...بیا اینجا کنارم بشین، حرف دارم.

در مقابل نگاه خشک شده‌ام این بابا هست که روی کاناپه راحتی محبوبش میشینه و من نفس سنگین شده‌ام رو تیکه تیکه بیرون میدم و واقعاً روزبه نفسمه که انگار ریه هام دارن از کار میفتن و با هر بدبختی که هست از جا بلند میشم و پاهام روحرکت میدم تا جایی که بابا میخواد بشینم، درست کنارش.

- باهاش حرف زدم...

نادر هدایتی مکث میکنه و نمی دونه که این وقفه‌ی هرچند کوتاه چطوری داره جونمو به لبم میرسونه.

- خودت که میدونی به واسطه‌ی شغلم آدما رو خیلی خوب می شناسم و خب توی وجود این آدم جز یه ترسو چیزی ندیدم.

غم محکم تر چکش میزنه و دستم روی سینه‌ام مشت میشه.

- آدمای ترســو توی زندگی خیلی زود می‌بازن...بهتره اینطوری بهت بگم... اونا همیشــه بازنده‌ان چون اصــلا شروع نمی‌کنن که ببینن میتونن برنده باشــن یا نه...میدونی چرا؟...

زبونم قفل میشه و میخ‌ها اونقدری تیز هستن که به راحتی شکاف میدن و جلوتر میرن.

- چون شجاعتش رو ندارن...

جسـارت پریدن توی وجود این آدما روی نقطه‌ای پایین‌تر از صــفر وایســتاده و هیچ رقمه جَنَم‌اش رو ندارن که خودشــون رو بالا بکشــن و مرزهایی رو جابجا کنن که براشون تبدیل شده به یه عادت‌اشتباه.

اما همه‌ی اینا فقط واسـه‌ی همون چند دقیقه ای بود که جلوی در کلانتری دیدمش.

امروز اما آدم دیگه ای بود.

فکر کنم بتونم به خاطر تو، اون چند دقیقه و اون آدم قبلی رو فراموش کنم و روی مردی حســاب کنم که قراره دستتو بگیره و با خودش از این خونه بیرون ببره.

نفســم حبس میشــه و باور ندارم که چشــمام میچرخن و روی صورت نگران راحله ثابت میمونه.

- تو که این بچه رو کُشــتی... یک کلام بگو موافقی و تمام دیگه.

لیوان آب قند که نزدیک لب‌های خشـــک شـــده‌ام قرار میگیره مثل تشـنه ای که سـاعتهاسـت پابرهنه زیر آفتاب ســـوزان کویر زمین خورده و از جا بلند شـــده با ولع سر میکشـم و اونقدری شـیرین هسـت که بپره توی گلوم و به سرفه بیفتم.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 101#

- نفس عمیق بکش...

میون سرفه های پشـــت سرهمی که داره گلوم رو خراش میده نفس کوتاهی میکشـــم و سرم رو به معنای اطمینان برای راحله تکون میدم.

- خو...و...بم...

لیوان نصفه و نیمه رو که پایین میذارم صورت متفکر بابا اونقدری توجهم رو جلب میکنه که دســتپاچه نم گوشــه چشمم رو با سر انگشت میگیرم و به جلو خم میشم.

- چیزی شده؟!...

سرش رو که از مابین دو دستش که روی زانوش اهرم کرده بالامیاره جا می خورم و چهره‌اش اصلا شبیه پدری نیست که میخواد دخترش رو بفرسته خونه‌ی بخت.

نگاهم که بیشتر کنکاش میکنه و بالاتر میره به چشمهای تیره‌ش گره میخوره و من انبوهی از احساسات رو حس می کنم که به سمتم روونه میشه، احساساتی که قادر به درک کردنش نیستم و همون لحظه میون خلائی که اطرافم رو پر کرده در حال دست و پا زدنم و میبینمش، از جا بلند میشه و من رو با افکاری تنها میزاره که بیش از پیش بهم پیچیده و معادله‌ای رو جلوی روم گذاشته که حل کردنش از عهده‌ی من سوگند که همیشه پشتوانه‌ای بنام پدر داشتم خارج.

معادله ای که پاسخ نهاییِ‌ش حرف دل مردی هست که چند دقیقه پیش موافقتش رو به زبون آورد... اما این، نگاهش بود که بذر شک رو توی وجودم کاشت.

بذری که با اولین حرکت ثانیه شـــمار سر از خاک وجودم درآورد و حالا با هر دم و بازدمی که توی ســـینه‌ام اتفاق میفته رشـــد میکنه و ریشـــه هایی که هر لحظه به ضـــخامتشـــون افزوده میشـــه با بی رحمی تمام در حال پیشروی هستن.

خوابم نمیره و این برزخی که درونش گیر افتادم تحملش سـختته که از جا بلند می شـم از پله های سـاختمان پایین میرم و دستم کلید برق و لمس میکنه.

تصـــویر ســـاعت چهار بعد از ظهر جلوی چشـــمم نقش میبنده و من توی تاریک و روشن باغ روزبه رو میبینم، در حالیکه کت خوش دوختی به تن داره با سری پایین افتاده روی صندلی نشسته.

صدای کشیده شدن دمپایی های پلاستیکی که به پا دارم روی سنگ ریزه های نم خورده توی گوشم میپیچه و خبری از بارون تندی نیست که تا چند ساعت پیش در حال باریدن بود.

نگاهم روی ظرفهای پذیرایی میشینه که هنوز هم روی میز پهنه و این دستامه که رومیزی رو به آرومی بین انگشتام میگیره و من رو با خودش جلو می کشه و پاهام کم جون شدن که با دنیایی تهی شده روی صندلی فرود میام، دنیای تهی شده ای که من سرگردون درونش با غربت یه گوشه توی خودم جمع شدم و منتظر نادر هدایتی هستم.

منتظر مردی که روبروم بنشینه و بهم بگه که از ته قلبش راضیه و این موافقت زبونی فقط به خاطر دل دخترش نیست و تصمیمیه که بدون اجبار گرفته شده.

نمیدونم... نمیدونم چقدره که ســـاکت و صـــامت روی صندلی نشستم و توی عالم خیال به روزبه خیره شدم که سرش رو بالا میاره و لبخند می زنه.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 102#

لبخندی که توی گرگ و میش دم صـــبح همراه میشـــه با نسـیمی سـبک که صـدای اذان رو از گلدسـته‌های طلایی رنگ با خودش آورده...

لبخندی که روی دلم میشینه و من عطر همیشگی‌اش رو که پیشـکش شـده توی مشـامم پیچیده، نفس میکشـم و این روح رنجیده خاطرم هســت که کمی... فقط کمی آروم میگیره و توی نگاهی غرق میشـــه که به وقت خفگی پر از اکسیژن.

- واسم سخته سوگند...

پلکهای روی هم افتادم که از هم باز میشـــه نگاهم به صــورت بابا میفته و حالا خورشـــید در حال طلوع کردن هســـت کـه انوار طلاییش بـا دســـت و دلبازی روی پوست‌های رنگ پریده‌مون میشینه و رنگی جدید و گرمایی مطبوع رو خلق میکنه.

گرمایی که تا مغز اســـتخونمون نفوذ میکنه و حال بهتری بهم میده.

- اعتماد کردن بهش ســـخته...درســـته که عقلم میگه حرفاش قانع کننده بود... اما دلم، دلم قبول نمیکنه نشناخته بسپرمت دست این آدم.

خطوط ناموزونی که بابا رو شـــکســـته تر از قبل نشـــون میدن اونقدری عمیق هســـتن که بی‌توجه به ســـوگند دل‌مرده‌ی درونم که داره توی تاریکی مطلق دســـت و پا میزنه لبهای خشکیده‌ام رو حرکت میدم.

- هرچی شـــما بگید بابا... من همون و قبول دارم، اصـــلاً...اصـــلا اگه الان بگید همه چیز رو فراموش کن...قسم میخورم که فراموش می کنم.

صدايي درونم شیون میزنه و من با چشم هايي که جسارت دروغینی درش نقش بسته پای حرفم ایستادم.

- من نه کورم...نه کر... دارم میبینم حالت و بابا... حتی صـــدای نفســـات تغییر کرده پس نخواه که منو گول بزنی چون من اون پدری نیســـتم که چشـــمام رو روی

واقعیتی که جلوی روم نشـــســـته ببندم و فقط به خودم فکر کنم.

واقعیت این زندگی تویی ســـوگند که یه عمر با افتخار بزرگت کردم و حالا دلت جایی گیر کرده که دلم راضی به شدنش نیست.

اما....مگه همه چیز این یه تیکه گوشتیه که توی سینه‌ام دارم؟...

تلفن همراهم که توســط دســتای لرزون بابا به ســمتم گرفته میشــه قلبم رو به درد میاره... چشــمام اشــتباهی میبینه یا این دســتای بابای من که مثل پیرمردای هشــتاد ساله در حال لرزیدن.

- باهاش تماس بگیر...بگو راضیم.

جســـم سردی که توی دســـتام قرار گرفته برام بی معنی میشه وقتی مردمک چشماش توی حدقه میلرزه.

- بهش بگو شرط دارم...

وابســـتگی من و مردی که بیش از پدر برام بوده اونقدری زیاد هست که حس میکنم برای چند لحظه هم که شده دنیا به احترامش ســـکوت کرده و من نه با گوش سر که با گوش دل میشنوم.

- بهش بگو باید چند ماهی ناشناس بره و بیاد چون من همینطوری دختر دسته گلم و به کسی.که فقط دوبار دیدمش نمیدم.

اشکم روی صورتم راه میگیره و این صداش که بر خلاف چشمهاش محکم و مردونه فضای باغ رو پر میکنه.

باغی که با اومدن خورشـــید در حال نفس کشـــیدنه، نفســـهایی که پر اســـت از شـــبنم صـــبحگاهی و عطر شکوفه‌هایی که روزها اومدن بهار رو انتظار کشیدن.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 103#

بابا گفت، از آینده‌ای که مربوط به من میشـــد و نگرانی هایی که بابتش گریبان گیرش شده بود.

آینده‌ای که قرار بود درش، دستام رو به دستای دیگه‌ای بسپارم تا باهم بسازیمش.

و منی که تا به الان تک رو بودم قرار بود که توی زندگی مشارکت کنم، گوش شنوا داشته باشم و چشم بینا.

قرار بود که غرور، لجبازی و خودخواهی که ممکنه درون هر آدمی وجود داشته باشه رو کنار بزارم و من وجودیم رو آماده کنم.

چون قرار بود تبدیل بشه به ما...

بابا گفت و گفت... از پستی بلندی های زندگی از ملایمات و ناملایماتش که ممکنه برای هر کسی پیش بیاد.

بهم گفت که کوه شـدن و پشـت بودن فقط شـونه‌های پت و پهن مردانه، صـــدای کلفت و بازوی پر زور نمی خواد.

گاهی وقتا لازمه من پشـــت و پناه مَردَم باشـــم و زنانه با همه‌ی لطافت های مختص به خودم پای همه چیزش بایستم.

بابا گفت و گفت تا که رسید به مامان ساناز به اینکه باید اونقدر آینده‌ی درخشـانی داشـته باشـم که بتونه یه روز جلوی مامان وایسته، سرش رو بالا بگیر و بگه که از عهده اش بر اومده.

و این مستلزم سخت گرفتن بود... باید اونقدر بهم سخت می گرفت و می گرفت که یاد بگیرم توی راه درســـت قدم بردارم تا این خوشی های بی‌اندازه زندگی باشه که به سمتم روونه بشه.

قرار بر این شـد که من و روزبه چند ماهی بصـورت پنهانی باهم در ارتباط باشـیم و هر وقت که بابا صـلاح دونسـت این اجازه رو بهش بده که بصـورت رسـمی با حضـور پدر مادرش به این خونه بیاد.

*

- ســوگند جان میشــه امروز ماشــینت و بهم قرض بدی؟...

جلوی آینه مقنعه کج و کوله‌ام رو روی سرم مرتب می کنم و لقمه‌ی نون و پنیر گردو که زیادی برای دهنم بزرگ بوده رو به هر بدبختی که شده قورت میدم.

- خیر باشه...

کوله‌ی کوچیکم رو از داخل کمد برمیدارم و دوباره به سمت آشپزخونه میرم تا چایی نباتی رو بخورم که راحله برام درست کرده و معتقده که پف زیادی صورتم میتونه فقط و فقط به خاطر سردی زیاد باشه.

- می خوام مامان و خاله طوبی رو ببرم یکم بچرخونم شون.

قاشق چای خوری رو پر سر و صدا داخل فنجون میگردونم و پر شیطنت ابرو بالا میندازم.

- حله برو... فقط ببین میتونی دوتا جنتلمن از نوع لق لقوش پیدا کنی... بلکه این خوشـــگل خانومام از تنهایی در بیان.

- خدا نکشــتت دختر... یه همچین حرفی جلوی مامان ملوک نزنی ها...

در برابر چشــمهای گشــاد شــده‌اش ریز میخندم که کم‌کم لبهاش به لبخندی از هم باز میشه.

- مگه بد میگم... تو این دوره زمونه داشـــتن یه هم صـحبت اونم از نوع دلی‌ش حتی از نون شـب واجب تره... البته خاله طوبی یکی رو داره اما خب اون بنده خدام راهش دوره نمیرسـه هر وقت دلشـون برای هم تنگ شد بیاد تا هم و ببینن.

- شوخی می کنی؟!...

چهره‌ی بهت زده و لب هایی که هنوز به لبخند از هم بازه بهم میگه که خبرگزاری لاله به اون صـــورت هم قوی نیســت و لازم میدونم که داســتان این دلدادگی رو خودم شخصاً به سمع و نظرش برسونم.

- شـــوخی نمیکنم... طرف پدر بزرگ لاله اس، خیلی وقته خاطرخواه همان.

داســتان عشــق و عاشــقی شــون برمی‌گرده به خیلی وقت پیش... زمانی که کم ســن و ســال بودن و پشــت لب بابا کبلایی تازه سبز شده بود...اما خب نشد که قسمت هم باشن و بهم برسن.

الانم بعد از ســـالها اتفاقی همدیگه رو دیدن، اونم به واســطه‌ی دوســتیم با لاله و خب به خاطر شرایطی که

دارن ترجیح دادن دوســـت اجتماعی هم باقی بمونن گاهی وقتا به وقت دلتنگی باباکبلایی میاد و به خاله طوبی سر میزنه و حتی به خاطر وجود لاله چند روزی مهمون خونه باغ میشه و بعدش میره.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

#part 104

- جدی میگی؟!...

همونطور که لیوان چای نبات رو سر میکشم چشـمم رو کوتاه باز و بســته می کنم که موهای مصریـ‌یش رو کنار می‌زنه و دستشو زیر چونه‌اش میزاره.

- آخی... چه تلخ که بهم نرسـیدن. اما باز خوبه که حداقل تو این سـن و سـال میتونن هم رو ببینن و مرهم زخم دل همدیگه شن.

داسـتان عشـق و عاشـقی خاله طوبی و بابا کبلایی نقل دیروز و امروز نیست و به قصیده‌ی صد بندی میمونه که بقول راحله تلخ به هم نرسیدنشون.

طبق قولی که دادم سـوئیچم رو روی میز ناهارخوری میذارم و با عجله از خونه بیرون میزنم.

چون اگه یکم دیگه لفتش بدم به کلاس نمیرسم و البته که یادم میمونه زنگ خونه باغ که درسـت پنج تا در با خونمون فاصـله داره رو به صـدا در بیارم تا خرس

خوش‌خوابی کـه درونش قـامـت داره خودش رو زودتر برسونه.

- بله؟....

طولی نمیکشـه که صـدای خواب آلود و البته عصبی لاله بلند میشه و من فقط میتونم پووف کلافه‌ای بکشم.

- باز که خواب موندی...

- صـدبار بهت نگفتم وقتی اون چشـمای باباقوریت و باز می کنی همون لحظه بهم زنگ بزن تا منم بیدار شم؟... گفتم یا نگفتم؟...

چشـمام و توی حدقه میچرخونم و نمیدونم چه مرگشـه که اول صبح بیست سوالی را انداخته.

- خب که چی؟!... گفتم، نگفتم راه انداختی.

اگه تا پنج دقیقه دیگه لچک به سر اومدی پایین که اومدی اگه نه که خودم تنهایی برم.

در مقابل تهدیدم درصـــدی از پرروییش کم که نمیشـــه هیچ، دوزش میزنه بالا که با ایش بلند بالایی آیفون رو میکوبه و من حیرون این دختر موندم و اگه قصـــد دارم چند دقیقه‌ای رو منتظرش وایســـتم فقط و فقط بخاطر دوستی چندین و چند ساله مونه و بس.

چیزی نمیگذره که به ساعتم نگاه می‌کنم، درست هشت دقیقه‌ای میشـــه که اینجا علافم و دیگه وقت تلف کردن

جایز نیست که با کف دستم چند ضربه به در میزنم و می خوام کم کم راهی شـــم که صـــدای قدم های تندی روی سنگ‌ریزه‌ها بلند میشه.

- اومدم بابا... اومدم.

تکیه‌ام رو از چارچوب آهنی می‌گیرم که در باز میشـــه و قامت نشسته و چروکیده‌اش بیرون میاد اونهم در حالیکه هنوز چشمش درست حسابی باز نشده.

نگاهم روی سرتاپاش کش میاد و این صـــورتم که جمع میشـه و این دختر انگار جدی جدی همین الان مسـیر بین رختخواب تا در رو طی کرده، اونهم بدون هیچ توقفی.

- اصـــلا من بـه درک...مردم تو خیـابون و بچـه‌هـای دانشگاه و استادم به درک، با این صورت نشسته که آب دهنـت روش رد انـداختـه کجـا میخوای بیـای دقیقـا؟!....مقنعـه‌تم کـه چروکیـده اس بـه خـدا کـه ســـهیل با این وضـــع ببینتت اول ســـکته میکنه بعد هفت طلاقت میکنه... مهرتم که پشـــت گوشـــت و دیدی.

جلز ولز میکنم که این دختره‌ی شـــل مغز با لبخند حرص دربیاری در کیفش رو باز میکنه و با دســـتمال مرطوبی که حالا توی دســـتاش داره صـــورتش رو تمام و کمال پاک میکنه.

صـــورت که نیســـت و به گمونم پنجه‌ی آفتاب که میگن اینجا بغل دستم ایستاده.

- لامصب آخه چه جوریاس که شب با آرایش میخوابی و باز پوستت انقدر صاف و یکدست...اونوقت من بدبخت اگه یه ذره کرم روی صــــورتم بمونه تا فردا صبح اگه یکی یه دونه جوش اندازه‌ی گلابی رو دماغم در نیاره ول کن معامله نیست.

فقط دارم از دستش حرص میخورم که با لبخند ژکوندی که روی صورتش نشسته چشماش رو میچرخونه و انگار دنبال چیزی میگرده.

- صـورت دختر کر رو کثیفا همیشـه بهتر می مونه آخه پوستمون دیگه به هر نوع میکروب و ویروسی عادت کرده.

دیگه حوصله‌شو ندارم که چشم ازش میگیرم و به سمت خیابون حرکت می‌کنم که بین راه کوله‌ام از پشت کشیده

میشـــه و با مغزی که دیگه داره مثل زودپز سر میره به سمتش برمی‌گردم.

- چرا همچین می کنی؟!...

- ماشینت کو پس؟!...

با چشمای باریک شده‌اش که روبرو میشم بیخیال شونه بالا میندازم و به در خونه اشاره می‌کنم.

- راحله لازمش داشت...

- چی؟!...

صــداش اونقدر بلند هســت که ناخودآگاه از جا می‌پرم و دستم رو روی قلبم میزارم.

- ای کوفت... اصلاً خوب نیست آدم دوستشو بخاطر ماشین بخواداااا.

- ماشین نداشتی مریض بودی اومدی بیدارم کردی که با این وضــع بلند شــم بیام؟... حداقلش این بود که آژانس می‌گرفتم.

بی توجه به حرف‌های صــدمن یه غازش پیچ کوچه رو رد می‌کنم، وارد خیابون اصــلی میشــم و برای اولین تاکسی‌ـ دست تکون میدم که با عجله دنبالم میدوئه و داد میزنه.

- صبر کن منم بیام.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 105#

امروز یه روز جدید، توی زندگیمه، پر از حس خاص و ناب خواستن و چه سخت بود لحظه‌هایی که بابا روبروم نشسته بود، موافقتش رو هرچند تلخ اعلام کرده بود و من نمی تونستم که از شوق فریاد بزنم.

و حالا... فریادی که زده نشده، شادی یه دختر دم‌بخت که ابراز نشده و ذوقی که توی وجودم حبس شده و با اونی که باید قسمت نشده.

از همون لحظه تا به الان که چهار ســاعتی میگذره ماهیچه های قلبم از شوکی که بهش وارد شده منقبض و من دارم میرم تا آدمی رو ببینم که برام حکم قرص دیلتیازم* رو داره.

در تمام طول مســیر تا به دانشــگاه لبهام از دو طرف تا آخرین حد ممکن بازه و دندونام ســخاوتمندانه تا دونه‌ی آخر در حال نمایش داده شــدنه و این لاله اســت که با چشــم های کنجکاوش بهم زل زده و هر چه قدر التماس کرده، جمله‌ای مبنی بر موافقت بابا به زبون نیاوردم و به محض ترمز کردن تاکسی جلوی در دانشگاه با عجله پیاده میشم و حتی پشت سرمم نگاه نمی‌کنم.

-آهاااای دخترخانم...

شنیدن صدای روزبه اون هم توی محوطه‌ی خلوت اول صبح در حالی که عطر بهار نارنج بیش از حد خودنمایی میکنه مثل خواب و خیاله و البته حضورش اونهم اینجا درست پشت سرم اون قدری غیرمنتظره هست که باعث میشه شونه هام با تکون خفیفی به سمت بالا حرکت کنن و از دندونام بگم که هنوزم سخاوتمندانه در حال نمایش.

- شکل و شمایلت شبیه دختری نیست که مرد مورد علاقه شو دست خالی از خونه انداخته باشن بیرون.

بله من اونقدری بدجنس بودم که برخلاف گفته‌ی بابا با روزبه تماس نگرفتم و ترجیح دادم که صورتش رو موقع شنیدن این خبر از نزدیک ببینم اون هم به صورت فول اچ دی.

- دستاتون که خالی نیست.

نگاهم با جدیت روی پاکت شـــیر و کیکی که توی دســـت داره میشینه و با چشم غره ریزی ادامه میدم.

- شـمام قیافه‌ات شـبیه مردی نیسـت که به دختر مورد علاقه‌اش نرســـیده باشـــه...فکر میکردم از غصـــه حداقل ده کیلویی کم کرده باشید.

کنایه‌ام به شدت واضحه و به قدری هلاک شکم هست که سرتق ابرو بالا میندازه و وانمود میکنه که بی میل اما گاز بزرگی به کیک صبحانه‌اش میزنه.

- جواب درســـتی که از آقای هدایتی نگرفتم با خودم گفتم حداقل تغذیه‌ام روی روال باشه تا بتونم بیام و پاشـــنه در خونتون و از جا در بیارم... خدا رو چه دیدی شاید قسمتت شدم.

درجه‌ی خودشـیفتگی که داره توی چشـمهاش موج میزنه اون قدری حرصـمو در میاره که جلو میرم و پاکت شـیری رو که توی دســـت داره با تمام زور و بازویی که از خودم سراغ دارم فشار میدم.

و بله... حتی از مژه هاش شـــیر میچکه و فکر میکنم که حقش بود.

- منم که از خدامه با این قیافه قسمتتون بشم.

دســت به ســینه و با پررویی بهش زل زدم که طی حرکت غیرمنتظره‌ای پاکت لعنتی توی دستش رو به سمتم فشار میـده، برای انجـام هر عکس العملی دیره کـه علاوه بر صــورتم مقنعه‌ام هم پر از لکه های ریز ســفید میشــه و شـــاید لازم باشـــه همین الان با کارخانه تولید کننده‌اش تماس بگیرم و ازشـون بپرسـم چه جوریه که توی پاکت به این کوچیکی این حجم از شیر جا گرفته...

- پس چی...بایدم از خدات باشه...

به مضحکانه ترین وضع ممکن روبروی هم ایستادیم واز سر و صـورتمون شـیر میچکه و خدا رو شـکر که سـاعت هفت و نیم صـبح و کسی_ این دور و برا نیسـت تا شـاهد دیوونه بازیامون باشه.

*قرض دیلتیـازم موجـب بهبود انقبـاض و گرفتگی ماهیچه‌ی قلب می‌شود.

پاییزهزاررنگ

part 106#

اما انگار یه نفر هســت که بیش از حد از دســتم شــکاره و حتی مراعات محیط آموزشی رو نمیکنه که درش هستیم.

- حالا دیگه منو با جیب خالی توی تاکسی‌ـ جا میذاری و فلنگ و میبندی؟...

با نگاه عاقل اندرسفیه‌ای بهش چشم میدوزم و انگار امروز از دنده چپ بلند شده که شانه بالا میندازم.

- مگه خودت نگفتی که میخوای آژانس بگیری؟...

با دستایی که مثل شلنگ آتش‌نشانی دو طرف بدنش آویزونه به طرفمون میاد و چقدر جای سهیل اینجا خالیه.

- می بینم که سبک سفر کردی...کو پس کیفت؟!.

چشمهاش کاملا وحشی. بنظر میرسه و مشخصه که فقط داره بخاطر حضـــور روزبه رعایت میکنه که یه نیمچه لبخند اونم از نوع غیر دوستانه روی لب هاش میشینه.

- شما اصلاً اجازه دادی من بفهمم دقیقا کی صبح شده که بخوام مایحتاج رفتن به دانشگاه رو بردارم؟...

جوابی درخور ندارم و میخوام خودمو بزنم به اون راه، اما اینطور که معلومه این دختر ولکن معامله نیســت که بهم تکیه میده و علاوه بر اینکه تمام ســـنگینی‌اش رو روی شونه‌ام میزاره نیشگون‌ریزی از پهلوم می گیره.

- نمیخوای بپرسی کرایه رو چطوری حساب کردم؟...

آخی از بین لبهام بیرون میاد که روزبه با چشــمهای باریک شـــده بهش زل میزنه و تهدید وار یک تای ابروش رو بالا میبره.

- فاصله بگیر ازش...

لاله که با لبهای آویزون ازم جدا میشـــه چشـــم غرهی بلندبالایی به روزبه میره و با صـــورتی که حالا به مظلوم ترین شکل ممکن دراومده به حرف میاد.

- خدا خوب در و تخته رو با هم جور کرده جفتتون بدجنســـین.... یارو کلی غر زد به جونم که چرا بدون پول سوار ماشینش شدیم و بعدش با کلی منت و نگاه چپکی شـماره کارتش و داد تا با گوشـیم براش کارت به کارت کنم که یهو یادم اومد رمز دوم ندارم و مجبور شدم به سهیل زنگ بزنم خلاصه انقدری بی اعصاب بود که شـــانس اوردم دســـت دراز نکرد یکی نزد تو گوشم.

جدا که عذاب وجدان میگیرم و دلم به حالش میسوزه اما همون لحظه‌اس که یک قدم جلو میاد و با نیشخند سوزانی به مقنعه خال خالیم اشاره میکنه.

- تو که میگفتی همش نفخه... بچه شیر دادی؟... عجب سرعت عملی دارین شما دو تا.

بعد با همون حالت برمیگرده سمت روزبه و با جدیت ادامه میده.

کی بله رو گرفتید آقا روزبه که حالا بچه دارم شدید؟!... پس اینکه میگن عصر تکنولوژی، پیشرفت و از این قبیل حرفا اینجوریاست؟...

با دهن باز بهش خیره شدم و به نظرم شنیدن این جملات سـنگین حقم نبود که با لبخند گل و گشـادی از بینمون رد میشه و سلانه سلانه به سمت ساختمون دانشکده به راه میفته.

- این دیوونه الان با ما بود؟!...

انگشـت اشـاره‌ام روی سـینه‌ام میشـینه، نگاه سرخ شـده‌ام به مقنعه مشـــکیم میفته و من کتونی های اســـپرتی رو می‌بینم که درســـت در نزدیک‌ترین جای ممکن متوقف میشه و صدای مرموز صاحبشون توی گوشم میپیچه.

- واضح بود که...

دســـت خودم نیســـت که یک قدم به عقب بر میدارم و اونقدری خجالت زده هستم که اصلاً دلم نمیخواد سرمو بالا بیارم و با مردی که روبروم ایســتاده چشــم در چشــم بشم.

اما انگار تلاشم بی فایده است که آستین مانتوم به آرومی کشــیده میشـــه، سرش رو پایین میاره و این صـــدای نفسهاشه که گوشم رو پر میکنه و من همچنان سعی دارم که چشمام از کتونی هاش بالاتر نره و روی صورتی نشینه که مطمئناً لبخند کجی روش نقش بسته.

- داری از چی فرار می کنی... از آینده ای که همین روزا میرسه؟...

پاییزهزاررنگ

part 107#

لبم رو گاز می گیرم و هنوز آستین مانتوم بین دو انگشتش هســـتش که میزنم به جاده خاکی تا حواســـش از حرفای خاله زنکی لاله و مقنعه فوق جذابم پرت بشه.

- آینده؟!... مگه شـما همون مردی نیسـتید که دسـت خالی از خونه‌مون انداخته شده بیرون؟...

- چرا همونم... اما نگفتم که جا زدم، گفتم؟...

چشمام از تغییر لحن و جدیتی بالا میاد که درش گنجونده شده و نگاهش با اخم نصف و نیمه‌ای که روی صورتش نشسته اونقدری مصمم به نظر میرسه که جرات نمی کنم که بگم تمام مدت دستش انداخته‌ام به تلافی چند روزی که بی خبر گذاشت و رفت به قول خودش ایرانگردی.

در طول تمام مدتی که سر کلاس نشستیم این اخماشه که هنوز توی همه و من مثل یه آدم خطاکار سر جام نشستم و هر چند دقیقه زیر لب آه می کشم و برخلاف صبح که پر بودم از شوق و ذوق، در حال حاضر می خوام که هر چه زودتر کلاسهای امروز به اتمام برسه چون علاوه بر روزبه که با یک من عسل هم نمیشه خوردش لاله هم برام قیافه گرفته و حتی نیم نگاهی‌ام مهمونم نمیکنه.

- بینتون بهم خورده؟...

آزیتا مثل یه وصله‌ی ناجور روی نیمکت کنارم نشسته و من دلیل نگاه‌های وقت و بی‌وقتش رو سر کلاس نمیفهمم که بی حوصله سر تکون میدم.

- میونمون؟...

پچ میزنم که ابرویی بالا میندازه و به روزبه اشاره میکنه که داره با دقت به استاد گوش میده.

- قائمی رو میگم... عاشق و معشوق بودید که.

انگار بی خوابی دیشب کار خودش و میکنه که گنگ بهش نگاه میکنم، کلمات از ذهنم فرار کردن و نمیدونم چه

جوابی باید بهش بدم که همون لحظه لاله خودش رو جلو می کشـه و با چشـم های باریک شـده مورد عنایت قرارش می‌ده.

- همیشه عادت داری بری تو کف مردایی که خودشون نامزد دارند؟... اگه اینطوریه پیشـــنهاد می کنم که گورتو از این دانشـــگاه گم کنی چون این دفعه اگه خطایی ازت سر بزنه جات بغل هاتف توی زندانه.

از خبری که لابه لای حرفاش به زبون میاره مبهوت شـــده سر برمیگردونم و ای کاش گوشام درست شنیده باشه.

- جدی میگی ؟!...

علاوه بر من که با صـــورتی متعجب بهش زل زدم انگار آزیتا هم بی خبر بوده که با چشـمای گرد شـده خودش رو

جلو میکشـــه و حتی از جواب دادن به کنایه‌ی چند لحظه پیش، صرفنظر می کنه.

- گرفتنش؟...کی؟!...

- دو سه روزی میشه سهیل خبرشو بهم داد.

دیگه کنترلی روی صــــدامون نداریم که از حالت پچ پچ خارج میشـــه و اســـتاد ماژیک توی دســـتش رو روی میز میندازه و با غیض نگامون میکنه.

- ظاهرا میز گردتون از درس مهمتره...

با شـنیدن صـدای اسـتاد سرم رو پایین میندازم و این لاله است که با جدیت از جا بلند میشه.

- بله اســـتاد خیلی مهمه و اگه اجازه بدید همین جا اعلامش کنم.

استاد که توقع همچین جوابی رو نداشته به ابروهاش گره کوری میزنه و با اوقات تلخی کتاب رو که جلوش بازه رو میبنده.

- باشـه بگو... فقط اگه باعث بی نظمی کلاس شـد اول هر ســـه نفرتون میرید بیرون و دوم پنج نمره از میان ترم تون کسر میشه.

- قبول استاد.

این حجم از اعتماد به نفس از لاله بعیده و مگه همین دختر نیست که واسه گرفتن یه نمره آویزون استادا میشه و حتی کارش به تمارض میرسه و گاهی ادعا میکنه که شب قبل بخاطر مریضیــ که بدون اطلاع گریبانش رو گرفت بستری بوده...

#جبرانی دیروز

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 108#

- هاتف دستگیر شد...

همین جمله‌ی کوتاه کافی بود تا پچ پچ بچه ها بلند بشـه و خبرنگاری که کنارم ایســتاده دســتاش رو با لودگی تو هوا تکون بده.

- باشــه... باشــه میدونم که غافلگیر شــدین اما سر جدتون حواستون به پنج نمره‌ی ما هم باشه.

کلاس دیگه کلاس ســابق نیســت و انگار اســتاد هم خبر نداشته که با نگاهی پر سوال به لاله نگاه می کنه.

- چند روزی میشــه که بالاخره پلیس پیداش کرده و تا جایی که خبر دارم اســتاد میرزایی هنوز در موردش تصـمیمی نگرفته... اینکه از حق خودش میگذره یا نه معلوم نیســت اما فعلا تو بازداشــت به سر می‌بره و

خب عاقبت آدمای متکبری که فکر میکنن دنیا و آدماش زیر دستشون به حساب میان بهتر از این نیست.

آزیتا که جا خورده کنارم نشست زیر نگاه معنادار لاله انگار تو عذابه که رفتن به ماندن ترجیح می‌ده و با دستای لرزون کیفش رو چنگ میزنم و به ثانیه نکشیده از در کلاس خارج میشه.

- راستی... یه مسئله دیگه مونده که باید به عوضتون برسونم اینه که... اون عده از بچه ها که بازیچه‌ی دست این آقا شدن و تاریخ پنج فروردین رو بی خبر از همه چیز رفتن به دامان طبیعت لطف کنن خودشون رو آماده کنن.

چون به احتمال زیاد به دادگاهی احضار میشیم که مربوط به این جریان هست و تا چند وقت دیگه برگزار میشه.

این فاجعه انگار برای این دختر اونقدرها هم مهم نیست که با بیخیالی تمام جملات شوکه کننده‌اش رو به پایان میرسونه و دیگه کنترل از دست همه خارج می‌شه و اولین نفری که با بدبختی پدرش رو راضی کرده تت بتونه به تحصیل‌اش ادامه بده مائده هست که رنگ پریده است از جا بلند میشه.

- واای خدا... بیچاره شدم.

لاله... لاله... بگو که این فقط یه حدس، اصلا بگو به شوخی مسخره‌اس.

دادگاه دیگه چه مصـــیبتی بود، ای خدا...بابام اگه بفهمه به خدا که این دفعه می کشتم.

دختر ترســـیده‌ی روبروم زجـه میزنـه و اســـتـاد پووف صداداری میکشه.

- برای امروز دیگه کافیه میتونید برید.

به ثانیه نکشیده صدای همهمه‌ی دانشجوها بلند میشه و هر کسی چیزی برای گفتن داره.

- آخه به ما چه ربطی داره که باید واســـه خاطر اون پسره‌ی گنده‌گوز دادگاهی بشیم.

- مرتیکـه لاشی ببینین چطوری پرونـده دارمون کرد، اصـلا خاک تو سر ما که اینقدر این آدم و تحویل گرفتیم.

- از اولش بهتون گفتم این اسـکول هیچ پُخی نیسـت شما گوش نکردید.

آشوبی بپا میشه و مثل‌مون شده مثل به چاه افتاده‌ای که هنوز چشمهاش به تاریکی عادت نکرده.

- نگرانی؟

هوا رو به سردی میره و تکلیف بهار انگار هنوز با خودش معلوم نیســت که گاهی به اســتقبال خورشــید میره و گاهی ابر.

- دلم شور میزنه... هاتف آدم کینه ای.

- این چیزیه که پیش اومده سـوگند و مطمئناً مسـببش، من...تو... یا بچه های دیگه نیستن.

کنار روزبه روی نیمکت نم کشـیده‌ی محوطه‌ی دانشـگاه نشــســتم که با شــنیدن صــدای خنده‌ی آشــنایی سرم رو

میچرخونم و زن شوهر سرخوشی رو می بینم که بر خلاف جو به راه افتاده سرگرم شوخی و خنده هستند.

و به وضـــوح متوجه‌ی اون دختره‌ی سرتق میشـــم که به مقنعه‌اش اشـاره می زنه و انگار از اظهار فضـلی که صـبح بجا آورده پشـیمون نیسـت که با آب و تاب برای همسرِ دلبنـدش شروع بـه تعریف می‌کنـه و من فقط میتونم با صورتی سرخ شده چشم غره بلندبالایی بهش برم و نگاهم و به نگاه مرد اخمویی بدوزم که معلوم هیچ از وضع پیش اومده خوشش نمیاد.

- اون دختره‌ی سبک مغز چیزی‌م تو کله‌اش هست؟!

- شـــاید باورتون نشـــه اما من اینو هر روز از خودم میپرسم.

- بیخیال کلاس بعدی بشیم و بریم یکم بگردیم؟

صـدای قهقه‌ی سـهیل که بلند میشــه ابرو بالا میندازم و خودم بعدا حسابم و با لاله صاف میکنم.

- اگه این و فاکتور بگیریم که میخواید فعلا ریخت این دو نفر و نبینیم... میتونم حرفتون و اینطور برداشـت کنم که دارید دعوتم میکنید به چند ساعت لحظه‌ی عاشقانه...درسته؟

اخم جاش رو به لبخند گرمی میده و حتی چشــمهاش هم میخندن که بی منظور اون زبون بی‌مصرفم و میچرخونم.

- حتی اگه دیروز دسـت خالی از خونمون اومده باشـید بیرون؟

- میشـه دیگه این و نگی... چون در هر صـورت تو مال منی...

چی میگن این عاشـــق پیشـــه‌ها...آهاااا... اگه بگم قند تو دلم آب نشـــد دروغ گفتم که ذوق زده بهش زل میزنم و هیچم خجالت نمیکشم.

- میدونی الان چشمات چه شکلیه؟

- چه شکلیه؟

- مثل آسـمون شـب...وقتی سـتاره‌های ریز و درشـت با دست و دلبازی خودشون و به رخ میکشن.

لبخند دندون نمام رو جمع میکنم و ســعی میکنم لطافت دخترونـه‌ام رو حفظ کنم کـه بـا لبخنـد ملیحی چشـــم میدزدم.

- یکم رویایی فکر نمیکنید؟

- ببین منو...سوگند.

تمام صــورتم داره از خجالت نبض میزنه که سر بالا میارم و تو ذهنم آســمون شــب رو به تصــویر میکشــم اونهم پر ستاره.

- از وقتی دیدمت تا به الان...تو نه تنها که یه رویا بلکه خود واقعیتی، جوری کـه اگـه بخوام میتونم همین الان لمست کنم.

پاییزهزاررنگ

part 109#

دونفری اومدیم به یه کافه‌ی شـــیک و برخلاف چیزی که فکرش رو میکردم حرفی برای گفتن نداره و با چشـمای یه مرد بی حوصـله که ذهنش حسـابی مشـغوله به میزی زل زده که شامل یه قهوه‌ی فرانسه یه کیک ساده برای من و یه لیوان بزرگ آب طالبی و بستنی برای خودش.

-ایکاش اون کسی که داشت لیوان به این خوشرنگی رو براتون آماده میکرد میدونست که شما یه مرد اخموی بدخلق هستید، شاید اینجوری جای این چتر صورتی و رل شکلاتی از گیاه زیبای کاکتوس استفاده می‌کرد.

- جداً؟!...

یک تای ابروش بالا میره و می‌بینم که چطور تمام سعی‌ش رو میکنه تا خودش رو سرحال نشون بده و حال بدش رو پنهون.

فنجون خوش عطرم رو برمیدارم و میخوام بعد از خوردن قهوه ای که قراره خستگی پلک های پف کرده‌ام رو از بین ببره بهش بگم که این همه اوقات تلخی میتونه با خبر

خوشی که توی سینه‌ام مخفی‌ش کردم از بین بره و جاش رو به امید بده.

امید برای ساختن یه زندگی دو نفره که حتی فکر کردن بهش هم باعث میشه لبخند گل و گشادی روی صورتم نقش ببنده و مصادف میشه با خوردن یک جرعه از قهوه ای که شاید می‌تونست تو این لحظه‌ی خاطره‌ساز بهترین طعم دنیا رو داشته باشه.

اما اینطور نیست که با صورت جمع شده فنجون رو پایین میزارم.

- واااای... وحشتناکه.

به طرز فجیعی بد مزه‌اس و این اولین بار که قهوه فرانسـه رو امتحان می کنم و البته سخت از انتخابش پشیمونم.

- مطمئنی؟!...

با همون صورت چین خورده سر تکون میدم که زیر لب با خودش حرف میزنه و فنجون رو از مقابلم برمیداره.

- قهوه‌های احمد حرف نداره...

در برابر چشمهای گشاد شدم فنجون حاوی زهرمار رو تا به آخر سر می‌کشـــه و مگه این قهوه برای من نبود؟!... هرچند بدمزه؟!...

- اینکه عالیه...

با صــورت آویزون به فنجونی که از هیچی پره نگاه می‌کنم و در حالی که ســعی می کنم به روی خودم نیارم برش کوچکی به کیک میزنم.

- تا حالا امتحانش نکرده بودم اولین بار بود، راســتش من بیشتر نسکافه میخورم با شیر و نبات...

صــدای خنده‌های مردونه‌اش که بالاخره گوشــم رو پر میکنه صاحب بهترین حس دنیا میشـم و با دلخوری سرم رو بالا میارم.

- واقعا لازم بود خودم و اینطوری لو بدم تا گره کور اون ابروهای سمج‌تون زودتر از هم باز شه؟...

حالا دیگه چشمهاش هم میخنده که بالبهای کش اومده و صورتی که ناباوری درونش موج میزنه به سمتم خم میشه.

- شوخی بود دیگه؟...

در مقابل‌ش دلم میخواد که همیشه خود واقعیم باشم که بدون حفظ کردن پرستیژ یه دختر دم‌بخت مثل خودش لبخند میزنم.

- نه واقعاً... این یه عادت خوشـــمزه اس که باعث و بانیش کسیـــ نیســـت جز لاله...عادی که بدجوری بهش اعتیاد پیدا کردم.

انگار باورش هنوز براش ســخته که دوباره صــدای خنده هاش کافه رو پر می کنه طوری که چند نفری نگاه‌مون می‌کنن و مردی که در حال بردن سـفارشـات جدید چند تا میز اون طرف تر هســـت با نگاه معناداری از کنارمون رد میشه.

- چرا باورش براتون سخته؟!...

- چون تا حالا هیچ کسیـ رو ندیدم که شـیر نسـکافه رو با نبات بخوره...

سعی می کنم اعتماد به نفسم رو حفظ کنم که چنگالم رو درون پیش دستی میزارم و دست به سینه می شم.

- حالا که دیدید شـــده و فراموش هم نکنید که این فقط آدمهای خاص هســتن که عادت های خاص دارن کـه اگـه این عـادتا نبود خـاص بـه حســاب نمی‌اومدن.

- پس بـایـد افتخـار کنم کـه یـه خـانم خـاص روبروم نشسته.

درصد خودشیفتگی درونم مرزها رو رد میکنه که با نگاهی که غرور حرف اول رو درش میزنه چشم غره میرم.

- بله همینطوره...

- یادم می مونه...

چنگالم رو دوباره برمی دارم و تکه‌ی بزرگ کیک رو برمیدارم که مچ دستم توسطش بصورت مشکوکی گرفته میشه و به طرف خودش میکشه.

- که تو یه خانم خاصی...

فقط یه نفر میتونه یه لحظه‌ی رمانتیک رو تبدیل کنه به فرصت و اون هم کسی نیست جز روزبه، فرصت خوردن کیکی که برخلاف اون فنجون که هنوز معتقدم وحشتناک بوده، بی نظیر و خوش طعمه و حالا راهش رو به ســـمت معده‌ی مرد روبروم باز کرده.

- منم یادم میمونه که من و آوردین کافه و علاوه بر اینکه یه لیوان بزرگ آب طالبی بســـتنی رو تا آخرش سر کشـیدین و حتی یه تعارف خشـک و خالی هم به من نـکـردین هـمـون بلا رو سر فـنـجـون قـهـوه‌ام و همینطور کیکم آوردین.

اون عدد از آدمای خاصی که شـــیر نســـکافه رو با نبات میخورن دستا بالا😎🙊✋

🍁پاییزهزاررنگ🍁

#part 110

- در مواجه شـدن با آدمهای خاص، خاص هم باید که رفتار کرد.

- الان دارید مسخره‌ام میکنید؟!...

- نه فقط دارم یادآوری می‌کنم که اولا من اون مردی نیسـتم که بتونم توی کافه اونم جلوی چشـم یه عده کـه در ظـاهر سرشـــون تو لاک خودش و در باطن

کوچکترین حرکت یه دختر پسرـجوون که از قضـا ما باشیم رو زیر نظر دارن قاشق...قاشق بستنی بزارم تو دهنت و از این قبیل کارها...

و دوما شـــاید لازم باشـــه بدونی که اونقدری قراره توی زندگی غافلگیرت کنم که تو ذهنت حک بشـــه، این تنها خودت نیستی که خاصی.

از اینکه آینده رو با من تصـــور میکنه و قراره توی زندگی که در پیش داریم به قول خودش غافلگیرم کنه و این در صورتی هست که جواب درستی از پدرم نگرفته جدا غرق شادی میشم و نگاهم روی قطره های شفاف و درخشانی میشـــینه که یکی پس از دیگری به شـــیشـــه‌ی دودی کافه برخورد می‌کنه و صـــداشـــون هر لحظه بیشـــتر تو فضـــا میپیچه.

- میشـه از اینجا بریم؟... شـاید درسـت نباشـه جلوی چشـم جماعتی که اینجا نشـسـتن حرفی رو که دیگه نمیتونم توی دلم نگهش دارم رو راحت بهتون بگم.

- این یعنی می خوای که سکته‌ام بدی؟...

چشـمهاش باریک شـدن و با سـوءظن نگام میکنه که با آرامش پلک میزنم.

- نه... این یعنی می خوام به زندگی برتون گردونم.

صـورتش از هم باز میشـه و نگاهش بین چشـمهام جابجا که آرنج‌هاش رو روی میز میزاره و به جلو خم میشـــه، درست جایی که نفس میکشم.

- من خیلی وقته به زندگی برگشـــتم اونم از وقتی که زندگی خودش خواست که تو رو ببینم.

- شـاید... شـاید من ازش خواسـته بودم. شـاید یه روز که دلم شـــکســـته بود و میون باغ زیر آســـمونی که درســـت مثل امروز می‌بارید ازش خواســـته بودم که تویی رو تو زندگیم قرار بده که قرار باشـــه در کنارت هر لحظه از زنده بودنم رو با لبخند بگذرونم.

لبخند میزنیم... رو در روی هم و انگار میدونه توی قلبم چه چیزی انتظارش رو میکشـه که با چشـمهای زلالش که می تونم ستاره هام رو درونش ببینم با هم همراه میشیم و این قطره‌های ســبک بارون که روی سر و صــورت مون میریزه و باعث میشه با قدم های تندی فاصله بین کافه تا ماشین رو طی کنیم.

و وقتی برای چهارمین بار اسـتارت میزنه و ماشـین روشـن نمیشــه با قیافه‌ای شرمنده ازم میخواد که پشــت فرمون بشـینم و خودش در حالی که آسـتین بافت کرم رنگش رو بالا زده در کاپوت رو باز میکنه و میگه.

- هر وقت گفتم استارت بزن.

سر تکون میدم و برخلاف اخماش که تو هم رفته لبخندم هنوز سر جاش که میبینم با تفکر به موتور پیچیده‌ای که روبروش قرار داره زل میزنه.

- باز چه مرگشه...

کلافه زیر لب زمزمه می کنه و این قطره های بارون هستن که میونه موهای خوش حالتش قدم رو میرن.

ریز میخندم که خم میشـــه و در حالیکه نمیدونم دقیقا داره چیکار میکنه صداش رو میشنوم.

- اســـتارت بزن... یه دونه دیگه... خوبه... خب دیگه نزن...

همچنان تا کمر خم و امیدی به روشـــن شـــدن ندارم که سرم و از پنجره بیرون می برم.

- درست میشه؟...

- نمیدونم...

صـداش که با مکث بلند میشــه این منم که با بدجنسی ابرو بـالا مینـدازم و فکر کنم این بهترین موقعیـت برای گفتن خبری هست که تو دلم جا خوش کرده.

- یه راه حل واستون دارم.

سرش با تعجب بالا میاد و من ســـوال رو از چشـــماش میخونم که با جدیت تمام به چمنای خیس کنار خیابون اشاره می کنم.

- درســـته که بابام بالاخره موافقتش و اعلام کرده و هیچی جای یونجه رو نمیگیره اما باعث میشـــه که سرحال بیاد و راه بیفته.

تمرکزش روی چمن های بارون زده قابل تقدیره که بعد از چند لحظه سرش رو به دو طرف تکون میده و با انگشت

شست و اشاره که خیلی هم تمیز نیست دور لب هاش رو پاک میکنه.

- از دست تو دختر...

با لبهای کش اومده نگاش می کنم و همچنان منتظر واکنشش هستم که دوباره تا کمر خم میشه و نمیدونم چه اصراریه کاری رو که معلومه اصلا ازش سررشته‌ای نداره به سرانجام برسونه که همون لحظه صدای برخورد چیزی به کاپوت ماشین باعث میشه هول زده پیاده شم.

- چی شد؟!...

- تو... تو الان چی گفتی؟!...

سرتاپاش کاملا خیس و پیشـــونی قرمزش میگه برخورد سـختی رو تجربه کرده که با لبخند دندون نمایی سر تکون میدم.

- همون که شنیدین...

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 111#

انگار باورش نمیشـــه که فاصـــله بینمون رو با دو قدم بلند پر می‌کنه و درست روبروم وایمیسته.

- یه بار دیگه می خوام بشنوم....

- یونجه بهتره یا چمن؟...

به وضـــوح دارم اذیتش می کنم که از میون چشـــم های باریک شده‌اش پر حرص لب میزنه.

- زمان خوبی رو برای شوخی انتخاب نکردی...

- آخه قیافه‌تون نمیزاره که جدی باشم.

نگاه پر از خنده‌ام روی سر و صــورتش میچرخه، سر تا به پاش کاملا خیس شــده به علاوه‌ی دو تا خط ســیاه کنار لبش و اگه همین الان یه کلاه حصیری روی سرش بزاره بی شک با مترسک سر جالیز اشتباه می‌گیرنش.

- به قیافه‌ام چیکار داری... جوابمو بده تا سکته نکردم.

- ماشین تون آپشن دیگه ای نداره؟!...

سرخ میشـــه و در باز کاپوت رو با ضرب میبنده و میدونم که دارم با دم شیر بازی می کنم.

- منظورم ویدیو چک بود...

دوباره به سـمتم میاد که یه قدم به عقب برمیدارم، به در نیمه باز پشت سرم میچسبم و با دست هایی که بی هدف تو هوا تکونشون میدم به خزعبلاتم ادامه میدم.

- چقدر حیف چون اگه دارای همچین آپشنی بود...

نمیزاره حرفامو کامل کنم که با ابروهای گره زده سرشـــو پایین میاره و نگاهش بین چشم‌هام جابجا میشه.

- میدونی که چقدر بی کله‌ام ....

آب دهنم رو با نیمچه لبخندی قورت میدم که انگشـــت اشاره اش رو زیر چشمی میکشه که مطمئناً زیر این بارون سیاه شده.

- اون وقت واســه توئه خاله ســوســکه قلبم شــده یه ذره.... خدایی موندم تو کار خودم... چه جوریاســـت که هر کاری باهام می کنی این دل لعنتی انقدر هواتو داره؟!...حالام که دارم واســـه شـــنیدن یه جمله از زبونت جون می کنم و تو داری از گفتنش طفره میری.

زیر اون ابروهای بهم پیوند زده‌اش چشـــمهای مظلومش یقه‌ی دلم رو میگیره که سوگند دیوونه‌ی وجودم سر عقل میاد.

- شـاید چون قراره این خاله سـوسـکه راس راسـکی بشـه وصـــله جونتون و ســـاختن یه خونه‌ی دونفره رو تو قلبتون شروع کنه.

- یعنی باور کنم؟!...

چشـماش تو حدقه میلرزن و این لرزش بدون فرود اومدن اشک رو میشه شادی بیش از حد تعبیر کرد.

- باور کنید...

- نکنه اینم مثل همون یابو... یونجه، چمن و علف باشه و بخواهی که دستم بندازی.

لحنش هنوز ناباور و اثری از دلخوری رو نمیشه درونش پیدا کرد که پیش قدم میشم و برای اولین بار دستشو میگیرم و این چشمهام هست که با اطمینان باز و بسته میشه.

پر صدا که میخنده ثانیه‌ها از حرکت وایمیستن، دستم توسط دستهای گرمش فشرده میشه و درون دلم غوغایی به پا میشه از جنس خواستن.

- ایکاش میشد امروز و ثبتش کرد.

آسمون میغره و بی توجه بهش دستهای گره زده شدمون رو روی قلب پر سر و صداش میزارم.

- ثبت شده....اینجا.

اسمون باز هم میغره، قطره‌های نابی که بدون هیچ حد و مرزی فرود میان مثل مروارید های درخشـــانی این لحظه رو تو دلشـــون به یادگار نگه میدارن و این چشـــمهامون هست که خیال دل کندن از هم رو ندارن.

چشمهایی که بی شک صادق‌ترین صادق هستن و

جایی که حرف دل می زنن، زبان چه لیاقتی به ابراز وجود داره...

چشـم هایی که انگار از فرسـنگ ها دور به هم رسـیدن و بعد یک عمر گوشه‌نشینی حالا این شوق زندگی هست که درونشـون به پرواز دراومده درسـت مثل پرواز بادبادکی تو دستای یه کودک خردسال.

همونقدر سبک بال، آسوده و پر از امید.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 112#

روزبه

با لباس های نمداری که حتی ذره‌ای از حرارت بدنم رو کم نکرده مستقیم وارد حمام میشم و زیر دوش آب گرم وایمیستم، با چشم‌هایی بسته و لب هایی که هیچ جور طرح لبخند ازشون جدا نمیشه.

ذهنم بعد از گذشت سالها به طرز خوشایندی آروم و یادم نمیاد این آرامش رو دقیقا کی و کجا داشتم.

شاید وقتی یه پسربچه ده یازده ساله بودم و بابا دوچرخه‌ی مورد علاقه‌ام رو بالاخره برام خریده بود، میشه گفت اون روزا نهایت آرزوی یه پسربچه ای که هنوز زندگی رو شبیه به یک شهربازی بزرگ میدید داشتن شاید یه دوچرخه بود.

دوچرخه ای که باهاش اوقات فراغتش رو پر کنه و هیچ بزرگترین نخواد که براش تعیین تکلیف کنه و حد و مرز و قوانین زندگی رو گوشزد کنه.

تو فکر و خیالی شـــناورم که دیگه گذشـــته درش پررنگ نیست و داره هر لحظه ازم دور و دورتر میشه.

درســت از همون موقع که دختر دوســت داشــتنی زندگیم زیر بارش بی پایان آســمون روبروم ایســتاد و بهم گفت که قراره ساختن یه خونه‌ی دو نفره رو تو قلبم شروع کنه.

لبخندم بزرگ و بزرگتر میشـــه اما با ضربه‌ی محکمی که بی‌هوا به در بسته حمام میخوره تو جام می پرم و با شنیدن صدای کامیار این بد و بیراه که نثار سر تا به پاش میکنم.

- خوابیدی اون تو؟... بیا بیرون که گوه خورده وســـط قرار عاشقانه‌م.

لباس های خیسی.که به تن دارم اونقدر سنگین شدن که بدون جواب دادن بهش ســـعی می کنم که نه مثل دیوونه دقایقی پیش که مثل تمام آدم های عادی دیگه دوش بگیرم و بیرون برم.

- افسار پاره کردی باز کجا میخوای بری؟!...

با وارد شدنم به سالن نقلی خونه سمیرا رو میبینم که فین فین کنان دستمال کاغذی مچاله شده‌ی توی دستش رو روی میز پرتاب میکنه.

- چه خبر شده؟!...

- آقا روزبه شـــمـا یـه چیزی بهش بگو... مثلا امروز تولدشــــه کلی آدم دعوت کردم، کافه رزرو کردم اون وقت میگه نمیام.

با تن پوش حوله ای که به تن دارم روبروش ایســـتادم و فکر کنم درست نباشه و می خوام راهم و به سمت اتاقم کج کنم که با اوقات تلخی پچ میزنه.

- همش گیر میده... میگه چرا آزیتا رو دنبال خودم راه انـداختم، نمیـدونم چرا نمیخواد قبول کنـه من حق دارم یه دوست صمیمی برای خودم داشته باشم حالا هر جوری که میخواد باشـه... باید به تصـمیم احترام بذاره یا نه؟...

دخالت کردن تو اموری که اصــلاً به من ربطی نداره کار درستی نمیتونه باشه که تنها شونه بالا میندازم که همون لحظه در سرویس بهداشـــتی باز میشـــه، آزیتا با ظاهر نامناسبی بیرون میاد و با دیدنم لبخند گل و شادی میزنه.

- همیشه انقدر لفتش میدی؟...

انگار به موجود اضافی نگاه می کنم و قطعاً کامیار حق داره که جلوتر میاد و چشمک معناداری میزنه.

- حموم و میگم...

با دیدن اداهاش پووف کلافه‌ای میکشم و امیدوارم زودتر این پسرـه‌ی خل وضع تصمیمش رو بگیر تا این دختره زودتر شرش و از اینجا کم کنه.

- راستی چه خونه‌ی قشنگی داری آدم واردش میشه حس خوبی میگیره.

هیچ وقت توی خاطرم نمی گنجید همچین آدمی پاش به خونه‌م باز بشه که با اخمای درهمی عقب‌گرد می کنم و وارد اتاق میشم.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 113#

وارد اتاقم میشـم و مسـتقیم به طرف سـشـوار میرم که معلوم نیسـت از کی روی تخت افتاده، عاصی شـده سر تکون میدم و هیچ از این شلختگی خوشم نمیاد.

کلاه تن پوش رو کف سرم مـاســاژ میدم و به محض برگشتنم آزیتا رو میبینم که توی چارچوب در ایستاده.

- چرا داری ازم فرار می کنی؟...

با ابروهای بالا رفته نگاه سرسری به سرتاپاش میندازم که با لبخندی که از نظر خودش میتونه اغواگر باشه سرش و کج میکنه.

- دعوتم‌نمیکنی بیام تو؟...

چشـــمام باریک میشـــن و دلیل این همه صـــمیمیت رو نمیفهمم که خودش رو از تک و تا نمیندازه و جلوتر میاد.

- همیشـــه با مهمونی که میاد خونت این طوری رفتار می کنی؟...

به وضوح اخمام تو هم میره که بی خیال نگاهش رو دور تا دور اتاق میچرخونه و ســلانه ســلانه تا وســط اتاق قدم برمیداره.

- اول اینکه اشتباه اومدی... دوم اینکه اشتباه گرفتی... حالام بیرون.

انگار شـــنواییش رو از دســـت داده که بی توجه به حرفم صـــندلی پشـــت میز مطالعه رو بیرون میکشـــه و روش میشینه.

- راستی بابت بهم خوردن رابطه‌ت با سوگند متاسف شدم، دختر خوبی بود اما خب هرکسی یه لیاقتی داره دیگه.

دست گذاشتن روی نقطه ضعفم بدترین کار ممکن بود، که جلو میرم و بی ملایمت گوشه‌ی آستین لباس بی چاک و بست‌ش رو می‌گیرم و با تحقیر به طرف در میکشونمش.

- گفتم که بیرون.

انگار تازه متوجه جدیتم میشه که دست و پاشو گم میکنه و بعد مکث کوتاهی لبخند دندون نمایی میزنه.

- چه وحشی...

دیگه حوصله‌شو ندارم که نیشخند میزنم، بی معطلی در رو توصورتش میبندم و طولی نمیکشه که صداشو از اون طرف در میشنوم.

- یه روز بابت این رفتارت باهام تاوان بدی پس میدی.

گوشـــه لبم رو پاک می کنم و سر تکون میدم، باید کارم به کجا رســـیده باشـــه که این دختره زبونش به تهدید برام چرخیده.

هی روزگاری زیر لب زمزمه می کنم که در دوباره باز میشـه و کامیار با سری پایین افتاده، مســـتقیم به ســـمت کمد لباسام میره.

- هووو.. این خراب شـــده مگه در نداره.... شـایـد من لخت این وسط ایستادم.

بر خلاف تصـــورم کاملا رو رواله کـه با لبخنـد جوون کشداری نثارم میکنه.

- زهرمار... بجنب زودتر آماده شـــو گورتو گم کن تا راجب همخونه بودنمون تجدید نظر نکردم.

در مقابل هارت و پورتم فقط میخنده که جدی نگاش می کنم.

- دیگه این دختر رو اینجا نبینم کامیار...مفهومه؟

به ثانیه نکشیده صورتش درهم میشه و کلافه چنگی به موهاش میزنه.

- به والله که درد منم همین... تازه داشتم به سمیرا جدی فکر میکردم که این دختر رو دنبال خودش را انداخت، پدر مادر منم که خودت بهتر میشناسی بفهمن با همچین آدمی رفاقت میکنه در دهن منو گل میگیرن.

صــورت آنکارد شــده‌ی پدر کامیار با لباس فرم نظامی که جلوی چشـــمم نقش میبنده لبخند کجی به دل‌خوش این پسر میزنم و سر تکون میدم.

- ایکاش فقط دهنت باشه.

- آی حق گفتی.

صـــورت حیرون کامیار میگه خودش خبر از عمق فاجعه داره که خم میشـم و دوشـاخه سـشـوار رو به پریز وصـل میکنم.

- خلاصـــه که این به بعد هر قراری با هم دارید بیرون این چاردیواری باشه، که اگه نباشه.

- باشه داداش...باشه، ساییدی مارو، فک کردی خودم خوشم میاد...

بی توجه به جلز و ولزی که به راه انداخته جلوی آیینه میرم و کلاهم رو عقب می کشم.

- گفتنیا رو گفتم.

و مطمئنا اگه یک بار دیگه هوای این خونه به خاطر پا گذاشـــتن همچین آدمی درش کثیف بشـــه این پسرـــباید جول و پلاس‌ش و جمع کنه و به فکر یه همخونه‌ی دیگه باشه.

پاییزهزاررنگ

part 114#

بعد رفتن کامیار بلاخره تصـــمیم میگیرم و به ســـمت کمد لباســـام میرم، امروز جمعه اســـت و مطمئنا آقای قائمی منزل تشریف دارند و این بهترین فرصت میتونه باشه برای منی که میخوام بزرگ ترین تصـمیم زندگیم رو باهاشـون در میون بذارم.

لباس ها رو یکی یکی کنار میزنم و صـورتم درهم میشـه از اینکه یه غارتگر شـده همخونه‌ام و وقتی چشـمم میفته به کت چرمی که هنوز آثار شـاخ و برگ درخت ها رو میشـه روش دید با مکث انگشـت اشـاره‌ام رو روی شـکاف بزرگی میکشـم که لبه‌ی آسـتین رو کاملا از بین برده و اصـلاً دلم

نمیخواد مزخرفات اون حرومی رو راجب ســـوگند بیاد بیارم.

کت با نفرت توســط دســتام چنگ زده میشــه و پشــت تخت پرتاب میشه تا دیگه با دیدنش بیاد اون روز نیفتم و اولین لباسی رو که بدســـت میاد با سرعت میپوشـــم و از خونه بیرون میزنم.

وارد هوای آزاد که میشـــم بوی نم خاک بارون خورده مشـــامم رو پر میکنه و دلم هوای دیروز رو میکنه، ذهنم خشـــم چند دقیقه پیش رو کاملا از یاد میره و پاهام مصرانه به سمت ماشین کشیده میشه.

....

- چه خوب کردی اومدی... میخواســـتم صـــبح زنگ بزنم بگم بیا ناهارو دور هم باشـیم، باز با خودم گفتم روز جمعه است و حتماً خوابیدی.

- فکر نمیکردی بیام که می خواســتی زنگ بزنی دعوتم کنی... آره؟.

به وضوح جا میخوره و فکر نمیکرد به روش بیارم که این پا اون پا می کنه و از جلوی در ورودی کنار میره.

- بیا تو... حالا چرا دم در ایستادی.

به چشـــمهاش نگاه می کنم، به ســـمتش قدم برمیدارم و دستش رو میگیرم.

- هر اتفاقی‌ام که بیفته من بچه این خونه‌ام و بچه‌ی این خونه میمونم. حتی اگه یه روزی این جا خالی از وجود شما باشه حتی اگه اینقدر ازم دور باشید که مجبور بشم برای دیدن تون کلی پول خرج کنم و بلیط هواپیما بگیرم.

چشمهاش که پرمیشن موهای ریخته شده تو صورتش رو کنار می زنم و لبهام به لبخندی از هم باز میشن.

- چرا همیشه اشکت دم مَشکته... من که به زبون آوردم چه پسر کنه‌ای هستم.

اشکاش رو با دست هایی که نمیتونه لرزش شون رو کنترل کنه پاک میکنه و من به این فکر می کنم که این لرزش

های عصبی دقیقا از کی شروع شد، شاید وقتی بین همسر و پسری گیر افتاد که هردو آدمای بی کله‌ای بودن.

- تو بدجنس ترین پسری هستی که یه مادر میتونه داشته باشه.

لبخندم بیشتر کش میاد که ناغافل دستم رو میکشه و با خودش همراه می کنه.

- یه پسر بدجنس که حالا که زود اومده باید پا به پای مادرش آشپزی کنه و قول بده که ناهار خوشمزه‌ای تحویلمون میده.

لبخندم تبدیل به قهقهه‌ی بلندی میشـه و به کل فراموش می کنم ساعت نه صبح اونهم اینجا نباید انقدر بلند بلند خندید که صـــدای غرولندی از تنها اتاق خواب طبقه پایین شنیده میشه که مربوط به مرد این خونه است.

- ای بابا... دو دیقه نمیشه تو این خونه استراحت کرد.

سعی می کنم جلوی خودم رو بگیرم که صدای بلند مامان باعث میشه هر دو باهم بزنیم زیر خنده.

- اسـتراحت نه عزیزم شـما الان درسـت ده سـاعت و شش دقیقه است که خوابید.

پاییزهزاررنگ

part 115#

میخندیم و وارد آشـــپزخونه میشـــم و من تارهای ســـفید شده‌ی شقیقه اش رو می بینم که چطور از لابلای موهای رنگ شـــده اش خودنمایی می کنن و این یعنی هنوز هم از اینکه بینمون قرار گرفته در رنج، چون نـه میتونـه دل از بابا بکنه نه از منی که نتونســتم خودم رو فدای آرامشـش کنم.

- میشه منو ببخشی مامان؟...

به ســـمتم برمیگرده در حالی که چند تا دونه گوجه فرنگی توی دستش داره.

- من هیچ وقت نخواستم با حسرت زندگی کنم و این خواستن خوشحال بودن رو ازت گرفت.

از این خونه رفتم، مثل بقیه‌ی بچه ها جلوی چشمات قد نکشیدم و تو نمیدونستی تنهایی دارم چیکار می کنم، تمام هم و غمت این بود که چی میخورم، چی میپوشم، دوستام آدمای درستین یا نه.

آرامش و از قلبت گرفتم و باعث شدم هر لحظه از زندگی رو با دل نگرانی بگذرونی، هرچی بزرگتر شدم دل نگرانی‌هاتم بزرگتر شد.

درست اون روزایی که داشتم برای خودم مردی میشدم غصه‌ی این و داشتی که یه وقت غرورم واسه آدمای اشتباهی خرج بشه.

من پسر خوبی برات نبودم مامان... به خاطر رسیدن به آرزوهام روی ارزوهایی که میتونستی برام داشته باشی خط کشیدم و حق فرزندی رو به جا نیاوردم چون فقط و فقط میخواستم که خودمو به همه ثابت کنم.

مکث می کنم، حرفام پر از درد و در عین حال حقیقت محض.

- میشه منو ببخشی... چون هیچ وقت حرف مادر پسری نداشتیم که بهت بزنم، وقتی میومدم پیشت همیشه سکوت می‌کردم و متوجه بودم که چقدر حرف ناگفته تو قلب تلمبار شده اما هیچ وقت نخواستم که بشنوم و این نشون میده چقدر خودخواه بودم.

یه پسر خودخواه که از طرف پدرش تحقیر شده بود و از مادرش انتظار داشت پشت کنه به زندگیش و چشم ببنده رو دوست داشتنش.

همیشـــه میدونســـتم چقدر بابا رو دوســـت داری اما بازم اونقـدر لجباز بودم کـه دلم می خواســـت بـه خاطـر من قیدشو بزنی و ولش کنی.

اما نتونســـتی... حقم داشـــتی پس بین آتیشی‌ـــ که به راه انداختیم موندی و این وسط تباه شدی.

ماماِن... من...

بغض گلومو فشـــار میده و انگار از وقتی دلم فهمیده قرار ازم دور بشـــه، اونهم خیلی زیاد دســـت به اعتراف زده و میخواد که از زیر بار عذاب وجدانی که مدتهاســـت بهش مبتلا شدم نجات پیدا کنه.

- تو درست میگی... من هیچ وقت آروم نبودم.

قطره های اشــک مثل همیشــه مهمون صــورت دوســت داشــتنیش میشــن و چطوری باید جواب دونه به دونه‌اش رو بدم... جواب دل شکسته رو.

- قلبم همیشه نامنظم میزنه و حتی تو خوابم به فکرتم.

هیچکسی‌ــ تو این دنیا نمی فهمه یه مادر چی میکشــــه، چقدر دل نگران بچه شـه و این دل از وقتی سر ناسـازگاری میـذاره کـه نطفـه‌ی کوچکی توی وجودش در حـال جون گرفتن.

من همیشــه نگرانتم روزبه... تا وقتی که چشــمامو رو دنیا ببندم.

گوجه‌ها حالا روی زمین افتادن و این نگاه شکستم هست که قل خوردنشون رو دنبال میکنه.

- اما همه‌ی اینا طبیعی چون من یه مادرم...

یه مادر که سالهاست به بچه‌ش افتخار میکنه درست از همون لحظه که سعی کردی روی پای خودت وایستی و من خیلی وقته که خودمو قانع کردم که هر آدمی میتونه آرزوهای خودش رو داشته باشه حتی اگه اون آدم تو باشی که برای آینده‌ش کلی آرزو داشتم.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 116#

بغضم تبدیل میشه به لبخندی هرچند تلخ و این چشمای دریاییش هست که بعد از طوفانی که سالها درش براه افتاده بود آروم میگیره.

- تو حق داری روزبه... حق داری که به آرزوهات برسی چون این زندگی توئه، پس اگه بخوای اینجا بمونی کاملاً بهت حق میدم اگه دلت نخواد که با ما بیایی...

اما اینو بدون که بدون تو هرجای دنیا که باشم بازم قلبم نامنظم میزنه و تمام فکر و ذکرم توی خواب باز هم دنبال تو میگرده.

دیگه نمیتونم خوددار باشم که اشکام پایین میریزن و احساس می کنم پشتم داره خالی میشه که بی‌هوا لبم رو حرکت می دم.

- رفتنتون جدیه؟...

- جدیه.

....

روبروی هم نشـــستیم و در حال درســـت کردن ناهار روز جمعه هستیم.

مامان راست میگفت حالا آرومه، آرامشی که بلاخره بعد از به زبون آوردن ناگفته‌هایی نصیبش شده که توی قلبش تلنبار شده بود.

آرامشی‌ــــ که میتونســــت خیلی زودتر از اینها به روحش برگرده.

- نمیخوای عکسشو بهم نشون بدی؟...

با حواس پرتی تیکه های کوچیک سیر رو از روی تخته کنار میزنم و از جا بلند میشم.

- عکس کیو؟!...

صدای جلز ولز روغن بلند میشه و مامان تلفن همراهم رو از روی میز بر می‌داره و به سمت میگیره.

- عکس همون دختر خوش شانسی که قراره عروسم بشه.

لبخند دندون نمایی میزنم و گوشی رو از دستش میگیرم.

- باید بهش بگم.

در شیشه ای که نعنای خشک شده درونش هست رو باز میکنه و همزمان نیمچه اخمی روی پیشونیش میشونه

- چی رو؟!...

لبخند کجی میزنم و با بدجنسی ابرو بالا میندازم.

- همین که از الان داری مادر شــوهر بازی رو شروع می کنی.

عطر نعنا توی مشــمام میپیچه و در حالیکه چشــم غره میره کاسه‌ی پر شده رو به دستم میده.

- من یبار مادر شــوهر شـدم پسر.ـجون اگه میخواسـتم بازی دربیارم همون موقع شروع میکردم.

تک خنده‌ای میزنم و یکی از عکســای ســوگند رو از توی گالری انتخاب می کنم.

- شاید یه روز بشینم با ثریا به حرف زدن، اومد و زبون درد و دلش باز شـــد اونوقت که باید دید از مادر شوهرش گلگی میکنه یا نه.

گوشی رو با غیظ از دســـتم میگیره و برخلاف توقع‌ام با دقت به عکس زل میزنه.

- خوشگله اما تو سرتری.

چشـــمهام با ناباوری توی هوا می چرخه و نمیتونم خودم رو بیش از این کنترل کنم که با صـــدای بلند زیر خنده میزنم.

- عکســشــو برام بفرســت می خوام به دوســتام نشــون بدم.

- چرا اونوقت؟!...

کاسـه‌ی نعنا خشـک رو برمیدارم و به سـمت سـیر های طلایی شـده میرم که بی توجه به سـوالم دوباره به عکس خیره میشه و زیر لب با خودش حرف میزنه.

- دارم برات ملیحه خانم... عروس گرفته سرتا پا عملی هی قربون صـــدقش میره، المیرا اینطوری المیرا اونطوری... حالا این عکســو ببینه چیکار میکنه؟... لابد سکته میکنه.

مامان ریز میخنده که سر تکون میدم و در قابلمه آش رشته رو برمیدارم.

پاییزهزاررنگ

part 117#

- سلام داداش...

روناک با صـــورت پف کرده توی چارچوب در اشـــپزخونه ایستاده و ساعت دوازده بعد از ظهر رو نشون میده.

- علیک سلام... ساعت خواب، اون طرف از این خبرا نیست بخواهی تا لنگ ظهر بخوابی همه چیز باید سر ساعت و از روی برنامه باشه.

انگار این جملات رو بارها شـــنیده که حالت کلافه‌ای به خودش میگیره و با اخمایی که حالا توی هم رفته پشـــت میز میشینه.

- چی شـــد... به مذاقت خوش نیومد؟... توقع که نداشـــتی صـــبحانه و ناهار و توی تختت برات سرو کنم؟...

- نخیر داداش توقع نـداشـــتم اما توقع‌ام نـدارم کـه همتون هر دقیقه یادم بیارید که تا چند ماه دیگه قراره همه چیز عوض بشـه. توروخدا بذارید این زمان باقیمونده رو تا میتونم شبا بیدار باشم و روزا تا لنگ ظهر بخوابم، با دوســـتام برم بیرون و دلم نخواد که بیام خونه... اصـــلا انقدری غـذا بخورم و بیخیال تناسب اندام بشم که بترکم.

کم مونده اشـــکاش بریزه که جلو میرم و گوشـــه ای از موهای بلندشو که فر خورده روی شونش افتاده به آرومی میکشم.

- این انتخاب خودت و سعی کن کمتر غر بزنی.

- باشه.

بغض کرده روی صـندلی جابجا میشـه و دلم نمیخواد که بیش از این دمق ببینمش که با چشـــم و ابرو به مامان اشـــاره می‌کنم کـه همچنـان در حـال بـالا پـایین کردن عکسهای گالریم هستش.

- داری به چی نگاه می کنی؟!...

خودم رو مشغول داغ کردن کشک نشون میدم اما تمام حواسم به عکس العمل مامان هستش که در جا گوشی رو از جلوی چشم‌های کنجکاو روناک کنار میکشه.

- هیچی...

- دروغ نگو به مامان خانم... داری یه کارایی می کنی و من خبر ندارم.

نیمچه لبخندی میزنم و مامان درحالیکه سعی داره خودشو کاملاً بی خبر نشون بده از جا بلند میشه اونهم در حالیکه گوشی رو محکم به سینه‌اش چسبونده.

- چیزی ندارم ازت پنهون کنم. خواهشا الکی حرف در نیار که همش از اثرات خواب طولانیه.

با دو انگشت گوشه‌ی لبهام رو پاک می کنم، سعی می کنم که نخندم و چشـــم غره ی بانمک مادر و دختر بهم رو نادیده بگیرم.

- چیزی بهش نگی یهو همه رو خبردار میکنه بزار اول به بابات بگم.

مامان پچ میزنه و منتظر جوابم نمیمونه که با قدمهای تندی از آشپزخونه بیرون میره.

- به خداکه یه چیزی هســـت داداش. باشـــه حالا بهم نگید اما من که بالاخره میفهمم.

سر تکون میدم و سعی می کنم حرف و عوض کنم بلکه کمی از دلخوریش کم شه.

- مامان رو که میشناسی اگه نخواد چیزی رو بگه التماسشم کنی بروز نمیده. اصلا اینارو ولش کن از رامین خبر نداری؟...

- چرا دیشب اینجا بودن انگار بینشون شکراب بود زن و شوهر، بچه ها اما مثل همیشه به حدی شلوغ کاری کردن که بابا کم کم داشت قاطی میکرد. هرچی منو مامان گفتیم بمونید گفتن باید بریم، رفتنشونم که معلوم نبود بگیریم بخوابیم آخرشم ساعت دو نصف شب راضی به رفتن شدن.

شعله گاز رو خاموش می کنم و کنارش میشینم. یادم نمیره روزی با عشق ازدواج کردن و حالا بعد دوتا بچه

زندگیشون داره رو به تلخی میره و از دست هیچ کسی جز خودشون کاری برنمیاد.

در این که برادر بزرگم یه روزی مثل من عاشق بوده شکی نیســـت و تنم میلرزه از اینکه آخر عاقبت من چطور میتونه باشه.

زندگی هیچ وقت قابل پیش بینی نبود و نیســـت ما آدمام همینطور...

هیچ کسی نمیتونه ادعا کنه که بیست سال بعد میتونه روی همین نقطه که الان ایستاده باشه یا نه.

زندگی میگذره و توی فرصت کوتاهی که بهمون داده شده اونقدر با عجله سعی می‌کنیم که به همه چیز برسیم که گاهی کور میشـــیم، زمین میخوریم و کم پیش میاد که به راحتی بتونیم از جا بلند شیم و به راهمون ادامه بدیم.

گاهی اما این بلند شدن سخت و سالها زمان میره اما وقتی بالاخره بلند شدیم دیگه اون آدم سابق نیستیم.

حالا دیگه جراحات زیادی به روحمون وارد شده، جراحات زیادی که بعدها با دیدنشون بیاد میاریم که هیچ وقت نمیتونیم به هر چیزی که میخوایم برسیم.

گاهی ما میخوایم، با جون و دل اما این زندگی که نمیخواد و دستامون رو خالی رها می‌کنه.

🍁پاییز هزار رنگ🍁

part 118#

بوی آش رشته کل ساختمون رو برداشته و چرا یادم نبود که مرد این خونه بیش از حد به این آش علاقه داره؟!... که اگه حواسم سر جاش بود ممکن نبود سمت اجاق گاز برم و دست به هنرنمایی بزنم. پس با بدجنسی‌ـ نیشخند می‌زنم، درست مثل یه پسر بد کا هیچ رقمه میلی به رفاقت با پدرش نداره اما با وارد شـدن بی مقدمه‌ی‌اش به تراس که یک ساعتی هست به میله هاش تکیه دادم که با پیچ و تاب گل سرخ همون خونه‌ی دوست داشتنی به نظر می رسه که بانو خانم بهش طراوت بخشیده، سرجام صاف وایمیستم و لبخندم با دیدن کاسه بزرگ آشی رو لبام میماسه که توی دستاش داره.

- اصلاً جوانمردانه نیست که یه روز صبح وقتی خیلی خسته‌ای و میخوای کسالت کل هفته رو به در کنی بوی آش رشته کل خونه رو برداره تا به اتاق خوابت برسه و بعدش زنت به همراه کاسه‌ی بزرگی که اتفاقاً نقطه ضعفات هم هست عکس دختری رو نشونت بده که قراره عروست بشه.

فرصت هر عکس العملی ازم گرفته میشه وقتی با اخمای درهمی که هیچ تناســبی با لبخند کمرنگی که روی لبهاش داره دوســتانه به شــونه‌ام میکوبه، خیلی ریلکس روی صــندلی میشــینه و در حالیکه قاشــق بزرگی از آش رو میخوره از منظره‌ی روبروش که تو این موقع ســال کاملاً سرسبز هست لذت کافی رو میبره.

- فکر کنم کشکش مونده بود... تاریخ انقضا نداشت.

مثل یه پسر‌ــبچه‌ی عنق لج کردم و دلم نمیخواد هیچ جوره فکر کنه محض خود شیرینی این کارو کردم.

- اگه مونده باشه باید به تلخی بزنه.

در حالیکه هنوز بلاتکلیف سرجام ایستادم پیشونیم چین میخوره و قاشق دیگه‌ای رو داخل دهنش میزاره و مزه مزه میکنه.

- خیلیم عالیه.

چشماش میخندن و وضع به وجود اومده اصلا به مذاقم خوش نمیاد که قدم بزرگی به سمت در شیشه برمیدارم.

- جای اینکه سعی کنی این آش و از دماغم در بیاری مثل بچه‌ی آدم بیا روبروم بشین و حرفت و بزن.

دست تو هوا موندم رو که قصد داشت دستگیره‌ی در رو پایین بکشه به ناچار به سمت سرم میرم و شقیقه‌ام رو میخارونم. عقلم میگه حرف حساب میزنه که با یه دودوتا چارتا عقب‌گرد می کنم و روی صندلی روبروش میشینم.

- مامانت یه عکس نشـــونم داد اما اون فقط یه عکس بود. یه عکس خالی، عکس خالیم بدون شناخت اون آدم فقط یه عکس. بهم بگو چقدر میشناسیش؟...

لب هام رو با زبون تر می کنم و با دست هایی که قفل هم شدن باحالت مصممی به جلو خم میشم و باهاش چشم در چشم میشم.

- میشناسمش.

کاسه که نصفه نیمه روی میز کوچیک بینمون قرار میگیره مرد روبروم جدی‌تر از لحظه‌ای پیش به پشـــتی صـــندلی تکیه می‌ده و با نگاه پدری بهم زل میزنه که ســـالها طول کشیده تا پله های تجربه رو هرچند سخت بالا بره.

پاییزهزاررنگ

part 119#

- انقدر راحت نگو میشناسیش. شناخت یعنی اعتماد یعنی باور یعنی انقدر ازش مطمئن باشی که دلت بخواد یه روزی مادر بچه هات باشه. متوجه میشی روزبه؟...

سر تکون میدم. انگار از ادا کردن جملاتی که میخواد بگه بیزاره که با نفس عمیقی دستش رو کلافه به صورتش میکشه.

- درسته که من و تو مثل یه پدر و پسر آرمانی باهم رفتار نکردیم و هیچ وقت با هم کنار نیومدیم اما دلم میخواد تو ازدواج، انتخابت درست همون چیزی

باشـه که وقتی هم سـن و سـال من شـدی به خودت بگی این بهترین تصمیم زندگیم بود.

تصمیمی که یه عمر باهاش در آرامش باشی.

سـخته برام.سـخته که مثل یه پسرـحرف گوش کن مقابلش بنشـینم و نصـیحت های پدرانه‌اش رو به خاطر بسپارم اما میمونم.

میمونم و با سـکوت کوتاهی که بینمون ایجاد شـده لبهای خشکیده‌ام رو با اطمینان حرکت میدم.

- آینده قابل پیش بینی نیست. واسه هیچ کسیـ اما در حال حاضر اونقدری دلم بهش خوش هسـت که بخوام زندگیمو که هیچ خودم و واسـه بودنش قمار کنم.

بابا لبخند میزنه و انگار بخواد آخرین تلاشــش رو واســه سر عقل اومدنم به سرانجام برسونه شروع میکنه به دادن قول های وسوسه انگیز.

- میدونی که میخوایم بریم؟...

- میدونم.

خشــک لب میزنم و همچنان بهش زل زدم که ارتباط چشمیمون رو قطع میکنه جوری که انگار میخواد اعتراف کنه و چقدر دیر واسه گفتن.

- نوجوونیت و ازت گرفتم. نشـــد که مثل هم ســـن و سالات فارغ از دنیای بیرون درس بخونی. یه شب از این خونه رفتی و بعدش شدی کارگر آشپزخونه. درس خوندی و کار کردی اما حالا میخوام برات جبران کنم. باهامون بیا قول میدم رســـتوران خودت و داشـــته باشی... هر جوری که تو بخوای... هر جایی که تو بخوای.

اخمام درهم میره که چکش آخر رو میزنه.

- حتی اگه بعد از ازدواج با اون دختر باشه.

نفســـم و محکم بیرون میدم و با خودش چی فکر کرده؟... که بعد از این همه ســـختی چشـــم میبندم رو همه چیز و

پشـــت میکنم بـه آرزوهـایی کـه بـا دســـتـای خودم ساختمشون.

هنوز سر جام نشـستم و کاسـه‌ای که با اشـتها در حال خوردنش بود رو به سردی میره.

- دوســـت دارم وقتی پا میزارم تو خونه‌ی آقای هدایتی سرم بالا باشـه... سرم بالا باشـه و بهشـون نشـون بدم که پدرم علارغم اختلاف نظری که با هم داشـــتیم حالا کنارم ایسـتاده جوری که میتونم به شـونه هاش تکیه کنم و مثل هر پسر دیگه ای تو روز خواستگاری منتظر باشم که از من بگی... از این که لیاقت دوست داشتن اون دختر رو دارم... دوست دارم جبرانی‌ام اگر هست همون لحظه باشه بابا...

بـدون اینکـه بخوام برای بـار دوم توی این مـدت بـابا صداش می کنم و این دفعه اما چشماش تر میشه.

- قول بده وقتی یه روز بچه‌ت زبون باز کرد و بابا گفتن و یاد گرفت بهش امر کنی که یه روز... فقط یه روز هر وقتی کـه آب خواســـت، زمین خورد یا کـه ازت چیزی خواســـت مثل یه غریبه صـــدات کنه آقای قائمی... اونوقت که میفهمی تو تمام این ســـالها من چه احساسی داشتم.

نمیمونم یعنی نمیتونم که بمونم چون حتی هوایی که بین من و بابا در حال جریان خالی از وجود هر نوع اکســیژن و برای زنده موندن مجبوریم که از هم دور بشیم و این یعنی لاینحل ترین چیز ممکن.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 120#

"سوگند"

- خیلی بیشعوری...

حصـــور لاله اونهم صـــبح روز جمعه بالای سرم اصـــلا خوشـایند به نظر نمیرسـه که پتو رو روی سرم میکشـم و غر میزنم.

- ای بابا خوابیدمااا... کی راهت داده تو خونه؟!...

پلکای خسته‌ام تمایلی به باز شدن ندارن و دلم یه خواب طولانی میخواد اما مگه دختر طلبکاری که بالای سرم ایستاده اجازه میده؟.

- اصلا تو خجالت نمیکشی؟... خوبه حالا همین دیروز همدیگر رو تو دانشگاه دیدیم. دیشبم که تلفنی با هم حرف زدیم. اون وقت تو اون زبون دو مثقالیت و تکون ندادی بگی شازده اینجا تشریف داشتن و عمو نادر راضی شده؟...

پتو که با ضرب از سرم کشید میشه با غیظ زل میزنه به چشمهای نیمه بازم و این دستهاش هستن که انگار سر جنگ دارن و وسایل رو پاتختی رو بسمتم پرت میکنه.

- اونوقت اون آزیتای خیر ندیده که می‌پرســـه میونتون بهم خورده یا نه تو لالمونی بگیر و هیچی نگو.

خرس پلیشی که با ضرب به صورتم برخورد میکنه، دستم رو بالا میارم و روی گونه‌ای میکشـــم که ســـوزش ایجاد شده میگه مطمئنا خراش افتاده.

- حالا تو هی ســکرت بازی دربیار و هی هیچی نگو ببین میتونه با توری که پهن کرده شـــاه ماهی‌ات و گیر بندازه یا نه.

گیج از حرفاش به ســـمت آینه میرم که پا تند میکنه و گوشه ای از موهام رو میکشه.

- چتـه تو... از وقتی اومـدی داد و بیـداد راه انـداختی الانم که داری موهام و از ریشه درمیاری.

- امروز اون آزیتای بیشرف پاشده رفته خونه‌ی روزبه.

- چی؟!...

از خبری که مثل پتک تو سرم میخوره سر جام میخکوب میشـم و چشـم گرد می کنم که حرصی روی تخت میشـینه و عاقل اندر سفیه بهم چشم میدوزه.

- چیشـــد؟... چرا بر و بر نگام میکنی؟... حقم داری خشـکـت بزنه. دختره با سـمیرا عنر عنر پاشـده رفته اونجا که چی مثلا...

نفس حبس شـده‌ام رو بیرون میدم و دسـت یخ زده‌ام رو روی سینه‌ام میزارم.

- ای نمیری تو... سـکته کردم بخدا... خب تنها که نبوده لابد کامیارم اونجا بوده دیگه. میدونی که چقدر با سمیرا جیک تو جیکه.

انگار آتیشـش زده‌ام که مثل تیر از چله رها شـده بسـمتم میاد و و دستش و با بدبختی روی پیشونیش میکشه.

- آره میـدونم. اما اینم میـدونم کـه این دختر از اون حرومزاده‌های روزگاره. حس می کنم از بعد قضـیه هاتف خیلی تو کف روزبه. میترسـم یه غلطی بکنه این مارمولک.

بی‌توجه به صورت نگرانش و قصه‌ی دزد و پلیسی_ که را انداخته با تنها گیره‌ای که دم دستم هست موهای بلندم رو جم میکنم.

- اصلا تو خانم مارپل... اما این همه بدبینی خوب نیستا... ولش کن آزیتا رو حالا اومد و دو سال پیش یه غلط اضافه‌ای کرد و خواست آقای شما رو بر بزنه دلیل نمیشه به هرکی نگاه کرد فکر کنیم نقشه‌های شوم تو کلش داره.

- لاله جان من بهت نگفتم شلوغ بازی در نیار آقانادر دیشب تا دیر وقت سر کار بوده و هنوز خوابه؟... میخوای پاشه بیاد سه تاییمون و با هم از خونه بندازه بیرون؟...

ابرو بالا میندازم و گوشه‌ی لبم بالا میره که از کنارم رد میشه و با چشم های دلخوری به سمت راحله میره که حالا تو چارچوب در ایستاده.

- این حرفا رو ولش کن راحله جون. شما چرا؟... چطور دلت اومد خبر به این مهمی رو بهم ندی که بابت شنیدنش از زبون سهیل مجبور بشم که از قول خودش بهش مشتلق بدم و از نظر خودم باج؟...

- فکر میکردم میدونی عزیزم. گفتم حتما سوگند خودش بهت گفته.

به روی خودم نمیارم و می خوام از کنار خروسی بگذرم که اول صبح از خواب شیرینم بیدارم کرده که مچ دستمو میگیره و مانع رفتنم میشه.

- حواسـم بهم هسـت خیلی سـوسـکی داری میپیچونی ها.

فقط من میدونم توی اون کله‌ی گنده‌اش چی میگذره که خیلی آروم دستم رو آزاد می کنم و از کنار راحله رد میشم.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 121#

- خسیس و ببینا... کجا در میری.

میخندم و حالا که خواب کاملاً از سرم پریده خوردن یه چای پررنگ تو این هوا بنظر خیلی میچسبه که مستقیم به سمت آشپزخونه میرم.

- مگه جنابعالی دو سال پیش که به جایگاه رفیع ازدواج رسیدی مهمونمون کردی؟... اگه تو یه یخمک بهم داده باشی من یه بستنی بهت میدم اونم از نوع معجونش که به کارت بیاد.

ازش بعیده اما هنوز با راحله رودربایسی داره که صورتش سرخ میشه و البته که حرف حق جواب نداره که بی تعارف پشت میز میشینه.

- میبینی راحله جون... میبینی چقدر بدجنس که به روم میاره... حالا خودش میدونه که من اونوقتا یه

دختر طرد شــده از ســمت خانواده‌ام بودما اونوقت جرأت داشـــتم از بابام پول بگیرم و بخوام که رفیق رفقام و دعوت کنم؟...

نه به جون خودم... ســـهیل هم که بدتر از من همین که میتونسـت خرج دانشـگاهش و دربیاره و بند و بسـاط روز عقـد و جفـت و جور کنـه، خـدا بـده برکـت. دیگـه تهش بهمون یخمکم نمی‌رسید.

چشـــم غره‌ی بدی بهش میرم و اصـــلا به خرید میلیونی و البته ناجوانمردانه‌ای که مدتی پیش داشـت اشـاره نمیکنم که حق به جانب میگه.

- البته تو این مدت پس انداز زیاد کردما اما خب خبر نامزدی که در حال حاضر تو بوق و کرنا پیچیده هنوز تازه تازه هست و شیرینی‌شم تازه تازه میچسبه.

چایی که به لطف چایی ســاز خیلی زود آماده شــده توی گلوم میره که راحله هول کرده پشـــت کمرم میزنه و دختر سرتق روبروم با پیروزی ابرو بالا میندازه.

- نگو که بلندگو دســت گرفتی و جار زدی... لامصــب صــب نشــده هنوز.. مرغ و خروســام حتی از توی لونه‌هاشون در نیومدن.

مغزم از این همه خودسریش در حال فروپاشی هستش که با طمأنینه لقمه‌ی بزرگی میگیره.

- اولا که صــب شــده... ســاعت نه‌ونیم. دوما مرغ و خروســا چرا نیومدن بیرون حالا پشــت خودشــون و صاحباشون فلسفه‌ای نکته‌دار خوابیده. سوما هنوز تو بوق و کرنـا نکردمش کـه اینطوری هنـگ کردی

فقط کافی شیرینیم و بهم بدی تا این خبر خوش و مثل یه راز اسرار آمیز تو سینه‌ام نگه‌ش دارم.

....

تو کافه‌ی شیکی نشستیم که اکثرا پاتوق بچه‌های دانشگاه هستش و منوی پر زرق و برق که توی دستای لاله هستش حکایت از این داره که چطور دلم به صورت کاملا اجباری به رحم اومده و منی که با خودم عهد بسته بودم به هیچ عنوان کوتاه نیام و این دختر رو بزارمش تو خماری حالا پشت میز نشستم و خودمو آماده پرداخت صورتحساب آنچنانی کردم.

- لاله جان فکر نمی کنی چیزایی که انتخاب کردی خیلی سنگینه آخه هنوز دو ساعت نیست که صبحانه خوردیم.

چشـم های گرد شـدم روی انگشـتش میشـینه که چند تا ضربه روی کلمه پیتزا مخصـوص ۵ نفر میزنه و به سـمت سالاد سزار و نوشیدنی موهیتو میره.

- آخه میترســـم لیدی‌مون پشـــیمون بشـــه بی ناهار بمونیم.

راحله ریز میخنده که منو رو با ضرب از دستش می گیرم و لبخند دندون نمایی میزنم که کاملا میشـــه درش حرص و جوش رو احساس کرد.

- پشـــیمون نمیشـــم جون دل پس قبل اینکه بخوای خودت و ما رو به کشـــتن بدی بهتره بدونی که ناهار رو اینجاییم الانم واسـه سـه تاییمون آبمیوه‌ی خنک

سفارش میدم بلکه آتیشی‌که به جونم زدی خاموش بشه.

با چشمهای باریک شده بهش زل زدم که نیشش تا بناگوش باز میشه و دستای بلاتکلیفش که جای منو بیش از حد بینش خالیه رو بهم قفل میکنه.

- چقدر جای آقای هدایتی اینجا خالیه تا ببینه چه دختر خانم و فهمیده‌ای تحویل جامعه داده. واقعاً که دست مریزاد به این همه نبوغ و استعداد.

پاییزهزاررنگ

part 122#

- اِ... بچه ها شمام اینجایین؟!...

هنوز نتونســتم لبخند حرصــیم رو جمع و جور کنم که با شنیدن صدای سمیرا سر میچرخونم.

- آره عزیزم ما هم اینجاییم. اومدم شیرینی خورون.

دختر بی چشـم روی روبروم بابدجنسی۔ چشـمک میزنه که با سرفه مصلحتی وسط حرفش میپرم.

- لاله جان...

لبخندم بیش از اندازه تهدید آمیزه و سـمیرا که انگار عجله داره این پا اون پا میکنه.

- حالا شیرینی خورون کی هست؟!...

به صورتی نامحسوس به لاله اشاره می زنم که خودشو به نفهمی زده و هیچ دلم نمیخواد خبر فعلا تو هیچ جا درز کنه اما این سمبل خریت جوری خودش رو زده به اون راه و به صورت معناداری شونه بالا میندازه که مجبور میشم پام رو بلند کنم و محکم روی کفشـــای گران قیمتش فرود بیارم.

- هیع...

بله انگار بالاخره متوجه میشه که با صورت کج و کوله ای که کاملاً درد رو میشـــه درش احســـاس کرد اون زبون دو مثقالیش رو حرکت میده.

- نه بابا حالا کی میاد این پینوکیو رو بگیره.

ســمیرا پقی میزنه زیر خنده و دســت گذاشــتن روی نقطه ضـعفم که اتفاقاً دماغم هسـتش اصـلا کار درسـتی نیسـت که با چشم های آتشین پچ میزنم.

- حالا که اینطور پیتزای پنج نفر رو کلا فراموشش کن.

به ثانیه نکشــــیده لبهای خندونش آویزون میشــــن و این دختر نمونه‌ی بارزی از مثل رفیق دزد و شریک قافله است.

- من عزیزم... شیرین خورون منه. اومدیم ناهار مهمون من باشن.

صــــدای راحله میون آهنگ لایتی بلند میشــــه که تو فضــا پخش شــــده و من فقط میتونم سر برگردونم و با قدردانی بهش لبخند بزنم.

- مبارکتون باشــــه خانم... راســــتی بچه ها امروز تولد کامیار من و چند تا از بچه ها دور هم براش جشــــن گرفتیم اگه دوســـت داشــتین حتما بیاین خوشــحال میشم.

سر تکون میدم و از لبخند تصـنعی و تعارفی که با بی میلی زده میشه کاملا متوجه دعوت از سر اجبارش میشم.

- ممنون... دوســـتمون گفتن کـه مهمونمون کردن، مزاحمتون نمیشیم.

- حالا شاید بعد ناهار یه سر بهتون زدیم.

با حیرت سر برمیگردنم که لاله ازم چشـم میدزده و سـمیرا در حالیکه با عجله پا تند میکنه دســـتش رو تو هوا تکون میده.

- باشـــه بچه ها هرجور که راحتین در هر صــورت منتظرتونم.

لبام رو روی هم فشـــار میدم که مثل موجود خطاکاری روبروم نشسته و این چشم های پر شیطنتش هستش که با پررویی بالا میان و جواب نگاه خیره‌ام رو میده.

- چیه خب؟!... چرا اینطوری نگام می کنی.

- مگه تو از آزیتا بدت نمیاد؟...

- آره.

- پس چرا بهش گفتی میای؟!... تو که میدونی ســـمیرا هرجا هست آزیتام اونجاست.

توقع دارم این مسئله رو فراموش کرده باشه و صورتش از یادآوریش درهم شـه اما پروتر از قبل نگام میکنه و حق به جانب سر تکون میده.

- بـده می خوام اطلاعـات عمومیم رو ببرم بـالا؟... راحله جون شما بگو بده؟!.

🍁پاییز هزار رنگ🍁

part 123#

نگاه عاقل اندر سـفیه‌ام رو روونش می‌کنم و چرا از این دختر اندازه‌ی یه آدم عاقل توقع دارم؟!...

راحله که هنوز آشـنایی کاملی به اخلاق های بشرـ روبرو نداره گیج شده شونه بالا میندازه.

- والله...چی بگم.

- شما خودتو درگیر این دختر نکن من خودم میگم. یک کلام فضـولی عزیزم فضـولی، پس رودربایسی‌ـ رو بزار کنار و قشـنگ بگو میخوام آمار بگیرم، بگو می خوام ببینم چه خبره اونجا.

انگشتم رو مثل یه قاضی خبره به سمتش نشونه رفتم که متهمش رو به خوبی میشـــناســـه اما انگارکم نمیاره که با هوچی گری دستاش رو توی هوا تکون میده.

- ای بابا... ای بابا... شـــما یه چیزی بهش بگید. همش تهمت باور کنید. بابا می خوام برم به کامیار تبریک بگم ناسلامتی دوست سهیل، خوبیت نداره از کنارش رد شم و یه تبریک خشک و خالی بهش نگم.

- باشه تو که راست میگی.

بعد از خوردن بستنی و البته یه پیتزای گنده به همراه تمام مخلفات که خوردنش فقط و فقط از پس لاله بر میومد

و بس به پشـــتی صـــندلی تکیه میدم و دســـتم رو روی معده‌ام میزارم.

- خدا نکشـتش دارم میترکم، احسـاس می کنم اگه تا دو سه روز دیگه هیچی نخوردم سیر سیرم.

- منم معدم درد گرفته... میگم لاله همیشـــه همینقدر پر خوره؟!...

چشـمام روی بسـته های خالی از سـس ثابت میمونه که مثل یک کوه روی هم انباشـته شـدن و البته که همش رو کسی جز رفیق دهن گشادم نخورده.

- همیشـــــه نـه... فقط وقتی غـذای مجـانی میبینـه همینقدر دیوونه میشـه و یه عده رو هم با خودش بر باد میده.

صدای خنده هامون که بلند میشه احساس میکنم چهل دقیقه میتونه زمان زیادی واسه رفتن به سرویس بهداشتی باشه و این میشه که کیفم رو از روی میز بر می دارم.

- فکر کنم زیادی منتظرش موندیم اگه اشـتباه نکنم به احتمال صـــددرصـــد سر خانوم یه جا گرمه که ما رو اینجا کاشته.

بعد چشمک میزنم و از جا بلند میشم.

- عاقبت کسی هم که ما رو بکاره چیه؟...

لبخنـد بـدجنسیـــ رو لبـام نقش میبنـده کـه راحلـه بـا چشمهای ناباوری از جا بلند میشه.

- نگو که میخوای صورتحساب و بندازی گردنش.

به نکته‌ی ظریفی اشــاره میکنه که به آنی شــاخکام فعال میشـــن اما با به یاد آوردن صـــورت شــاکی و البته داغون سهیل سر تکون میدم.

- ایکاش میشـــــد اما این سرتق خانم میدونم که زنگ میزنه به ســـهیل و همه چیزو میندازه گردن اون بنده

خدا... راستشو بخوای دلم نمیاد اما خب میشه که پاشیم بریم و از اونجایی که کیفش و با خودش نیاورده و گوشیش رو هم جا گذاشته مجبور بشه با خط یازده یعنی اون دوتا لنگ درازش این مسیر طولانی رو پیاده کز کنه.

- این خوبه....

لبخند پر شیطنتش و دستی که به علامت موافقت روی هوا نگه میداره باعث میشه لبام از هم کش بیان و ضربه‌ای به کف دستش بزنم.

- را افتادیاااا... فک کنم اگه یه چند روزی باهامون بچرخی و همینطور به سرعت پیش بری اونوقت که بابا حسابی گوشمو بپیچونه و حتی تصمیم بگیره که ممنوع الملاقاتمون کنه.

انگار راحله هم از این گردش روز جمعه‌ای حســـابی سر کیف اومده که پر صـــدا می خنده و با هم برای پرداخت صورت حساب به سمت ضلع شرقی کافه میریم.

🍁پاییز هزار رنگ🍁

part 124#

رفتن همانا و دیدن لاله همانا. اونهم در حالیکه برش بزرگی از کیک رو توسط چنگال پلاستیکی بالا میبرد.

نفس عمیقی میکشـــم و اصــلا از کـارهـای این دختر سردرنمیارم که به آنی حالت صـورتش عوض میشــه و در حالی که کنار دست سمیرا ایستاده تمام هوش و حواسش به سمت آزیتا کشیده میشه که با ادا و اطوار همیشگیش در حال صحبت با تلفن همراهش هستش.

- سوگند جان مثل اینکه دوستت حسابی سرش گرمه. بیا زودتر برگردیم حتما تا الان دیگه نادرم بیدار شده.

سر تکون میدم و رفتار لاله بیش از اندازه مشکوک به نظر میرسه اما به خاطر وجود راحله مجبورم که هر چه زودتر به سمت صندوق پاتند کنم تا به خونه برگردیم.

....

بعد از خواب طولانی که میشـــه گفت ناشی از پرخوری چند ســـاعت پیش بوده ســـعی می کنم که ذهنم رو روی کتاب درسی متمرکز کنم که چند دقیقه‌ای هســـت روی میز تحریرم بازه. اما نمیشـــه، ذهنم درگیر صـــورت رنگ پریده‌ی لاله هســـتش و به خاطر قال گذاشـــتنمون توی کافه پاهام کشـیده نمیشـه تا به سـمت خونه خاله طوبی برم و دلیلش رو بپرسم.

چشمام بی هدف سطر به سطر کتاب رو بالا پایین میکنن و فکر اما جای دیگه‌ای هست که کلافه نفسم رو از سینه بیرون میدم و وقتی به نتیجه‌ای نمیرســم این صـداى بلند جلد ضخیم کتاب هستش که روی هم فرود میاد.

- سوگند...

توی افکار خودم غرقم که با شنیدن صدای لاله چشمهام بالا میان و توی چهارچوب در میبینمش.

- تولد خوش گذشت؟...

یک تای ابروم با غیظ به سمت بالا کشیده میشه و انگار حال خوشی نداره که با چشمای لرزون جلو میاد.

- یادم باشـــه که به خانم جدید خونه بگم دیگه در رو روی نارفیق جماعت باز نکنه.

قصـد اذیت کردنش رو دارم و به هیچ وجه حاضر نیسـتم که کوتاه بیام که روبروم وایمیسته و با صدای ضعیفی که ازش بعید به نظر میرسه لب باز میکنه.

- هرچی بگی حق داری. اما باید یه چیزی بهت بگم.

لبای بی رنگش، چشــم های پف کرده‌اش و مهمتر از همه صدای پر از بغضش باعث میشه هول زده از جا بلند شم و دستاشو بگیرم.

- چی؟!... چی شده؟!.

- هیچی... تو آروم باش.

دســتاش سردن و این من و نگران تر از قبل میکنه که نگاهم بین چشم هاش جابجا میشه.

- یه چیزی بگو. اتفاق افتاده؟... کسی طوریش شده؟.

دختر پریشون روبروم چشم میدزده و قلبم جایی بین گلوم در حال دست و پا زدنه.

- آزیتا...آزیتا یه سر و سری باهاش داره.

- کی؟!... با کی سر و سر داره؟!.

- داشت باهاش حرف میزد. خودم اسمشو دیدم که سیو شده بود. صدای خنده هاشوخودم شنیدم.

بی طاقت دستشو تکون میدم و گیج شده از جملات بی سروته‌اش می پرسم.

- کی لاله... چرا درست جواب نمیدی؟...

پاییز هزار رنگ

part 125#

- اصلاً... اصلاً نمیدونم گفتنش بهت درست هست یا نه.

کلافه شده دستش رو رها می کنم و می خوام از اتاق بیرون برم که بازوم کشیده میشه.

- روزبه با روزبه حرف میزد.

قلبم از حرکات دیوانه‌وارش دســت برمیداره و درســت تو عمق سینه‌ام سقوط میکنه که خشک شده از شنیدنش با دهانی نیمه باز از حیرت به سمتش برمیگردم.

- چی؟!... دیوونه شدی؟... این چه حرفیه... روزبه چه صـنمی میتونه با این دختره داشـته باشـه که همچین حرفی میزنی.

باور نمیکنم و دو جفت چشم روشنش که جلوی چشمام نقش میبنده بی‌اندازه عشـــق و فریاد میزنن و این یعنی امکان نداره.

- اصلاً... اصلاً شاید من کور شده بد دیدم. شاید بد متوجه شـــدم. اما نگاه اون دختره وقتی که بهت زل زده بود یه جوری بود سوگند.

یه جوری که باعث شد دلم به شک بیفته.

به عقب برمیگردم. به چند ســـاعت پیش. همون لحظه ای که با لبای کش اومده به قســـمتی از کافه رســـیدیم که مناسب جشن ها و مهمانی ها بود.

با به یاد آوردنش لبام توســط دندونام جویده میشـــن. از صـــورت رنگ پریده لاله میگذرم و به آزیتا میرســـم که فاتحانه بهم زل زده و با لبخند دلفریبی در حال صحبت.

- لعنت بهت... امکان نداره.

قلب ســقوط کردم درســت مثل یک وزنه‌ی ســنگین از سینه‌وم آویزون شده که نفس بریده روی تخت میشینم.

- از وقتی اومدم خونه تو شـوکم. نمیدونسـتم باید بهت چی بگم. آخه تو گفتی خودش شـخصـا اومد با عمو نادر صحبت کرده و رضایتشو گرفته. دیگه ارتباطش با آزیتا واسه چیه نمیدونم.

از ظهر تا الان هرچی فکر کردم به هیچی نرسیدم این دختر اصلا مال این دانشگاه نیست از اصفهان انتقالی گرفته اومده اینجا. هیچ نسبتی‌ام با خانواده‌ی روزبه نداره. هیچ وجه اشتراکی بینشون پیدا نکردم اما یه جوری رفتار کرد انگار یه چیزی هست. بهت که گفتم از بعد قضیه‌ی هاتف همه جا تو دانشگاه میبینمش که چطور با نگاهش روزبه و دنبال میکنه. این دختر همه جا هست و یه چیزی تو سرش.

....

گاهی باید صبر داشته باشی تا بگذری از پاییز خزان زده‌ی زندگیت. از زمستون سرد و رنج کشیده درونت، تا به بهار برسی.

من...

همه‌ی عمر رو تو پاییز برگریزونی دست و پا زدم که بارون وقت و بی وقت‌ش تر میکرد چشم های تازه خشک شده‌ام رو.

من همه عمر رو تو سکوتی مطلق بعد از بارش برفی سنگین پشت پنجره های بسته‌ی اتاقم تب کردم و با روحی یخ زده به امید بهار نشستم.

و حالا سخته که باور کنم قراره شَک منو برگردونه به اون روزها.

شَک... همون خبر شوکه کننده ای که هر آدمی ممکنه تو زندگیش بشنوه و بذر بی‌اعتمادی بخواد که با موذی‌گری تو وجودش رشد کنه.

حالم بده. یه جوری دیوونه‌ام که دلم میخواد یه لیوان نفت برای خودم بریزم و سر بکشم. تا از گلوم پایین بره از سینه‌ی پریشونم که چند دقیقه‌ای هست به سوزش افتاده عبور کنه و به وجودم برسه. همونجا که یک مشت بذر ناچیز در حال ویرون کردنم هستن.

🍁پاییز هزار رنگ🍁

part 126#

درست از زمانیکه لاله وارد اتاق شد و من رو با شوکی بزرگ تنها گذاشت تا به الان که ساعت دونیم نیمه شب

هست بی‌حرکت سر جام نشستم و سنگینی ناهار رو بهانه کردم و حتی برای شـــام حاضری که راحله برای خوردنش چندباری صدام زد پام رو از اتاق بیرون نذاشتم.

نمیدونم کارم درســـت هســـت یا نه. اینکه بصـــورت بی منطقی لج کردم و نمیخوام که صـــداش رو بشـــنوم و این صـفحه‌ی نمایشـگر گوشـیم هسـت که توی تاریکی مطلق اتاق صد و بیست و سه تماس بی پاسخ رو نشون میده.

نفس نصف و نیمه‌ام رو بیرون میدم، پیام هاش رو نادیده گرفته نخونده رهاشون می کنم و بسمت پنجره میرم.

امشب نه. امشب اون شبی نیست که بتونم باهاش حرف بزنم چون توی ذهنم هرج و مرجی به راه افتاده که ساکت کردنش نه تنها از دست خودم که از دست هیچ کسی بر نمیاد.

امشب اون شبی هستش که عقلم دست به دست ذهن بحران زده‌ام داده و داره بصــــورت موشـــکافانه‌ی تمام اتفاقات این چند ماه رو بررسی میکنه و فقط دنبال یک نتیجه است.

اینکه تمام حدس و گمان های لاله فقط و فقط یک سوءتفاهم بی‌مورد باشه و زندگی نخواد که من رو به عقب برگردونه، به پاییز و زمستان.

با اشـک هایی که در حال فرو ریختن هسـتن پرده رو کنار میزنم تا نفسی_ تازه کنم اما با دیدنش اونهم درسـت توی کوچه‌ای که پنجره‌ی اتاقم رو بهش باز میشـــه، نفســـم تکه‌تکه از سینه بیرون میاد.

سرش پایین، به دیوار پشــــت سرش تکیه داده و کوچه اونقدر تاریک هســـت که لحظه‌ای به چشـــمام شـــک می کنم.

قلبم فریاد میزنه امشـــب وقت دیدنش نیســـت نه امشـــبی که عقلم فرمان دلم رو دست گرفته و هیچ رحمی نداره.

سرم رو تکون میدم و چه بیرحمه ذهن لعنتیم که زنی غیر از من رو تو آغوشـــش تصـــور میکنه و من با ته مونده‌ی قدرتی که برام مونده اونقدر محکم سرم رو تکون میدم تا تصاویر آزاردهنده که چند ساعتی هست جلوی چشمام در حال رژه رفتنه تیره و تار و در نهایت نابود بشه اما مگه ممکنه...

سرم از هجوم افکار درهمی گیج میره کـه در حـال فلج کردنم هست و این چشمهام هست که از پس پردهی تیر و تار اشک به مرد تکیه کردهی روبروم زل میزنه.

خودشه. خودش که زیر نور ضعیف مهتاب ایستاده و من حریصـــم، برخلاف توقعی که از خودم تو این لحظه دارم حریصانه در حال دیدنش هستم اما عقلم طلایه داره که دســـتام بالا میان و می خوام قبل از اینکه متوجه بشـــه پنجرهی اتاقم رو ببندم که همون لحظه گوشـــیم زنگ میخوره و این چشمهاش هست که به نرمی بالا میاد و مچ نگاه سرگشتهام رو میگیره.

چشـــمهای آزرده خاطرش که زیر نور ماه برق میزنن و با اشـارهای که میزنه مجبور میشـم تماس رو وصـل کنم که صداش به آرومی توی گوشم میپیچه.

- سوگند.

🍁پاییز هزار رنگ🍁

part 127#

امواج صـــداش تا مغز اســـتخونم نفوذ میکنه و انگار داره جايي ميون ســـینه‌ام کلمات رو رها میکنه که ترک میخوره بغضی که خیلی وقته سنگ شدنش رو توی قلبم احساس میکنم. بغضی ـ که تو یه روز سرد زمســتونی کنار جســم بی جون مامان مثل یه مرگ تدریجی توی وجودم رخنه کرد و سالهاست که با منه.

- چیزی شده؟... چرا جوابمو نمیدی.

لال موندم. کاش بدونه من از شروع زمستون وحشت دارم.

- امروز خیلی داغون بودم دلم میخواست بیام دستتو بگیرم، انقدر باهم راه بریم تا برسیم به نقطه‌ای نامعلوم و حرفایی رو که خیلی وقته تو دلمون مونده و داره مثل خوره وجودمون و زشت میکنه و میخواد که از بین ببرتش و چال کنیم.

چالشون کنیم تا نخوان که وقت و بی وقت تو بهترین لحظه های زندگیمون آوار بشن رو سرمون و یادمون بیارن که چیا رو از سر گذروندیم.

اشـکام پشـت سـد حرفاش خشـک میشـن و گیج شـده لب‌هام بدون هیچ صـــوتی مثل ماهی بیرون از آب افتاده فقط بیهوده باز و بســـته میشـــن که چند قدم کوتاه برمیداره و درست وسط کوچه متوقف میشه.

- گریه کردی؟...

حالا میتونم صـــورتش رو بهتر ببینم. موهای بهم ریخته اش رو، صـــورتی که انگار گرد و غبار کوچه کدرش کرده و در آخر چشـــمهاش که با آشـــفته‌ترین حالت ممکن تو حدقه میلرزن.

- نه...

دروغ میگم مثل تمام سـالهایی که غصـه‌هام رو پشـت لبخند دروغینم پنهان کردم.

- به من دروغ نگو سوگند... بهت میگم چی شده که از ظهر تا الان جوابمو نمیدی...

دیدن حالش و لباسهای نامرتبی که به تن داره میگه خیلی وقته اینجا ایستاده و این نشون میده که باید باهم حرف بزنیم پس بدون هیچ جوابی عقب گرد میکنم و به سـمت اتاق بابا و راحله میرم.

....

بعد از اینکه با چند تقه به در بابا رو از خواب بیدار کردم و بصورت دست و پا شکسته‌ای براش توضیح دادم که روزبه اینجاست و نیازه که با هم حرف بزنیم با اخم هایی درهم و نگاهی به ساعت که نیمه شب رو نشون میداد این اجازه رو بهم داد که در رو براش باز کنم و بعد روی تراس منتظر ورودش ایستاد، هرچند اصلا راضی به نظر نمی‌رسید.

- مزاحمتون شدم آقای هدایتی.

روزبه بلاتکلیف وسط حیاط ایستاده که بابا سر تکون میدی و من با دمپایی های پلاستیکی از تراس سرازیر میشم.

- مراحمی، فقط خیلی طولش ندید.

بابا میره داخل و در رو پشـــت سرش میبنده و من به این فکر می کنم که چند تا پدر توی دنیا ممکن وجود داشـــته باشه که مثل بابا اینطوری درکم کنه، از منطق و چارچوب هایی که خیلی خیلی براش مهم هست بگذره و دل به دلم بده.

لبخند میزنم، هرچند ســـخت و روزبه رو میبینم که انگار منتظر رفتن بابا بود که با سرعت بسـمتم میاد و چشـماش رو روی تک تک اعضـای بدنم میچرخونه و بعد با نفسی که از سر آسـودگی از سـینه‌اش بیرون میاد دسـتش رو بین موهاش میکشه و یه دور، دور خودش میچرخه.

پاییز هزار رنگ

part 128#

- راجبم چی فکر کردی؟ با خودت چی فکر کردی که جواب تماســم رو ندادی. این از تو اونم از اون رفیق دیوونـت کـه هرچی بهش زنـگ زدم تـا پیگیر حـالـت باشم فقط رد تماس داد.

لبام بدون اینکه هیچ صـدایی از بینشـون بیرون بیاد روی هم فشرده میشـن که تو یک قدمیم وایمیسـته، دسـتهای عاصی شــدهاش رو درون جیب شــلوارش فرو میره و با لحنی آرومتر انگار که یاد کسی افتاده باشـه با ذهنی که از کنارم عبور کرده ادامه میده.

- امروز رفته بودم خونه و تازه دارم متوجه حرفای مادرم میشم. بهم گفت از وقتی یه نطفه‌ی کوچیک تو رحمش بودم تا وقتی که چشماشو رو دنیا ببنده حتی توی خوابم فکرش با منه و دنبالم میگرده.

و من معنی دلواپسی‌هاشو همین امروز فهمیدم، بعد از گذشت ساعت ها بی خبری ازت.

- یعنی میخوای بگی نگرانم شدی.

- آره.

بغض راه گلوم رو میبنده و این منم که با صدایی تحلیل رفته خواهش بودنش در کنار خودم رو فریاد میزنم.

- منم نگرانت شدم. نگران از دست دادنت.

اخم کمرنگی ابروهاش رو به هم جفت می کنه و من اونقدر حریص هستم که دلم بخواد تا آخر دنیا دستاشو بگیرم تا قدمی ازم دور نشه.

- تو این چند ساعت تو میدونستی و مطمئن بودی که من و برای خودت داری. فقط نگران این بودی که نکنه برام اتفاق افتاده باشه پس میخواستی باهام حرف بزنی تا خیالت راحت شه از اینکه همه چی مرتبه.

و من تو همون لحظه فکر از دست دادنت داشت باهام کاری می‌کرد که تبدیل بشم به یه مجسمه‌ی بی حرکت.

مجسمه ای که مثل گذشته گذر زمان براش بی اهمیت‌ترین چیز دنیا بود.

مجســـمه‌ای که باز هم زندگی از کنارش بگذره و اون حتی نتونه یک لحظه‌ش رو زندگی کنه.

- تو چت شده سوگند؟... این حرفا برای چیه.

جلوتر میرم. چشمهای کم طاقتم تو حدقه میلغزند .

- ایکاش هیچ وقت بهم دروغ نگی. حتی اگه شـــنیدنش از زبونت باعث بشه رابطه‌مون به کل از هم بپاشه.

دستش نوازش‌وار روی موهای اشفته‌ام کشیده میشه که افسـارگسـیخته از زیر شـال بیرون ریختن و این منم که باز هم ادامه میدم همونقدر کم طاقت.

- یه روز توی پارکینگ دانشـــگاه توی یکی از بدترین موقعیت‌هایی که میتونســتم داشــته باشــم بهم گفتی که دوستم داری.

پذیرفتم. بدون اینکه حتی بدونم کی هستی. ریسکش رو به جون خریدم، میتونســتی واســه زندگیم پر خطر باشی. یه غریبه بودی که با پاهای خودش به ســـمتم اومد. یه آدم که چیزی ازش نمیدونستم. درست مثل یه صاعقه، اتفاق افتادی و من توی تاریکی مطلق زندگیم نور زیادی رو لمس کردم.

میدونی صــاعقه‌ها همیشـــه‌ام پر خطر نیســـتن. گاهی با اومدنشون معجزه ها رخ میده و این یعنی زندگی بخشیدن.

شـاید درست نباشـه که اینا رو بهت بگم چون میگن وقتی یه نفر بدون که چقدر دوســـش داری. بدون که چقدر

بهش وابسته شدی. دلش برات از سنگ سخت تر میشه... اما من میگم، بهم زندگی بخشیدی روزبه.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 129#

دست خودم نیست که با بیاد آوردن صاعقه‌ای که به دلم زد بارش بی امان بارون رو روی صورتم احساس می کنم و من میون موجی از احساساتی شناورم که برام حکم معجزه رو دارن.

- یه جوری اشک نریز که خودم و بابت هر قطره‌اش تف و لعنت کنم.

با شـــونه هایی افتاده روبروم ایســـتاده اونهم درحالیکه نگاهش با نگرانی بین چشمام جابجا میشه.

- هیچوقـت راجـب گـذشـــتـه بـاهـات حرف نزدم. کنجکاوی نکردم. هیچ وقت نخواستم بدونم که قبل از من کسی توی قلبت بود یا نه. اما الان که همه چیز جدی تر به نظر میرسه..

انگار حرفام براش گرون تموم میشـــه که مردمک‌هاش با ناباوری توی چشمهاش میچرخه و دستهاش که ناخودآگاه بالا اومدن تو هوا ثابت میمونن.

- معلوم نیسـت؟... اصـلا ببینم تو عشـق من و نسـبت به خودت باور داری یا نه؟.

دســـتپاچه میشـــم. بـاور دارم امـا کلمـات جـایی درون پستوهای پر پیچ و خم ذهنم مخفی شدن.

- باور داری قلبمی، که اگه کنارم نباشی دیگه منی وجود نداره؟.. دیگه روزبهی وجود نداره که بخواد با همه چیز بجنگه و به آرزوهایی که از بچگی تو سرش بوده برسه؟.. اونم فقط به یه دلیل.

تو... تو دلیلمی واسه دست کشیدن از هر چیزی که من و به آرزوهای گذشته‌ام وصل کرده.

متوجه منظورم میشی سوگند؟...

پلک میزنم.

- پس بدون که همه چیزم شـــدی، اونقدر عزیز که بخوام واسه داشتنت حتی از خودمم بگذرم.

دســتاش پایین میفتن و من با صــورتی سر تکون میدم که نســیم نیمه شــب در حال لمس کردن قطره های براقش هست که فرو ریختن شون دلم رو سبک کرده.

- متوجه میشم روزبه.

قدم‌های دور افتاده‌اش انگار اندک راه گم کرده به ســمتم رو پیدا میکنن که باز هم نفس‌هاش رو نفس میکشم.

- از وقتی دیدمت. تو اون روز پاییزی...

مکث میکنه و من منتظر ادامه حرفاش هستم که سرم رو بالا میگیرم و این مرد روبروم هســـت که به ســـمتم خم میشـــه، درســـت مثل یه صـــاعقه که تو یه شـــب سرد زمستونی روی تن خشک و ترسیده‌ی جنگل سایه‌ای از نور و گرما رو پهن کرده.

- شـدی هزار رنگ، مثل پاییز و دست من نبود که دلم یـه جوری برات رفـت کـه حتی خودمم نفهمیـدم چطوری. وقتی به خودم اومدم که دلم نمی‌خواســـت حتی یه لحظه‌ام ازت چشم بردارم.

جوری دلم به دلت بند شد که میخواستم برای به دست آوردنت هر کاری بکنم. دنبال هزارتا نقشـــه بودم که هر طور شـــده بهت نزدیک بشـــم و به خودم قول داده بودم که توجهت و نسبت به خودم جلب کنم.

البتـه بـایـد بـه خودم آفرین بگم کـه بـا اولین نقشــــه‌ی زیرکانه‌ای که کشیدم تو دامم گیر افتادی.

لبخندش، کلماتش، بوی صداقت میدن. چشمهاش دروغ نمیگن و این باعث میشه لبخند بزنم.

- پس شانس آوردی.

- آره من همیشه خوش شانس بودم، از همون بچگی.

دقیقه‌هاست که رایحه‌ی خوشبویی که شده جز لاینفک وجودم رو نفس میکشم و برام عجیبه که عطر تنش دیگه باعث عطسه‌ام نمیشه.

- چه خوب که همیشه بخت و اقبال باهات یار بوده.

- گفتم که از همون بچگی. وقتی با بچه‌های قد و نیم قد کوچه پولامون و میذاشـــتیم رو هم و چند تا تخم مرغ شانسی. میخریدیم همیشه شانس باهام یار بود و دفعه‌ی آخری که شـــانســـم و امتحان کردم از داخلش یه عروسک چشم سیاه در آوردم.

پسرا مسخره‌ام میکردن و میخندیدن، دخترا سعی میکردن با مظلوم نمایی عروسک چشم سیاه و از چنگم دربیارن اما من اون و برای خودم نگه‌ش داشتم و چند روز بعد تو یه صبح بارونی بدون اینکه متوجه باشم از لای انگشتام سر خورد و توی رودخونه افتاد...حالا که فکرش و میکنم تو خیلی شبیه اون عروسکی.

انگشـــتهاش که از لمس گونه‌ام دســـت بر میدارن و به سمت بینی‌م میرن قبل از اینکه بتونم عکس العملی نشون بدم فشار نه چندان آرومی رو احساس میکنم و این نگاه موذی‌ش هست که پرخنده به چشمهام دوخته میشه.

- مخصوصا دماغش. به همین گندگی بود.

🍁پاییز هزار رنگ 🍁

part 130#

لبهام هنوز به لبخند از هم باز هســتن و با صــورتی درهم می خوام اعتراض کنم که وسط حرفم میپره.

- امروز عکستو به مادرم نشون دادم.

لبخندم به خط صــافی ختم میشــه و احســاس میکنم مشــکلی توی شــنواییم پیدا کردم که گیج شــده سر تکون میدم.

- چی؟!...

بصورت بی‌سابقه‌ای بدنم خشک شده و مردی که روبروم ایستاده با بیخیالیه تمام چشمک میزنه.

- مورد پسـند واقع شـدی هم از طرف مادرم هم قائمی بزرگ. این کـه بـایـد خودتو آمـاده کنی و مثـل تموم دخترای سرزمینم با خوشحالی جیغ بزنی که.

حالا باید چی بپوشم...

اگه تو هر موقعیت دیگه‌ای بودم با شـــنیدن این حرف یه دل سیر می خندیدم چون معضل لباس چیزی نیست که دخترا بتونن به راحتی از کنارش بگذرن اما حالا اونقدر شـوکه شـده هسـتم که بخوام بدون هیچ منطقی بزنم زیر گریه و با دیدن چشـمهای روزبه که شـیطنت شـده جز لاینفک مردمک های دوست داشتنیش خودم رو جمع و جور می کنم و آب دهنم رو پر سر و صدا قورت میدم.

- الان یعنی... میگی.

هنوز از شـــنیدن خبری که چند ثانیه پیش از بین لبهاش بیرون اومده گیجم که بدجنسی رو در حقم تموم میکنه.

- مگه صد تا شمع روشن نکردی و هر امامزاده‌زاده‌ای که رفتی دخیل نبستی؟... خب میخوام بیام بگیرمت دیگه.

دســت خودم نیســت که با چشــمای گرد شــده مشــت محکمی به شکمش میزنم.

- من؟!.. من دخیل بستم؟.

در مقابل نگاه حیرت زده‌ام دست به سینه‌میشه، با ژست خاصی سرش رو کج میکنه و به علامت مثبت پلک روی هم میزاره.

- بله... قطعاً همینطوره. دیگه نگم از ســـفره‌هایی که نذر کردی چله‌هایی که گرفتی خلاصـــه سر خدا و پیغمبرشو درد آوردی. منم دیدم هی از بالا بهم اشاره می زنن، چه نشستی که دختر مردم از دست رفت.

- که اینطور...

یک تای ابروم که لجانه بالا میره علاوه بر برق چشـــمهای پرشرارتش لبخند کجی هم گوشـــــه‌ی لبهاش نقش میبنده که با پررویی تمام شونه بالا میندازه.

- بله دیگه گفتم بیام بهت اطلاع بدم که قراره بیام بگیرمت تا آنقدر خودت و اذیت نکنی.

آســـتین پیراهن لی‌ش رو که تا آرنج بالا زده میگیرم و می کشـم. درسـته که زورم بهش نمیرسـه اما با چشـم غره‌ی بلند بالایی که بهش میرم مجبور میشـــه که هم قدم باهام روی سنگریزه ها همراه شه و وقتی به در حیاط میرسیم با خونسردی تمام در رو براش باز می کنم.

- هر وقت طرز درســت حرف زدن با یه دختر خانم رو یاد گرفتی که اتفاقا برعکس قیافه‌ی غلط اندازش خیلی هم حســـاس اونوقت که میتونی پاتو بزاری تو این خونه.

در مقابل نگاه شروری که حالا بهت و ناباوری درش موج میزنه در رو تو صـــورتش میبندم و دیگه نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم که به در تکیه میدم و با صدای نه چندان آرومی میزنم زیر خنده.

- باشه عروس خانم فعلا که دور دور شماست هرجور دوست داری بتازون فقط یادت نره که داماد منم.

از شـــنیدن حرف معنا دارش که انگار زیر گوشـــم زمزمه شـــده لبم رو گاز میگیرم که با تقه‌ی آرومی به در زیر لب میخونه.

- اونکه شاد شادوماد... از چشاش شادی میباره

پای غنچه با یه غنچه... دست تو دست داره

گل بریزین رو عروس و دوماد...

یار مبارک باد مبارک باد...

پاییز هزار رنگ

part 131#

"روزبه"

- چه برازنده شدی داداش خوش به حال عروس.

وسط سالن ایستادم. بانوجان اسپند دود میکنه و دورم میچرخه.

- حسود چش کور هر کی وونه مه وچه ره چش هاکنه.

(- چشم حسود کور هر کسی که بخواد بچه‌م رو چشم کنه.)

مامان با چشم های پر شده به سمتم میاد، دست دور گردنم حلقه میکنه.

- خوبه که قبل رفتن این لحظه رو دیدم.

اشکاش رو گونه هاش سر میخورن در حالیکه لبخند زیبایی به لب داره.

- این کت و شلوار خیلی بهت میاد...

لبخند میزنم. مامان ازم جدا میشه تا کیف دستی‌ش رو از روی میز برداره.

- چطور شدم؟.

سر برمیگردونم. بابا در حالیکه کت شـــلوار فاخری به تن داره از اتاق بیرون میاد.

- مثل همیشه.

مامان بی تفاوت شـــال ســـبز رنگش روی سرش میزاره.
ســکوتی کوتاه و بابا که با چشــم های دلخوری به ســمت مامان میاد.

- یعنی چی مثل همیشـه... کلی گشـتم تا لباسی پیدا کنم در شـــان پدر داماد. این کفشـــا... اونوقت میگی مثل همیشه؟!.

بابا به وضـــوح شـــاکی. مامان اما در حالیکه ســـعی میکنه لبخندش رو قورت بده بهم چشمک میزنه.

- وقتی اومدی خواســتگاریم به اندازه‌ی کافی واســه اون کت شلوار اتو کشیده و هیکل چارشـونه‌ت ذوق زده شدم.

چشم غره‌ی مامان و چهره وارفته بابا اونقدری غیرمنتظره هست که با دو انگشت دور لبام رو از هیچی پاک می کنم.

- زرشک...

تاحالا بابارو اینطور ندیده بودم یا درســـتش اینه که بگم اونقـدری تو این خونـه زنـدگی نکردم تـا بـابا رو اینجوری دیده باشــم که با قدم های بلندی از کنارمون رد میشــه و به سـمت در ورودی میره و بانو جان با لبخند نمکی پشت سرش پاتند می کنه و صـــلوات گویان ظرف اســـپند رو میچرخونه.

- ماشاالله چشمت بد دور بواشه که بیس سال جوونتر بووی.

(- ماشاالله چشم بدازتون دور که انگار ۲۰ سال جوون تر شدین.)

- اینو به اون خانم بگو که خیلی وقته دیگه چشـــمش منو نمیبینه.

بدون هیچ عکس العملی پشت سر بابا راه میفتیم و کسی جرات حرف زدن نداره.

بانو جان از زیر قرآن ردم میکنه.

- هن قرآن ته پشت و پناه باشه پسر جان.

(- این قرآن پشت و پناهت باشه پسر جان.)

....

پشـت فرمون ماشـین بابا نشـسـتم. روناک با دسـته گل بزرگی که توی دست داره از داخل آینه به بابا اشاره میزنه که همچنان با اخم کمرنگی روی صـندلی جلو نشـسـته. شـونه بالا میندازم و این پیامک یازدهم سـوگند که به دستم میرسه.

- دارم از استرس میمیرم.

پشت چراغ قرمز ترمز می کنم و برایش تایپ میکنم.

- لطفاً زنده بمون چون دارم میام بگیرمت.

لبخند بدجنسی گوشه لبم میشینه که همون لحظه استیکر پوکر فیس از طرفش میرسه. لبخند میزنم و ایکاش میتونستم صورتش رو از نزدیک ببینم که چطور سعی میکنه از حالت دفاعی به حالت جنگی تغییر موضع بده.

- سبز شد...

با حواس‌پرتی به سمت بابا سر میچرخونم که صدای بوق ماشین ها از پشت سر بلند میشه و پام به صورت خودکاری روی پدال گاز فشرده میشه.

- سی و پنج سال پیش منم هوش و حواسم سر جاش نبود.

پاییزهزاررز گ

part 132#

بابا با اخمای باز شـــده از داخل آینه‌ی بغل ماشـــین به مامان خیره میشـــه که روی صـــندلی پشـــتی کنار روناک نشسته.

- اوهوم...اوهوم... اینجا بچه نشسته هااا.

چند تا سرفه‌ی مصـــلحتی از طرف روناک و این صـــدای بلند خنده هامون هســـت که تو فضـــای کوچیک ماشـــین میپیچه و من به این فکر می کنم که برای داشـــتن روزهای

خوب توی زندگی فقط کافیه که بخواهیم دلهامون به هم نزدیک و نزدیک تر بشه.

مثل همین حالا که پشت در خونه آقای هدایتی ایستادیم و این برق شـادی هسـت که توی چشـمهای تک تکمون میدرخشه.

- سلام خیلی خوش اومدید.

بازشــدن در حیاط اونهم توســط ســهیل اونقدر دلگرم کننده هســت که احســاس می کنم رامین برادرم اینجا ایستاده و ایکاش الان اینجا بود.

- بیا داداش دســته گل عروســتو بگیر تا خودت بهش بدی.

امروز کارم شـــده فقط و فقط لبخند زدن و با دســـته گل بزرگ و خوش عطری که بین دســـتام گرفتم به ســـمت ســاختمون خونه‌ای میرم که میشــه حضــور دختر چشــم سیاه و پشت پنجره‌ش حس کرد و همون لحظه است که تکون خوردن خفیف پرده رو میبینم و ســایه‌ی دو نفر که با سرعت از جلوی پنجره کنار میرن.

- آسفالتی...

ســهیل پچ میزنه و من همون مرد خوشــبختی هســتم که داره به آرزوش میرسه.

- نگو اینجـایی تـا نقش برادر غیرتی عروس رو بـازی کنی؟!.

با لبهای ســکته زده و چشــمهای ناباوری بهش زل میزنم که سر تکون میده.

- دخلت اومده.

- الان مثلا برام رفتی تو قیافه؟.

- دقیقا رفتم تو قیافه.

چشم باریک میکنم و به هیچ وجه دیگه حس خوبی بهش ندادم که دندون قروچه میکنم.

- مادر نزاییده.

- زاییده خوبشم زاییده.

به پله ها رسیدیم آقای هدایتی و همسرش در حال خوش آمدگویی هستند و دستم بسته است برای ادب کردن مرد دو متری کنارم و تنها میتونم زیر لب پیچ بزنم.

- جم کن تا جمت نکردم...

انگار تهدیدم کارساز نیست که با قدم بلندی کنار آقای هدایتی وایمیسته و دست به سینه برام ابرو بالا میندازه.

جدی نمیگیرمش. پشت سر بقیه از پله ها بالا میرم، وارد خونه میشم و سینه‌ام از عطر ملایم دختر چشم سیاه پر میشه.

لبخند میزنم لابد تا لحظه‌ای پیش میون سلام و احوالپرسی بزرگترا این وسط ایستاده بود و با وارد شدنمون به سمت اتاق پشتی پاتند کرده. اتاقی که چند شب پیش ساعت ها به شیشه های شفافش زل زده بودم و انتظار کشیدم.

🍁پاییز هزار رنگ🍁

part 133#

- اومد تو چشم دریدگی نمیکنی سرتو میندازی پایین.

لبام رو روی هم فشـــار میدم. ســـهیل از کنارم رد میشـــه، صندلی روبروم رو برای ژست برادر عروس انتخاب میکنه و بـه محض بیرون اومـدنش از این خونـه من میـدونم و اون.

- پس عروس گلمون کجاست؟.

ماما‌ن دقیقاً همون زنی هســـت که بابا باید لحظه به لحظه‌ی عمرش رو بابت داشتنش شکر کنه که به محض نشستن سراغ سوگند رو میگیره و با نگاهش بهم میفهمونه که همه جوره هوامو داره.

- ســـوگند جان دختر مودبیه. میخواســـت بیاد به استقبالتون منتها نمیدونم چی شـد که نظرش عوض شد. یه چند دقیقه دیگه میرسه خدمتتون.

- مشتاق دیدار روی ماهش هستیم.

راحله خانم لبخند میزنه و به میوه های خوش رنگی که برامون چیده شده اشاره می کنه.

- بفرمایید از خودتون پذیرایی کنید.

- خیلی ممنون اما من دلم میخواد اولین چیزی که تو این خونه میخورم از دست عروسم باشه.

سرم رو پایین میندازم. عروسم گفتن‌های مامان داره بدجوری با دلم بازی میکنه که صدای آقای هدایتی توی سالن میپیچه.

- سوگند جان بابا... برامون چایی بیار.

هممون منتظر ورود سوگند هستیم که صدای شکستن شیئی از فاصله‌ای دور بلند میشه و این راحله خانم که با عذرخواهی کوتاهی به سمت مرکز صدا و به گمونم آشپزخونه میره.

- عروسم هول کرده. نکنه موقع برداشتن چایی بخوای لفتش بدی، چشم بچرخونی رو صورتش و خجالت زده‌ش کنی اونوقته که همون بلایی که سر بابات اومد سر تو هم میاد.

روناک یه گوشه نشسته. سهیل همچنان برام قُپی میاد و پدرها با صـــدای آرومی درحال گپ زدن هســـتن که مثل مامان پچ میزنم.

- چه بلایی؟.

- مثلاً برگشتن سینی و ریختن چایی رو پاهات.

سـختە برام کە خودم رو کنترل کنم اما هر جور هسـت حنجرەی لرزونم رو دعوت بە آرامش می کنم و با چشـم های باریک شدە ناباور لب میزنم.

- نە...

مامان موهای رنگ شدە اش رو درون شال هدایت می‌کنە و با نگاە مرموزی جوابم رو میدە.

- آرە... تازە شـانس آوردم کە با اون افتضـاح اومد گرفتتم.

شـنیدن این چند جملە اونهم از زبون مامان اصـلاً جوانمردانە نیسـت و وقتی یاد لکەی کوچیک و قدیمی

میفتم که روی پای سـمت چپ بابا هسـت زیر چشـمی اطرافم رو زیر نظر میگیرم و انگشـتهام رو روی لبهای لرزونم فشار میدم اما با شنیدن صدای ضعیف سوگند سرم رو بالا میارم و میبینمش اونهم با یک سـینی چای خوشرنگ.

- سلام...

🍁پاییز هزار رنگ🍁

part 134#

یه پیراهن آبی روشـــن زیباییش رو دوچندان کرده و این دختر چشـم سـیاه انگار همون عروسـکیه که یه روز برای داشتنش سرم و بالا گرفتم و از هیچی نترسیدم.

- چه نازه داداش...

لبخند ذوق زده‌ی روناک و نگاه رضـایتمند مامان مثل یه لیوان آب خنک وسـط گرمای تابسـتون حالمو جا میاره و این آقای قائمی که انگار میخواد بعد از سالها پدرانه هاش رو خرجم کنه که با نگاهی محبت آمیز سوگند رو مخاطب قرار میده که سربه زیر ایستاد و انگار دست و پاشو حسابی گم کرده.

- بیا اینجا... که از قدیم گفتن عروس زود جاش و تو دل پدر شوهر باز میکنه.

لبخندم که عمق میگیره دختر چشم سیاه روبرم با صورتی گل انداخته اونقدری هول کرده که سـینی چای رو وسـط میز میذاره و روی مبل تک نفره کنار بابا میشینه.

- چشمات رو خواهرم کمتر بچرخه که بد میبینی...

با اومدن سهیل به سمتم و نشستنش کنارم عملا نقطه‌ی دیدم کور میشه و با وجود این بشر که به خودم قول دادم بیرون از این خونه به حسابش برسم.

پس با یه حساب سر انگشتی به این نتیجه میرسم که برای دیدن تازه عروسی که به همین زودی جاش رو تو دل پدر شـــوهرش باز کرده باید زاویه‌ی دیدم رو چند درجه‌ای تغییر بدم و اونوقت گردنم بی شـــباهت به غاز نمیشـــه و البته که دور از ادب به نظر میرسه.

اونهم اینجا، الان و حفظ کردن موقعیتم به نظر منطقی تر از کل کل کردن با این برادر تازه از راه رسـیده اسـت اما تمام اینها باعث نمیشه که براش دندون تیز نکنم.

- منتظره یه گردوخاک حسابی باش.

با غیظ بهش چشـــم دوختم و جدا قصـــد کوتاه اومدن ندارم که با لبخند ژکوندی کاملا دوسـتانه دسـتش رو دور شـونه‌ام میندازه، پا روی پا و این مردک سـنگین عملا تمام وزنش رو روی شونه‌ام میندازه و بی‌توجه بهم صداشو بالا میره جوری که انگار سالهاست اینجا زندگی کرده.

- لاله عزیزم... بی زحمت بیا سـینی چایی رو بگردون که خواهرم روش نمیشه.

تحمـل وزنش یـک طرف و اون چشـــم‌هـای تخس و بی ملاحظه‌ش یه طرف دیگه و این نگاه ماسیده‌ام هست که روی ورژن جـدیـد رفیق قـدیمیم ثـابـت میمونـه و تو این لحظه فقط باید یه چاقو اونم تا دســـته خرجش کنم که طبق فرمایشـش اون زن خل وضـع‌ش با سـلام بلند بالایی وارد میشه و سینی چای رو میگردونه.

دیگه تحمل اوضـاع برام سـخت میشـه و اون روزی رو لعنت میکنم که برای اولین بار بشرـبغل دسـتم رو تو سیزده سالگی تو مدرسه دیدم و از اون لحظه چسبنده تر از هر چسبی بهم چسبیده و ول کنم نیست و حالا که هر کسی۔ با چای و میوه‌ش مشـغول تکونی به خودم میدم تا آقای چسـب دوقلو ازم جدا بشـه و نفسـم رو کلافه بیرون میدم که نگاهم به نگاه ناراضی مامان گره میخوره و این همه بدجنسی برام قابل درک نیست و به سختی حنجره‌ام رو کنترل می کنم و با صـدایی که انگار تو گلوم حبس شـده میغرم.

- مرد نیستم دهن تو یکی رو سرویس نکنم.

❁پاییزهزاررنگ❁

part 135#

- حالا که عروســـمون اومد و چای هم گردونده شـــد بهتره بریم سر اصل مطلب.

مثل دوتا گرگ تازه بالغ در حال نشـــون دادن چنگ و دندون بهم هستیم که تمام توجهم نسبت به مردی جلب میشـــه که داره حضـــورش هر لحظه تو زندگیم پررنگ و پررنگ تر میشه.

- حرف این دو تا جوون که انگار دلشـــون واســـه هم سریده و حضـــورمون اینجا یعنی انقدر به پسرـــمون مطمئن هستیم که براش پا پیش گذاشتیم...

یعنی میدونم لیاقت دخترتونو داره چون خیلی وقته که بهمون ثابت کرده که میتونه رو پای خودش وایســـته و حالا واسه خودش کسی شده.

این که میگم کسیــ شـــده با کمک من نبوده هاااا یه وقت پیش خودتون فکر نکنید آقازاده‌اس و با اســـم و رســـم من رسیده به جایي که الان هست.

نه... هر چی هست خودشه. خودش یه تنه... تنها، بدون کمک، بی پارتی بازی و از این قبیل داســـتانا شـــده اینی که هست.

شـــده اینی که من بهش افتخار می کنم. حالام فکر میکنم انقدری مرد هست... انقدری لیاقت داره که دختر دست گلتون و بهش بدید.

فقط بدونین که من تضـــمین می کنم. نه اینکه بگید پدرشه اینو میگه. نه... خودش میدونه پدری نکردم براش که حالا مدعی باشم اما تضمین میکنم که این پسر اونقدر پاک و درستکار هست که میتونید مثل چشماتون بهش اعتماد کنید.

حسرتی که تو صدای بابا در حال شنیده شدن هست من رو به گذشته میره و چی میشد اگه همین پدری که الان روبروم نشسته و داره از من میگه اون وقتا بود. با همین منش با همین تفکر و من چقدر حسرت به دلم درست مثل خودش.

- کسی چه میدونه اگه فردا روزی خدایی نکرده بین این دوتا جوون حرفی اختلافی چیزی اگه باشه این پسرـ از اوناش نیست که خسته بشه جا بزنه.

پسر من... وایمیسته پای انتخابش. البته درستش اینه که بگم پای عشقش پای دوست داشتنش وایمیسته. رفیق نیمه راه نیست و درستش میکنه اگه خرابی هم باشه.

کلمات. ایکاش بابا میدونست که کلمات چه جایگاهی میتونن تو روح و روانمان داشته باشن. اینکه کلمات قدرت این رو دارن که تبدیل بشن به تفنگی سرپر برای از بین بردن و گاهی تبدیل بشن به نوشدارویی و روح نیمه جانی رو از مرگ نجات بدن.

و حالا من نجات یافته‌ای هستم که بین مکثی به ظاهر اندک ترس و هیجان رو تجربه میکنم که همزمان به وجودم رخنه کرده.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 136#

هیجان این که قراره چی بشنوم و ترس از اینکه نکنه اتفاق پیش اومده باشه و همه چیز رو نابود کنه.

- لازم نیســـت بگم که من دخترم رو چطوری بزرگش کردم و چقدر برام عزیزه. حق پدری رو بجا آوردم و وظیفه‌ام بوده برای دختری که مادرش رو خیلی زود از دســت داد. خلاصــه که بگم دخترم همه چیز من و حالا ســپردن همه چیزم به پســـر شـــما یعنی که باید کفش آهنی میپوشــیدم تا بشــناســمش. تا ببینم چند مرده حلاج.

پس بعد اینکه از دل دخترم خبردار شـــدم اول با خودش حرف زدم. از زندگی گفتم، از پســـتی و بلندیش، از اینکه قصه و داستان نیست که امروز عاشق باشه فردا فارق.

خلاصه که حرفامو زدم و نوبت رسید به پسر ـ شما. همه چیز رو بهم گفـت و این برام ارزشـــمنـد بود کـه حتی لحظه‌ای از شـــما که پدرش هســـتید بد نگفت. از خانواده‌اش، از مسائل و مشکلاتی که بینتون بوده.

پس اگه راضی شدم به اومدنتون یعنی حتی ذره‌ای دورنگی و دروغ تو وجود این پسر ـ ندیدم. دروغ چرا تحقیقم کردم راجبش. از همه پرس و جو کردم و انشـــالله که تکیه گاه باشه برای دخترم.

عرق نشـــســـته روی پیشـــونیم که از گوشـــه‌ی ابروی شـگسـتـه‌ام سر میخوره چشـمام با راحتی خیال روی هم

میفتن. نفسم رها شده از سینه خارج میشه و فضا شلوغ تر از چیزی که فکرش رو میکردم به تکاپو میفته.

- اگه فکر کردی به همین راحتی دست خواهرم و میزام تو دستت که کور خوندی.

حتی غرولند ســـهیل بیخ گوشـــم نمیتونه ذره‌ای از حال خوبم رو کم کنه که به درخواســـت مامان ســـوگند برای چرخوندن شیرینی از جا بلند میشه و همزمان سهیل مثل فنر از کنارم میپره.

- بدش به من خواهر شما بشین.

نگاه منتظرم که هر لحظه برای دیدن دختر چشم سیاه لحظه شماری می کرد حیرون به صحنه پیش روم چشم میدوزه و این صدای مامان هستش که خطاب به سهیل بلند میشه.

- شما که نمیخوای با این قدروقواره و ریش و پشم کنار پسرم سر سفره عقد بشینی؟!...

سکوت مطلق که حکم فرما میشه ظرف شیرینی توی دستای سهیل ثابت میمونه و این قیافش هست که بیش از حد مضحک بنظر میرسه اونهم درحالیکه با یک دست گوشه‌ی ابروش رو میخارونه با تعجب سر تکون میده.

- بله؟!...

- بله و بلا... میگم اون شـیرینی رو بده دسـت عروسـم بچرخونه.

❁پاییز هزار رنگ❁

part 137#

مامان درسـت مثل یک سـامورایی که شـمشـیرش رو از رو بسـته بود با چشـم غره‌ی بلند بالایی سـهیل رو وادار به نشستن می‌کنه و این سوگند که به آرومی از جا بلند میشه و در حالیکه لبش رو گاز گرفته تا احتمالا جلوی خنده اش رو بگیره با ظرف شیرینی به سمت مامان میره.

- بی ادبی نباشـــه آقای قائمی اما به نظرم اینطوری خشـــک و خالیم که نمیشـــه. بهتر راجع به مهریه و شیربها صحبت کنیم.

نه... این آدم انگار از رو نمیره که بازم کنارم میشـــینه و همچنـان تو نقش برادر عروس فرو رفتـه کـه پا روی پا میندازه و از موضع قدرت صحبت میکنه.

- بله قاعدتاً هم اینطوری نمیشه. باید راجبش صحبت کرد. البتـه آقـای هـدایتی هر عـددی کـه مـد نظر شـماسـت من حرفی ندارم اصـلا قابل عروسـم رو نداره.

- سال تولدش چطوره؟.

یک کلام از برادر عروس و تایید حرفش از طرف بابا که با عکس العمل شوکه کننده‌ی آقای هدایتی روبرو میشه.

- سال تولدش؟...حتما شوخی میفرمایید.

مرد روبروم بنظر میرســه احوالش مکدر شــده و بابا که با خونسردی تمام سر تکون میده.

- نه شوخی نمیکنم... اشکالش چیه؟!.

توقع هر برخوردی رو از نادر هدایتی دارم جز این که با صـــورتی سرخ شـــده لا اله الا الله زیر لب زمزمه می‌کنه و انگار اوقاتش بشـدت تلخ شـده که خودش رو به سـختی کنترل میکنه.

- اشـــکالش چیه؟!... مگه قراره خدایی نکرده دخترمو بفروشـــم بهتون؟... این دوتا جوون قراره یه عمر با هم زیر یه سـقف زندگی کنن اگه خدایی نکرده مشـکلی هم پیش بیاد برای هر جفتشونه.

اصـــلاً اگه فردا روز زندگی دخترم خراب شـــد باید چیکار کنه؟... لابد باید با اون همه سکه صرافی را بنداز دیگه.

گلوم خشـک شـده و نمیدونم باید چه حرفی زده بشـه تا آتیش به پا شـده خاموش بشـه که برادر عروس مجدداً به

سخنان گوهر بارش ادامه میده اون هم در حالیکه شدیداً حق به جانب به نظر می رسد.

- اولا که مهریه پشتوانه‌اس برای زن. دوما باعث میشه بعضیا آزارشـون به یه مورچه هم نرسـه چه برسـه به دخترتون.

خون به مغزم نمیرســـــه و نمیدونم چه کسیـــ دقیقا این موجود نـاقص العقـل رو اینجا را داده کـه مرد روبروم با صــــورتی سرخ شـــــده تر از قبل نگاهش رو بالا میاره و احســاســم بهم میگه باید فاتحه ای برای ســهیل خوند و اون رو تا دیار باقی بدرقه کرد.

پاییزهزاررنگ

part 138#

- تموم شد؟...

انگار این بشر به دیار باقی شتافته به خوبی متوجه وخامت اوضاع میشه که با لکنت جواب میده.

- بل.ل.ل.ه

- خوبه.

بابا متعجب چشـــم به مردی دوخته که لحظه‌ای کنترلش رو از دست داد و جمع تو سکوتی مطلق فرو رفته و کسی‌ سـعی در شـکسـتنش نداره که نادر هدایتی با عذرخواهی کوتاهی ادامه میده.

- درسـته... حرف شـما درسـته، هیچ اشـکالی هم توش نیسـت این تعداد سـکه اما من برای دخترم این تعداد رو نمی پسندم. یعنی کم یا زیاد اونقدر دارم که خودم پشـتوانه باشـم برای دخترم. الانم هرچی عرفه همون باشه.

نگاهم که سـمت بابا میره به علامت اطمینان پلک رو هم میزاره و هنوز دهن باز نکرده خروس بی محلی که هنوز

شرش کم نشده انگار که سعی داره بگه که لال نیست لب باز میکنه.

- به نظرم هفتصد تا کافیه.

بابا که نگاه عاقل اندرسفیه‌ش رو روونه‌ی این رفیق شفیق میکنه آقای هدایتی صبورانه دستی به ته ریشش میکشه و انگار قصـــد خودکشی‌ــ به سرش زده این خروس خوش آب و رنگ که باز هم اعلام موجودیت میکنه اونهم با جدیت تمام در حالیکه آرنج ش رو به زانوهاش تکیه میده و به سمت جلو خم میشه.

- پونصد تا چطور؟.

- کسی از شما نظر خواست پسرم؟.

به ســختی جلوی نیشــخندم رو میگیرم و انگار بالاخره تو این جمع کسیــ باید حق این موجود رو میذاشـــت کف دستش که صدای لا اله الا الله دیگه‌ای بلند میشه.

- تعداد سکه رو بالا بگیرم که دامادم از ترسش تو زندگی همیشــه سرش پایین باشــه؟... حتی اگه تو این رابطه به بن بســـت خورد؟... اونوقت فایدش چیه اون زندگی؟.

- اما...

- اما نداره پسرم صدوبیست و چهار تا مهر دخترم میشه و تمام.

با اولتیماتوم آقای هدایتی لب های سهیل تا آخر این دورهمی بهم دوخته میشه و البته که تسویه حساب مون میمونه واسه زمانی که خیلی خیلی از اینجا دور هستیم.

- اجازه می‌فرمایید...

بعد از سکوتی کوتاه مامان در حالیکه جعبه‌ی کوچکی رو که هیچ خبری از وجودش نداشتم از داخل کیفش بیرون میاره و با چشم هایی که از شادی برق میزنه از جا بلند میشه.

- مبارکه... دیگه دختر خودتونه.

در مقابل چشم های ناباورم مامان صورت گل انداخته‌ی سوگند رو میبوسه و انگشتری که بیش از اندازه روی انگشت حلقه نشونش میدرخشه باعث میشه هنوز هم به این بیداری باور نداشته باشم که دیوانگی رو تمام کرده و چاقوی میوه خوری رو برمیدارم و روی انگشت اشاره‌ام میکشم.

درد... گاهی درد هامون میتونه حکم بیداری برامون داشته باشه و حالا این درد، این سوزش و خون جاری شده که قطره‌ای ازش پیراهن سفیدم رو رنگی کرده بهم میگه که میتونم دختر پاییز رو تا به همیشه برای خودم داشته باشم.

پاییز هزار رنگ

part 139#

سوگند

- از امشب رفتی تو دسته‌ی بی غم‌ترین دخترای دنیا.

چشم از انگشتری برمیدارم که چند ساعتی هست به دست دارم و لاله رو میبینم که سرش رو از لای در نیمه باز اتاق داخل آورده.

- یعنی چی اونوقت؟!.

- یعنی دیگه دربدر دنبال شوهر نمیگردی خره چون یه آخرین مدلش از نوع فول آپشن شو پیدا کردی.

از تعبیری که به زبون میاره لبهام از هم کش میان و این دختر سلانه سلانه فضای خالی اتاق رو طی میکنه و جلوی آینه می‌ایسته.

- با سهیل نرفتی؟.

مثل بچه‌ها در حال باد کردن لپ‌هاش هست که با شنیدن حرفم پووف کلافه‌ای میکشه.

- اون از عمو نادر که شـــوهر دســـته گل مو از خونه انداخت بیرون اینم از تو... منو بگو گفتم امشـــب پیشت بمونم تو شادیات شریک باشم، مثلاً دوستیما.

لبم رو گاز میگیرم و انگار واقعا بهش برخورده که با همون شکل و شمایل کنارم روی تخت میشینه و من واقعا بابت رفتار بابا متاسف میشم.

- حق با توئه بابا یکم تند رفت. نباید بعد رفتن روزبه و خانوادش در و توی صورت تسهیل می‌بست و با اون لحن میگفت، خوش اومدی.

حالا تو خودتو ناراحت نکن. سـهیل اخلاق بابا رو میدونه به دل نمیگیره ناســـلامتی یه عمر که با هم رفت و آمد داریم.

لب و لوچه‌ش به شــدت آویزونه که دسـتش رو میگیرم و واقعاً یه لحظه دلم به حال این زن و شوهر میسوزه که از دیشب به اینجا اومدن و تا به الان قبل اینکه روزبه همراه با خانوادش برسن در حال تدارک بودن و آخرش مزدشون شد اخمای درهم بابا.

- قیافه‌شو تورو خدا...

تو فکر فرو رفتم و نمیدونم چطور باید از دلشون در بیارم که با صـــدای خنده‌ی ریز لاله سرم رو بالا میارم و باید به

این دختر مدال برتر تغییر چهره رو اهدا کرد که حالا با نیش باز و چشم هایی که بی اندازه شیطنت درش موج میزنه چشمک میزنه.

- قسم میخورم اگه یکم دیگه ادامه میدادم اشکت دم مشکت بود. تو چرا آخه انقدر دل نازکی دختر؟!... یعنی واقعا فکر کردی دلم به حال سهیل میسوزه و براش ناراحت شدم؟!.

از این همه تغییر متعجبم که فقط سر تکون میدم.

- پس چی؟!.

- نه جانم ناراحت نیستم که هیچ، دلمم حسابی خنک شد. پسره‌ی شل مغز، یک کلام دیشب بهش گفتم، سوگند نه خواهر داره نه برادر بیا و برادرش باش. براش کم نزار که فردا روزبه و خانوادش بدونن که این دختر کوه پشت سرش وایساده.

حالا آقا چیکار کرد؟... مجلس به این قشنگی رو به روزبه بدبخت زهرمار کرد با اون نطق غرائش.

والا که عمو نادرم مردونگی کرد همون لحظه که عین بقالا بالای مجلس نشسته بود به چونه زدن و ۷۰۰ تا ۵۰۰ تا میکرد ننداختتش بیرون.

اگه من بودم که یه اردنگی نثار خودش و رفتگانش میکردم.

چشـمام از این گردتر نمیشـن و واقعا حرفی ندارم بزنم که دوباره به شـــکل و شـــمایل یه عالم همه چی دون ادامه میده.

- والا که دسـت همه جوگیرای عالم و از پشـت بسـته. به خدا که اگه ولش میکردیم عین این موتور قدیمی ها که به روغن ســـوزی افتادن هی چس گاز میداد و گند میزد به مجلس و آخرش همه چیز و با این حرف های صدمن یه غازش خراب می کرد.

- پس با این حســـاب باید گفت شـــباهت زیادی به یه سخنران انگیزشی داری.

نگاهم کاملاً جدی هستش و لاله پتانسیل تبدیل شدن به هر چیزی رو که می خواد داره که سرش رو با غرور حرکت میده.

- که از قضا زیادی تو کارش حرفه‌ایه.

یه مکث کوتاه و این صدای شلیک خنده هامون هستش که اتاق رو پر میکنه و ضربه‌ی غیرمنتظره‌ای که به پنجره میخوره باعث میشـــه از جا بپریم و خنده رو لبهامون خشک شه.

پاییز هزار رنگ

part 140#

ضربه‌ی دیگه‌ای به پنجره‌ی بســـته‌ی اتاق زده میشـــه و وجود ســـایه های در حال حرکت که بی شـــباهت به آدم نیســـت و فقط میتونم با اســـترس دســـت لاله رو بگیرم که قصد دیدن اون سمت شیشه رو داره.

- کجا میری؟... شاید دزدی چیزی باشه.

در مقابل چشم های مضطربم خونسرد به نظر میرسه که با اداهایی که مختص به خودش هســـت لبهاش رو کج کرده، دستم رو پس میزنه.

- آها لابد آقا دزده اومده اول اجازه بگیره.

- نرو دیوونه...

- فقط میخوام ببینم کیه.

ناخودآگاه چشمهام روی ساعت دیواری میشینه و عقل میگه هشت و نیم نیمه شب واسه دزدی کردن وقت مناسبی به نظر نمی‌رسه که با کنجکاوی گردن میکشم.

- کیه کیه در میزنه؟...

چشـمام گرد میشـن و لحن ریتمیک دختر خل و چل بغل دستم باعث میشه دستم لجانه بالا بیاد و نیشکون ریزی از بازوش بگیرم که صدای آخ گفتنش تو صدای ضمخت و البته آشنایی گم میشه.

- منم منم مادرتون غذا آوردم براتون...

چشـــم های باریک شـــدم با دیدن دو تا کله‌ی گنده توی تاریکی مطلق کوچه گشاد میشن و اصلاً انتظار دیدنشون رو اونهم اینجا نداشتم درحالیکه شاخ و برگ درخت های قد و نیم قد پشت پنجره احاطه‌شون کرده و تنها دو تا کله ازش معلومه که اتفاقاً خیلی خیلی هم به پنجره نزدیکه.

جوری که اگر تمایل داشـــته باشـــن میتونن که با تکیه بر دست هاشون خودشون رو بالا بکشن و وارد اتاق بشن.

- شما اینجا چیکار میکنید؟!.

وجود دو تا مرد اونهم پشت پنجره‌ی اتاقم تو این محله‌ی کوچیک اصلاً درست به نظر نمی‌رسه که شاکی سر تکون میدم.

- این خونه مگه در نداره؟!.

به جز ولز افتادم. همینطور کاهش قند خون، فشارخون و اگه یکی از همسایه ها در حال دیدن این منظره باشه قطعا آبروی چندین و چند ساله‌مون بر باد میره که مستاصل صدا میزنم.

- لاله... برقا... برقا رو خاموش کن تا کسی ندیده.

با خاموش شـــدن برقا انگار ذهن منم خاموش میشـــه و علامت بزرگ خطر روشـن، به همراه آژیر کر کننده‌ای که میگه اوضاع اصلا خوب نیست.

- راســـتش و بگید این فکر نو، این ایده‌ی خلاقانه از ذهن کدومتون تراوش کرد؟.

آژیر دوباره به صـــدا در میاد و دلهره‌ی عجیبی به جونم میفته که روزبه انگشــت اشــاره‌اش رو به ســمت ســهیل میگیره اونهم در حالیکه لبخند خجلی به لب داره و مگه نه اینکه تو این لحظه باید توی خونه‌اش باشـــه و باهام تماس بگیره و از امروز بگه؟. از امروزی که گذشـــت و ما رو مال همدیگه کرد.

- بـایـد حـدس میزدم... حـالا بـه چـه منظور این طور شگفت زده‌مون کردین؟.

- به منظور شام... شام نخوردیم.

🍁پاییز هزار رنگ🍁

part 141#

حتی بازیگران حرفه‌ای یه تئاتر مشـــهور هم نمیتونن حالم رو توصیف و به تصویر دربیارن اون لحظه که یکی بعد از دیگری خودشـــون رو از لبه‌ی پنجره‌ی نیمه باز بالا می کشـن و در مقابل چشـمهای گشـاد شـده‌ام و هین بلندی که توی گلوم خفه میشـــه، لاقید بدون هیچ مانع و یا اجازه‌ای با یه پرش کوتاه درحالیکه هنوز کفش به پا دارن وارد اتاق میشن.

- بخدا این دختر الان که سکته کنه... این چه وضعیتی هستش آخه خجالتم خوب چیزیه.

- چه بوی پیچیده تو خونه شام چی دارین؟.

- گشنه پلو با خورشت دل ضعفه...

من دارم ســـکته می کنم و واقعا اینا دارن راجع به شـــام امشب حرف میزنن؟!... اگه بابا سر برسه...

چند باری تو ذهنم لحظه‌ی ورود بابا رو مجســم میکنم و صـــورتم رنگ میبازه. اگه همین الان بیاد داخل و با دو نفری روبرو بشـــه که به بی فکر ترین شـــکل ممکن اینجا حضـور پیدا کردن مطمئنا اتفاق خوبی در راه نخواهد بود و فقط خدا میدونه چی پیش میاد.

- الان میریم. تو فقط آروم باش.

دســـت بزرگی که دســـتم رو میگیره و نوازش میکنه باعث میشـــه که مثل همیشـــه کمی، فقط کمی آروم بگیرم و این چشـمای روشـنش هسـت که تو تاریک و روشـن اتاق برق میزنه.

- من... من فقط میترسم بابا بیاد داخل و شما رو اینجا ببینه... اون وقت چی میشه؟.

- هیچی نمیشـــه بابا... برید شـــام مون و بیارید که روده کوچیکه روده بزرگه رو خورده و تمام.

استرس داره من رو میکشه و سهیل به بیخیال‌ترین شکل ممکن تقاضاش رو تکرار میکنه که لاله بی ادب ترین جواب ممکن رو میده.

اونهم در حالیکه دستاشو به سینه زده و روبروش ایستاده.

- اشتباه گرفتید آقا اینجا مکان پذیرایی از بی‌خانمان‌ها نیست... خوش اومدید.

- آی نمیری تو که با این حرفات میخوای شام خاص و یواشکی امشب و به هممون زهرمار کنی.

ســـهیل و لالـه مثـل دو تـا خروس جنگی روبروی هم ایسـتادن به اره دادن و تیشــه گرفتن و واقعاً هیچ راه حلی به ذهنم نمیرسه که این بین چند تقه‌ای به در زده میشه و در مقابل لبهای به لرزش افتادم صدای راحله بلند میشـه و من خـدا خـدا می کنم کـه یـه مرضی بـه جون در افتـاده باشه و باز نشه.

- شما دخترا خوابیدید؟. بیاید شام آماده است.

مثل چهارتا مجســـمه سرجامون ایســـتادم و بدون اینکه فرصـــت هیچ عکس العملی رو داشـــته باشـــیم در مقابل چشمهای وق زده‌مون در باز میشه و این نور راهرو هست که صـورت‌هامون رو روشـن میکنه و اصـلا دلم نمیخواد بـه قیـافـه‌ی راحلـه نگاه کنم و بفهمم کـه داره در مورد وضــعیت فعلی و البته فجیعی که باهاش روبرو شــده چه فکری میکنه اما متاسفانه گردش مردمک های سکته زدم دســـت خودم نیســـت کـه میبینمش اینکـه چطور تو چارچوب در خشکش زده.

پاییزهزاررنگ

#part 142

- شما... شما اینجا...

لبهام بهم دوخته شـدن و انگار لاله خونسرد ترین فرد این جمع بنظر میرسه که با نیش شل شده به سمت در میره.

- شـــاید لازم باشـــه به عمو نادر بگم که مهمون داریم اونم از نوع ناخونده‌اش...

نمیدونم چطور اما پا تند می کنم و یکی باید جلوی این دختره رو بگیره.

- کجا میری تو؟!... به خدا که دیوونه میشه.

استینش رو میکشم که به سمتم بر میگرده و مردمک‌هاش رو تو کاسه‌ی چشمهای درشتش میچرخونه.

- چیکار کنم خب؟.... این دوتا که برو نیســـتن. وقت شام هم که هست دورهمی یه چیزی می‌خوریم دیگه.

انگار یه قطار سریع و سیر داره توی سرم سوت میکشه و رفیق روان پریشم به همون اندازه سرسام آور هستش که با دندون قروچه جوابش رو میدم.

- لاله.... انقدر حرصم نده.

تشرـ میزنم و حسـابی از دسـتش عصـبانیم که راحله یک قدم جلو میاد و در رو به آرومی پشـــت سرش میبنده و خطاب به دو مردی که انگار بازی‌شـــون گرفته و تبدیل شدن به یک جفت پسر بچه‌ی تخس زبون نفهم، میپرسه.

- عاقلانه یا احمقانه شما دو نفر میخواید شام امشب و اینجا بمونید درسته؟.

هیچ توقعی از ســهیل ندارم که مثل گاو پیشـــونی ســـفید روش شـــناخت دارم اما از مردی که چند لحظه پیش دستم رو توی دست گرفته بود چرا...اینکه همین الان به همراهیه رفیق گرمابه و گلســتانش همینطور که وارد اتاق شدن بزنن بیرون.

اما انگار همیشـــه همه چیز اونطور که ما میخوایم پیش نمیره که هر دو باهم به علامت مثبت سر تکون میدن و این راحله هســـتش که با لبخند هدفداری به ســـمت در میره.

- حالا که فکرش رو می کنم آقا نادر بابت امروز یه شام ویژه بهم بدهکاره اونهم تو یه رستوران لاکچری.

- میشه ما رو هم ببرین؟.

بلـه تنهـا چیزی کـه مـالیـات نـداره حرف زدن هســـتش. شــاخصــه‌ی اصــلی وجود این زن و شــوهر که امکان داره

توی هر زمان و مکان متفاوت نقطه نظراتشـــون به نفع شــخصی‌ـ تغییر کنه و این رفتار راحله هســتش که تو این وضعیت آب دوغ خیاری لبخند به لبم میاره.

- معذرت میخوام که اینطوری باهات حرف میزنم اما لطفا... پرو دیگه نشو.

- بله... بله... متوجه منظور شدم الان وقت تشکره نه چتربازی. ایول مشتی، تا دنیا دنیاست چاکرپاکر شمام هستیم.

- از دست شما.

صدای بسته شدن در که مثل یه موسیقی آرامش بخش توی گوشم بلند میشه با نفس آسوده‌ای روی تخت وا میرم و ایکاش این زن و شوهر عجیب‌الخلقه اینجا رو به مقصد ناکجاآباد ترک کنن و هیچوقت حتی نامه‌ای ازشون به دستم نرسه.

- چی شد سوگند جونم؟.

نفس دیگه‌ای میکشم و عیبی داره اگه دلم نخواد که صداش رو اونهم از این فاصله‌ی نزدیک بشنوم؟.

- فقط برو عقب. باشه...

پاییز هزار رنگ

part 143#

بعد از رفتن بابا به همراه راحله از خونه حالا چهار نفری دور میز نشستیم و این سهیل هستش که انگار از شامی که مقابلش روی میز قرار داره اصلا راضی بنظر نمیرسه که با صورت کج و کوله‌ای قاشق توی دستش رو پر سر و صدا به کاسه‌ای میزنه که حاوی خوراک لوبیا قارچ هست.

خوراک مورد علاقـه‌ام کـه عطر گرمش هر لحظـه داره اشتهام رو بیشتر تحریک میکنه.

- کسی میدونه نفخ اینا رو گرفتن یا نه؟.

سرم رو میندازم پایین و ایکاش میدونســـتم از لوبیا بدش میـاد تـا همونجـا جلوی پنجره بهش میگفتم و فراریش میدادم اما متاسـفانه دیر باخبر شـدم و این روزبه هسـتش که با لب هایی که به سمت بالا کشیده شده لیموترشی رو از وسط نصف می کنه.

- مثلا اگه خیس نداده باشـــن چی میشـــه؟... بی‌جنبه بازیت گل میکنه؟.

از سـهیل توقع ادب و نزاکت نمیره که با نیش شـل شـده سر تکون میده.

- بی جنبه اونم چه بی جنبه‌ای... رگباری مسموم کننده به همراه تاریه دید که با گاز اشک‌آور برابری میکنه.

- آه... حالم بهم خورد.

لاله که بشدت وسواسی هستش تشر می‌زنه و من تنها میتونم برای پرت کردن حواسم تکه‌ای از نون سنگگی جدا کنم که داخل سبد نویی چیده شده.

- فقط داداش داری شروع میکنی بیزحمت سر تفنگت و بگیر اونور که ماسک نداریم...

نگاهم حرکت میکنه بین فاصله‌ی کمی که بین دو مرد روبروم هست و دختر وسواسی که کنارم نشسته درحالیکه محکم جلوی دهنش گرفته قاشق رو پر سروصدا درون کاسه‌ی چینی پرت میکنه و با صدای خفه‌ای به التماس میفته.

- تورو‌خدا ادامه ندین.

- چی شد یهو؟... در مورد مسئله پیچیده‌ای که حرف نمیزنیم همش یه باد ساده روده‌اس که تو پیچ و تاب شکم سرگردون مونده.

لاله دستش رو بیشتر روی دهنش فشار میده و از روزبه دیگه توقع ندارم که به بدجنس ترین شکل ممکن ادامه حرفش رو میگیره.

- استاد خیلی تخصصی شد میشه بیشتر توضیح بدید؟.

- بله حتما.

عینک مطالعه بابا که توسط سهیل از روی میز برداشته میشه ابروهام بالا میرن و از بابا که همیشه عینکش رو به همراه داره بعید بنظر میرسید که اینجا روی میز آشپزخونه جا بزارتش که حالا روی چشم های دلقکی قرار داره که قصد داره به خوراک بی نظیری که با سلیقه درست شده آنگ ناروایی بزنه.

🍁پاییز هزار رنگ🍁

part 144#

- اینطور که به نظر میرسه باید توضیح جامع و کاملی ارائه بشه و چی بهتر از این که در کنار یکی از عامل های این بحث هستیم. لوبیا... یکی از دستاوردهای بشر که تبدیل شده به دشمنی بزرگ و سر سخت برای معده و البته روده که قدرت تخریبش بیش از اون چیزی هست که تخمین زده شده.

- سهیل...

لاله که خیلی وقت هستش کاسه‌ی تقریبا دست نخورده اش رو کنار گذاشـته سـعی داره اسـتادی که پیش رومون هست رو ساکت کنه اما مگه میشه؟.

- لطفاً ساکت باشید خانم، کمی صبوری کنید و مطمئن باشـید که به سـوالاتتون تک به تک پاسـخ خواهم داد. خوب داشـتیم چی میگفتیم؟... اوه بله مبحث جنجالی لوبیا...

هرگز فکر نمی‌کردم کسی بتونه اینطوری حالم رو از یکی از خوراک های مورد علاقم بهم بزنه وقتی که میبینم خم شـده انگشـت شـسـت و اشـاره‌اش رو درون کاسـه ای فرو میره که مقابلم قرار داره و بعد در مقابل دهن باز موندم اون دونه‌ی بزرگ رو بالا می‌بره و درون یکی از سـوراخهای

دماغش فرو میکنه و همچنان جدی انگار در حال توضیح و تفسیر در کنفرانس بزرگی باشه ادامه میده.

- میبینیـد... گاز این خوراک وقتی کـه میخوریمش همینطوری قلمبه گیر میکنه توی رودههامون و زمانی که خیلی بهمون فشــار میاره همچنین اتفاق ناگواری همراه با سر و صدای بلندی ایجاد میکنه.

بله اتفاق و چه اتفاقی می تونه ناگوارتر و البته وحشـــتناک تر از این باشـــه که انگشـــتش رو کنار دماغش میزاره فین میکنه و حاصـل این حرکت میشـه بیرون پریدن لوبیا اون هم با فشـــار، چرخیدنش توی هوا و اصـــابت کردنش به صـــورت لاله و همه اینها شـــاید توی کمتر از چند ثانیه اتفاق بیفته.

- چندش...

دختر دیوونه شده‌ی کنارم با صورت برافروخته از جا بلند میشـــه و این ســـبد نون هســـتش که در جواب حرکت مشمئزکننده‌ی استاد بزرگ به سمتش پرتاب میشه و من عینک بابا رو میبینم که چطور روی زمین میفته و زیر پای سهیل که قصه فرار داره خورد میشه.

- خدا لعنتم کنه اون لحظه که جواب بله بهت دادم.

بدون هیچ عکس العملی پشـت میز نشـسـتیم و لاله در حال جیغ و داد کردن هســـتش که همون لحظه در خونه باز میشه و قامت بابا تو چهارچوب در ظاهر میشه.

- اینجا چه خبره؟!.

🍁پاییز هزار رنگ🍁

part 145#

ایکاش زمین دهن باز کنه و من رو و دل خودش جا بده اما این طور نیست. با صورتی که از شدت شرم و خجالت به عرق میشینه وا میرم که سهیل حق به جانب به راحله که با صورت آویزونی پشت سرش وارد خونه میشه اشاره میزنه.

- این همه غذا تو دنیا وجود داره لوبیا چرا آخه... یادم میمونه که یه کتاب آشپزی براتون بخرم.

بی جهت نیست که پلک سمت راستم به حالت عصبی می پره و انگار باید در مورد دوستی با این زوج تجدید نظر کنم که بابا چند قدمی جلو میاد و هنوز به آشپزخونه دید کاملی نداره و روزبه رو ندیده که سهیل رو هدف قرار میده.

- مگه من چند ساعت پیش نگفتم خوش اومدی؟.

چشمام رو با استرس روی هم میزارم و خدا خدا می کنم بابا به طرف آشپزخانه برنگرده که صدای سهیل با لحنی دروغین که بی نهایت قابل باور هستش به گوش می رسه.

- رستش رو بخواید من تو خونه داشتم نون و پیازمو میخوردم که راحله خانم باهام تماس گرفت و گفت شام خوشمزه‌ای درست کرده تا به عنوان برادر سوگند از دلم در بیاد حالا دیگه شما اطلاع نداشتید جای سوال داره...

چشم های بستم تا آخرین حد ممکن از هم باز میشن و بابا روی سهیل شناخت داره که بدونه حرفاش جز یک مشت اراجیف چیز دیگه ای نیست.

- فکر می کنی نیازه به ایرج زنگ بزنم بگم که پسرش فقط قد دراز کرده و هنوز همون پسربچه‌ای هست که وقتی ده، یازده ساله‌ش بود یه شب ناغافل فندک گرفت زیر ریش و سیبیل مهمون خونشون و مرد بیچاره رو روونه‌ی بیمارستان کرد،؟.

چشمام بیشتر گد میشن و ایرج خان تو فامیل به بدخلقی معروفه و داشـــتن پسر ـی مثل ســـهیل همیشـــه براش یه چالش بزرگ به شـــمار می رفته و این رو هم میدونیم که ســهیل با این قد و قواره علیرغم یاغی گری هاش هنوزم از پدرش حســاب میره که از موضــعش پایین میاد جاش رو به آدم نادم و پشیمونی میده.

- من خودم نوکرتم عمو نــادر هر چی میگی بگو فقط منو با ایرج در ننداز که روزام قمر در عقرب میشه.

- پس بزن به چاک تا بیشتر از این مکدر نشدم.

بابا تا به حال با کسی_ این طوری حرف نزده بود و معلوم هنوز از دست سهیل به خاطر اون سخنرانی بلند بالاش شکاره که از جلوی در کنار میره.

- فقط قبل اینکه برم توصیه می کنم برید آشپزخونه یه لیوان آب سرد میل کنید تا یکم از فشاری که روتون هست کم بشه... شب خوش.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 146#

به همین سادگی مثل کسی که ته چاه میوفته دستمون رو میگیره و با خودش پایین می‌کشه که بابا برمی‌گرده و باهامون چشم در چشم میشه.

- راستی عمو نادر توصیه می کنم جای یه لیوان دو تا لیوان آب بخورید میگن برای تمدید اعصاب خیلی خوبه.

لیمو گاز میگیرم و شکل و شمایل بابا کاملا خنثی به نظر میرسه که جلو میاد، اونهم در حالیکه نگاهش بین من و روزبه جابجا میشه و وقتی به میز میرسه با مکث پارچی که از آب خنک پر شده رو بر میداره و دو تا لیوان آب پشت سر هم برای خودش میریزه یک نفس سر میکشه و همونطور که اومده بود برمیگرده و بدون حتی گفتن جمله ای از در خونه بیرون میره.

- همین؟!... بخشــکی شــانس... منو بگو فکر میکردم قراره یه رفیق داشـته باشـم که مثل خودم شـسـته و آب کشـیده قرار تو آفتاب خشـک شـه... چرا هیچی نگفت پس...

میخوام از جا بلند شــم احســاس سردرد می کنم و خدا میدونه که بابا چقدر خودش رو کنترل کرد تا حرفی نزن که دلم بشــکنه و البته که حق داشــت هر چیزی که لایقمون هستش و بهمون بگه.

- بیا اینجا...

روزبه جدی لب میزنه و سـهیل که هنوز کنار در ایسـتاده انگار نه انگار که چند لحظه پیش زیر پامون رو خالی کرده باشـه به پرو ترین شـکل ممکن قدم برمیداره به سـمتون میاد و روی صندلی مقابلمون میشینه.

- جونم داداش کارت و بگو...

- لاله خانم میشه یه چادری چیزی بیارید.

با تعجب سربلند می کنم و هنوز بدنم تب دار و به عرق نشسته است که صدای مشکوک لاله که با موهای وز شده بلاتکلیف وسط سالن ایستاده بلند میشه.

- چادر؟!... چادر برای چی.

- هیچی میخوام بندازم روی شونه‌ام اذان بگم.

وقتی چادر نماز سفید علیرغم تقلاهای سهیل توسط روزبه و لاله دورش محکم بسته میشه فقط میتونم شاهد باشم و تلاشی برای نجاتش نکنم که با دیدن قابلمه بزرگ لوبیا و متوجه شدن از قصدی که دارن ته دلم اونجایی که عذاب وجدان هیچ گونه دسترسی بهش نداره، کمی براش میسوزه.

- تو رو خدا یه کاری کن آبجی... نذار این جانیا همچین کاری باهام کنن... بابا... به پیر به پیغمبر من به لوبیا حساسیت دارم کهیر میزنم.

- می‌نشستی خونه نون و پیازت و میخوردی خب... کی دعوت کرد قدم رنجه کنی اصلا.

وضعیت خوبی بنظر نمیرسه که سرش رو به چپ و راست حرکت میده و لاله که با ملاقه‌ی بزرگی بالای سرش وایمیسته چشم گرد میکنه.

- اون ملاقه رو بگیرش اونطرف تا طلاقت ندادم زن.

- زن؟... لاله نیستم تا ملاقه‌ی آخر و تو حلقت نریزم.

لاله با سرتقی تمام ابرو بالا میندازه و ملاقه رو از خوراک پر میکنه که سهیل مظلومانه سر میچرخونه.

- روزبه داداش... غلط کردم... تو بیا باز کن این لامصب و من قول میدم دیگه در این دهن و گل بگیرم از حرف اضافی.

- باز کن دهنت و.

روزبه نیشخند میزنه و بی رحمانه ضربه‌ی نه چندان آرومی به زانوش میکوبه که صدای دادش هوا میره و لاله مثل یه شـــکنجه‌گر واقعی ملاقه‌ی پر شـــده رو داخل دهن نیمه بازش فرو میره.

- خدا لعنتتون کنه... جنایتکارا... به زمین گرم بخورید زبون نفهماااا... چرا نمیفهمید مگه نمیگم حساسـیت دارم...

ســـهیل لب به ناله و نفرین باز میکنه و لاله در حالیکه نمیتونه جلوی خودش رو بگیره با خنده‌های بلندی ملاقه رو پشت هم از خوراک لوبیا پر میکنه.

🍁پاییز هزار رنگ🍁

part 147#

سهیل راست میگفت. واقعا به لوبیا حساسیت داشت و بعد از چند دقیقه بدنش به خارش افتاد و این لکه های ریز و درشت کهیر بودند که روی پوستش ظاهر می شدند و خب اون هیچ وقت انســـان راســـتگویی نبود تا لاله حرفش رو باور کنه و این بود که با چشم های تر شده به نتیجه کاری که با خباثت تمام انجام داده بود خیره شـــده بود.

- الهی بمیرم خیلی میسوزه؟.

- خواهشاً شما نرین...

لحن تند و بشدت شاکی شده‌اش در حالیکه حرفایی زشتی رو غرولندکنان زیر لب ردیف میکنه و البته که به گوشمون نمیرسه و با حالتی که کلافگی کاملا درونش پیداست خودش رو میخارونه و همزمان تلفن همراهش رو از روی کاناپه برمیداره و به سمت در میره.

- به خدا فکر نمیکردم حساسیت داشته باشی... آخه تا حالا نگفته بودی باید از کجا میدونستم داری راستشو میگی؟!.

لاله فین فین میکنه و مردی که به شـــکل بی شرمانه‌ای در حال خاروندن اعضـــای بدنش هســـت به ســـمتش براق میشه.

- آره دیگه شـــدم چوپان دروغگو و توام که حســـنک راستگو... عین آدم بهتون گفتم حساسیت دارم گفتم نباید بخورم... اونوقت شما چکار کردین با بی معرفتی تمام ملاقه ملاقه از اون غذای جهنمی به خوردم دادین... حالام یادم شـــما رو فراموش تا چند وقت نمیخوام ببینمتون مخصوصا تو رو لاله.

بعد از اون شب بنا به حرفی که سهیل زد و تقصیر بزرگی که به پامون نوشته شده بود، دیگه ندیدیمش تا به روزی که سر ساعت هفت صبح پیامک احضاریه دادگاه برای تک تکمون ارسال شد و باعث شد که خواب از چشمامون پر بکشه و با حالت دگرگون شده‌ای دور هم جمع بشیم.

- یعنی چی؟... مگه چیکار کردیم... ما که هرچی بود تو کلانتری گفتیم... سهیل خانم سالاری چیزی بهت نگفت؟.

زن آواره‌ی این روزها که مشخصه شوهرش حالا حالا تحمل دیدنش رو نداره با غصه روی نیمکت محوطه دانشگاه وا میره و سهیل هنوزم باهامون سر سنگین

هستش که خودش راو به نشنیدن میزنه و سعی میکنه نسبت بهمون بی اهمیت باشه.

- حتما نگفته که مثل بت اینجا نشسته... لابدم انتظار داره که برای جبران بلای طبیعی که به خاطر واکنش بدن خودش اتفاق افتاد پرستشش کنیم.

روزبه با حالت بی تفاوتی انگار که هیچ نقشی- توی وضع به وجود اومده نداشته باشه به لکه‌هایی که شاید بشه گفت در حال محو شدن هستند زل میزنه که مدعی کم طاقت روبرومون از کوره در میره.

- روتون و برم به والله... چند شب پیش مثل دشمنای خونی زدین ناقصم کردین حالام پرو پرو جلوم

نشستین بیا که دادگاه احضارمون کرده... به جهنم که احضاریه اومده عمرا من اگه پاسوز شماها بشم من فقط پایه‌ی گردش بودم بایه عده سرخوش که باهم رفتم دَدَر دُدُر دیگه باقیش به من مربوط نیست.

🍁پاییز هزار رنگ🍁

part 148#

- چی؟!.. حتی نمیدونیم این وسط ما رو چی حساب کردن، شاهد یا شریک جرم. اونوقت تو میگی به من مربوط نیست؟!.

لاله که پر از بغض جملات رو پشت سر هم ردیف میکنه جملاتی که فکر کردن بهشـــون باعث لرزش بی امان دلم میشـه، این که به جرم همدستی با هاتف پامون گیر باشـه و حالا این ســـهیل هســـتش که انگار دلش به حالمون ســـوخته که با چشـــمهای ملتمسی_ بهش زل زدیم و هر کدوممون توی افکار مخربی غرقیم.

این میشـــه که دســـت از تســـویه حســـاب شـــخصی_ که باهامون داشـــته برمیداره و در حالیکه گاردش رو نســـبت بهمون باز کرده دوباره روی نیمکت میشـــینه و البته بی حوصله میگه.

- خوب حالا نمیخواد اون شـــکلی نگام کنید، هســـتم باهاتون.

لبخند می‌زنیم اما دلشـــوره امونمون رو بریده که مرد به صلح رسـیده رو وادار می کنیم که از طریق خانم سـالاری وارد عمل بشه و بعد از مکالمه‌ای که حدود بیست دقیقه طول میکشه متوجه میشیم که دکتر فاتحی رئیس دانشگاه شــخصـا خودش پیگیر شــده تا بدونه حرفهای چند ماه پیش مون مبنی بر اینکه هیچ اطلاعی از هدف و نقشــه‌ی هاتف نداشــتیم درســت بوده یا نه و حالا به حراســت دانشـگاه خبر داده بود، جمعی که احضـار شـدن فقط به عنوان شاهد باید سر ساعت مشخصی توی دادگاه حضور پیدا کنند تا پرونده‌ی هاتف که متهم اصلی هستش بسته بشـــه و این بین ســـوالی که توی ذهنم رژه میره آزیتا هستش.

اینکه قراره به عنوان همدســـتی با هاتف چه بلایی سرش بیاد.

استرس داریم. تک تکمون تا به این سن هنوز ساختمون و البته راهروهای پر سر و صدای دادگاه رو از نزدیک ندیده بودیم و محیطی که درش هستیم کاملا با چیزی که توی فیلم ها دیده بودم متفاوت و تضاد فاحشی درش دیده میشه.

اینجا رحمی وجود نداره، از اون مردی که به خاطر پول شریکش رو به قتل رسونده تا اون زنی که به خاطر مشکلات زناشویی با چشم های گود رفته تقاضای طلاق داده یا حتی اون پیرمردی که در استانه‌ی کهولت سن به خاطر چک برگشتی کل روزش رو صرف بالا و پایین رفتن از پله ها کرده و آخرش یا باید رضایت طلبکار رو که مرد قلچماق هستش رو بگیره یا به خاطر مال دنیا باقی عمرش رو توی زندان سپری کنه.

اینجا سیاهه. تیره و تاریک و اگه بخوام که درست وصفش کنم مثل دروازه‌ی برزخ پر از ایهام و اضطراب و آدمهاش انگار که با یه نخ به زمین متصل شده باشند هران منتظر بریده شدن هستند.

- ترسیدی؟.

- نه.

دروغ میگم. هم ترسیدم و هم به شدت دلم گواهی بد میده که چشم می دوزم به لاله که با لحن مطمئنی زیر گوشم پچ میزنه.

- هیچی نمیشـه دیوونه چرا خودتو باختی یکی ندونه که با این قیافه‌ی رنگ پریده تورو با اون نکبت خانم اشتباه میگیره.

سرم رو بالا میگیرم. پر بیراهم نمیگفت. دختری که روبروم روی صندلی نشسته بود آرایش کاملی به صورت داشت، درسـت مثل همیشـه اما من از صـبح که از خواب بیدار شده بودم اونقدر پریشون و ناخوش احوال بودم که حتی یه شونه‌ی خشک و خالی‌ام به موهام نزده بودم.

- نگاش کن... کثافت رفته ترمیم حتی رنگ ناخناشـــم عوض کرده.

پاییز هزار رنگ

part 149#

- دیدمش... توقع داشتم حداقل یه کم بهم ریخته‌تر به نظر بیاد و همین شـیک و پیک بودنش باعث میشـه دلم شور بزنه لاله.

- به این جاش فکر نکرده بودم... راست میگی ها یا باید خیلی بی خیال و نترس باشـــه که امروز این طوری پاشده اومده اینجا یا اینکه...

بهم نگاه میکنیم. هردومون به طرز اشــکاری ترســیدیم و متوجه سر نترسش میشیم که با لکنت به حرف میام.

- از اووون هااااتف عوووضی هرچی بگی برمیااااد فقط خدااا بخیر کنه.

- پرونده شماره۱۲۴.

کاملا خودمون رو باختیم و زیر نگاه پر ســـوال روزبه، ســهیل و باقی بچه ها وارد میشــیم که ســالن نســبتا بزرگی هست.

روی صندلی‌های خالی میشینیم که به ردیف چیده شدن و اونقدر استرس دارم که گوشهام کاملا کیپ شده و فقط میتونم که بازی زمانه رو ببینم که چطور ما رو تا به اینجا کشونده.

نفسـم های تند شـدم رو به سـختی کنترل میکنم و نبضی که شـقیقه‌هام رو به درد آورده مطمئنا خبر خوبی نداره و این هم نتیجه‌ی بی حواسـیم که قرص‌هام رو نخوردم و حالا علاوه بر تحمل این فضا که باید دردهای میگرنیم رو هم تحمل کنم.

همچنان چیزی نمیشـنوم و چند دقیقه‌ای هسـت که از شروع دادگاه میگذره که در باز میشـه و دکتر فاتحی به همراه اسـتاد میرزایی وارد میشـن و لحظه‌ای بعد هاتف دستبند به دست به همراه سربازی وارد سالن میشه.

لبهام رو گاز میگیرم و نگاهش بین بچه‌ها میچرخه و انگار که دنبال کسی‌ می گرده به محض دیدنم مکث میکنه و با اون چشم های زهردارش جوری بهم زل میزنه که احساس خفگی می کنم.

بله اونقدر بی پروا و گستاخ هست که اگه مانعی وجود نداشت حاضرم قسم بخورم که با بیشرمی مقابلم می‌ایستاد و حرف‌هایی می‌زد که مطمئناً در شئنم نبود.

از ضعفی که دارم به خودم تشر‌ می زنم و چرا جوری رفتار میکنه که انگار کسی که گناهکار هستش من هستم... واقعا برام سوال که دستام مشت میشن و ایکاش بشه

همین مشــت ها رو به سر و صــورتش بزنم که نیشــخند معنی داری میزنه و توسط سرباز کشیده میشه.

🍁پاییز هزار رنگ🍁

part 150#

محیط دادگاه ایجـاب می‌کرد، روزبـه جـایی دور از من بنشینه و دلم میگه ایکاش با هم یه جای دور بودیم.

جایی که خبر از دلهره هایی نباشـه که توی وجودم در حال پیچ و تاب خوردن هســت تا بتونم دقیقه‌ها رو در آرامش حضــورش ســپری کنم اما تا به حال کی دیده و حس کرده

که توی شرایط بحران زده‌ی زندگی همیشه اونی میشه که دل میخواد.

اصلا این جور وقت ها کی به حرف دل گوش میده و مراعات حالش رو می‌کنه.

اینجور وقتا دل فقط میشه یه تیکه گوشت بی ارزش و اونقدر نادیده‌ش میگیرن که حتی شک میکنه به موجودیتش.

میون افکارم غرقم و بیرون اومدن ازش دست خودم نیست که با سقلمه‌ای که به پهلوم وارد میشه هوشیار شده به سمتش برمیگردم و بی‌حواس لب میزنم.

- هااان...

- خانم سوگند هدایتی لطفاً به جایگاه تشریف بیارید.

چشــمهای بهت زدم از نگاه ترســیده‌ی لاله جدا میشــه و سرم به ســـمت منبع صـــدا برمیگرده که با قاضی که همچنان اخم به صورت داره چشم در چشم میشم.

- خانم تشریف بیارید به جایگاه و وقت دادگاه رو بیش از این تلف نکنید.

به وضوح دست و پام رو گم کردم که دستپاچه در حالیکه از شدت اضطراب عرق سردی از تیغه‌ی کمرم پایین میریزه

از جا بلند میشـــم و با قدم‌های یکی در میونم به ســـمت جایی که خوانده شدم میرم و همه حواسم رو به راه رفتنم میدم تا با حالی که دارم زمین نخورم.

- شما خانم سوگند هدایتی هستید درسته؟.

- بله...

تن صـدام اونقدر ضـعیف هسـت که حتی خودم هم نمی شـنوم و این قاضی هسـت که کم حوصـله از پشـت عینک فرم مشکیش نگاهی بهم میندازه.

- نشنیدم...

نگاه مرد جا افتاده ای که در مقام قاضی قرارداره اونقدر سـخت گیر هسـت که سـعی می کنم صـاف بایسـتم و با اعتماد به نفس نصفه نیمه که برام مونده در حالیکه دارم تمام تلاشـم رو می کنم که افکار منفی رو از خودم دور کنم با صدایی رسا خودم رو معرفی می کنم.

- بله... من سوگند هدایتی هستم.

- خوبه...

مرد که حالا راضی به نظر میرســه پرونده رو ورق میزنه و چشــمهای من که پی آرامش میگردن بند نگاهی میشــه که همزمان عشق و امنیت رو به قلبم سرازیر میکنه.

- طی اظهارات دکتر فاتحی در خصوص این ماجرا شما کسی هستید که متوجه موارد مشکوکی شده و باعث شـــد که آقای هاتف نجفی نتونه که نقشـــه‌ش رو درست پیش ببره.

خب حالا ازت می خوام یک بار درســـت و دقیق بگی که چه اتفاق افتاد و قبلش قســـم بخوری که تمام حرفایی که از این لحظـه بـه زبون میاری عین حقیقت و هیچ گونـه غرض ورزی و دشمنی درش وجود نداره.

پاییز هزار رنگ

part 151#

گاهی وقتا لحظه هایي وجود داره که باعث میشه بترسیم از بعضی آدما توی زندگیمون.

حتی اگه اون آدما بهمون هیچ ربطی نداشته باشند و طی یه اتفاق بهمون وصل شده باشند و این لحظه اون وقتی سخت و وحشت آور که اونا توانایي این رو داشته باشند که ما و زندگیمون رو دستخوش ناملایماتی کنند که مسیر زندگی‌مون رو عوض کنه.

درست مثل مانعی سخت که یه سوارکار با همه مهارتش نتونه از روش بپره و تو گیر و دار این مسیر آسیبی جدی ببینه.

همونقدر ناگهانی، همونقدر هولناک و همونقدر ناکام. این تمام اتفاقی هست که یه برنده رو تبدیل به یه بازنده میکنه.

استاد میرزایی برخلاف نظر دکتر فاتحی از حق خودش گذشت اما طبق قانون هاتف به جرم سوء قصدی که ممکن بود منجر به آسیب جدی و یا حتی مرگ استاد میرزایی بشه به هفت سال حبس محکوم شد و چیزی که این بین باعث تعجب hممون شد این بود که آزیتا ادعا کرد که از نقشه‌ی هاتف بی خبر بوده و هاتف هم اعتراف

کرد که به خاطر کینه‌ای که از استاد میرزایی به دل گرفته این نمایش رو به راه انداخته که کسی جز خودش ازش باخبر نبود و از آزیتا فقط به عنوان یک مهر استفاده کرده.

مهره‌ای که بی خبر از همه جا طبق خواسته اش پیش رفت و بی اطلاع از همه چیز باهاش همراه شد.

دادگاه تموم میشه. هاتف با پوزخند بزرگی که اون رو بیشتر شبیه یک برنده نشون میده تا یک بازنده در حالیکه دوباره دستبند به دستش زده میشه از مقابل چشمامون رد میشه و از در چوبی بزرگی که نیمه باز بیرون میره.

به خونه برمیگردیم. بی حوصلم و به شدت دل آشوب و روزبه کاملاً درکم میکنه که نیاز به تنهایی دارم که با خداحافظی کوتاهی میره و اما لاله انگار خودش رو به نفهمی زده که با توپ و تشری که بهش میزنم با صورت آویزونی کیفش رو برمیداره و از در خونه بیرون میره.

- جدا نیاز بود بهش بگی مثل کنه چسبیده بهت و ولت نمیکنه؟.

راحله با دو تا لیوان چایی کنارم میشینه و این منم که با نفس عمیقی لبخند نصفه و نیمه‌ای میزنم.

- آره.

- شـــاید اگه هر کس دیگه‌ای بود ازت ناراحت میشـــد. گاهی وقتا فکر می کنم توی دوســـتیش با تو بیش از حد خوش قلب.

لیوان داغ رو به لبهام نزدیک میکنم که عطر چای به همراه هل مشامم رو پر میکنه.

- شاید چون من و لاله روزای سخت تر از این رو باهم گذروندیم.

- اما این دلیل نمیشه که هر وقت حوصله‌ش و نداشتی از خونه پرتش کنی بیرون.

🍁پاییز هزار رنگ🍁

part 152#

سردردم بهتر شـــده به لطف قرص هایی که یک ســـاعت پیش وقتی به خونه رسیدم از گلوم پایین فرستادم اما وقتی هر چند دقیقه چهره‌ی هاتف جلوی چشـــمام رژه میره نمیدونم چرا اما ته دلم خالی میشه.

احســـاس می کنم اتفاق بدی ممکنه توی راه باشـــه که بی ربط میگم.

- حالم خوب نیســـت راحله، دلم میخواد برای چند وقتی برم یه جای دور، با تمام آدمایی که دوســتشـون دارم.

اصلاً... اصلا ایکاش وقتی آدما با هم به مشکلی میخوردن که حل نشـدنی بود، یه مشـکل که شـاید نتیجه‌ش میشـد دشمنی و کینه، هر کدومشون مجبور میشدن برای زندگی به یه ســـیاره‌ی دیگه برن و تا آخر عمرشـــون همدیگه رو نبینن. شاید اینطوری روزا رو با حال بهتری میگذروندیم.

- نکنه رای دادگاه چیز دیگه‌ای بود و به خاطر اینکه خیال نـادر راحت بـاشـــه یه چیزی سر هم کردی تحویلش دادی؟!... سوگند به من راستشو بگو.

- حق داره. حق داره نگران باشـه. قیافه‌ام، حالم، رنگ و رویی که به صــورت دارم. هیچ کدومشـــون شـــبیه

آدم‌های برنده‌ای که دلشون آرومه و احساس سبکی میکنن نیست.

- راستشو گفتم اما نمیدونم چرا انقد حالم بده، نمیدونم چرا همش احساس می کنم یه جای کار میلنگه.

کلافه‌ام و انگار خودمم متوجه درستی حرفای نصفه و نیمه‌ام نمیشم.

- مگه نمیگی هفت سال محکوم شده؟... اصلا چرا یه جوری رفتار میکنی انگار گناهکاری و منتظر مجازاتی دختر... تو درست ترین کار ممکن و کردی پس خودت و مقصر ندون.

لیوان رو روی میز منبت کاری میزارم که بینمون هست، دستی به پیشونیه عرق کرده‌ام میکشم و از حس واقعی میگم که داره هر لحظه بیشتر توی وجودم جولون میده و سعی در انکارش دارم.

- راستش من میترسم. از نتیجه‌ی کارم از اون آدم کینه‌ای که هر کاری از دستش برمیاد میترسم چون به برنده‌ی اون جشنواره قرار بود بورس تحصیلی داده بشه احتمالاً تا چند وقته دیگه جلال کارای رفتنشو درست میشه و از ایران میره.

هاتف آدمی هست که هنوزم خودش و مستحق گرفتن اون جایزه میدونه. فکر مینه حق‌ش و خوردن در صورتیکه اون هیچ حقی نداشت.

چون میخواست با تقلب برنده‌ی جشنواره بشه و این استاد میرزایی بود که لحظه‌ی آخر متوجه این تقلب شد

آخه کپی کرده بود. موضـوع تابلوش یه کپی واضـح بود از تابلو یکی از نقاشـــای بزرگ قدیمی اما وقتی بهش نگاه میکردیم انقدر ماهرانه کشـــیده شـــده بود که آدم دلش میخواســت ســاعتها بهش نگاه کنه یه تابلوی بی نقص که به عنوان تابلوی برتر بین بچه های هنر تو کل کشـــور انتخاب شد.

تابلوی جلال هم تابلوی دومی بود که کاندید شـــد اما تصمیم بر این بود که تابلو هاتف بره به جشنواره.

من میترســـم راحله، از عمق چشـــماش وقتی بهم نگاه میکرد. همش احســـاس می کنم الان یه اتفاق بد برام میوفته... نمیدونم... اصلا شاید من زیادی حساس شدم و زده به سرم.

پاییز هزار رنگ

part 153#

- یکم آروم باش... نترس چون تا وقتی که این ترس توی وجودت باشه حتی به درستی کارت شک میکنی.

اگه اون آدم داشت راست راست توی خیابون میچرخید و تهـدیـدت می کرد این همـه ترس دلیـل قـانع کننـده‌ای داشت اما الان که زندانیه دیگه خطری برات نداره.

فقط میتونی همه چیزو بســـپری به زمان. زمان خودش همه چیزو حل میکنه.

- درســـته من کار اشـــتباهی نکردم اما با این کار برای خودم دشـــمن تراشـــیدم. هفت ســـال... بعد هفت ســـال...بعدش چی میشـــه؟... وقتی آزاد شـــد اگه خواســـت... اگه خواســـت اذیتم کنه من باید چکار کنم؟.

راحله با حوصـله سـعی در آروم کردنم داره اما من بیش از حد میترسم از هفت سالی که میتونه مثل برق و باد بگذره و از وقتی این ترس مثل یه موجود موذی توی ذهنم لونه کرده اونقدر ضعیف شدم که از زمانیکه وارد دادگاه شدم تا به الان خودم رو تک و تنها بدون هیچ تکیه گاهی تصور کردم.

- تو ســـوگندی. ســـوگند هدایتی، دختر نادر هدایتی از چی میترسی... گیرم که آزاد شـد و خواسـت کاری کنه اما تو فکر کردی با وجود ما میتونه؟ بنظرت روزبه وایمیســته و تماشــایش می کنه تا بیاد و هر بلایی که دلش خواسـت سرت بیاره؟...تو تنها نیسـتی سـوگند، تو ما رو داری. تو مردایی رو توی زندگیت داری که به هیچ بنی بشــری اجازه‌ی دســـت از پا خطا کردن نمیدن، پس خودت و نباز و فکرت و مشـــغول نکن ناســلامتی تا چند هفته دیگه قرار عقد کنی جای این دلشوره های بیخودی پاشو دوتایی بریم پاساژ کردی چند مدل لباس ببین که وقت خرید گیج نشی۔ ندونی بایدچی انتخاب کنی.

باورم نمیشــه. وقتی از دادگاه بیرون اومدم فکر میکردم تا آخر شــب اســترس و نگرانی امونم رو میبره و فکر و خیال باعث میشـه که روزای سـختی رو سـپری کنم اما این طور

نبود چون راحله هنوز همون فرشـــته‌ای بود که خدا و ماهان تصمیم گرفتند که برامون بفرستن.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 154#

اینه که با لب هایی که به لبخند از هم بازه ویترین‌ها رو یکی بعد از دیگری پشت سر میزاریم تا خود غروب پاساژها رو می گردیم و البته بدجنســـیه اما تماســـهای لاله رو بی پاسخ میزارم و فکر می کنم اگه ماهان بود دلم میخواست که امروز رو فقط و فقط با خودش بگذرونم و حالا که نیست با راحله.

- خدا نکشتت دختر... نه به اون فین فین کردنت نه به اون شـلوغ بازیات موقع آماده شـدن اصـلا یادم رفته بود این کفشا پامو میزنه.

روی سـکوی چهارگوش بزرگی میشـینه که وسـط پاسـاژ طراحی شـده و به وسـیله گل و گیاه زینت داده شـده. کنارش میشـینم و به پاهاش که حسـابی ورم کردن نگاه می کنم.

- خب بیا کفشامون و با هم عوض کنیم.

میخنده و به کتونی سفیدی که به پا دارم اشاره میکنه.

- پای من سی و نه و پای تو سی و هشــت بدتر میشــه که...

میخندم و از این همه کم حواسی خجالت میکشم.

- چه میشه کرد حتما اثرات عاشقیه دیگه.

به نگشـــتای پاش نگاه می کنم علاوه بر اینکه باد کرده پوستشم بالا اومده به خون افتاده.

- مجبور نبودی این همه مدت راه بیای و هیچی نگی.

نگاه متاسفم تا چشماش بالا میاد که بیخیال میخنده.

این پـاهـا رو ول کن. آخرش نگفتی از اون پیراهن حریر خوشت اومد یا کت شلوار سفیده.

میدونم که چند سـاعته گذشـته رو به خاطر خوب شـدن حال من این کفشـا رو تحمل کرده و با پاهای دردناکش پا به پای من همه جا رو دور زده این میشـه که بدون جواب دادن به سـوالش دسـتش و میگیرم میکشـم که مجبور میشه پابرهنه دنبالم بدوئه.

- وای سوگند دیوونه شدی کفشام.

بدون توجه به لحن معترضش وارد مغازه‌ی روبرو میشیم. فروشــنده یه پسرـ‌جوون که با تعجب بهمون زل میزنه و من به دنبال کفش مناسبی چشـم میچرخونم و وقتی کالج خوشرنگ چرمی که به نظر راحت چشـــمم رو میگره با انگشت نشونش میدم.

- آقا لطفا سی و نه این کفش و بیارین.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 155#

توی مسـیر برگشـت به خونه هسـتیم. راحله از کفشـای جدیدی که بپا داره خوشش اومده و من حسرت روزهایی رو میخورم که به تنهایی گذشـت چون بابا همیشـه خونه نبود و از خاله طوبی هم نمیشـد به خاطر سـن و سـالش توقع هر چیزی رو داشــت و راحله خیلی زودتر از اینها میتونست که توی زندگی‌مون حضور داشته باشه.

- چرا اینطوری نگام می کنی؟.

توی تاکسی نشستیم و تا خونه مسیر نیم ساعته‌ای رو در پیش داریم.

- چون نگار مـادری کردن تو خونـت... چون میـدونی حال یکی مثل من و چطوری خوب کنی.

صورتش خسته‌اس و چشماش پر از خواب، صبح زود بخاطر من بیدار شد تا کمتر استرس داشته باشم و حالا معلومه که برای دلخوشی من داره تمام سعی‌ش رو میکنه که سرحال به نظر برسه.

- آره... مادر بودن توی خون هر زنی هست حتی اگه بچه‌ای نداشته باشه.

میدونی سوگند... همیشه دلم میخواست یه دختر مثل تو داشته باشم و خدا تورو بهم داد اما امروز وقتی که مادر روزبه بهم زنگ زد فهمیدم که باید یه بچه از گوشت و پوست و خون خودم داشته باشم که روزای بزرگ شدنش و تک به تک ببینم و دلم از دیدن و داشتنش کنار خودم سیر شه تا وقتی یه نفر زنگ زد و بهم گفتش که وقت رفتنش از خونه رسیده احساس نکنم که دارم از دستش میدم... چون تو خیلی زودتر از چیزی که فکرش و میکردم داری عروس میشی و دیگه کنار خودم ندارمت.

اشکاش روی گونه هاش میریزه که دستم تا لبهام بالا میاد.

- چی؟!.

میمون اشـکایی که انگار خیال بند اومدن ندارن لبخند پر شیطنتی میزنه.

- انگار آقا دامادمون خیلی کم طاقته.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 156#

گونه هام از مفهوم جمله‌ش رنگ می‌گیرن و گردنم تمایل زیادی به زیر افتادن داره اما علارغم میل‌م منتظر ادامه‌ی جزئیات مکالمه‌ای هســـتم که معلوم نیســـت دقیقا چه زمانی رخ داده.

- امروز صــبح خانم قائمی بهم زنگ زد. انگار از دادگاه امروز بی خبر باشــه خیلی سرزنده و شـاد بود میگفت دیگه وقتشــه عروسـمونو ببریم خونه. بهش گفتم که پدرت روز خواســتگاری اتمام حجت کرده که باید چند وقتی رو برای شــناخت بیشــتر خانواده‌ها بدون هیچ محرمیتی نـامزد بمونیـد اما اصرار کرد و گفـت

مثل اینکه قرار مهاجرت کنن اینه که کارای رفتنشـــون جلو افتاده. تو میدونستی؟.

هنوز توی شـک جمله اول موندم و باور ندارم که زندگیم داره روی دور سرعت میچرخه، بی حواس لب میزنم.

- چی رو؟.

- مهاجرت دیگه... میدونستی؟.

انگار تازه متوجه حرفاش میشـــم که دســـتم پایین میفته چشم درشت میکنم.

- روزبه یه چیزایی راجع به خواهرش گفته بود که بورس تحصـــیلی داره و میخواد بره اما مهاجرت... یعنی... مثل کامپیوتر بزرگی که به دور از تکنولوژی روز در حال خاک خوردن هســـتش هنگ کردم که راحله اسکناسی رو از داخل کیف پولش بیرون میکشه.

- نه اونجوری که تو فکر می کنی نیســـت. فقط پدر و مادرش می خوان برن خودش اینجا میمونه مادرشـــم برای همین زنگ زده بود. میگفت میخواد تا قبل رفتنشـــون عقد و عروسی رو زودتر بگیرن تا با خیال راحت تری برن منم که از دل پدرت خبر داشتم گفتم که شاید به عقد راضی بشه اما عروسی فعلا زوده.

بنده خدا حرفی نداشـــت، معلومه زن عاقلیه قبول کرد و قرار شــد که زودتر عقد بگیریم و حالا عروسی بمونه برای هر وقتی که پدرت صلاح دونست.

از تاکسی پیاده میشـیم و من حرکت بی امان قلبم رو توی گلو احساس می کنم.

پر از اشـتیاقم و البته پر از اضـطراب. حالی که هر دختری میتونه تو این وضعیت داشته باشه.

🍁پاییز هزار رنگ🍁

part 167#

همه چیز خیلی زودتر از چیزی که فکرش رو میکردم پیش رفت چون وقتی که بابا از تبریز برگشـــت طبق قرار و مداری که راحله با مادر روزبه گذاشـــته بود روز عقد مشـخص شـد و با یه حسـاب سر انگشـتی من فقط چند روز فرصت داشتم که به کارای عقب مونده‌ام برسم.

- من حتماً باید بیام.

روزبه داره میاد دنبالم و من دارم برای خرید عقد آماده میشـــم که حاضر و آماده کیف کوچکش رو روی شـــونه جابجا میکنه.

- اینجوری نگام نکن... به خدا که من باید بیام... چرا گوش نمیدی عروس... اصـــلا اگه نمیدونی بدون از

قدیم الایام رســـم بر این بوده که عروس و داماد که میرفتن خرید یه نفر از طرف عروس و یه نفر از طرف داماد حتما باید حضور داشته باشه.

بی توجه به ژســت مادربزرگی که به خودش گرفته با دقت خط چشم رو پشت پلکم میکشم و یاد پیام روزبه میفتم.

" فقط خودم و خودت... سوگند"

- نمیشه عزیز من... تو چرا گوش نمیدی؟.

- دســـت شـــما درد نکنه یه باره بگو با نفهمم طرفی دیگه... اصـلا خدایی روت میشــه به من نه بگی؟!... جون من چشمات و باز کن من و ببین یه دیقه.

منتظر به سمتش برمیگردم.

- خب...

- از کله‌ی سحر یه لنگه پا اینجا وایستادم از خواب ناز بیدارت کردم اون شال خوشگلت و برات اتو کشیدم لقمه لقمه نون و مربا دهنت گذاشـــتم... الانم قول میدم بی سر و صـــدا فقط دنبالتون بیام اونم به یه فاصله‌ی مشخص... جون لاله فقط نه نیار.

نمیتونم که نخندم. عین بچگیمون که تخس بود و شر با کلی ادا و اصـول، طلبکار خواسـتهش رو میگه و من فقط میتونم با دلی که راضی شـده به سـمت کمد لباسـها برم و نمیدونم باید جواب روزبه رو چی بدم.

- با این مانتوی ســـفید دیگه زیادی عروس میشیــ یه چیز ســـنگین‌تر تنت کن، بعدشـــم موقع ناهار لک میشه.

میخوام حرفش رو پشت گوش بندازم که مانتوی دیگه‌ای برمیداره به دســتم میده که همون لحظه صــدای آیفون باعث میشه هول زده شالم رو بردارم و با بدجنسی بگم.

پاییزهزاررنگ

part 158#

- فقط این دفعه حرف، حرف روزبه باشــه که بعد این فقط حرف خودمه.

- بیچاره پسرـمردم که با کلی امید و آرزو پاشـده اومده دنبالت... دیگه نمیدونه چه خوابایی براش دیدی.

- از خداشم باشه...

میخندم. فضـــای خالی راهرو رو با عجله طی میکنم و صــدای احوالپرسی رو از دور میشــنوم که پله ها رو دو تا یکی پایین میرم و عین بچه‌ها دنبالم راه افتاده که برمیگردم و تشر میزنم.

- چرا داری دنبالم میای؟

- واااای...ترسـیدم چته تو... می خوام برم خونه‌ی خاله طوبی.

باید ببینم وضـــعیت چطوره میتونم مثل یه زن کاربلد با چشـــم و ابرو بـه روزبـه بفهمونم کـه دلم میخواد این دختره‌ی سرتق هم باهامون بیاد یا نه... این میشــه که سر بر می گردونم و از پله ها پایین میرم که ادامه میده.

- فقط بدون خیلی نامردی من سر خریدم با خودم بردمت...حالا به خودت که رسید شد نامزدی و لحظه‌های دو نفره و عشوه گری؟...

یادمه که چطور واسه خاطر اینکه نذاره نیلا خواهرش باهاش بره به زور اومد دنبالم که لب کج میکنم.

- تو که راست میگی.

با کفش های راحتی که پا می کنم سنگ ریزه های حیاط رو پشت سر میذارم. اواسط اردیبهشت‌ماه، گاهی نم بارون و گاهی مثل امروز آفتابی... لبخندی که میزنم درست از ته قلبم بیرون میاد و امروز اون روزیه که قراره برام پر از خاطره باشه اما وقتی به در می رسم و روناک

خواهر روزبه رو با لبخند گل و گشـــادی میبینم متوجه میشـــم که علاوه بر خاطره میتونه پر از چالش باشـــه و وقتی این چالش قوت میگیره که لاله در حالیکه خودش رو به اون راه زده به صـورت نامحسـوسی با قدمهای بلند به سمت ماشین روزبه میره، در سمت چپ ماشین رو باز میکنه و با چشمهای پر شیطنتی کنار روناک میشینه.

- خدا امروزمون و با این دو تا بخیر کنه.

با لبخند ملیحی به ســـمت روزبه برمیگردم که نیشـــخند کلافه‌ای میزنه.

- اگه به خاطر من میگی برام فرقی نمیکنه.

- واقعا؟!...

به چشـــم های براق لاله نگاه می کنم که برام به معنی عجله کردن دست تکون میده.

- راســتشــو بخوای دلم میخواســت لاله باهامون بیاد میدونی که فقط دوستم نیست.

منتظرم حرفی بزنه یا مخالفت کنه اما تنها پچ میزنه و در حالی که از راحله خداحافظی میکنه به ســمت ماشــین میره.

- دارم براشون.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

#part 159

همیشـــه فکر می کردم خرید لباس و وســـایل لازم برای عروسی میتونه ســخت ترین و در عین حال کســل کننده ترین خرید دنیا باشه، شاید هم یکی از دلایلش میتونست این باشـــه که یکبار در طول عمرم مفتخر به همراهی عروسی بودم که حالا با دندونهای بیرون ریخته دنبالم راه

افتاد و هر لحظه نظر جدیدی میده که باعث میشـــه انتخاب برام سخت بشه.

-نه فکر کنم قبلیه بهتر بود... نه روناک جون؟.

ابرو بالا میندازم و از داخل آینه اتاق پرو چشـــم غره‌ی نامحســوسی بهش میرم و اون جونی که آخر اســم روناک بســته صرفاً به خاطر هم دســتی و یکرنگ بودن باهاش هستش که یه وقتی از این همراهی جا نمونه.

- به نظر من که تا اینجا همه‌ی لباسا خوب بودن حالا بستگی داره عروس خانم چی بپسنده.

لبخندش و چشمهای صادقش بهم ثابت‌میکنه که قرار نیست در نقش یه خواهر شوهر بدجنس عمل کنه اما این که دوتایی جلوی در وایسادن و حتی اجازه ندادن روزبه من رو تو لباسای سفیدی ببینه که به قول خودش شبیه فرشته هام کرده قطعا میتونه بی عدالتی بزرگ باشه، یه ظلم بزرگ که قطعا سزاوارش نیستیم.

- من که بالاخره میبینمش چه الان چه چند روز بعد سر عقد دیگه این مسخره بازیا چیه در میارید؟!...

لاله با دندونایی که هنوز سفیدیشون چشم رو میزنه پشت سرم ایستاد و در حال باز کردن زیپ لباس که پچ پچشون ادامه پیدا میکنه.

- ای بابا داداش انقدر هول نباش دیگه... میخوایم سوپرایزت کنیم... خرابش نکن لطفاً.

- من نخوام سورپرایز شم باید کی و ببینم؟...

میتونم ندیده هم صورت مردی که پشت در اتاق پرو ایستاده رو تصور کنم که چطور ابرو درهم کشیده و با اوقات تلخی خواهان دیدنم هستش.

- بخدا لطفش به همین که روز عقد حاضرو آماده ببینیش نه الان... باور کن قشنگیش به همین.

- باشـــه روناک خانم لطفش به همینه... اما اگه لطف منم شامل حالتون شد گله و شکایتی در کار نیست... با هر دوتونم.

لبهام کشیده میشه وقتی که چشمام از روی مروارید های ظریف لباس بالا میاد و تو نگاه معنی دار لاله قفل میشه.

- حاجی‌مون بد آمپر چسبونده‌ها...

دیگه نمیتونم خودداری کنم که میخندم اما انگار صـدای خنده‌های ریزمون به مذاق آقایی که اون بیرون ایســـتاده خوش نمیاد که ضربه‌ی نه چندان آرومی به دیوار چوبی اتاقک میزنه.

- حالا شـــدین ســـه تا... پس منتظر عواقب کارتون باشید.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

#part 160

در طول خریدی که تا ظهر ادامه داشـــت همه‌ش منتظر این بودم که روزبه طبق تهدیدی که کاملا جدی به نظر میرسید حقمون رو کف دستمون بذاره اما اینطور نبود.

و من خوشـــحال از اینکه دلش به رحم اومده با خیال راحتی در حال انتخاب ناهار مورد علاقه‌م بودم که گوشی به دســـت در حالی که به ســـمتم میاد منو رو از دســـتم میگیره.

- ســـوگند جان از مزون تماس گرفتن. کار خیاطی لباس تموم شده تا ناهار آماده بشه میریم و برمیگردیم.

دختر شـمام تعارف نکنید هر چی دوسـت دارید سـفارش بدید زود برمیگردیم.

- چه زود... مگه نگفته بود فرد آماده میشه؟!.

هنوز نشستم و سوالم رو با چشمهای متعجبی ازش می پرسم و انگار اصلا به مذاقش خوش نمیاد و با لبخندی که معلومه کاملاً تصنعی هستش در حالی که به ساعت مچی‌ش نگاهی میندازه بازوم رو لمس می‌کنه.

- بیست دقیقه بیشتر وقت نداریم... میخواد تعطیل کنه.. میگفت یه کاری برام پیش اومده باید زودتر برم.

- شانس آوردی سوگند... اون گنده دماغی که من دیدم بعید میدونستم لباست و تا فرد آماده کنه.

- آره برید زودتر... داداش فقط اگه ناهار رو آوردن شما دیر کردی چیکار کنیم؟.

کیف رو از روی میز بر میدارم و عملاً توسط دستاش کشیده میشم که شتاب زده پا تند میکنه.

- شما ناهارتون و بخورید... خودم با گارسون هماهنگ می کنم.

از رستوران بیرون می زنیم. هر کسی ندونه فکر میکنه در حال فرار هستیم و منی که مثل بچه ها دنبالش میدوئم و نفس کم آورده دستم رو تکون میدم.

- روزبه... یه لحظه صـــبر کن... چرا انقدر عجله داری آخه؟!... مزون که همین نزدیکی هاست.

بر خلاف انتظاری که دارم به سمت ماشین که اون طرف خیابون پارک هست میره اونهم بدون هیچ مکثی و منی که مجبور به دنبال کردنش هستم.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 161#

- بجنب دیگه دختر...

حواســـم کاملاً پرت ماشـــین هایی میشـــه که بوق‌زنان از کنارمون رد میشـــن و چراغ قرمز که با تکونی به خودم پاهام رو حرکت میدم و باهاش هم قدم میشـــم اما همه اینها باعث نمیشـــه متوجه لبخند مرموزی نشـــم که کنج لب هاش نشسته.

- یه چیزی هست روزبه... مگه نه؟.

سوار ماشین میشیم و من مشکوک از حرکاتش با چشم های ریز شده سعی در خوندن افکارش دارم که بر میگرده نگاه کوتاهی بهم میندازه.

- آره یه چیزی هست.

همین یک جمله کوتاه، مسیر نیم ساعته‌ای که بدون هیچ حرفی در سکوت طی میشه و وقتی چشمام تازه درحال گرم شدن برای چرت کوتاه نیمروزی هستش ترمز میکنه.

- پاشو سوگند خانم... پاشو که به یه ناهار چهار نفره اختصاصی دعوت شدیم.

لحنش بی نهایت مرموزه و پر از ابهام که چشمام رو باز می کنم و ناراضی از خوابی که داشت کم‌کم مهمون چشمهام میشد صاف روی صندلی ماشین میشینم و هوشیار شده چشم میچرخونم.

- ناهار چهار نفره!... با کیا؟!... اینجا کجاست؟.

مثل بچه های هیجان زده‌ای که کنجکاو محیط اطرافشون هستن پشت سرهم سوال میپرسم و روزبه فقط در جوابم چشمکی میزنه و در حالیکه دست کلیدی رو توی دست داره از ماشین پیاده میشه.

نمیدونم چرا تپش قلب گرفتم اما با نفسی عمیق خودم رو جمع و جور میکنم و به دنبالش وارد خونه میشم که زن و مرد آشنایی روی پله های دایره ای شکلش ایستادن.

- خدا نکشتت روزبه... چرا نگفتی داریم میایم خونتون؟!.

- گفتم که منتظر عواقب کارتون باشید.

به شدت خجالت زدم. امروز اولین باری هستش که پا به خونه‌ای گذاشتم که متعلق به خانواده قائمی هستش و

ناهار چهار نفره‌ای که قطعا تو این لحظه برام غیر منتظره ترین هستش.

پاییزهزاررنگ

part 162#

و اعتراضی که فقط میتونم با فرو کردن ناخن‌هام توی ســاعد دســت مردی اون هم زیر میز نشــون بدم که با خونسرد.دی کامل کنارم نشــسته و بدون اینکه خم به ابرو بیاره در حال خوش و بش کردن با خانوادش هست.

- چه ناهار خوشمزه‌ای... بانو جان اینجا بوده؟.

قاشق بزرگی از خورشت فسنجون روی برنجم میریزه که مادرش چشم گشاد میکنه.

- حداقل جلوی عروسم آبرو داری کن پسر...

واقعا معذبم و لقمه هام رو به زور لیوان آب پایین می فرستم که مرد روبروم ظرف کشک بادمجون رو کنار دستم میزاره.

- راست میگه مادرت... زوده هنوز که با دستپخت بین المللی مادرشوهرش آشنا بشه.

توقع دارم زنی که با موهای آلمانی طلایی رنگش در حال کشیدن سالاد توی بشقابش هستش مثل اکثر خانم ها تو این لحظه دلگیر بشـــه اما در کمال تعجب می بینم که با لبخند بزرگی شروع به خندیدن میکنه.

- خیلی بدجنسی فرامرز...

صــدای خنده هاشــون اونقدر بلند هســت که لبخند به روم میاد و خیلی زود تر از اون چیزی که فکرشو میکردم با جمعی که درش حضـور دارم احسـاس صـمیمیت می کنم، انگار که سالهاست میشناسمشون.

- حالا خارج از شـــوخی بانوجان کجاســـت؟... مگه نمیدونســـت قراره بیاییم؟... تودش گفته بود امروز حتما میاد.

- صحبت دود از کنده بلند میشه و این حرفاست مش کاظم و که میشناسی... بهانه که تفنگ شکاریم و کجا گذاشـــتی و نمیتونم پیداش کنم خلاصـــه که اومد بردش.

- پس با این تفاسـیر پدر عاشـقی بسـوزه که بانوجان و ازمون گرفت.

لحن آرومش بیش از اندازه غمگین و پر از حسرت که سرم رو به سمتش برمیگردونم. چشمام روی صورتش متوقف میشـه و برعکس دقایقی پیش کاملاً کلافه و البته متاسـف به نظر میرسه و این صدای پدرش که بلند میشه.

- عاشـقی واسـه هرکی بد بود واسـه ما خوب که تورو بهمون برگردوند... سر سلامت دخترم... شاید خودت ندونی اما با محبتت کاری کردی که ما توی این چند سال نتونستیم.

پاییزهزاررنگ

part 163#

مردمک‌هاش که بینمون جابه جا میشـه سـنگینی نگاهش رو حس میکنن که سربلند کرده به چشمهاش خیره میشم. چشـمهایی که بی شـک از پدر به پسر‌ی ارث رسـیده که کنارم نشسته.

- دلمون به بودنت گرم...

پشـت دسـتم توسـط دسـتهای بزرگ و پدرانه‌ش لمس میشه و من برق امید رو توی نگاه براقشون میبینم.

منی که هیچ وقت فکرش رو هم نمیکردم که بتونم با اومدن و متصل شدنم معنی دوباره‌ی خانواده رو به جمعی بدم که قراره آینده‌م با تک تکشون رقم بخوره.

....

- بیا اینجا...

جلوی در اتاقی که انگار متعلق به روزبه هستش ایستادم. پوستر سرآشپزهای مشهور دنیا روی در و دیوار به چشم میاد. آنتونی بوردین، آلن دوکاس...پائولا دیین.

و اگه دقت کنم میتونم رد باریک چسب رو روی چندتاشون ببینم. انگار که سالها پیش دستهایی اونهارو پاره کرده و دستهایی دیگه سعی کرده با نوار چسبهای باریکی اونها رو مثل روز اول براق و زیبا به نمایش بگذاره که اتفاقا هم کارش رو با مهارت انجام داده.

چشـــم میچرخونم. یه تخت یک نفره با روکش طرح تیم بارســـلونا و یک میز مطالعه‌ی چوبی که روش میشـــه یه کامپیوتر قدیمی رو دی که حالا قطعا بقول بچه‌های دانشگاه با نفت کار میکنه.

یه کتاب خونه‌ی کوچک هم هســت چندتا کتاب آشـپزی دیکشنری عمید و چند لوح قاب گرفته روی دیوار...

همـه‌ی اینهـارو وقتی جلوی در اتـاق ایســـتـادم از نظر میگذرونم و مصمم هستم که موندنم اونم توی این اتاق اشـتباه در اشـتباهه که دسـتی طلبکارانه در رو پشـت سرم میبنده.

- مگه نمیگم بیا اینجا؟...

به خودم میام. درســته که قد بلندی دارم و همیشــه توی مدرســـه یه سرو گردن از بقیه بچه‌ها بلندتر بودم اما این باعث نمیشه در مقابلش سرم رو بالا نگیرم.

- زشته روزبه چرا در و بستی؟!.

پاییزهزاررنگ

part 164#

- بستم چون نامزدم کنارمه.

یکه خورده دستم رو روی دستگیره‌ی در میزارم و مطمئنا واسه این قبیل تنها شدند بنظر زوده که سعی میکنم پاهای خاکبرسر مشتاق به موندنم رو به سمت در حرکت بدم.

- کجا سوگند خانم... بودیم در خدمتتون.

لحن آهنگین صداش پراست از خنده که با تفریح نگاهی به صورتم میندازه و به هیچ عنوان سعی نمیکنه لذتی رو که با گذشت هر ثانیه میره مخفی کنه وقتی که مانع باز شدن در میشه و بهش تکیه میده.

- روزبه...

خنده‌م گرفته. مثل خودش سـعی میکنم که خود واقعیم رو نشونش بدم و اصلا باورم نمیشه در مقابلم داره از زور و بازوش استفاده میکنه و از جلوی در جُم نمیخوره.

- جونم جیرجیرک.

لبام کج میشـن. از لفظی که تحویلم میده و با انگشـتی که بالا میاد به بازوهاش اشاره می‌کنم.

- اگه توی گود زورخونه‌م بودی به من که میرسی لطفا پهلوون پنبه باش، خوشم نمیاد به رخ میکشی.

لبهای پت و پهن شـده‌اش بیشـتر کش میاد و من هنوز معتقدم باید از این اتاق بیرون برم وقتی مادر و پدرش

توی سالن نشستن و برای چای منتظرتون هستن که تکیه‌ش رو از در میگیره و طی حرکت غیرمنتظره‌ای قبل از اینکه بفهمم دقیقا چه منظوری پشت اون نگاه مرموزش قایم شده بین بازوهاش گیر میفتم.

- خب داشتی میگفتی... پهلوون پنبه دلت میخواد؟.

نچ خانم... این خیالات و بزار واسه توی قصه‌ها چون به تو که میرسم میشم همون غول بی‌شاخ و دمی که دلش به نازکی شیشه‌است.

به روی خودم نمیارم که چطور از خجالت بدنم گر گرفته و سعی در عادی سازی دارم که سرم رو بالا میارم و به چشمهاش زل میزنم.

- بهت هر چیزی میاد جز غول...

به چالی که پایین گونه‌ی سمت راستش میفته خیره میشم و توی دلم فکر میکنم غول بـه این دلبری آخـه از کجـا میشه پیدا کرد که به سمتم سر خم میکنه و دیگه نمیتونم به چیزی فکر کنم و چشم میدزدم.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 165#

- انگار نگرفتی مطلب و... میگم کنارت کـه هســـتم میشم یه غول که هیچ کسی نتونه بگه بالای چشمت ابروئه... اینکه واسـه همه دلم از سـنگ باشـه و به تو که میرسم دلم بشه عین شیشه.

چیزی از قلبم میچکه و پایین میریزه. شـاید آخرین قطره از انجمادی باشـــه که ســـالها پیش قلبم رو درون خودش محبوس کرده بوده و اجازه هر تپش اضـــافه‌ای رو ازش گرفته بود.

لبخند میزنم به بودن همیشگی آدمی که بهش دچار شوم و این نفســـهای عطرآگینش هســـت که لابه لای موهای سرکشـــم پخش میشـــه و لبهاش به نرمی روی پیشـــونیم میشینه.

- قول بده همیشـــه باورم کنی وقتی که تمام دنیا بهم پشت کردن.

- باشه... هاااا... یعنی قول میدم.

کمی گیج شـــدم از این لمس غیرمنتظره که برای اولین بار بینمون ایجاد شد اما به شدت آرومم. انگار که سالهاست گرمی این آغوش رو تجربه کردم.

علارغم میل باطنیم کمی عقب میکشـــم که عقب میره و همچنان که دســتهاش هنوز هم دور کمرم پیچیده شــده نگاه مشتاق رو بین چشمهام جابه جا میکنه.

- یه بوســـه بهم بده... یه بوســـه که تا آخر عمر توی خاطرم بمونه.

- هیییع...

دختر کم رویی نیســتم اما میدونم که توی این لحظه سرخ شــــدم و این رو از نگاه معنی دارش میخونم که با قدم نامحسوسی دوباره بهم نزدیک میشه.

- هیییع... چرا؟... انگار چی خواســتم ازت این چشــمای گرد شــده و صــورت سرخ شــده رو بزار واســه بعد عقد... الانم بده بیاد بدهی ما رو که خیلی وقته از موعدش... گ...

یکم شــیطنت که بد نبود...بود؟... این میشــه که نمیزارم جمله‌ش رو کامل کنه و روی نوک انشگشتام بلند میشم و لبهای نیمه بازش رو کوتاه میبوسم.

🍁پاییز هزار رنگ🍁

part 166#

روزبه

- حســـم با هیچکدوم از حســـایی که تا به الان تجربه کردم قابل مقایسه نیست وقتی که با چشمهای پر از شـــیطنت و البته گونه هایی که شـــدن به سرخی انار صورتش رو جلو میاره و بوسه ای که خواستم رو که البته بعید میدونســـتم، بهم میده جوری که برق از سرم میپره و انگار خودش هم از این لمس بی مقدمه شوکه میشه که به سرعت عقب میکشه و هول شده میخواد از کنارم رد شـــه که پاش به لبه‌ی پادری گیر

میکنه و سـکندری بدی میخوره که با گرفتن بازوش مانع افتادنش میشم.

- هییع... ببخشید...

نگاه متعجبم به بدنی کشیده میشه که به جلو مایل شده و در حال افتادن که ازم عذرخواهی میکنه و هیچوقت فکرشـم نمیکردم یه بوسـه بتونه تا این حد روی مغز یه آدم تاثیر بزاره که همونطور دُلادُلا سعی داره به سمت در بره و اگه با چشمای خودم ندیده بودم و با گوشهام نشده بودم باورم نمیشد.

- کلاسم دیگه الاناست که شروع بشه من...من دیگه برم... راستی میگم بابت ناهار ممنون به خانواده

خیلی خیلی سلام برسون... لباسم آماده شد برام بفرستش بیزحمت با پیک دم خونمون و...و اینکه اتاقت خیلی نوس... تال...چی بود...آها نوستالژی بود.

تمام مدت به جای چشمام به اطراف نگاه کرده بود و جمله های بی سر و تهش رو پشت هم ردیف کرده بود اما به محض اینکه دستش رو روی دستگیری در میزاره همزمان دستم رو بالا میارم و روی پیشونیش میزارم که مجبور میشه نگاه سوالیش رو به چشمام بدوزه.

- الحمدلله که تب نداری...

- تـب؟!... آهـا... آره... خیلی حـالم خوب نیســـت احساس می کنم سرم گیج میره.

با ابروهایی که بالا رفتن با دقت بهش زل میزنم که به خل بازی‌هاش ادامه میده.

- میشه لطفاً یه لیوان آب برام بیاری؟.

شـونه بالا میندازم. شـالش دور گردنش افتاده، بدنش یخ کرد به نظر می‌رسه و رنگدانه‌های پوستش به ظاهر قصد ندارن که به رنگ اصلی‌شون برگردن.

پاییزهزاررنگ

part 167#

- بنظر من که حالت خوبه. حالا میخوای یکم روی تخت دراز بکش الان یه لیوان آب برات میارم.

به سـمت یخچال کوچیک گوشـه اتاق میرم و انتظار هر چیزی رو از سـوگندی که توی این مواقع قابل پیش بینی نیسـت دارم مثلاً اینکه همین الان از اتاق بره و جلوی چشـم های متحیر مامان و بابا از خونه بزنه بیرون اما اینطور نیست. زیرچشمی تمام حواسم بهش که میبینم به آرومی روی تخت دراز میکشـه و چشـم هاش رو محکم روی هم فشـار میده انگار که نخواد به چند دقیقه پیش فکر کنه.

- همیشـــــه منو غـافلگیر کردی اما مثـل اینکـه اینبـار خودت بیشتر غافلگیر شدی جیرجیرک.

روی زمین کنار تخت میشــینم و لیوان آب رو به ســمتش می گیرم که همچنان چشماشو روی هم فشار میده جوری کـه پشـــت پلکهـاش خط میفتـه و میتونم حرکـت مردمکهاش رو از زیر پوســـت نازک پلک های بســـته شده‌ش ببینم.

- میشه همین الان برم خونمون... بدون تو.

نه...

- چرا؟!.

- چون باید لباست و بپوشی.

حدســم درســت بود که با تمدم شــدن جمله‌ی کوتاهم چشم هاش رو با تعجب باز می کنه.

- لباس؟!.

- آره... وقتی قبل ناهار داشـتی دسـتات و میشـسـتی با پیک رسید.

به باکس کرم رنگی که گوشـــه‌ی اتاق روی زمین هســـت اشاره می‌کنم و این سوگند که با چشمای مشتاق و لبهایی که به لبخند از هم باز شـــده به تمارضی پایان میده که تمام ســـعی‌ش رو کرده بود به طبیعی جلوه دادنش و این میشه که از جا بلند میشه و ذوق زده پا تند میکنه.

- واااى خدا...

تک‌تک حرکاتش داره توی مغزم مثبت میشـــه که چطور دو زانو روی زمین میشـــینه و با لبهایی که همچنان از دو بغل کش اومدن با موهایی که صـــورتش رو قاب گرفته و

به سرکش‌ترین شکل ممکن روی باکسی که به سمتش خم شده میریزه و به محض دیدن پیراهن سفیدی که وسواس گونه انتخابش کرده سر بلند میکنه.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 168#

و من میدونم که این چشـم ها هیچ وقت از خاطرم بیرون نمیره درســـت مثل یه عطر قدیمی که تو یه روز بارونی میون یه خیابون شـلوغ و پر از ترافیک مشـام رو پر میکنه و سر میچرخونیم برای پیدا کردن آدمی که شــایـد یه روز توی زندگیمون گم شـــده اما حال و هوایِ بودنش هیچ وقت از یاد نرفته. همونقدر ابدی.

- چرا تو آخه انقدر خوبی؟...

لبخند کجی میزنم. شاید باید بفهمه که با این حرفا حرکات تو مخیشـــون توی پرو از یادم نرفته که لیوان رو روی میز میزارم و با دو قدم بلند بهش نزدیک شـــده خم میشـــم و پیراهن رو با دو انگشـــت بلنـد می کنم جوری کـه حریر ظریف دور کمرش روی زمین کشـــیده میشـــه و خودنمایی بیشتری میکنه.

- برعکس اونقـدر بـد هســـتم کـه بخوام جواب خیره سری چند ســاعت پیشــت و به بهترین شــکل ممکن بدم.

با دهنی نیمه باز هنوز روی دو زانو نشـــسته و من با نگاه منظور داری و اخمی که روی پیشـونیم نشـوندم لباس رو به سمتش میگیرم.

- تو که نمیخوای اینو الان بپوشم؟!.

یک تای ابروم بالا میره وقتی که از جا بلند میشـــه و این دستامه که لباس رو به سینه‌ش میچسبونه.

- دقیقا همین و می خوام.

- اما...

سرخ شـده معترضـه و من میدونم که این دختر تا چه حد سرکش و سرتق که دست به سینه شده شونه بالا میندازم.

- راحت تر نبود توی پرو میذاشـــتی ببینمت تا اینکه بخوای تو اتاقم وقتی که تنهایم بپوشیش؟.

وقتی چیزی رو می خوام کـه میـدونم حقمـه، هیچ برای داشـــتنش کوتاه نمیام و در مقابل نگاه خجالت زده‌ش و لبی که بین دندوناش گیر میکنه تنها میتونم با حفظ ظاهر لبخندم رو که تا پشـــت لبهام در حال بالا اومدن قورت بدم و به ســمت میز تحریر برم و کاملا پشــت بهش روی صندلی بنشینم.

- زودباش...

نمیبینمش اما سـکوت چند دقیقه‌ایش با غرغرای زیر لبی میشکنه که به طور واضحی داره به گوشم میرسه.

- هیچوقت فکرشم نمیکردم که توی همچین وضعیتی گیر کنم... آخـه نونـت نبود... آبـت نبود شـوهر کردنت چی بود...

🍁پاییز هزار رنگ🍁

part 169#

- اونم با کی... یکی که نمیدونه اصلاً چند چنده باهات... یه لحظه واست ضعف میکنه و یه لحظه دیگه همچین عصا قورت میده و قیافه میگیره دلم میخواد مثل گربه پنجول بندازم... ای بابا این چرا نمیره بالا... روزبه میگم نکنه تو اون فسنجونی که مامانت... نه ببخشید اون خانمه اسمش چی بود؟.

دست اهرم شده زیر چونم که برای جلوگیری از باز شدن دهنم سفت و سخت فکم رو فشار میده پایین میندازم.

- بانو... بانو جان.

- اهااا... میگم نکنه این بانو جان کپسـول افزایش وزنی چیزی ریخته بود توی فسـنجون!...لباسـم نمیره بالا چرا!

- میخوای بیام؟.

مطمئنا صدام از خنده هایی که به زور دارم جمعشـون می کنم دورگه شـده که با کولی بازی مختص به خودش جیغ کوتاهی میکشه.

- آخه این لباس که چاک و بست درست حسابی نداره زیپ‌شـــم که نمیره بالا... اصـــلا چه کاریه بپوشـــم ببینی؟.

میدونم هدفش فقط اینه که به قول روناک روز عقد سوپرایزم کنه این میشه که با چشم‌هایی که میبندم از جا بلند میشم و به سمتش برمیگردم.

- بیا اینجا چشمام بسته‌اس خودم برات میبندمش.

- با چشمای بسته؟!... قول میدی باز نکنی؟.

- اوهوم.

- بخدا آب میشما...

- قول میدم.

صـــدای پاش میگه داره به ســـمتم میاد که نفس عمیقی می‌کشــم و چرا باور کرده با چشــمای بســته میتونم زیپ لباس زنانه که هیچوقت باهاش سر و کار نداشــتم اونم از نوع مخفیش رو بالا بکشم؟.

لبخند کجی میزنم. کاملاً پشت بهم می‌ایسته و من برخلاف قولی که دادم چشم باز کرده قسمتی از پوست کمرش و که نزدیکی زیب هست رو به طور واضحی دید میزنم و البته که بیشتر دیدن پوست خوشرنگ و جذابش واسم لذت بخشه اما برای موذب نشدنش تیکه‌ی کوچیک زیپ رو که گیر کرده بین دو انگشت میگیرم به آرومی آزادش میکنم و با یه حرکت بالا میکشم.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 170#

- وای بستیش؟!... گفتم الان در میره خاک بر سر میشم که...

همونطور که حرف میزنه به سمتم برمیگرده. زیبا شده و حق داشت که دلش نخواد تو این لباس اون هم اینجا ببینمش... موهای باز مشکیش نگاه تیرش که به محض دیدن چشمام ازم دزدیده میشه و لباس سفیدی که به پاکی دلشه.

با خودم فکر می کنم کاش این لحظه رو که توی قلبم ثبت و ضبط شده یه جای دیگه ثبتش کنم که گوشیم رو از روی میز بر میدارم و بدون اینکه ازش بپرسم از صورتی که رنگ گرفته و چشم‌های پر شیطنتی که حالا آروم و محجوب به فرش زیر پامون زل زده عکس میندازم.

- دلم میخواد چاپش کنم، بزرگ و...

روی صندلی میشینم نگاهم و دور تا دور اتاق میچرخونم و به سقف میدم و با انگشت اشاره خطوط نامشخصی رو نشون میدم.

- از اونجا تا اینجا... جوری که هر وقت چشمامو باز می کنم ببینمت.

میخنده و ردیف دندون‌های منظمش زیبایی بیشتری به لبهاش میدن، کاملاً دلبرانه و چرا درک نمیکنه که به سختی دارم خودم رو کنترل می کنم که به سمتش نرم و سفت تو بغل نگیرمش؟.

- حالا انگار کجا می خوام برم... من که همیشه کنارتم.

نگاهم رو از ســـقف ازخیالی که شـــاید تا چند روز دیگه تبدیل به واقعیت بشـــه میگیرم و به این فکر میکنم که تا حالا کسیـــ بهم موندن همیشـــگیش و کنارم اینطور با اطمینان گفته؟... حس عجیبیه.

روی تخت میشـــینه لبخندش پررنگ و انگار حواســـش به چاک لباسش نیست که از بالای زانو شروع شده و پاهای کشیده اش رو کاملا در معرض دیدم قرار داده که آرنج به زانو تکیه میدم و به جلو خم میشم.

- هرچی واسه لباس نیازه گرفتی؟... منظورم جورابی... ساق شلواری چیزیه.

مکث میکنه. بدون اینکه بخوام اخم کردم و دلم نمیخواد کسی- غیر از من اینطور ببیندش که رد نگاهم رو میگیره و وقتی به خودش میرسه از جا میپره.

- واااای...

- اگه نمیدونی بدون... خوشم نمیاد بقیه اینطوری ببیننت سوگند... خریدی یا بریم بخریم؟.

هول شــده. رنگش به وضــوح پریده و مطمئناً باید بدونه روی اینطور مسائل حساسم که یه گوشه وایمیسته، سعی میکنه پاهاش رو بپوشونه و با لکنت میگه.

- اررره...یکی برداشتم.

پاییز هزار رنگ

part 171#

- خوبه... حالا انقدر رنگ به رنگ نشـــو بالاخره که قراره ببینمت حالا چه الان چه بعد... فرق تو چیه که اینطوری خجالت میکشی... راحت باش.

دلم میخواد با شـــنیدن حرفام آروم بگیره و رنگ به صورتش برگرده اما انگار موذب تر از این حرفاست که به ســمت در میره بازش می کنه و خودش رو کاملاً پشـــتش مخفی میکنه.

- میشه لطفاً بری بیرون؟.

- باشه اگه راحت نیستی میرم.

دستم پشت گردنم کشیده میشه از بلند میشم و انگار باید بهش وقت بدم و میخوام بدون هیچ حرفی از در بیرون برم که بازوم از پشت سر کشیده میشه.

- میگم میشه قبل رفتن یکمی این زیپ و بکشی. پایین... تا جایی که فقط دستم بهش برسه... بقیه‌شو خودم میتونم.

نگام نمیکنه... نگاش نمی‌کنم اما چشمام روی دونه‌های عرقی حرکت می کنه که از پشت گردنش پایین میریزن.

....

"سوگند"

- امروز واسه تو سکسی‌ترین روز بود و واسه ما بدبخت بیچاره ها گوه‌ترین روز دنیا... خدایی میخوای زنش بشی؟.

نمیتونم جلوی خندم و بگیرم و به خاطر وجود خاله طوبی انگشت اشاره روی لبهای کش اومدم میزارم که با ابروهای بالا رفته روی تخت نیم خیز میشه.

بس که احمقی... از وقتی اومدی دارم برات میگم اینطور شد...اونطور شد و بعد باز تو نیشت بازه خری دیگه...این پسره دلش به حال خواهرش نسوخت اصلا من به درک... بابا دختره چهار روز دیگه داره کلا از ایران میره اونوقت باید کف آشپزخانه‌ی اونجا رو طی می کشید؟... یه خاطره‌ی خوب توی ذهنش ثبت نشد... والا به خدا واسه اون نیم ساعت کار اعصابم خورد نیست کمرم وقتی شکست که یارو صاحب کافه‌ای اومد گفت... "سورپرایز"... خجالت نکشید مردک با اون سیبیلای فرخورده... پسره‌ی ک*خل.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 172#

پچ میزنه و شاکیه که چشم و ابرو میام و بهش میفهمونم که به خاطر وجود خاله طوبی اون دهن لق‌ش و جم کنه که با ادا و اصول صداش رو کلفت کرده ادامه میده.

"سوپرایز خانما... هزینه میزتون پرداخت شده فقط آقای قائمی خواستن باهاتون شوخی کنن گفتن یه نیم ساعتی بزارمتون سرکار."

- آخه یکی نیست بگه شاسگول به این میگن نامردی... میگن جفا... نه سورپرایز...حالا تو هی بخند... بخدا نمیدونی وقتی با اون سیبیلایی که اندازه‌ی دم خر مو داشت گفتش آقای قائمی گفتن جور دیگه‌ای باید میز و تسویه کنید چه شکلی شدیم... به همه جا فکر کردیم از کتک خوردن و پیدا شدن سروکله آدمای مازوخیسمی گرفته تا تجاوز و قاچاق اعضای بدن که

به طی کشـــیدن و جابجا کردن چارتا دونه ظرف رسید.

مردک بیشـــعور تازه میگفت با آقا روزبه به واســـطه مجموعه زرین آشـناسـت... حالا ببین آشـنا نبود چه کارا میکرد لابد باید جورابای خودشـــو و اون گارســـوناشـــم می‌شستیم پاهای بو گندوشونن ماساژ می‌دادیم.

- عســا تو کتاه بره... جوون ویه اته کار هاکرده اصــلا وسـه موی دماغ نواشـین وشـن که بوتنه خایننه تنها بورن.

- حالا تو کوتاه بیا... جوونه یه کاری کرده... اصـــلا میخواســتین موی دماغ نشــین اینا که گفتن میخوان تنها برن.

از وقتی اومدم شدم سیبل گلایه های لاله و هنوز به چند ســـاعتی که با روزبه گذروندم فکر نکردم که خاله طوبی جور هر دومون و میکشه.

- الانم دیر ادامه نده مه وچه خسـئه تازه از راه برسـیه جای اینکه وسـه خواهر واشی و اته اسـکان چایی وره هادی یکسر ده گب زنی.

- الانم دیگه ادامه نده بچه‌م خســـته‌اســـت تازه از راه رسیده جای اینکه خواهر باشی یه استکان چایی بدی دستش یکسره داری حرف میزنی.

چشـمای دلگیر لاله که گرد میشـن کاری از دسـتم برنمیاد جز اینکه سرمو پایین بندازم.

- خب دیگه عزیز بودی از وقتی عروس شـــدی عزیزتر شـــدی خدا شـــانس بده... ای لاله‌ی بدبخت گوه شـانس که هیچ وقت هیچ کسیـ نازت و نکشـید... اون از بابا و مامانم که انگار نه انگار لاله‌ایم وجود داره اونم از لیا که هیچ وقت خدا خواهر نبود برام.

ازکنارم رد میشـه. جمع شـدن اشـک توی چشـماش رو میبینم که بند بازوش میشم.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 173#

- خودم قربونت میشم... کجا میری دلم.

- ولم کن سوگند حوصله ندارم.

به سـمتش میرم. توی این روزا که دنیا باهاش سر ناسازگاری داره نیاز به محبت بیشتری داره که خم میشم و محکم گونه‌ش رو میبوسم که خنده‌ش میگیره.

- بقول سهیل لاله خانم واژگون نشو دیگه.

همونطور که بند بازوشم از اتاق بیرون میریم و وارد سالن خونه باغ میشیم که خاله طوبی بلند صدا میزنه.

- عسا که باهم خار بوینی اته کیک درس هاکنین کبلایی امشب د انه هجه.

- حالا که با هم خوب شدید کیک درست کنید امشب کبلایی داره میاد اینجا.

با چشـــمای ناباور در حالیکه لبهامون میخنده بهم نگاه میکنیم و راهمون رو به سـمت آشـپزخونه کج می کنیم که لاله با پرویی مختص به خودش میگه.

- چه ناقلا شـــدید شـــما... قبلنا حداقل بابا کبلایی به خودم زنگ میزد و به اســـم من و به کام شـــما میومد اینجا... حالا دیگه کار عاشقی تون به جایی رسیده که لاله رو آدم حساب نمی کنید دیگه.

لبمو گاز میگیرم و خجالت زده‌ام از به رو آوردن لاله سقلمه‌ای به پهلوش میزنم که صدای خنده‌های خاله از اتاق خواب شنیده میشه.

- بیخود واسه من لباتو اینجوری نکنا... اصلا اگه میخوای حالم خوب شه اون شوهر جونت و ببخشم باید بگی این چند ساعت و کجا بودین. ناسلامتی عمو نادر تورو دست من سپرده‌ها.

به سمت یخچال میرم. چهارتا تخم مرغ و یه کاسه ماست برمیدارم و روی کابینت میزارم و میدونم جوابم یه جرقه‌است اما انگار مجبورم که لب باز میکنم.

- رفتیم خونشون.

پارچه‌ی نسبتا بزرگی رو روی زمین پهن می کنم که با مکث کوتاهی ابرو بالا میندازه.

- چشـــم عمو نادر روشـــن... خونه خالی و این حرفا دیگه... رودل نکنه یهو آقاتون.

#کردستان🖤💔

🍁پاییز هزار رنگ🍁

part 174#

میگم که پدر مادرش هم حضور داشتند اما باور نمی‌کنه و تمام مدت مثل همیشه سر به سرم میزاره با حرفای مثبت هجده سالش و باعث میشه لبم رو گاز بگیرم و اونقدر ادامه میده که حرصم میگیره و وقتی فر داغه و مواد کیک آماده بهش تنه میزنم که دستش به شیشه‌ی داغ میخوره و صدای سوختن انگشتش توی گوشم میپیچه.

- وای دستم... نمیری سوگند کباب شدم.

و همین یک جمله باعث میشه تموم شب رو تنهایی به کارهای آشپزخونه رسیدگی کنم که شامل شام درست کردن، شستن ظرف ها و مرتب کردن خونه میشد و از همه مهمتر کشیدن جارو برقی و وقتی از خستگی چشم هام رو بهش می دوختم انگشت سوخته شده اش رو بالا

میگیره و با لب های کج و کوله‌ای میگه که از دســـتش کاری بر نمیاد و شدت سوختگیش رو بزرگ جلوه میده و من که میدونســـتم یه تیکه پوســـت قرمز و ملتهبش این حرفا رو نداره اما همه این خستگی‌ها با اومدن بابا کبلایی و آرامشی که همیشه با خودش می‌آورد و سهیل از خاطرم بره چون نفر ســـومی که وارد خونه باغ میشـــه روزبه هستش.

- او لالا... ببین کی اومده... آقای ســـورپرایز تشریـــف آوردن.

- بهتره فراموشـــش کنی و بیخیال تلافی بشی_ چون در این صورت من میدونم و تو...

شالم رو صاف میکنم که چینی به دماغش میده و دست به کمر کنار پنجره وایمیستده.

- نبینم انقدر ذلیل شوهر باشی.

- نیستم.

- آره جون خودت... میبینم هنوز هیچی نشـــده داری بخاطرش واســه رفیق ده ســالت خط و نشــون می کشی... اصــلا صــبر کن ببینم چند ســاعتی که خونشــون بودی چیکار کرده که اینطوری داری براش سینه چاک و پاک می کنی شیطون.

دوباره میزنه جاده خاکی و ابرو بالا میندازه که به ســـمت آشپزخونه میرم و احساس می کنم آمادگی روبرویی با روزبه رو ندارم.

- مگه نمیگی خواهرمی پس خواهشـــا جای این حرفا یه امشب آبرومو حفظ کن.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 175#

دوباره ابرو بالا میندازه و سرتق بازی درمیاره دســـتم رو میکشه که پاهام رو قفل زمین می‌کنم و نمیزارم که مت رو به سمت در ورودی بکشونه.

- به خاطر خدا خواهر زن خوبی باش و از دامادت استقبال کن که روش و ندارم.

- نگفتم یه حرکتی زدید...

بدون اینکه بخوام لبام به دو بغل کش میان که دستم رو با خنده‌ی ریزی ول میکنه.

- همین یه امشب... بعدش باید برام کامل تعریف کنی.

- انشاالله عقد کنونت نزدیک جوون؟.

بعد رفتن لاله خودم رو سرگرم ریختن کیک‌های آماده درون ظرف سرامیکی میکنم و در تمام طول شب سعی میکنم کمتر با روزبه چشم در چشم شم و بعد از خوردن شام وقتی که همگی دور هم روی ایوون روی تشکچه‌های طرح بته جقه‌ی خونه باغ نشستیم و به متکایی تکیه دادیم که کار دست خود خاله طوبی‌ست بابا کبلایی شاخه نبات زعفرانی رو درون استکان کمر باریک محبوبش میچرخونه و روزبه با لبخندی که از ابتدای شب مهمون

صـورتش شـده در حالیکه سرش رو پایین انداخته جواب میده.

- همین روزاست اگه خدا بخواد.

- انشالله که میخواد... دعا می‌کنم از فتنه شیطان دور باشید.

آمینی زمزمه کرده نگاهم به سمت آسمون کشیده میشه که امشب زیباییش بیش از حد به رخ کشیده شده و از خدا میخوام آرامشی_ که با اومدن مرد سربه زیری که روبروم نشسته، بهم داده ابدی باشه درست مثل قلبی که جزئی از وجودم و میدونم که تا لحظه‌ی مرگ باهام میمونه.

....

- عالی شده... دست و پنجه‌تون طلا...عاطی جون.

این چند روز مثل برق و باد گذشـــت و حالا بعد از چند ساعت انتظار نگاهی به خودم درون آینه میندازم.

سایه‌ی کمرنگی که به سبک اسموکی پشت پلکام کشیده شــده بیش از حد به چشــمان جلوه بخشــیده و موهای لختم که همیشـه ساده می بستم شـون حالا پر پیچ و تاب اطراف شــونه هام رها شــدن اما تمام این تغییرهایی که به نظر زیباییم رو دو چندان کرده باعث نمیشـــه دلم شـــور نزنه.

سـه سـاعت و بیسـت دقیقه از آخرین تماسـم با روزبه میگذره و تا به الان که قرار بود بیاد دنبالمون خبری ازش نیسـت و وقتی گوشی به دسـت شـمارش رو میگیرم با شـنیدن صـدای اپراتور که اعلام میکنه مشـترک مورد نظر خاموش میباشد روی صندلی وا میرم.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 176#

- سوگند چت شد یهو... بازم جواب نداد.

بغض بدی راه گلون رو بسته که نمیتونم جوابی بدم و لاله با دیدن حالم به سمتم پا تند میکنه.

- نگران نباش قربونت بشم... به سهیل زنگ زدم گفتم بیاد دنبالمون.

قلب بالا اومده‌ام جایی میون گلوم میزنه و دلشـــوره امونم رو بریده که بی توجه به چروک شـدن لباسـم به سـمتش خم میشم و سعی میکنم لبهام رو حرکت بدم.

- نگفت... آخرین بار کی باهاش حرف زده؟.

- اتفاقاً پرسیدم گفتش همون اول صبحی گفته شناسنامه‌شو خونه جا گذاشته کامیارم نبوده براش بیاره اینه که خودش رفته... تو چرا انقدر یخ کردی سوگند... بیا این شکلات و بخور حتما فشارت افتاده... تو رو خدا انقدر نگران نباش لابد شارژ نداشته که خاموشه.

دستم رو از بین انگشتاش بیرون میکشم و کنترل کردن استرسی که دارم برام سخت که از جا بلند شده به سمت سرویس بهداشتی میرم.

- چیزی نیست... کاش فقط میتونستم یه آبی به صورتم بزنم.

- به خدا که زده به سرت... آب بزنم چیه...صـــورتت خراب میشه.

آب رو باز می کنم. دختر زیبای درون آینه هیچ تناســبی با دخترک گریانی نداره که درون سینه‌م سر روی زانو گذاشته و این منم که با درد چشم میبندم.

....

- بریم سمت خونش.

ســـهیل از داخل آیینه نگاهش رو به عروسی میندازه که بدون داماد بیچاره‌وار روی صندلی نشسته.

- باشـــه تو فقط آروم باش... غش میکنی سِرُم لازم میشی- اونوقت من میمونم و مشـتای پشـت سر هم آقای داماد.

سردرد امونمو بریده و حتی مزه پرونی ســهیل راجب زود جوش آوردن روزبـه لبخنـد بـه لبم نمیـاره و فقط دلم میخواد ببینمش اونم سالم.

- بهش گفتم مـاشــین و میرم گل میزنم گفت خودم میرم... الانم قبل اینکه بیام دنبال تون یه سر رفتم گل فروشی گفتن سر صــبحی اومده و رفته... به فیلم بردارم زنگ زدم گفت دیشــب مثل اینکه باهاش همـاهنـگ کرده آدرس خونـه‌ی عمو نـادر و داده... حالا الان کجاست و گیرش چی باشه خدا میدونه.

برای بـار هزارم گوشـــیش رو میگیرم. هیچ وقـت فکر نمیکردم تا این حد از این صــدا متنفر بشــم که داره توی گوشـــم تکرار میکنه تا بهم میفهمونه توی روزی که باید باشه ندارمش.

" مشترک مورد نظر خاموش میباشد."

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 177#

روزبه

صبح تا شب تو این خونه لش بودیا حالا که من کارم گیره پا شـــدی رفتی تهران چه غلطی کنی؟...باشــه... چس ناله نیا که گذر پوســـت به دباغخونه میفته... نه خدایی... تو نبودی میگفتی داداشـــیم؟... کجـایی چرا نمی بینم اون قیافه‌ی نیســـت و... خفه کامیار بدونی چقدر کار سرم ریخته به خدا که ببینمت از ماتحت دارت میزنم... کار نداری بری بمیری؟... خدافظ.

به خنده میفتم کلید رو داخل جیبم میزارم و با درآوردن کفشام توی سالن یه دور دور خودم میچرخم و انگار یادم رفته برای چی اومدم که به ســـمت یخچال میرم... از کله صبح انقدر دویدم که دلم فقط یکی از موهیتوهای جاساز شـده کیوان رو میخواد و وقتی در یخچال رو باز می کنم و میبینم که چطور سخاوتمندانه باکس پروپیمون رو جلوی

دســتم گذاشــته با تعجب و لب هایی که از فرد تشــنگی خشک شدن پلمپش رو باز میکنم و یه نفس سر میکشم.

"شناسنامه"

به محض اینکه قند کافی به بدنم میرســـه یاد یادم میاد اومدم دنبال شــناســنامه و بعدش گرفتن کت‌شــلوار از اتوشـویی که به قدم‌هام سرعت میبخشم و به سمت اتاق خواب میرم.

نگاهم که به تخت میفته یاد روزایی که گذشــت میفتم. روزی که داغون و تب‌دار همین جا افتاده بودم و ســوگند با رفتارش جوری آرومم کرد که دلم میخواست هیچ وقت پاش رو از این اتاق بیرون نذار و بعد رفتنش مجبور شـدم

تموم رو توی خیابونا بگردم تا با خودم واسه خواستنش کنار بیام.

باکس تقریبا خالی آبمیوه رو پایین میزارم و ناخواسته روی تخت میشینم. لبخندم عمق میگیره و شناسنامه رو باز می کنم اما با دیدن عکس کامیار آه از نهادم بلند میشه. زیر لب فحشی. رونه‌ی صاحب عکس میکنم و تا جایی که یادم میاد خودم دیشب روی میز گذاشتمش اما حالا...

در تمام کشوها رو باز می کنم و بادقت میگردم، داخل کمد، زیر تخت... کشوی میز تحریر. کلافه وسط اتاق راه میرم... نیست که نیست.

پاییزهزاررنگ

part 178#

سرم گیج میره. احساس ضعف می کنم باید سر صبحی چیزی میخوردم. به سمت سالن میرم تنها اثاثیه‌ای که اینجا رو پر کرده یه دست مبل شش نفره است که بالشتک‌هاش رو زیر و رو می کنم و وقتی ناامید از پیدا کردنش میشم با مکث کوتاهی به سمت فرش هجوم میرم و گوشه‌هاش رو بلند میکنم. بازم سرم گیج میره زیر فرش هم نیست، دستام رو روی پیشونیم میزارم. باید یه چیزی بخورم با یه قدم بلند وارد آشپزخونه میشم و به محض اینکه چشمم به کابینت میفته متوجه میشم که باید اینجارم خوب بگردم شاید پیداش کنم.

نمیدونم چم شده... سفره‌ی نون و باز میکنم و یه تیکه نون داخل دهنم میزارم، به وضوح تلو تلو میخورم و نون رو قورت میدم و سعی میکنم حتی یه قلم از کابینت‌ها رو جا نزارم... سرم درد میکنه.

چنگی به موهام میزنم. چشـــمام به یه ورق اســـتامینوفن میفته، دســـتم رو بالا میارم نگاهی به ســـاعت مچی‌م میندازم... هنوز وقت هست شاید یه خواب یک ساعته بتونه حالمو جا بیاره باعث سرحالیم بشه.

خمیازه میکشـم قرص رو از کاور جدا می کنم و با یه لیوان آب فضای سالن تا اتاق خواب رو طی می کنم و به محض نشستن روی تخت چشمام باز هم سیاهی میره.

قرص رو توی دهنم میزارم. لیوان آب رو سر میکشـــم و بدون اینکه دست خودم باشه روی تخت فرود میام.

چشـــمام نیمه بازه و بدنم توی خلســـه‌ی بدی فرو میره... بدنم ســـنگین میشـــه و دســـتم حالت لمس پیدا میکنه که لیوان با صدای بدی روی سرامیک خورد میشه.

نمیتونم دســـتام رو حرکت بدم اما هنوز هوشـــیارم که صـــدای خنده های آشـــنایی گوشـــم رو پر میکنه و عطر ضعیفی که از ابتدا توی فضای خونه پیچیده بود و نسبت بهش بی اهمیت بودم حالا تندو تندتر میشه.

- چطوری آقای خوشتیپ؟.

بلایی که داره هر لحظه سرم میاد اونقدر غافلگیر کننده هســـت که جای هیچ شـــوکی برام نمیزاره و دیدم کم کم ضـــعیف میشـــه و حالا دیگه تار میبینم و زمین و زمان و لعنت می کنم از این حال بد و درست وقتی که سعی دارم

از جام بلند شـــم در نیمه باز با حرکت آرومی تا لنگه باز میشـــه و قامت زنی رو توی چهارچوب در میبینم که با ناراحتی دروغینی ادامه میده.

- نمیتونی بلند شی؟!... چه بد.

تلاشـم برای هر حرکتی مثل دور باطلی میمونه که بی ثمر و توی همون حالت موندم.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 179#

- نبینم چشماتو اینطوری سکسی. من... وحشی. بودی که... چی شد رام شدی یهو؟!.

به طرز مسخره‌ای سعی داره تحقیرم کنه و نمیدونم ازم چی میخواد که یهو سر و کله اش پیدا شده و جای اینکه کمکم کنه و زنگ بزنه به اورژانس انگار از وضعیتی که برام پیش اومده به طرز جنون آمیزی لذت میبره که با خنده‌ی بلندی لبه تخت میشینه.

حالا که نزدیک اومده با وجود تاری که جلوی دیدم رو گرفته بهتر میبینمش. لباسی که تنش نمیدونم دقیقا چه کوفتیه که بدنش رو بیش از حد برهنه نشون میده و یکی از جام‌های ممنوعه‌ی کیوان رو توی دستش داره و حتی توی این حالت داغونی که دارم بوی تند کوکتل رو به خوبی تشخیص میدم.

- به نفعت نبود با من را می اومدی؟... واقعاً ارزشش و داشت به همچین روزی بیفتی؟.

به ســـمتم خم میشـــه چشـــمام بازم ســـیاهی میره و سر انگشتش روی بدنم مزخرف ترین چیز دنیاست که میتونم با انزجار حسش کنم.

- از روزی که پاتو گذاشـــتی تو دانشـــگاه دنبالت بودم. چشـمم گرفته بودتت... اما تو هیچ وقت منو ندیدی و همیشه با نگاهت فقط تحقیرم کردی.

مثل یه افعی به تمام معنا روی سـینه‌ام چنبره زده که هرم کثیف نفسش رو توی صورتم پخش میکنه.

- آخ عشـقم....آخ... که آخرش چسـبیدی به اون دختره‌ی پتیاره... قرار مدار عقد و اینام که گذاشـتین اما من نمیزارم... میبینی که...

با وجود حال بدی که دارم درونش دسـت و پا میزنم دلم نمیخواد اسـم سـوگند و به زبون بیاره که تقلا میکنم اما انگار بی فایده‌اس که به سـختی مچ دسـتم با حرکت ضعیفی توی هوا مشت میشه و بی رمق پایین میفته و از ناتوانی که ظالمانه بهم چیره شـده قلبم کند میزنه و چیزی تا سـکته کردنم وجود نداره که صـداش مثل یه نفرین بزرگ دوباره گوشم رو پر میکنه.

- آخی... دســـتاتو نمیتونی تکون بدی؟!... فایده نداره که اینطوری... حداقل دســـتات باید روی این تن و بدن خوشگلم اسکی میکردن تا بتونم ثابت کنم با هم یه‌کارایی کردیم.

- گم...ش...و و...

از میون تقلاهای بی ثمرم تنها کلمه ای که از دهنم بیرون میاد همینه که باعث گشاد شدن چشمهاش میشه و من به امید این که سیاهی ها در حال کم شدن هستن سعی می کنم بازم حرف بزنم که لبهام رو حرکت میدم...

- از... خو... نم... بی... رو...ن...

پاییزهزاررنگ

part 180#

برای چند لحظه دســت و پاش رو گم میکنه اما خیلی زود به خودش میاد که ابرو بالا میندازه و با صـدای کش داری میگه.

- جوون... تلاشتو دوست داشتم... میگم یه دیقه فکر کن اگــه بــه همچین روزی نیفتــاده بودی چکــار میکردی... لابد مثل همیشـــه از اینجا مینداختیم بیرون... اما حالا میبینی که اینجام... اینم بگما باعث و بانیش خودتی و اون موش فضولی که دست هاتف و رو کرد، راسـتی شـکمت کار دسـتت دادا موهیتو رو

میگم...حالا بگو ببینم خوشگلم؟... نگام کن... خوب نگام کنا...

چونم رو توی دســــت میگیره کـه دلم میخواد علاوه بر گردنش دســــتش رو ام بشــــکنم و با نفرت نگاهم رو به چشـماش می دوزم و یادم نمیاد تا به حال حتی غیر از چند باری باهاش هم کلام شده باشم.

- آخه قراره تا آخر عمر بیخ ریشت باشم شازده...

ذهنم هنوز معنی حرفش رو حلاجی نکرده که لبهای لمس شــــدم نیمه باز موندن و قطعا دارم کابوس میبینم که از

مکث کوتاهم سواستفاده میکنه و قبل از هر واکنشی جام رو با زور به خوردم میده که همون نیمچه تسلطی که توی حرکاتمپیدا کرده بودم دود میشه به هوا میره و این تاریکی محض که چشمهام رو تسخیر میکنه.

....

چشمام رو باز می کنم و به محض باز شدنشون متوجه خودم میشم که فقط با یه تیکه لباس روی تخت خوابم برده.

سرم درد میکنه. نور خورشید چشمهام رو میزنه، ساعت روی دیوار یک بعدظهر رو نشون میده و اونقدر منگ هستم که چیزی یادم نمیاد.

با چندتا خمیازه بلند بالا و کش و قوس به تن و بدنی که درد میکنه از جام بلند میشم لباسـام رو چنگ میزنم و با حس کردن بوی تند عرق حولهم رو از روی آویز برمیدارم.

نمیدونم اما همه چیز غیر عادی بنظر میرسه از بهم ریختگی اتاق گرفته تا قلب سنگین شدم که به طرز دردآوری تند میزنه. تلو تلو میخورم. تشنهام و نوار مغزم کاملا به هم پیچیده که حتی نمیدونم امروز چند شنبه است... از راهروئه کوتاهی که به سالن میرسه میگذرم، عطر ناآشنایی توی خونه پیچیده.

- سلام شادوماد...

گوشه‌ی چشمم رو دست میکشم. هیچ خبری از کامیار و سـمیرا نیسـت اما نمیدونم چطوریه که آزیتا رو توی آشـپزخونه‌ی خونم میبینم اون هم درحالیکه مثل همیشـه لباس نامناسبی به تن داره.

- حالت چطوره سردردت بهتر شد؟.

- واسه چی اومدی اینجا؟!... کی در رو برات باز کرده؟.

نگاهمو ازش میگیرم به سـمت گوشـیم میرم که به نظر خاموش روی کاناپه افتاده و برای یک لحظه صـورت سوگند از میون سیاهی که داره چشمهام رو احاطه میکنه پشت پلکهام نقش میبنده.

- خودت عشقم... خودت بهم کلید دادی.

🍁پاییز هزار رنگ🍁

part 181#

با ابروهای بالا پریده به سمتش برمیگردم.

- چی گفتی تو؟!.

با ابروهایی که حالا بهم گره خوردن نگاه سرسری بهش میندازم و برای بار آخرین بار خودم رو بابت دوستی با کیوان لعنت می کنم و کار آخرش توی این خونه جمع کردن وسایل‌هاش هستش تا همچین آدمایی به واسطه‌ش پاشون به این خونه باز نشه که میبینم دسته کلید یدکم رو بالا میگیره.

- ایناهاش... یادت نیست؟... همین دیشب بود.

-چرت نگو... حالام پاشو برو تا... دهنم باز نشده.

نمیدونم دقیقا چه مرگمه که کلماتم کش میان و انگار حالم خوب نیست که برای دومین بار تلوتلو میخورم و مزه دهنم بشدت تلخه که ناچارا به سمت آشپزخونه میرم و با عطشی_ که کنترلش غیر ممکنه لیوان در حال پر

شـــدن رو بی طاقت سر میکشــم و اما بازم حالم جا نمیاد که سر داغ شدم رو زیر شیر آب میبرم.

- چرا اینطوری می کنی... سرما میخوری یه وقت.

به نفس نفس میفتم. سرم تیر میکشه و از لابلای موهای خیسی-که قطرات آب ازش میچکه میبینمش که حوله‌ی دســـتی کوچیکم رو به ســـمتم میگیره که با تعجب بهش چشـم میدوزم و نگاه ادامه دارم به دسـتش کشـیده میشـه که همچنان به سـمتم دراز و حالا این نیشـخند که مهمون صورتم میشه. صورتی که حس می کنم بیش از حد ممکن سرد نظر می رسه.

- بگیرش دیگه...

از کنارش رد میشـــم و این به معنی حرکات عادی بدنم نیســت. نه... دارم میلرزم و تعادلم رو از دســت میدم که بند اولین کاناپه‌ای میشــم که تنها یک قدم باهام فاصــله داره.

- اِوا... چی شد.

از ضــعفی کـه بـدنم رو بـه این روز انـداختـه متنفرم، مخصوصاً از شخصی که بالای سرم ایستاده و دستهاش که برای کمک بهم پیشروی کردن.

- بکش... د...دستتو.

بر خلاف تشری که بهش میزنم به سمتم خم میشه و کوسن مبل رو پشت کمرم صاف میکنه که نفس نفس میزنم رو این قلبمه که به درو دیوار دردناک سینه‌ام کوبیده میشه.

اور...اورژا...ا...انس... و خبر... کن.

- آخی... میخوای ببرمت دکتر؟... زوده الان که... تازه نمایش داره شروع میشه... یکم تحمل کن عشقم.

بمیرم برای پسرم😔

پاییزهزاررنگ

part 182#

- ل...ل...لعنت... به...هت.

از حال خرابم هیچ سر در نمیارم و برای چند لحظه ای این صدای سوگند که توی گوشم میپیچه.

"منتظرم نذاریا زود بیا دنبالم"

همه چیز پیش چشمم تاریک و روشن میشه و تمرکزم رو کاملا از دست دادم که دیگه چیزی یادم نمیاد و این صدای بلند آیفون که فضا رو پر میکنه و نفس‌های کش‌داری که بازدمش رو روی پوست گردنم حس میکنم و به شدت باعث نفرتم میشه.

- به بازی من خوش اومدی روزبه.

و دست هایی که روی تنم پیشروی می کنه و من فقط میتونم مچش رو چنگ بزنم.

- و...ولم کن.

میخنده. بلند و تا الان هیچ صـــدایی تا این حد برام ناخوشایند نبوده که گوشم رو میگیرم و میخوام خودم رو کنار بکشم اما نمیشه.

سرم نبض میزنه. توان حرکت ندارم و نفس سنگین شدم وقتی سنگین تر میشه که از حالم سو استفاده میکنه، روی زانوهام میشینه و به قفسه‌ی سینه‌م میچسبه.

- عمرا اگه ولت کنم... تازه به دستت آوردم... مثل یه گنج بزرگ که قرار مال خودم بشه.

صـــدای خنده هاش میون کوبیده شـــدن در ورودی گم میشـه و ای کاش فقط یه نفر باشـه که بتونه این روانی رو ازم جدا کنه.

- باز کنید درو...

....

- صیغه‌شم جناب سروان دروغم چیه.

روی صندلی توی کلانتری نشستم. شوکه شده، با نبضی که صداش درحال کر کردن گوشم هست و زبونی که از فاجعه‌ی پیش‌رو بند اومده.

- برای بار چندم ازت میپرســـم... راســـت میگه این خانم؟...صیغه‌ش کردی؟.

جوابی ندارم برای گفتن وقتی همه چیز بر علیه‌امه و مغزم هیچ فرمانی نمیده که باز ســکوت میکنم و این دفعه مرد عصبانی پشت میز با صورتی سرخ شده عینکش رو روی تیغه‌ی بینی‌ش جابجا میکنه.

- باز که داری بر و بر منو نگاه میکنی... لالی؟... جواب منو بده... فکر کردی اینجا ما وقت اضــافه داریم که حروم امثال تو کنیم... دِ زود باش...

توی جام جابجا میشـم نمیدونم از صـندلی که بهش تکیه کردمه یا مشــکل از جای دیگه‌اس که هر دو کتفم ســوزن

سوزن میشه و منی که بی‌توجه به حالم میخوام به سختی لب باز کنم اما با صـــدای کوبیده شـــدن درو وارد شـــدن سربـاز مکـث می‌کنم و این نگـاه اخم آلود و البتـه بی حوصـله‌ی مرد درجه دار هسـت که ازم برداشـته میشـه و حالا این نفس های نصـــفه نیمه‌ام هســـت که اه مانند از سینه‌ی دردناکم بیرون میاد.

- جناب سروان تســـت الکل اینا رو آوردم... مثبت، بعدم ســتوان گفتن بهتون بگم موادم زدن حالا از چه نوعش معلوم نیست.

پاییز هزار رنگ

part 183#

دندونام روی هم فشرده میشن توی بد مخمصه‌ای گیر افتادم و فقط خدا میدونه چه آخر و عاقبتی انتظارم رو میکشه.

- میتو...و...ونم یه زنگ بزنم؟.

درســـته حال بهتری دارم و اثر اون نوشـــیدنی لعنتی کم و بیش از بدنم پریده اما همچنان روی کلمات کنترل کاملی ندارم و تمام چشمام خواهش میشن بلکه دل مرد به رحم بیاد.

- لط...ط...فاً...

انگار از وضـــعیتی که باعث و بانی‌ش هســـتیم اونهم سر ظهر حسابی کلافه است که بی حوصله سر تکون میده و میدونم باید قبل این که پشـیمون بشـه از جا بلند شـم و این پایه‌ی فلزی صـندلی هسـتش که با صـدای بدی بلند میشـه، روی اعصاب نداشـته‌م خط میکشـه و این میون صـدای تو دماغی بلند میشـه و سـعی داره خودش رو مثل یه وصـــله ناجور بهم بچســـبونه و در حال بهم بافتن اراجیف برای سروانی هسـتش که نگاه بدی به این قضـیه داره.

و من... سعی می کنم توی این اوضاع آشفته، بدون توجه بهشـون ذهنم رو متمرکز کنم و شـماره‌ی رند حاتمی رو به یاد بیارم که انگشـــت هام چند باری با ناکامی روی دکمه‌های تلفن پایین میاد و حتی صـــدای تیک تیک ســـاعت روی دیوار هم توی سرم ضربه میزنه که به سمت‌ش تشر میرم.

- خف...ف...ه شو... فقط خف...ف...ه شو.

صـــدای به شـــدت کنترل شـــدم که از بین دندونهای کلید شدم بیرون میاد با ترس توی خودش جمع میشه و میتونم برآمده شدن رگ شقیقه‌م رو حس کنم که چطور یه ریز و پشت هم میزنه.

- بله...

صـدای حاتمی در حالیکه نفس نفس میزنه از پشـت خط گوشم رو پر میکنه.

- منم... نمیدو...و...نم چطو...و...ر بگم.

- میدونم روزبه... نمیخواد توضیح بدی از همسایه ها شـــنیدم چی شـــده... دارم میام اونجا پسرــ نزدیکم... فقط چیزی نگو تا بیام.

روی نزدیکترین صـــندلی کنار میز کوچیک قهوه‌ای رنگ میشـــینم و زیر لب زمزمه میکنم... خوبه که میدونه... خوبه که داره میاد.

- پاشـــو خانم... پاشـــو به پدری کس و کاری زنگ بزن بیاد. اگه صیغه نامه‌ای چیزیم دارید برداره بیاره.

پاییزهزاررنگ

part 184#

- پدر؟... اگه پدر داشـــتم که نمیذاشـــت صـــیغه‌ی همچنین نامردی بشـــم که پام به این جور جاها باز بشـه جناب سروان... من دانشـجوئم توی این شـهر کسی رو ندارم... این آقام منو با وعده و وعید ازدواج خام کرده و گفت عقدم میکنه و الان چند ماهی میشه هی من و سر میدوئونه... وگرنه من کجا و اینجا کجا جناب سروان... گولم زده اگه خانوادەم بفهمن خون به پا میکنن.

دندونهام اونقدر روی هم فشرده شـدن که حس می کنم در حال خرد شـــدن هســـتند و دیگه روی خودم کنترلی ندارم که میون هوچی‌گریش داد میزنم.

- کدوم دیو..وثی بهت قول ازد...دواج داده؟... اگه منم که به گور هف...فت پشتم خندیدم لعنتی... همینجا...ا این حرفهای مفت‌تو چا...ال میکنی تا چالت نکردم کثافت... شنید...دی.

رگ برجسته‌ی شقیقه‌م که محکم تر میکوبه حس می کنم تا دیوونه تر شدنم چیزی باقی نمونده و برای لحظه‌ای اونقدر خشمگین میشم که وقتی به خودم میاد صدای جیغ بلندش گوشم و کر میکنه و میبینم که دست چنگ شدم میون موهای بیرون ریخته از چادرش مشت شده.

چادر گلداری که به اجبار روی سر داره و با تقلایی که برای خلاصی از دستم که به جنون رسیدم، سر میخوره و روی زمین میفته.

- ولم کن... موهام کنده شد... یکی کمک کنه.

- اســـتغفرالله... جمع کن خودتو خـانم... داوری... داوری.

قبل از اینکه سرباز آماده به خدمت پشت در وارد بشه با ضرب ولش میکنم که روی زمین میفته و حالا این نگاه سرتاسر تحقیرم هستش که به سرو صورت سرخ شده‌ش میفته و تنها حسی که دارم تهوع... حالم داره از همه چیز بهم میخوره... از این زندگی... از این زن نفرین شـــده و از خودم.

- بفرمایید جناب سروان، صیغه نامه‌ی تا دو روز دیگه باطل میشه این خانمم واسه همین این جارو جنجال و به راه انداخته و گرنه موکل من به هیچ عنوان قول به عقد دائم نداده.

می خوام اعتراض کنم و این رو میفهمه که دور از نگاه سروان که سرش پایین و در حال خوندن صـــیغه نامه هســتش شــونه بالا پریدم رو فشــار میده و با احتیاط زیر گوشم پچ میزنه.

- تحمل شلاق و داری یا عقد دائم با این هر جایی رو؟.

میدونم کاربلد که اگه نرود این همه ســال به عنوان وکیل امانتدار خانواده باقی نمیموند اما همه اینها باعث نمیشــه که سکوت کنم و به قولی لال مونی بگیرم که با نفرت لب میزنم.

- به والله که تحمل شـــلا..اق خیلی بهتر از این زندگیه گو..وهیـه کـه بخوا..اد ننـگ صـــیغـه رو بـه پیشــو...ونیم بکوبه... الان تموم شـــه بره به د...درک بعدش چی؟... جو...واب سوگند و چی بدم؟.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 185#

- دیوونه نشو پسر نمیزارم کسی بفهمه آب از آب تکون نمیخوره... تا دو روز دیگه‌ام باطل میشـــه میره پی کارش... بعد اینجام میریم خونه‌ی آقانادر میشـنی سر سفره عقد و همه چی تموم میشه.

- اما...

- بفهم روزبه شـــلاق آبروریزیه...محیط کوچیکه دهن به دهن میچرخه همه می‌فهمن اونوقت دیگه نمیتونی سرت بالا بگیری هیچ حواســـت به مجموعه‌ی زرین هســـت؟... از دســـتش میدی بسرـ.. حالام اگه قانع شدی دهنتو ببند و بزار به کارم برسم.

حاتمی بیش از حد مطمئن بنظر میرسه اما دلم راضی نیست که دستام روی زانو مشت میشن و بدون اختیار میچرخم و میبینمش که با گستاخی تمام دو صندلی اونطرف‌تر پاش رو روی پاش گذاشته اونهم در حالیکه آرایشی ـ که به صورت داشت حالا روی صورتش پخش شده، کاملا از ریخت انداختتش و بهتر بگم ازش یه جادوگر ساخته و وقتی لبهاش به لبخند معنی داری از هم باز میشن، کفری تر از قبل پچ میزنم.

- فاتحه‌ت و بخون.

- ای بابا جناب سروان داره تهدیدم میکنه اونم اینجا که قانون هست... اصلا توکدوم کتاب و آیین مرد حق داره زنش و تهدید کنه که این آقا داره میکنه... باورکنید من امنیت جانی ندارم جناب سروان.

نفس بلندی میکشـــم اونم صرفا واســـه خاطر اینکه به خشمی که میخواد ولوله بپا کنا چیره شم و دست مشت شـدم که از فشـار زیاد در حال لرزیدنه توسـط دسـتهای حمایتگر مردی گرفته میشه که کنارم نشسته.

- بس کن خانم.... شـــمام کمتر شـــاخ و شـــونه بکش دسـت و زنت و بگیر و برو یه گوشـه مشـکلاتتون و با هم حل کنید.

این صـــیغه نامه‌م درســـته، خانم آزیتا کاملی و آقای روزبه قائمی به مدت دو ماه به هم محرم بودن که تا دو روز دیگه مهلت صیغه نامه تموم میشه و خب با این تفاسیر چرا نشـــســـتید برای هم دندون تیز میکنید پاشـــید برید به زندگیتون برسید وقت ما رو هم نگیرید.

از جا بلند میشم به سختی، انگار که کوهی از خشم و نفرت روی شونه هام سنگینی می‌کرد و حالا سبک شده به سمت درد میرم و تمام دل مشغولی‌م عقربه های ساعته که روی دیوار تیک تیک میکنه و روی مخم قدم رو میره و به این فکر می کنم که چه جوابی باید بابت تاخیر چند ساعتم بدم و دستی به صورتم میکشم.

هیچ وقت توی زندگی کسی‌رو نداشتم که بهش تکیه کنم و ازش کمک بخوام اما حالا تو برزخی گیر افتادم و وقتی به پشت سرم نگاه می‌کنم می‌بینم که حاتمی در حالیکه کیف چرم‌ش رو توی دست گرفته با قدم های بلندی به سمتم میاد.

- تموم شد پسر... بریم.

دســتش که روی شــونه‌م میشــینه اونقدر دلگرم کننده هســت که من رو از اعماق انجمادی که درش دســت و پا میزنم بیرون میکشــه اما این حال خوب اونقدر دوام نداره که با باز شــدن در با دوتا چشــم ســیاه که بی نهایت زیبا شده از بین میره.

- روزبه...

🍁پاییز هزار رنگ🍁

part 186#

لب هاش میلرزه و من چهار ستون بدنم وقتی که صدای قدم های نحسی از پشت سر بهم نزدیک میشه.

- من دارم میرم عزیزم شب منتظرتم... هرچی نباشه دو روز دیگه از صیغه‌مون مونده حیف که باهم نباشیم.

شونه هام سرافکنده پایین میفتن و نگاه متحیر دختری که جونمه ناباور روی صورتم میشینه.

- صیغه؟!.

گردنم که ایکاش میشکست رو با بدبختی صاف می کنم. باید براش توضیح بدم پس یک قدم به سمتش برمیدارم

اما صدای سروانی که هنوز پشت میزش نشسته با بدخلقی بلند میشه.

- چرا نمیرید شـما؟... نکنه این خانمم صـیغه‌ته اومده شکایت.

انگار که کسی‌ـ قلبم رو توی مشـتش گرفته و فشـار میده وقتی که میبینم سوگند چطور با چشمهای گشاد شده بی تعادلی یک قدم به عقب برمی داره و با صدایی که با بغض همراه شده لب میزنه.

- خرابش کردی روزبه... همه چیزو خراب کردی.

- اینجا چه خبره؟!.

هنوز ساکت و صامت سرجام ایستادم و باورم نمیشه زندگیم به همین راحتی تباه شده که اومدن بابا اون هم به اینجا تیر خلاص رو بهم میزنه که دنیا دور سرم میچرخه و تنها کاری که از دستم برمیاد تکیه کردن به دیواره سرد پشت سرم هست.

- یه چیزی بگو حاتمی...

- برات توضیح میدم فرامرزخان.

- چی و میخوای توضیح بدی آبروی شصت ساله‌ی من و...

صدای حاتمی میون فریادهای پشت سرهم بابا گم میشه.

- اینجوری حواست بهش بود؟... کجا بودی وقتی داشت تیشه به ریشم می زد این بی آبرو؟.

بابا صورتش سرخ شده، تا حالا اینطور ندیدمش و میترسم یه وقت سکته کنه که سربازی به سمتمون میاد.

- صـداتو بیار پایین آقا... سروانمون از اون گیراسـت... دستور بازداشت بده شب مهمون مایید.

بابا اما انگار نمیشــنوه که یقه شــل و ول لباســم رو توی دست میگیره.

- امروز مگه روز عقدت نیست؟... اینجا چه غلطی می کنی هاا...

تکونم میده. عصـبیه و من ضرب دسـتش رو برای اولین بار توی زندگیم حس می کنم که صــورتم با ســوزش به سمت راست متمایل شده روی گردن آویزون میشه.

- وای به حالت اگه چیزایی که شنیدم راست باشه.

لبهام کج میشـــن، شـــوری خون رو روی زبون سر شـــدم حس می کنم. همیشه فکر میکردم اگه همه دنیا بهم شک کنن این مرد باورم داره اما حالا...

خود سرخورده‌م رو به نیشـــخندی دعوت میکنم. همه‌ی عزیزام رو دارم به واسطه‌ی این دروغ بزرگ از دست میدم و هیچ وقت فکرشـــم نمیکردم یه روزی بابا این همه برام عزیز باشـــه که از دردی که توی چشـــمهاش میبینم زجر میکشم.

🍁پاییز هزار رنگ🍁

part 187#

سوگند

پشت پنجره ایستادم. ساعتهاست. هوا تاریک و روشن و چشم هایی که بی وقفه به منظره‌ی پیش رو گره‌خورده.

هواشناسی گفته بود امروز آفتابیه خودمون دوتا امروز رو انتخاب کرده بودیم. با وسواس زیاد اما حالا ابری و نم نم بارونی که غم رو توی دلم بیش از پیش شناور کرده. جوری که سرریز شده و تمام جونم رو نم برداشته.

مثل یه لنج تازه ساخته شده که تجربه‌ی اولین سفرش میشه یه طوفان سهمگین و دیواره های چوبی که بر اثر ضربه های مهیب موج ها در هم می‌شکنند و لاشه‌ی درب و داغون‌ش به ساحل برمیگرده.

در هم شکسته‌ام و نگاهم که ناباور روی خورده شکسته های روحم در حال گردش.

چشم ریز می کنم. انگار که تازه به خودم اومده باشم میبینم که ساعت هاست به شیشه‌ی بخار گرفته زل زدم. به چی نگاه می کردم اما یادم نیست که با لبه‌ی آستینم بخار های ریز آب رو پاک می کنم و حالا بهتر میبینم.

خبری از مهمونهایی نیست که شوکه شده باغ رو ترک کردن و فقط دو زن و یک مرد که در حال جمع کردن سفره عقدی هستند که ساعت ها برای انتخابش وقت صرف کرده بودم.

آینه رو برمیدارن. از همین جا هم شـــکســـتگی‌ش کاملا معلومه. نتیجه‌ی دیوانگی سرکوب شـــده‌ای که با دیدن انعکاس چشمهای مبهوت شدم بالاخره از بند رها شد.

یاد باور قدیمی ها می افتم. اینکه شـــکســـتن آینه‌ی عقد نشـــون دهنده‌ی بخت ســـیاهه. نفســـم رو آه مانند بیرون میدم. راست میگفتن بختم سیاه شده بود.

چشـــمهام باز هم میچرخن. بابا رو میبینم. بی توجه به بارونی که در حال تند شدن هست روی صندلی نشسته. شـــونه‌هاش خمیده شـــده و میدونم که با انتخابم بین فامیل سر شکستش کردم.
فامیلی که با پچ پچ و نگاه هایی که معنی دار بود از در این خونه بیرون رفتن.

روزها میگذره. کسی‌ـ حرفی نمیزنه. همه سـکوت کردن و میدونن که تحمل هیچی رو ندارم. فقط صـبح که میشـه لاله سر و کله اش پیدا میشه، صبحانه رو با هم می خوریم.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 188#

مثل همیشـه زیاد حرف میزنه و سـعی میکنه حالم رو کمی بهتر کنـه. از همـه چیز میگـه از همـه کس، الا آدمی کـه زندگیم رو سـیاه کرد. آدمی که چشـمهاش لحظه‌ی آخر وقتی که داشتم با بغض کشنده‌ی توی گلوم دست و پنجه نرم می کردم تا فرو نپاشـه تا بیشـتر از این آبروم رو نبره تا باعث نشه همونجا وسط راهروی شلوغ کلانتری بزنم زیر گریه و فریاد بزنم که چرا؟...

اون لحظه چشـــمهاش انگار صـــادق ترین چشـــم ها بود. چشـــم هایی که اگه قدرت تکلم داشـــت بهم میگفت که بی‌گناه... اما امان از این بی آبرویی که اتفاق افتاده بود و هیچ جوره نمی شد که جمعش کرد.

این روزها بیش از حد تنهام. یه تنهایی خود خواســـته و یه روح خسته که میخواد همه چیز رو به دست زمان بسپاره تا فراموش کنه.

عطر خوش برگ‌های ســـبز رو به شـــامه میکشـــم و روی زمین دون می‌پاشـــم. جوجه‌ها به ســـمتم پاتند می کنن. همدم روزهای تلخم. تپل و گرد هســـتن. لبخندم کش

میاد. وقتی ده روز پیش سر از تخم بیرون آوردن اونقدر نحیف و کم جون بودن که هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی واسه خوردن دونه با هم دعواشون بشه.

- سوگند اینجایی؟...

غافلگیر شــــده از جا بلند میشـــم. حس می کنم اشـــتباه شـــنیدم یا به قولی توهم زدم اما وقتی صـــدای نازک و آرومش رو از پشت در خونه باغ میشنوم پا تند می کنم و این صدای سنگریزه‌هاست که توی فضا میپیچه.

- خونه نبودی راحله خانم گفت اینجایی... هنوزم دوستیم؟.

این دختر ساکت و مظلوم توران خانم نوه‌ی پسری خاله طوبی‌ست. در رو کامل باز می کنم و بهش اشاره می زنم که بیاد تو.

- معلومه که دوستیم... کی از همدان برگشتین؟!.

- همین الان.

این پا اون پا میکنه. دلم میخواد بغلش کنم دوست دوران تنهاییم رو اما اونقدر مستاصل هست که پشیمون شده خودم رو عقب میکشم.

- چیزی شده؟!...

آروم میپرسم. حس می کنم معذبه که دستش رو میگیرم. مثل یه آدم سرگشته که فرشته‌ی نجاتش رو درست توی دو قدمش میبینه.

- چقدر یخی... مریض شدی؟!.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 189#

- فکر کنم... نمیدونســـتم باید از مامان بپرســـم یا نه یعنی تا اومد رفت طبقه بالا پیش خاله افروز رفت سوغاتی هاشون و بده.

- خب تعریف کن ببینم چی شده؟!.

سرخ میشـــه. ســیزده ســالش و بیش از حد خجالتی که تا باهاش حرف نزنی جملهای نمیگه و دختریه که مثل خودم بی مادر بزرگ شده در حالی که مادر داره.

- چطوری بگم لباســم... لباســم خیس شـــده... حالم خوب نیست.

- لباس؟!...

با تعجب بهش چشم دوختم. رنگ و روپریده است و از لبهایی که هر چند دقیقه به دندون میگیره معلومه که درد داره.

- ماهانه شدی وارش؟...

- ماهانه؟!...

لبخند میزنم. هرچند تلخ و گفتم که مثل خودم بزرگ شده.

- تو مدرسـه توضـیح ندادن براتون؟!... نمیدونسـتم تا حالا نشـدی سـیزده سـالته... توران خانم چیزی بهت نگفت؟!.

اولین قطره‌ی اشــک که از صــورتش میچکه میفهمم که نباید بیشــتر از این به ســوال پرســیدن ادامه بدم که به سمتش قدم برمیدارم.

- گریه نکن عزیزم... بیا دنبالم... بیا خودم برات میگم.

دسـتم رو روی موهای حالت دارش میکشـم. خاله طوبی لنگون لنگون با یه لیوان جوشونده وارد اتاق میشه.

- امان از این چگ په درد... بافته؟.

(امان از این پا درد... خوابید؟.)

- آره... طفلی خیلی گریه کرد، ترســـیده. چرا به توران خانم چیزی نمیگید... خاله این بچه گناه داره اگه بدونی چه حالی بود وقتی اومد.

🍁پاییز هزار رنگ🍁

part 190#

روزهاســت از چشــمهای پرســشــگر خاله طوبی فراریم که بالاخره مچ نگاه مستقیمم رو میگیره.

- باشـــه... توران جا گپ زمه. وره گمه مادری هاکنه در حق شــه اولاد... عســا تو بوه بالاخره ته دل راضی به رفتن بوه؟.

(- باشـــه با توران حرف میزنم. میگم مادری کنه در حق اولادش ... حالا تو بگو بالاخره دلت راضی به رفتن شد؟.)

برخلاف این مدت دیگه نگاه نمیدزدم و دلیلی هم برای موندن ندارم که نفســم از گلویی که خشــک شــده بیرون میاد.

- آره... راضـــیم. برای انتقالیمم لاله پیگیری کرده فقط میمونه یه چیز... اونم این که دلم تنگ میشـــه برای شـما... برای این باغ... برای این شـهر که توش بزرگ شدم... حتی برای اون جوجه‌ها.

اشـکهایی که این مدت پشـت سـد صـبوریم جمع شـده بودند آماده‌ی رها شدن هستن.

صـبری که دسـتهاش رو دور بغضی_ که توی گلو داشـتم پیچیده بود و دلش رو راضی به فرو خوردن میکرد.

اما امان از بغضی_ که بخواد مثل سـنگ نه تنها راه گلو رو کـه راه نفس رو ببنـده اونقـدر کـه برای بیرون کردنش اشکهام حالا سیلاب شدن و قطره قطره روی دامن خاله طوبی فرو میریزن.

رفتن، همیشه سختِ. سخت‌تر از موندن و روبرو شدن با زندگی که قراره با بی‌رحمی هولمون بده. جوری که با سر بریم تو دل بدبختی.

در حقیقت رفتن همون فراریه که باعث میشـــه فکر کنیم به آرامش رســـیدیم. همون آرامشیــ که برای به دســـت آوردنش عمر میگذرونیم و تو این راه مو سفید می کنیم.

آرامشیـ که زندگی همیشـه بهم بدهکار بود و هسـت. چرا میگم هســـت... چون الان که اینجا پشـــت نیمکت چوبی نشستم بوی غربت مشامم رو پر کرده.

در ظاهر فرق نمیکنه که چقدر از شهرم جایی که درش به دنیا اومدم دورم. خودم رو دلداری میدم و زیر لب زمزمه میکنم... "مهم اینکه آسمون بالای سرم همه جا یه رنگ".

باید به خودم ثابت میکردم که واسه‌ی من این تغییرات مهم نیست حتی دختری که کنار دستم نشسته و با لهجه‌ی غلیظ اصفهانی حرف میزنه... اما همین گویش اصفهانی که به نظر شیرین میاد جای آوایی که متعلق به شهرم هست رو توی گوشم پر میکنه و این همون صدایی هست که از خواب بیدارم میکنه و بهم میفهمونه، از جایی که بهش تعلق دارم کیلومترها دورم.

تمام طول مسیر رو پیاده گز می کنم. دلم نمیخواد اسم خیابون‌ها، کوچه‌ها توی ذهنم ثبت بشه. لجباز شدم.

پاهام از پیاده روی طولانی مدتی که تا به خونه داشـــتم، درد میکنه.

قبول نکردم با خودم کلید بردارم که آیفون رو فشـار میدم و بر این باور هســـتم که هیچ چیز قرار نیســـت که دائمی باشه.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 191#

درکه با صـدای تیکی باز میشـه ازکنار باغچه نقلی حیاط رد میشـــم. بی توجـه بـه گلهـای رنگارنگی کـه همیشـــه دوستشون داشتم و به دست بابا کاشته شده.

نه اینکه زیبا نباشـــن نه... اتفاقا عطر گلهای محمدی هوش از سر میره و رزهای ســـفید همچون نوعروسی خواســـتنی و باطراوت به نظر میرســـند... اینجا نمونه‌ی کوچیکی از باغ سر ســـبز خونه‌ای هســـت که درش بزرگ شـــدم همون شـــکل همون ترتیب همون جدول ســـفید و طوسی که زیبایی باغچه‌رو دو چندان کرده.

حالا که دقیق‌تر نگاه می کنم می‌بینم اونی که تغییر کرده من هســتم. عوض شــدم. و دیگه اون ســوگند ســابق نیســتم انگار که شوق زندگی درونم مرده باشه.

زندگیم شده یه روتین تکراری. صبح‌ها که از خواب بیدار میشــم بعد یک صــبحانه که به زور راحل نصــف نیمه از گلوم پایین میدم به ســـمت دانشـــگاه میرم. پیاده و انگار با خودم لج کردم کـه هر روز رو کلاس برداشـــتم. یـه جور شـــکنجه و وقتی همکلاسی‌هام ســـعی می کنن که باهام

ارتباط برقرار کنند با یه دختر عبوس و افسرـــده رو به رو میشن که حتی با خودشم قهره.

یه قهر ابدی که حتی وقتی برادر بزرگ راحله ایرج خان به همراه خانوادش مهمون ســفره‌مون میشــن تنها به رســم ادب ســـعی می کنم لبخند بزنم و زبونم غیر از ســـلام و احوالپرسی کوتاهی به کلمه‌ای نمیچرخه و بیشــتر خودم رو داخل آشپزخانه مشغول می کنم.

- یه لیوان آب به من میدید لطفاً...

به چشــمهام نگاه نمیکنه، پسرـ برادر راحله. حتی وقتی به فرودگاه اومد بود انقدر مودب و سربه‌زیر بود که بی توجه به ســـوگند سرکش درونم که میل زیادی به طغیان داره لیوان آب رو به سمتش میگیرم.

- متشکرم بانو...

چیزی توی وجودم تکون میخوره، سـعی میکنم افسـار ذهن رم کرده‌ام رو توی مشت بگیرم تا به گذشته برنگرده و نتیجه‌ی این تلاش میشه ابرویی که بالا میره.

- سوگند... اسمم سوگند.

لیوان خالی رو که روی میز میزاره لبخندش رو هم انگار با آب قورت میده و منکر لحن بدی نیستم که داشتم.

- اتفاق یه چیزایی در موردتون شنیدم... واقعا متاسفم.

ابروهام ایندفعه به اخمی گره میخوره که خیال باز شـــدن نداره و چی گفت؟!... یه چیزایی شنیده؟.

- من با شــنیده‌هات کاری ندارم... تاســف‌تم واســه‌ی خودت نگه دار که اتفاق فضولی کردی.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 192#

به وضوح سرخ میشه. لحظه ای از حرفم پشیمون نیستم و اگه قرار به واسطه راحله به این خونه رفت و آمد داشته باشه باید حد خودش رو بدونه.

- حق با شماست... گاهی وقتا آدم باید گوشاش و بگیره که خواسته یا ناخواسته باعث ناراحتی دیگران نشه. بگذریم، راستش جواب آزمایش عمه رو گرفتم.

با اینکه اخمام هنوز توی همه و ذره‌ای فقط ذره‌ای از متانتی که به خرج می‌ده شرمنده میشم، میخوام رو برگردونم و از راحله دلخورم که شونه بالا میندازم.

- میگی جواب آزمایش عمه... خب برو بده به خودش.

- آخه جوابش مثبته.

گیج شده از لبخندی که میشه گفت صورت گندمگونش رو برای من بی حوصله قابل تحمل‌تر کرده نگاه پر سوالم به چشم هاش دوخته میشه.

- مثبت؟!...

سر تکون میده. لبخندش عمق میگیره و لعنتی چال زیر گونه‌اش من رو یاد آدمی میندازه که توی پستوهای ذهنم زندانی‌ش کردم.

نگاه کش اومدم که طولانی میشـــه انگار متوجه حالتم میشه که دستش رو جلوی چشمام تکون میده.

- سوگند خانم... حواس تون اینجاست!...

تکون سـختی میخورم. انگار که به اعماق چاهی سـیاه افتاده باشـم با نفسی ـ که میگیرم سـینه‌م رو از هوا پر می کنم و روی صندلی آشپزخونه میشینم.

- حالتون خوب نیست؟...

چشـمام رو میبندم. عزاداری واسـه خوشـبختی که میتونستم داشته باشم فقط یک هفته طول کشید. اون به بعد دیگه نخواستم به گذشته برگردم و توی چهار ماه گذشـته ذهنم هرگز دسـت از پا خطا نکرده بود و حالا شـاید باید ورود این آدم رو به این خونه قدغن کنم اما مگه میشـه از راحله بخوام که با خانوادش مراوده ای نداشته باشه...

سرم که تیر میکشه از افکار مولی خولیایی که درش دست و پا میزدم بیرون میام و حالا این منم که آبی رو که به سمتم گرفته شده یک نفس سر میکشم.

- اگه چیزی میخواید براتون بیارم.

لیوان خالی رو روی میز میزارم . از توجه بیش از اندازه‌ای که داره به خرج میده عصبی میشم که لبم رو از درون میجوم و سعی می کنم به خودم مسلط باشم.

پاییز هزار رنگ

part 193#

- ممنون از کمکتون... حالا میشه بگید دقیقا چه اتفاقی افتاده که اومدید اینجا و...

- مزاحمتون شدم.

سرم رو پایین میندازم. جمله‌م رو به بهترین شـــکل ممکن کامل کرده.

- چـه خوبه کـه آدم رکی هســـتیـد.. از آدمـای دورو متنفرم.

واقعا برام مهم نیســـت که در موردم چی فکر میکنه اما خب نمیشــه که به قول خودش رک باشــم و بروش بیارم که باید آشپزخونه رو ترک کنه.

- البته میدونم که مطمئناً نظرم براتون مهم نیســت اما خب دوســت داشــتم که بگم، در مورد عمه هم باید بگم آزمایشhcg مثبت بود.

متحیر از حروف مخفف شــده‌ای که به زبون میاره از جا بلند میشـــم مثل بچه‌هایی که چیز مهمی رو میخوان از دست هم قاپ بزنن به سمتش خیز برمیدارم.

- چی؟!... بدش به خودم... میخوام با چشــمای خودم ببینم...

با لبهایی که دقیقا نمیدونم از چه زمانی تا آخرین حد ممکن کش اومده و چشمهایی که دست کمی نداره به برگه‌ای که به دستم میدی زل میزنم.

دکتر ابتهاج، اسم دکتری که هفته گذشته با راحله برای معاینه به اونجا رفته بودیم رو میبینم و قرار شده بود قبل عمل بینی چند آزمایش انجام بشه و حالا.... دستم رو روی قلبم میزارم صدای بلندش تا جایی میون گلوم بالا میاد و ثانیه‌ای بعد نمیدونم چطوری خودم رو به سالن میرسونم و بدون اینکه کنترلی روی خودم داشته باشم میون نگاه متعجب مهمونا داد میزنم.

- مثبت...

صـــورتم مطمئنا از هیجان زیاد سرخ شـــده و بی توجه به شـالی که دور گردنم افتاده نگاه در حال گردشـم مسـتقیم روی صورت جا خورده بابا متوقف میشه.

- الهی که من قربونت بشم... بابا شدی.

با دسـت هایی که حاصـل درسـت کردن سـالاد هسـتش برگه‌ی آزمایش رو که پر از لکه های قرمز گوجه شـده بالا میگیرم و به سـمت راحله که بهت‌زده سر جا خشـکش زده میرم.

- بالاخره به آرزوت رســـیدی... ببین اینجا نوشـــته یه فندق توی دلت داری.

پاییزهزاررنگ

part 194#

شدم سوگند شیش ساله‌ای که همیشه دلش میخواست یه بچه‌ی کوچیک توی خونشـــون باشـــه که اون رو آجی صـدا کنه. مثل همون سـوگند وقتی که خوشـحال میشـد بالا و پایین میپرم که برگه‌ی ازمایش از بین دســـتام بیرون کشیده میشه.

باباسـت. چند بار برگه رو بالا پایین میکنه و بعد با چشـم هایی که توی حدقه میلرزه به ســـمت راحله‌ای میره که هنوز توی شـوکه. به سـمتش خم میشـه و من برق شـادی رو بعد از مدتها توی چشمهای بابا میبینم.

- مادر شدنت مبارک عزیزم...

و همین یک جمله کافیه برای سرازیر شـــدن اشـــکهای زنی که ناامیدانه به زندگی ادامه می‌داد و هیچ وقت فکرش رو هم نمی‌کرد که موجودی درونش وجود پیدا کنه. موجود کوچکی که با شنیدن تپش های قلبش امید رو به رگهامون تزریق کرد.

امید به اینکه با تنی که زخمی و حاصـــل نبرد تن به تن با ناکامی هاســـت باز هم میشـــه که زندگی رو باور داشـــت و ادامه‌ش داد چون تا نفس میکشیم زندگی هست پس باید بجنگیم و پیروز میدانی باشـــیم که به برنده آرزوهایی پیشکش میشه که همیشه برامون خواستنی بوده.

دوربین گوشی رو تنظیم می کنم و انگشـتم دکمه ضـبط رو لمس میکنه. از دکتر می خوام یه بار دیگه صدای شگفت انگیزی رو پخش کنه که مثل یک معجزه به زندگیمون اومد.

- گروپ... گروپ... گروپ.

تند، بلند و با قدرت... صـدای تپش‌هایی که گوشـمون رو پر میکنه و دکتر میانسالی که پشت دستگاه نشسته و ادعا میکنه بر اساس تجربه ای که داره این ضربان قلب متعلق به جنینی هست که جنسیتش پسره.

- پسرــو دخترش مهم نیســت خانم دکتر فقط ســالم باشه.

از دو روز پیش تا به الان فقط اشـــک ریخته هنوز هم ناباور اما صــــدای پرقدرت قلبی که ضربان گرفته اونقدر واقعی هست که دست هاش روی شکمش لمس میشه.

- انشاالله که سالم عزیزم... شما فقط گریه نکن واست خوب نیست... دخترم تو خونه مراقبش باشید نمیگم فقط اســتراحت کنه اتفاق اکتیو باشــه خوبه اما هر چیزی به اندازه خلاصه که مراعات کنه.

- بله خانم دکتر حواسم بهشون هست.

از مطب دکتر بیرون میزنیم. انقدر ذوق زده هســـتیم که مســیر کوتاه تا ماشــین که اونطرف خیابون ایســتاده رو به کندی طی میکنیم.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 195#

اون هم بخاطر دیدن پی‌درپی فیلمی که با گوشــیم ضــبط کردم.

- یا خدا... سوگند هنوزم باورم نمیشه.

گوشی رو از دستش میکشم.

- ای بابا... باز که داری گریه میکنی نشـــنیدی دکتر چی گفت؟... باید مراقب فندق باشی.

لبخند میزنه. به ماشین می رسیم.

- بچه عمه چطور بود؟... شیطونی می کرد کرال و قورباغه بزنه؟... مایوش چه رنگی بود حالا؟... آبی یا صورتی؟.

همون اندازه که من ذوق زده هستم پسری که پشت فرمون نشسته هم هست که با سوال های پشت سرهمش از راحله جواب می خواد.

- خدا بگم چیکارت نکنه ماهان... مایوش رنگی بود چیه... هنوز دوماهش نشده خیلی واسه این چیزا زوده.

لبخندم کش میاد. خواهرش مهتاب سه ساله ازش بزرگتر و چند سالی هست ازدواج کرده و میشه گفت پسری که پشت فرمون نشسته کوچکترین عضو فامیل هستش که دستش رو پشت گردنش میکشه.

- حالا من یه سوتی دادم عمه شما چرا دنبالش و میگیری؟.

.

- خوب کاری می کنم پسره‌ی گنده بک... با این سن و سالت هم سنای تو دو تا بچه دارن اونوقت تو حتی نمیدونی کی تعیین جنسیت میشه.

انقدر خجالتی هست که سرخ میشه و اولین کاری که میکنه پرت کردن حواس راحله است که به سمت منی برمیگرده که روی صندلی پشت نشستم.

- گرفتید؟.

توی این چند روزه به خاطر پیدا شـــدن سر و کله‌ی یه موجود کوچیک اونقدر حالم خوب هســـت که سر به سرش بزارم.

- نه اون و باید از لوازم ورزشی خرید.

گیج شـده از جواب نامفهومی که میشـنوه چشـماش رو جمع میکنه که ادامه میدم.

- مایو رو میگم... دوسـت داری چه رنگی باشـه دکتر که گفت احتمالا آبیه.

بعد مکث کوتاهی بالاخره متوجه منظورم میشـــه که چال زیر گونه هاش مثل یه تیغ تیز توی چشـــمهام فرو میره و این صدای اعتراض راحله است که بلند میشه.

- گفت احتمالاً... وای خدا به دادم برســه تا اون موقع از دســـت شـــما دوتا کاش به نادر چیزی نگید دلم میخواد تا مطمئن نشدم چیزی بهش نگم.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 196#

انگشتام رو محکم روی چشمهام فشار میدم که بیخود و بی جهت تمایل به گریستن دارن. فشار انگشتام، لحظه‌ای نور رو زیر تاریکی مطلق چشمهای بسته‌م میبینم، شاید یه جور تنبیه...

- قول نمیدم اما یکم گشـــت زدن و خرج کردن از کارتی که توی کیفتِ به نظر کفایت کنه... هان؟.

تری چشـــمهام رو پاک می کنم و به محض برگردوندن صورتم این چشمای ماهان هست که از داخل آینه مچام رو میگیره و من بی‌توجـه بـه لحظـه‌ای پیش ابرو بـالا میندازم.

- نظرت؟.

- حله... یه جای خوب سراغ دارم.

و این میشـه که راحله طی عمل انجام شـده‌ای مبلغ قابل توجهی رو کارت میکشـه و بعد با چشـم‌هایی که گرد شـده سر میز رسـتوران شـیکی میشـینه که پسر۔بدجنس مقابلم انتخاب کرده.

- نه... نمیخوام خسیس بازی در بیارما... ولی خداییش چه پولایی میسلفنا... یعنی آدم سرش سـوت میکشـه هاااا.

لحجه‌ای غلیظ اصـــفهانی و منی کـه نمیتونم خودم رو کنترل کنم که با دستمال پارچه ای خوش رنگ کنار لیوان لبهام رو پاک می کنم و سعی می کنم لبخندم رو قورت بدم

اما انگار قصـــد کوتاه اومدن نداره و من برای اولین روی جدیدی ازش رو میبینم که کاملا با شخصیتش متفاوت.

- نگـا مردم چـه پول پَلاپي در میـارِنـا... الله وکیلی حلاله!... معلوم نی حالا گوشـــتش گوشــت چی چی هَع... البت من کـه حســـاب نکردم اینقـده جوش میزنم... اصـــلا این حرفـا ولش کنیـد لبـاس تن گارســوناشــون ببینین چه قشـنگس... عه انگار یه جا دیدما... آها یادم افتاد شـــبی کت‌شـــلوار دامادی همســـایه روبرويي آســـتا... از آهنگاش نگم براتون... خوتّون گوش بگیرید... چه ملایمه آخه آهنگم مگه اینقده شـیک میشـه!... میگم عمه اومدی اصــفهان ناخن خشـــک بازی که در نیاوردی... مخلفات شـــم ســـفـارش دادی یـا نـه... آخـه من عـاشـــق اون پرورده‌هاشــم... الله وکیلی که با ای ســبزیای شــمالی عقل و هوش از سر آدم میره... یادم باشـه دارم میرم خونه یکی یدونه پرس اضاف بگیرم ببرم ظهری گشنم شـد بزنم به بدن که یه وقت خواسـتم تلف شـم سیر از دنیا برم.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 197#

- زیونتو گاز بگیر آبرومون و بردی جلوی سوگند.

راحله با صورتی که از خنده عرق کرده مشت آرومی به بازوی برادرزاده‌ش میکوبه.

- آی آی تنبیه بدنی... بخدا که اگه عمه خوب بود خدام داشت. خلقت شما فقط یه دلیل میتونه

داشته باشه اونم بچه های محل در جریانن که البته در دهنشون و خودم گِل میگیرم.

- بسه ماهان... این بچه الان شاخ درمیاره... نه به اون گریه کردن نه به این خندیدنم... از دســـت تو... فکم درد گرفت.

لبخنـدم عمق میگیره. از تـه قلبم برای برقی کـه توی چشمهاش افتاده شادم... اما دست خودم نیست که آهی از بین لبهام بیرون میاد... شـــاید اگه همه چیز خوب پیش میرفت بجای ماهان یه شـــخص دیگه‌ای... ناخن‌هام هوشیار شده کف دستم فرو میرن... درد تا مغزاستخونم رســوخ میکنه. تاوان ذهنی که افســارش از دســتم خارج شده.

دست به سوزش افتاده‌ام رو همونطور مشت شده روی زانوم میزارم. سفارشات حاضر شده روی میز پخش میشه و این بین میون حواس پرتی راحله، ضربه آرومی به لیوان برخورد میکنه که سرم رو بالا میگیرم.

- تلاشم انگار کفایت نکرد.

صدای گوشی راحله که بلند میشه از نگاهی که به شدت مهربون به نظر میرسه چشم میگیرم و بی توجه به مفهوم جمله ای که به زبون آورده خودم رو مشـــغول ناهار می کنم که به هوای برداشـــتن ظرف ســـالاد کمی به ســـمتم متمایل میشه.

- خندیدن من ناراحتتون میکنه. درست متوجه شدم؟.

چنگال توی دستم خشک میشه. نگاهم تا چشمای پر سوالش بالا میان و چرا تلفن راحله تموم نمیشه تا بتونم از جواب دادن طفره برم.

- نخیر برداشتت کاملا اشتباهه.

- نه...

نه قاطعی که به زبون میاره باعث میشه سرم رو پایین بندازم و چنگالم توی کاهوهای ترد فرود بیان.

- مجبور نیستم قانعت کنم.

سـکوت میکنه. تلفن راحله تموم میشـه و انگار بابا بوده که با صـورتی غرق شـادی دسـت میره سـمت نوشـابه‌ی سیاه محبوبش که لیوان از کنار دستش برداشته میشه.

- از این به بعد کنار غذا فقط آب... این نوشـیدنی‌های ممنوعه‌ام میمونه برای ما.

تو کمتر از چند ثانیه صـورت راحله آویزون میشـه و حالا چشم‌های تیره‌ای که مخاطبشون من هستم.

- شما حواستون بهش باشه سوگند خانم... این عمه‌ی ما درصـد خطاش خیلی بالاسـت... نوشـابه ژله کاکائو شـیرینی با خامه‌ی زیاد... گاها دیده شـده شـبا که همه خوابن میره سراغ جاسـاز بقیه و میشـینه به چیپس و تخمه خوردن.

پاییزهزاررنگ

part 198#

- هنوز یادته تو بچه؟!... چه کینه‌ای.

نگاهم حالا با کنجکاوی بینشـــون رد و بدل میشـــه که با چشم های درشت شده اخم میکنه.

- منو کینه‌ای!... شـما نبودی خورده ریزایی که اون وقتا با پول توجیبی‌م میخریدم و تو هفتا ســـوراخ ســـنبه قایمش میکردم شریک میشدی؟.

- خب خوشمزه بودن...

- بودن که بودن... این دلیل نمیشـــه که هر هفته که میومدی خونه‌ی برادرت بهم پاتک بزنی... حالا اینا که چیزی نیست اون فیلما... کارتای استخر.

با ناباوری به راحله چشـــم دوختم و هرگز فکر نمیکردم پشـــت ظاهر آروم و مظلومش همچین شــیطنت‌هایی رو قایم کرده باشه.

- خب مامانت ازم می خواســـت با دوســـتاش دورهمی بریم استخر... کارتای توام که دم دست...

بعد هر جمله‌ای که با پر رویی به زبون میاره ریز میخند و پســـرو دســـت خورده کنارش انگار هنوز اون روزها رو فراموش نکرده که با لبهای کج شـده ظرف ژله بسـتنی رو کنار میکشه.

- این توجیه خوبی واسـه کاراتون نیسـت... بالاخره که این پسر عمه‌ی ما به دنیا میاد میدونم چه کار کنم که نتونید یه قدم خلاف میلش بردارید.

- الان نشـــســـتی کنـار عمـه‌ت و داری اعلام جنـگ میکنی؟!.

چشمام دستاشو تعقیب می‌کنن.

- کوبیده ضرر داره... شما همون جوجه بخور.

ظرف سالاد رو هم کنار میکشه. به غذا خوردن ادامه میدم و چشمای مظلوم شدهی راحل رو نادیده میگیرم. نباید به پسری که توی دوره نوجوونی مطمئنا صورتش پر از جوش و صداش دورگه بود رودست میزد.

- نگو که میخوای با غذایی که خودم با اشتها سفارش دادم شروع کنی.

ابروهای ماهان که خبیثانه بالا و پایین میشه نوشابه سیاه رو برمیدارم و کمی توی لیوان میریزم. همدستی باهاش بد نبود که بود؟.

لیوان رو برمیدارم و نگاه ادامه دارش که حتی میتونم یه جفت چشم کوچیک و درونش ببینم.
نوچ کنان دستم رو پایین میارم.

- اگه دعوای عمه و برادرزاده قراره طول بکشه بشقابم و بردارم برم یه میز دیگه...

سکوت کرده بهم چشم دوختن. نگاهشون ذره‌ای عوض نمیشه ماهان همچنان در نقش پسرک کینه‌ای فرو رفته و راحله بدون حتی ذره‌ای پشیمونی حالا از فرصت استفاده کرده در حال ناخونک زدن به بشقاب پسری هست که کنار دستش نشسته.

لبهام کج میشن. سی ثانیه به نظر کافی میاد که در مقابل نگاه ناباورشون کمی غذا درون بشقابم میکشم، از جا بلند میشم و درست دو میز اونطرفتر پشت بهشون میشینم.

- شوخی شوخی جدی شد... حرفی نبود.

🍁پاییز هزار رنگ🍁

part 199#

صدای ماهان از پشت سر بلند میشه و من تنها شونه بالا میندازم. خودم رو با بشقابم سرگرم میکنم و مگه با بغضی که توی گلو دارم میتونم که تیکه های سرد ژله رو هرچند نرم فرو بدم...

صدای کشمکش‌شون بعد از مکث کوتاهی دوباره شروع میشه و من سعی میکنم با نفس هایی عمیق بغض لعنتیم

رو یک جوری فرو بدم تا مانع از ریزش اشکهایی بشه که مثل سربازی آماده‌ی رزم فقط منتظر یک شلیک هستند.

گوشهام رو با دو دست میگیرم. صدای غر زدن‌های راحله و ایکاش میشد نشنوم خنده های پسری که به طرز عجیبی به اون آدم شباهت داره. یا اصلا شاید این ذهنم متوهمم هست که داره با پیدا کردن کوچکترین شباهت ها خودش رو از درون تخریب میکنه.

سرم رو چند باری بی هدف تکون میدم اما این صداها هستن که بی‌رحمانه به پرده‌ی گوشم رسیده تا عمق وجودم رسوخ میکنن. اونجایی که خاطرات رو به صندوقچه‌ای سپردهم پر از قفل و بست که از ادراکم به دور بمونه و حالا این خنده‌ها هستند که یکی یکی قفل‌ها رو باز کرده و ابراز پیروزی می‌کنند.

و حالا شخصی که روبروم نشسته. نمیخوام باور کنم اما اولین چیزی که میبینم دســـت هاشـــه که روی میز بهم قلاب شدند. چشمهام بالاتر میره. بافت نرم طوسی رنگی که به تن داره خوش نشـــســـته، مثل همیشـــه. جوری که هیچ خوشم نمیاد دختری از دو کیلومتری‌ش حتی رد بشه.

نگاه کم طاقتم بالاتر میره و حالا روی صـــورتش چرخ میخوره. هول زده، دلتنگ و این چشـــم هاش که با دیدن نگاهم میخنده. دوتا چشـــم روشـــنش، شـــکســـتگی بالای ابروش و موهاش که بلند تر از حد معمول شـــلخته و نامرتب روی پیشونیش ریختن و ته ریشش که حالا اونقدر بلند شده که چهره اش رو جا افتاده تر نشون میده.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

#part 200

همه اینها باعث میشــه لب هام ناباور بلرزن و ناخودآگاه به اطراف سرک بکشم.

- دیوونه شدی؟!... چرا اومدی اینجا.

اولین قطره‌ی اشـــکم فرود میاد و حالا لبهای اونه که پیچ میزنه.

- چون دلم تنگ شده برات... دختره‌ی چشم سیاه.

لبخند میزنه و من بی توجه به چالی که هرآن ممکنه که توش گم بشم چشم میگردونم.

- اگه... اگه بابام برسه.

- میشـــه یه دقیقه هیچی نگی تا من فقط نگات کنم و برات بمیرم؟.

دل بیقرارم محکم به قفسه‌ی سینه‌م میکوبه.

- از من چی میخوای؟!.

- هیچی ســـوگند... به خدا هیچی... بعد رفتنت دیگه دلی برام نمونده که چیزی بخواد.

بی رحم میشم . یه یاغی که از عاشقی چیزی سرش نمیشه.

- تو وادارم کردی برم... توئه بی همه چیز با اون دختره‌ی عوضی زندگیمو ســـیاه کردین... آبرومو بردی... حالا میگی میخوای برام بمیری؟!... تو... تو خیلی وقته که مردی...

دســـت لرزونم روی پیشـــونیم قرار میگیره و بعد مکث کوتاهی روی قلبم میشینه.

- توی ذهنم... توی قلبم.

به وضـوح درد رو توی چشـمهاش می بینم اما با سـنگدلی می خوام از جا بلند شم که دستم رو میگیره.

- اما من دیگه ندارمت.

حتما دیوونه شـدم که دسـتم با ضرب سـعی در رها کردن خودش داره. از دسـتهایی کـه یـه وقتی آرزوی لمس کردنشون رو داشتم.

- به جهنم... به جهنم...

توی جام میلرزم و این صدای راحله است که گوشم رو پر میکنه.

- چت شده سوگند؟!.

به پشــت سر بر می گردم. تمام بدنم خیس عرقِ و آتیشیـ که سرم رو داغ و داغ تر کرده گرمایی بالای ۳۹ درجه رو بهم القا میکنه.

- دست از سرم برنمیداره... ببین راحله.

حق به جانب از جلوی میزکنار میرم و به صـندلی روبروم اشاره می کنم.

- تـا اینجـا اومـده. بهش بگو بره... دیگـه نمیخوام ببینمش.

نگاه پشـیمونم علیرغم زبون تندم چرخ میخوره تا صـندلی خالی که بهم دهن کجی میکنه.

- اینجا که کسی نیست... چی میگی سوگند؟!. ببینمت.

مثل یه فرفره تو دسـتای بازیگوش یه بچه چرخ میخورم. نگاهم همه جا پرسه میزنه. تا خروجی راه نسبتا طولانی در پیش با خودم پچ میزنم.

"پرواز که نکرده... یهو کجا رفت؟!."

باز هم میچرخم که دستهام توسط دستهای گرمی فشرده میشن که دستپاچه شونه هام رو توی بغل میگیره و کنار گوشم زمزمه میکنه.

- خیالاتی شدی عزیز دلم... کسی اینجا نیست.

از آغوشش جدا نمیشم. حس خوبیه، باعث میشه تنم کمی آروم بگیره که با تن صدایی مثل خودش لب میزنم.

- خیالاتی نشدم... اینجا نشسته بود. به خدا خودم دیدمش.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 201#

- باشــه عزیزم... باشــه. اینجا بوده... حالا یکم بشــین داری میلرزی.

روی صــندلی میشــینم با هدایت دســت هاش و حضــور ماهان که بالای سرم حسش می کنم.

- باور نمی‌کنید. نه؟... دارم میگم خودم دیدمش اینجا نشسته بود. با هم حرف زدیم... از نداشتنم گفت... گفتم به جهنم.

کلمات یکی بعد از دیگری از بین لب های لرزونم بیرون میاد و بغض بدی که دوباره سنگ شده و خیال تکون خوردن نداره مانع از این میشه که صدام به درستی حتی به گوش های خودم برسه.

مثل یه سماور هیزمی که وقتی آتیشش خاموش میشه دیگه از صدای پر جنب و جوش آب خبری نیست و تنها میشه صدای جلز ولز له ته مونده های هیزوم رو از میون خاکستری که هر آن منتظر گُر گرفتن دوباره‌ست شنید.

....

سوزشی دردناک. حجم مایعی سرد توی رگهام و چشم هایی که بی رمق روی هم افتادن.

- می خوای یکم دراز بکشی؟... برات خوب نیست این همه سرپا ایستادن.

- خوبم ماهان... ببین این دختر به چه روزی افتاده. فکر می کردم فراموش کرده، نگو میریزه تو خودش... ای خدا این چه بلایی بود سر این بچه اومد.

- آروم باش عمه... مگه خودت نمیگی این مدت سکوت کرد و نخواسته راجبش حرف بزنه؟... آدمیزاد مگه چقدر تحمل داره... بالاخره یه جایی یه وقتی طاقتش طاق میشه، اصلا اگه به این روز نمیفتاد جای تعجب داشت. از سنگ که نیست همه چیز و طاقت بیاره... بالاخره باید با اتفاق که افتاده روبرو میشد یا نه؟.

- آخه تو که نمیدونی ماهان...

- باشه عمه... شما درست میگی من چیزی نمیدونم. الان شما نترس... من با دکترش حرف زدم گفته فقط یه شوک عصبی بود که تموم شده الانم فقط باید استراحت کنه، همین.

- چطوری آروم باشم؟... ندیدی چه جوری جلوی چشممون تو بیداری کابوس دیده؟... طفلی سوگندم... طفل سوگندم.

صدای هق هق آروم راحله باعث میشه پلک های سنگین شدم رو به زور هم که شده از هم باز کنم و به خاطر وضعیتی که داره لبهام رو حرکت بدم.

- بسه...نخود آآآبجی... غصه... میخووووره.

بدون اینکه بخوام اشکام از گوشه چشم بالشتی که زیر سرم هست رو خیس میکنه که صدای قدم‌هاش گوشم رو پر میکنه و ثانیه‌ای بعد صورتم میون دستاش قرار می‌گیره و مادرانه پیشونیم رو میبوسه.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 202#

- حواست به بچه.ها هست برم؟... یه تلفن واجب دارم.

- بله آقای قائمی برید شما حواسم هست.

دســـتی با قـدردانی بـه شـــونـه‌ی علی میزنم. جز یکی از بهترین‌های اینجاست و توی کارش مهارت لازم رو داره که تونســـتم این مدت روش حســـاب کنم و اون قدری مرد هست که هیچ وقت منتی هم نذاشته.

وارد حیاط خلوت پشتی سالن میشم. از هفت صبح سرپا ایســـتادم که با دیدن صـــندلی به نظر راحتی که به تازگی برای چیدمان در نظر گرفته شـــده بدن کوفته‌م رو ول میکنم که آخی از گلوم بیرون میاد و همزمان صدای حمید توی گوشم میپیچه.

- جونم داداش؟.

- خبر حمید... فقط یه خبر بهم بده.

- شش دنگ حواسم به این زن و شوهر هست اما قبلام بهن گفتم چیزی ازشون در نمیاد.

دستم کلافه روی ته ریشم که مدتهاست بلند شده کشیده میشه و این صدای حمید که با تردید توی گوشم بلند میشه.

- هنوزم نمیخوای از حاتمی کمک بگیری؟.

دندونهام روی هم فشرده میشن و من هنوز نمیدونم کجای این زندگی لعنتی ایستادم.

- یه بار که گفتم نه... پس دیگه حرفش و نزن.

- میگم یه پیشنهاد دیگه چطوره سایت دانشگاه و هک کنیم.

نگاه کدرم که به دیوار سـنگی روبرو زل زده بود با فهمیدن منظورش رنگ میگیره.

- چرا بفکر خودم نرسـید... میخوام زود انجامش بدی حمید... یه هکر برام پیدا کن. فقط کاربلد باشـه نزنه سایت و داغون کنه حیثیتمون بره.

- خیالت راحت... حالا تو هول نکن چشـم... کاربلد و گیرمیارم... فقط تو آروم باش.

- من آرومم...

به خودم میام. در حالیکه نمیدونم کی روی دو تا پاهام ایســـتادم. کوبش قلبم و تا برآمدگی حنجره‌م احســـاس میکنم و انگار که خون تازه‌ای به رگهام سرازیر شـــده پر از هیجانم.

- آرومم حمید... فقط زودتر، اگه میشـه همین امشـب ردیفش کن.

- امشـــب؟... نمیشـــه. یعنی به حنا قول دادم ببرمش شـــهربازی اما اگـه تو بخوای انجـامش میدم روی چشمم... یه روزبه که بیشتر نداریم.

پاییزهزاررنگ

part 203#

یاد حنا میفتم. خیلی وقت این دختر کوچولو رو ندیدم که نگاهی به ساعت مچی‌م میندازم.

- خودم میبرمش. بهش بگو ساعت پنج میام دنبالش.

- یعنی رفاقت و در حقم تموم میکنی.

لبهام به لبخند نصـــف نیمه‌ای کج میشـــن و صـــدای سرخوشش میگه تا چه حد از این پیشنهاد راضیه.

- هیچوقت یادم نمیره مردونگیت و... یه روز برات جبران...

وسط حرفم میپره.

- آی... آی... آی از این حرفا نزن که کلامون میره تو هم... این حرفا چیه میزنی.

- شرمندتم به علی... هم به تو هم به آقای خانی. میدونم بخاطرم چقدر از کار و اســتراحتت داری میزنی.

- چاکریم... همین که جورکشـــمی و حنا رو هر چند وقت یبار میبری بیرون ایولا داری... ثابت شـــده‌ای رفیق.

لبخند میزنم. دل گرم میشـم که بعد قطع کردن تماس به اشپزخونه‌ی بزرگ سالن برمیگردم. پیشبند لک شده‌م رو عوض میکنم و یکی تروتمیزش رو دور کمرم میبندم.

- خبر خوشی بود؟.

به سـمت آیدا برمیگردم. خواهرزاده‌ی آقای صـالحی که سـه چهار ماهی هسـت اینجا زیر نظرم کار میکنه. فقط شـونزده سـالشـه و آرزوهای بزرگ توی سر داره. منو یاد خودم میندازه.

- چطور مگه؟!.

به سمتش قدم برمیدارم که با مهارت لایه‌ی نازکی از خامه رو روی کاپ کیکها میکشه.

- آخه از وقتی اومدی چشمات قلب قلبیه.

لبخند میزنم. همیشه غافلگیرم کرده درست مثل سوگند. همونقدر تیزبین و یه زبون تند و تیز، اما اونقدر مهربون هست که به دل بشینه و باعث کدورت نشه.

- عجب.

- والا... انگار یه جایی داره شماعی زاده میخونه.

میدونم اگه بخندم قافیه رو باختم که ابروهام نمایشی بهم نزدیک میشن.

- که شماعی زاده؟.

لبش رو گاز میگیره و خوب میدونم گاهی قبل اینکه فکر کنه کلمات رو به زبون میاره که با انگشت اشاره ضربه‌ای به نوک دماغش میزنم.

- میدونی که زبان سرخ سر سبز می‌دهد بر باد؟... حتی اگه اینجا عزیز کرده‌ی جناب صالحی باشی... هان؟.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 204#

بهش نمیاد. یعنی بلدم نیست. اما دست و پا شکسته سعی داره بهم چشم غره بره اما نمیتونه که به خنده میفته.

- ای بابا... آقای قائمی. من که از این اداها بلد نیستم. که اگه بودم می‌نشستم خونه منتظر خواستگاری چیزی. حالا شمام باهام را بیا دیگه بزار همینجا وردستتون کار یاد بگیرم.

ادامه‌ی کارش رو با شکل دادن به چندتا توت فرنگی تموم میکنم و خوب میدونم جای اینکه الان اینجا باشه میتونست بنا به شرایط خانواده توی بهترین مدرسه‌های خارج از ایران هم تحصیل کنه و هم به تفریحش برسه.

اما این دختر با این سن کمش تا الان ثابت کرده که وجودش رو داره حتی وقتی روز اول بخاط اون زبون بلندش مجبورش کردم کف اینجا رو طی بکشه و وردست بچه‌های نظافت ضرفا رو بشوره بدون اینکه بدونم کیه و از کجا اومده و اون هم خم به ابرو نیاورد و همه‌ی کارایی که ازش خواسته بودم رو انجام داده بود.

- بالاخره نگفتید.

- اینکه چشـــمام قلب قلبیه؟... یا که شـــماعی زاده میخونه؟.

نگاه چپکی حواله‌ش میکنم که سرش رو پایین میندازه.

- من کـه فهمیدم از اون دختره‌ی چشـــم گربه‌ای یـه خبرایی شده... حالا شما هی نگو.

دیگه نمیتونم ســـیاســـت بخرج بدم و لبهام به دو طرف کش میان که انگشتم رو تهدید وار جلوی چشمش تکون میدم.

- چند بار بگم بهش نگو چشم گربه‌ای؟.

چشم‌گربه‌ای. حاصل چند دقیقه غفلت از گوشیم توی دفتر آقای صـــالحی و این دختره‌ی نـاتو کـه علاوه بر عکسهای سوگند وارد صفحه‌ی چت شخص‌م هم شده و به همین راحتی سر از زندگیم درآورده بود.

- خب آخه هست دیگه. هم چشماش شبیه گربه‌است هم خودش... والا اگـه کسیـــ اونم از نوع مـذکرش اینطوری برام غش و ضعف میگرد واسش میمردم نه اینکه بزارم برم.

زیر لب پچ میزنه اما به راحتی میشـــنوم و خب دیگه برام این مسـئله عادی شـده که منتظر به دسـتهاش چشـم دوختم که در حال هم زدن مواد کاسترد هست.

🍁پاییز هزار رنگ🍁

part 205#

- دخترای کم ســن و ســال خیلی دل گنده‌ان، به همین راحتی پا پس...

- فکرش و از سرت بیرون کن بچه.

کاملا منظوردار وســط حرفش میپرم که دســت از کار میکشــه و در حالیکه موهای فِرش رو زیر کلاه مخصـوص فرو میده چشم گرد میکنه.

- چی فکری؟!.

- همین فکری که تو کله‌ی پوکت داره شـــماعی زاده میخونه.

دســـتام رو به ســـینه میزنم و از بالا نگاهش میکنم که نخودی میخنده.

- بلدیا... یک یک مساوی شدیم. حالا در مورد فکرم، اینکه می خوام مخ تو بزنم تا وقتی ســـوگند جونت سرش به ســنگ خورد و برگشـــت با حسرت بهمون نگاه کنه که بد نیست.

نگاه مظلوم و البته مشـــتاقش به علاوه لحنی که فوق العاده بی پرواست و به حتم میشه گفت پرویی ازش میباره اونقدر متناقض هســت که گوشــه‌ی لبهام به ســمت بالا کشیده میشه و شاید اگه حمید فکر هک کردن سایت و به جونم نمینداخت و اینطور امیدوارم نمی کرد این دختر امشـــب رو باید تا بوق ســـگ اینجا وایمیســـتاد و کارایی نظافت و انجام میداد.

- فیلم زیاد میبینی آره؟.

توقع دارم در برابر جمله‌ی پر از تمسخرم خودشو جمع و جور کنه اما مگه کسی حریف زبونش میشه؟.

- آره زیاد دیدم از اوناش که دختر تازه وارد مخ مرد جذاب داستان و میزنه و بعدش باهم زندگی خوشی و شروع می کنن و آخرش دو سه جین بچه میارن.

این دفعه واکنشم کاملا دستیه که پس گردنی آرومی بهش میزنم و البته که این دختر مثل هیچ کدوم از دخترایی که تا به حال دیدم نیست.

- باشـــه دیگه حرف مفت نمیزنم. اما اگه اون دختره‌ی چشم گربه‌ای پیداش شد تضمین نمیدم از خجالتش در نیام.

نگاه چپی بهش میندازم که نمایشی و البته با تمارض زیادی دستی به گردنش میکشه.

- بشین کاستردت و هم بزن بچه پررو...

میخنده. سرش رو پایین میندازه و میدونم که اگه سفارشات آقای صالحی نبود برای من و تیم حرفه‌ای که اینجا هستیم تره هم خرد نمی‌کرد.

....

- ببین چطوری خوابیده موش موشک.

برمیگردم و نگاهم به حنا کشیده میشه که روی صندلی پشت ماشین خوابش برده.

پاییزهزاررنگ

part 206#

- انقدر بالا و پایین پرید که نرســـیده به ماشـــین از خستگی غش کرد.

- بازی که در نیاورد؟.

چشم از حنا می گیرم. حمید فقط سعی میکنه که نقش یه برادر بی‌حوصله رو بازی کنه.

- ببین منو... خیالت راحت این موش کوچولو فقط به تو که میرســـه آمپر لجبازیش میزنه بالا وگرنه از یه جوجه بی آزار تره.

دل دلمو میخوره اما انگار مهارتم داره تو عذاب کشـــیدن روز به روز بیشـتر میشـه که زبونم به پرسـیدن نمیچرخه و حمید که حالم و میبینه این پا اون پا می کنه و بعد مکث کوتاهی کاغذی رو از داخل جیبش بیرون می کشـــه و به دستم میده.

- بفرما الوعده وفا اینم آدرسش.

انگشـتام به گزگز میفتن و نگاهم سر میخوره به دسـتی که بی اراده کاغذ رو توی مشتش فشار میده.

- روزبه... روزبه.

صـــدای حنا که گوشـــم رو پر میکنه از برزخی که توش دســت و پا میزنم بیرون میام و اصــلاً متوجه نمیشــم که حمید کی حنا رو بغل زده و در ماشین رو بسته.

- جان روزبه.

- بیا... تو رو خدا.

بهانه میگیره و من تنها میتونم سرخم کنم و دســـت دراز شده اش رو ببوسم.

- میام عزیزم... یه روز دیگه الان باید برگردم سالن.

انگار نه انگار چند دقیقه نیســـت از خواب بیدار شـــده چشم درشت میکنه.

- آیدام هست؟.

سر تکون میدم که اخم میکنه.

- واسه چی اوننجاست؟... چرا نمیره خونشون.

از آیدا خوشـــش نمیاد و توی عالم بچگی فکر میکنه اگه دیر به دیر به دیدنش میرم واسه خاطر آیداست که لبخند میزنم.

- باشه... تو غصه نخور خوشگل خانم بهش میگم بره.

بغض میکنه.

- نمیره... خودش گفت میخواد همیشه پیش تو باشه.

صـورتش که سرخ میشـه منتظر سـیل اشـکاش میمونم و حمید با پوف کلافه‌ای برام سر تکون و میده و به سمت خونه میره.

- کجا می بریم داداش حمید... من نمیام... میخوام با روزبه زندگی بشم.

در که بسته میشه با تک بوقی حرکت میکنم. کاغذ تا شده رو روی داشبورد میزارم و به سمت مجموعه زرین حرکت می کنم.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 207#

بعد هشت ماه دربدری بالاخره نشونی ازش پیدا کردم اما حالم اون چیزی که باید نیست. عرق سردی به تنم نشسته. به اینجاش فکر نکرده بودم، به روبروی باهاش. به اینکه چه حرفی دارم که بزنم. چه دفاعی میتونم از خودم داشته باشم وقتی خودش با چشمای خودش با اون وضع من لعنتی رو دیده بود و اون اتفاق که نباید میفتاد، افتاده بود.

برف پاک کن رو روشن می کنم. بارون به شیشه میخوره اما دیدم همچنان تاره. یاد روزی میفتم که به قول خودش با همین ابوقراضه رفته بودیم کافه. اون روزم بارون میبارید. همینقدر تند. خیس شده بودیم. صورتم سیاه شده بود ماشین بدقلقی میکرد. می‌گفت شبیه مبارک شدم.

هنوز تا عید مونده بود اما با لبخندش بهم عید و هدیه میداد. هنوز شیرینی اون لحظه‌ها تو خاطرمه، که چشماش چطور برق میزد وقتی بهم گفت نزدیکه روزی که همه خانم قائمی صداش کنن.

بارونی که بی امان میباره و هجوم خاطرات رو روی سرو سینه‌م آوار میکنه. نفس سنگین شدم رو با هر جون کندنی هست بیرون میدم. بدون که حواسم سر جاش باشه میزنم بغل که ماشین پشت سری با بوق کشداری از کنارم رد میشه.

پاهام میون گل و لای کنار جاده فرود میاد. به خاطرش همه جا رو گشته بودم. همه جارو شاید شاعرانه بنظر بیاد اما هر فصلی که گذشت...

همه جا میدیدمش. گاهی اشک میریخت و گاهی می‌خندید و من لعنتی حتی نمیتونستم آغوشم و به روش باز کنم.

همه جا بود. هر جا که چشـم کار می‌کرد حتی لابلای برگ های پاییزی. تا چشم کار میکرد.

اما نبود با گذر هر عابری که رد میشد دیگه سوگندی نبود که چشـــمهام بخواد واســـه داشـــتنش تا آخرین برگ خشکیده رو بگردن.

این مدت همه جا پرســـه زدم. از همه آدم هایی که می شناختم و نمیشناختم نشونی‌ش رو پرسیده بودم اما فقط یه پوزخند جواب همه‌ی دربه درهام بود.

یه دور، دور خودم میچرخم. زیر بارون کاملا خیس شـدم. سرمو بالا میگیرم. همه روزهایی که دنبالش گشـــتم رو به خوبی به یاد دارم این هشت ماه جهنمی رو...

ꕤدیگه شروع هر فصل برام رنگ و بویی از زندگی نداشت حتی اولین قطره‌ی بـارون بهم نبودنش رو دهن کجی می کرد و حالا نشـونی‌ش تو مشـتمه و من سـعی می‌کنم انقدر بین انگشتام فشارش بدم تا از بارونی که بی رحمانه به سر و صورتم میخوره در امان بمونه.

لبهام کج میشــن. شـــاید بشـــه گفت یه لبخند از سر اشـفتگی... به گمونم دیوونه شـدم. یه دیوونه که زیر بارون جملات رو شـاعرانه میسـازه به کلمات شـکل غم انگیزی میده و زیر لب تکرارشـون میکنه درسـت مثل یه سـوگ نامه.

هشــت ماه. هشــت ماه گذشــته. سرم به دوران میفته اما توجهی نمی کنم. باید برم. پشـــت فرمون میشـــینم. فقط چند دقیقه ای چشمامو میبندم. وقتی بازشون می کنم این جوهر پخش شـده روی کاغذ هسـت که مسـیر رو نشـونم میده.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 208#

خورشـید که طلوع میکنه به ورودی شـهر میرسـم سـینه‌م رو از هوایی پر میکنم که آغشــته به عطری آشــناســت... دلتنگ میشـم و حسـادت میکنم حتی به این هوا که چند ماهی هســت میزبان شـــده، با دســـت و دلبازی از دختری

پذیرایی میکنه که عطرش رو جابجای این شـــهر میتونم نفس بکشم.

قبلا هم به این شـــهر اومده بودم اما اینبار انگار که ســـالهاســـت درون این خیابونا قدم زدم و با مردمش هم صحبت شدم احساس صمیمیت میکنم.

چشمام به سوزش میفتن. فقط برای خوردن چند فنجون قهوه و پر کردن باک ماشـــین از بنزین پیاده شـــدم و حالا بدن خشـــک شـــدم به اندازه تمام این هشـــت ماه که گذشتت خسته‌ست.

خمیازه بلندی میکشـم. یه خواب کافی یه دوش آب گرم و یه وعده غذای کامل که با اشـــتیاق خورده بشـــه اونهم با اعصابی آروم.

تمامش برام شـــده آرزو... اما با یادآوری اینکه تا چند دقیقه دیگه میتونم سـوگند رو ببینم دوباره پشـت فرمون میشـــینم و نگاهی به برنامه مســیریابی میندازم که نصــب کردم و میبینم که فقط دو چهارراه تا بهش فاصله دارم.

فرمون رو میچرخونم و راهنما میزنم. چشمام روی دقیقه ها میچرخه ســیزده دقیقه، اگر چه مردم بر این باورند که عدد نحســـیه اما ســـیزدهمین دقیقه که به پایان نزدیک بشه، میتونم دوباره ببینمش.

تو هوای اول صـــبح نفس عمیقی میکشـــم. از ماشـــینها ســـبقت میگیرم و برخلاف چیزی کـه فکرش رو میکردم شـهر شلوغیه مخصوصاً وقتی این وقت صبح بچه های قد و نیم قد رو با یونیفرم مدرســـه و کوله هایی که از خودشـــون بزرگتر میبینم که در حال رفتن به مدرســـه هستند.

لبخند میزنم. از وقتی پام رو توی این شهر گذاشتم پر از لبخندم. پشت چراغ قرمز توقف میکنم. به گمونم کلاس اولی باشن که انقدر ریزمیزه هستند که بعضی پر از شیطنت با پرش‌های کوتاه و بلند دست به دست والدینشون دادن و بعضی انگار هنوز خواب از سرشون نیفتاده که سرشون روی گردن آویزون.

باز هم لبخند. این صحنه‌ها من رو یاد خودم میندازه. هیچ وقت از مدرسه و ناشتایی سر صبح خوشم نمی‌اومد.

شصت ثانیه مونده و من تازه یاد خودم افتادم که نگاهی به خودم درون آینه میندازم. به صورتم به لباس هام.

ناخودآگاه چشمام روی شکستگی واضحی میشینه که انتهای ابروی سمت چپم رو از هم فاصله داده.

گوشـــه‌ی لبم کج میشـــه. هیچ وقت به روش نیاوردم اما همیشـــه نگاه کش دارش رو می‌دیدم و چشـــمهاش که پر حرارت حرکت می‌کرد و انگار شـــکســـتگی بین ابروهام رو لمس میکرد در حـالیکـه لبهـاش بین دنـدونهـاش گرفتـار میشد و دقیقه‌ای بعد دستپاچه نگاه میدزدید.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 209#

با لبخند دندون نمایی خم شـده به سـمت داشـبورد برس کوچکی رو برمی‌دارم، روی موهام که حالا کمی بلندتر شده میکشـم و دسـتی به ریش‌های اصـلاح شـده‌ای که ازم چهره‌ی جدیدی ساخته.

نگاهم که به پیراهن چروک شـدم کشـیده میشـه همزمان کسی به شیشه میکوبه که سرم رو بالا میارم.

- عمو گل میخری؟.

چشمام روی ثانیه ها می چرخند سی و نه ثانیه.

- رز قرمزها... گل عشقه... به هر کی بدیش نه نمیاره.

دخترک هشت نه ساله بنظر میرسه که زبون میریزه.

- تورو خدا یکی بخر نزار دلم بشکنه.

دســته‌ی پروپیمون رزهای سرخ رو که به ســمتم گرفته از دستش میگیرم.

- باشه خوشگله همه رو می خوام... انقدر بسه.

تراول های تا نخورد رو به ســمتش می گیرم که چشــماش به طرز کودکانه برق میزنه.

- بســـه عمو خدا بده برکت... به مادرم میگم دعاتون کنـه... آخـه امروز یکم مریض بود بهم گفـت نیـام

واسه فروختن گلا باشم خونه کمکش کنم حالام که همشو خریدین.

منتظر ایستاده که سر تکون میدم شاید منتظر یه تراول دیگه، ابن و از چشماش که رو دستام میچرخه میفهمم که تراول دیگه‌ای به سمتش میگیرم.

- اینم برای خودت برو به سلامت.

با سبز شدن چراغ بوق کوتاهی میزنم از کنارش رد میشه و از داخل آینه میبینم که چطور بالا پایین پریده دستش رو توی هوا برام تکون میده.

انرژی که از دخترک گل فروش میگیرم اونقدر زیاد هست که بیخیال خریدن پیراهن تازه‌ای میشم و کمی بعد راهنما زده و می خوام وارد خیابان فرعی بشم که زانتیای نقره رنگی با سرعت از کنارم میگذره.

عطر گل‌ها بهم دهن کجی میکنن و من میبینمش. همون چشمای سیاه... همون موهای سرکش و ابریشمی که طبق عادت طره‌ای ازشون کنار چشماش فرود اومدن.

سوگند بود. دختر چشم سیاه من با لبخندی که صدها برابر زیباترش کرده بود. کنار مردی که من نبودم.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 210#

صـدای خنده های آهنگینش توی همین چند ثانیه کوتاه عبور کردن، اونقدر واضـــح و البته آشـــنا بود که نه به چشم‌هام شک می کنم نه به گوشهام.

دور میزنم. به سرعت باد ازم دور شــده که پام رو روی گاز میزارم و تیکاف میکشم اونهم با همین ابو قراضه که منو تا به اینجا رسونده.

قلبم از لحظه‌ای که نیمی از صـــورتش رو دیدم به درد اومده و شـانس میارم که قبل از رسـیدن بهش چراغ قرمز

میشه و مردی که پشت فرمون نشسته بر عکس سرعت زیادش به آرومی ترمز میکنه.

شیشه دودی ماشین رو بالا میکشم، تنها مزیت ماشینی که دیگه از کار افتاده. با فاصله از کنارش می‌ایستم و حالا با دیدنش دیگه نفسی_ برام نمونده که دست رو سینه میزارم.

عطر گل‌ها دیگه هواییم نمیکنه. دخترک گل فروش دوباره پیداش میشه. باز هم دسته گل بزرگی از رز قرمز توی دست داره.

پوزخند میزنم. دنیای خوبی نیست که اگه بود مرد پشت فرمون برای سوگندِ من دسته گلی از رزهای سرخ نمی‌خرید.

برق نگاه مرد رو از همین فاصله هم میبینم. خوش قیافه است. شاید چند سالی ازم بزرگتر. لبهای بی حالتم میلرزن. طره‌ای از موهاش رو پشت گوش میفرسته که چشم میبندم و وقتی چشمهام رو باز میکنم دیدم تار میشه.

باور کردنی نیست. قلبم به در و دیوار سینه میکوبه تا جایی نزدیک حنجره‌ام بالا میاد. باور کردنی نیست، لبهای خندونش کنار کسی به غیر از من.

ویران شده به رفتنشون چشم میدوزم. مغزم بهم فرمان رفتن میده حتی رفتن و پیچیدن جلوی زانتیای نقره‌ای خوابوندن چند تا مشت تو صورت اون آدم.

اما جوری خشـــکم زده که هیچ جوره دســـتهام بالا نیاد و دور فرمون نپیچـه و این صـــدای بوق هـای کش داری هســـت که گوشـــم رو پر میکنن از کنارم می گذرند و حتی بعضی هاشون با لحن بدی از خجالتم در میان.

سرم رو روی فرمون گذاشـــتم. کمی دورتر از پلاک چهل و دو پارک کردم و رفت و آمد زیادی که به اون خونه میشـه تمام شـــک‌هام رو به یقین تبدیل کرده که با سر دردناکی منتظرم تا دوباره ببینمش.

پاییز هزار رنگ

part 211#

چند ســـاعت گذشـــته رو نمیدونم اما طرفای ظهره. با لبهایی خشـــک و گلویی که از عطش میســـوزه نگاهی به گوشیم میندازم.

بیســـت و شـــش تماس بی پاســـخ از آیدا و شـــماره ای که میگه مامان سـه مرتبه از اون سر دنیا باهام تماس گرفته و من به تنها کسیـــ که خبر اومدنم رو دادم آقای صـــالحی بوده.

" کجایی رئیس؟... آشـــپزخانه بی تو صـــفا نداره نکنه سرو کله‌ی اون دختره‌ی چشم گربه‌ای پیدا شده؟... اگه آره که بگو تا من بســاط دل و قلوه‌مو جمع کنم اینجوری تو فکر و خیالت نسوزم بچسبم به سیخ."

یه استیکر با صورت کج و کوله و بعد لبخندی بزرگ.

پیام بعدی از ســـهیل، از نارفیقی که هیچ وقت نگفت ســـوگند کجاســـت. هیچ وقت به روی خودش نیاورد و همیشـــه ابراز بی اطلاعی کرد و حالا بعد دو روز جواب پیامن رو داده.

"خسـته نشـدی پسر؟!... چرا فراموشـش نمی کنی. انقدر خودتو عذاب نده... بزار اونم زندگیش و کنه... آخه مرد حسـابی اگه آدرسـش و داشـتم که بهت میدادم و خودمو خودتو خلاص می کردم."

نفسـم رو کلافه بیرون میدم و این اون جوابی نیسـت که باید بهم میداد. سرم تیر میکشـه و با اوقاتی تلخی شـده

گوشی رو روی صـــندلی میندازم و دوباره سر روی فرمون میزارم و به در بسته خیره میشم.

از درون در حال آتش گرفتن هستم درست مثل کسی.که بـه جـای یـه فنجون قهوه برای ذره‌ای آرامش انگار یـه فنجون اسید سرکشیدم که ریه‌هام به جلزولز میفته.

کوچه‌ی فرعی و پر رفت و آمدی اما به محض شـــنیدن صـــدای ترمز زانتیای نقره ای رنگ سرم رو از روی فرمون بلند می کنم. دستم به سمت دستگیره‌ی در میره. این همه راه نیومده بودم که دست خالی برگردم. باید باهاش حرف میزدم اما با باز شـــدن در کرم رنگ و دیدن آقای هدایتی دستم روی زانو مشت شده، عقب میکشم.

پاییزهزاررنگ

part 212#

چیزی نمیگذره که دختر جوانی چادر به سر بیرون میاد. اسپند دود میکنه و دور سر سوگند من میچرخونه. خیلی وقتی که ندیدمش کمی لاغرتر شده اما چشمای سیاهش هنوزم همونقدر پرطراوت وقتی برای مردی لبخند میزنه که دوشادوشش ایستاده.

دندون روی هم میسابم که با جعبه های بزرگ و کوچیک خریدی که توی دست دارن وارد خونه میشن و در با تقی پشت سرشون بسته میشه.

دیگه نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم مشت‌هام پشت سر هم روی فرمون فرود میادن توی چاردیواری خفه ماشین

اونقر عربده میکشم که حس سوزش کشنده‌ای رو توی گلوم احساس میکنم.

چشمام به گل ها میفته. دندونای کلید شدم بیشتر روی هم فشرده میشن. از ماشین پیاده میشم. رزهای سرخ انگار که چشم داشته باشند با تمسخر جوری بهم زل زدن که با اعصابی متشنج روی زمین می کشونمشون و به سمت سطل زباله بزرگی میرم که اونطرف کوچه هست اما با باز شدن بی هوای در کرم رنگ وسط کوچه متوقف شده و پاهام جوری به آسفالت میچسبند که فرصت برداشتن هیچ قدمی رو بهم نمیدن.

سوگندِ. با قدم های تندی از در بیرون میاد به سمت ماشین میره و با ریموتی که توی دست داره در سمت شاگرد و باز میکنه. انگار که چیزی جا گذاشته باشه در حال گشتن که سر میچرخونه و نگاهش به ماشین پیشونی سفیدم میفته که دقیقا اونطرف کوچه پارک شده.

و لحظه‌ای بعد باهام چشم در چشم میشه. دست خودم نیست که لبخند کجی میزنم. شاید یه پوزخند، نه به دختر مقابلم به خودم

ساقه‌ی ظریف گل‌ها بین انگشتام فشرده میشن و بدون اتلاف وقت، با یه حرکت درون سطل زباله میندازمشون. باید برم. اون تصمیمشو گرفته.

مثل کسی که از قطار یا ساعت پروازش جا مونده عجله می کنم. به سمت ماشین میرم و اون همچنان ماتش برده که با چرخوندن سوئیچ و روشن شدن موتور پرسروصدای ماشینم به خودش میاد و مثل همیشه رفتارش اونقدر غیر قابل پیش بینی هست که قدرت هر عکس العملی رو ازم میگیره.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 213#

جلو میاد. پر از حرص به شــیشــه میکوبه و وقتی با دقت بهش چشـــم می دوزم متوجه موهای مصرـی کوتاهش میشم که حالا افسار گسیخته صورتش رو قاب گرفتن و با هر کوبش به شـــیشـــه چطور توی هوا می رقصـــن و زیباییشون رو به رخ می‌کشن حتی حالا که صورتش سرخ و این یعنی باید منتظر شنیدن بدترین جملات دنیا باشم.

- بیا پایین.

با لب های پر و خوشرنگش لب میزنه که چنگی به موهام میزنم و طبق گفتش عمل میکنم. حالا روبروش ایســتادم و میفمم که چقدر دلم براش تنگ شده.

- واسه چی اومدی اینجا؟.

برخلاف زبان تند و تیز و طلبکارش نگاهش به نرمی روی صورتم میچرخه.

- واســه چی اومدی اینجا... اونم امروز. واســه چی میخوای نابودم کنی؟. بس نبود... منو ببین.

دستاش رو از هم باز میکنه و قدمی به عقب برمی داره.

- همـه چیزمو ازم گرفتی... داغونم کردی. آبروم و بردی... کاری کردی پیش بابا سرشـکسـته بشـم حالا واسـه چی؟!... واسـه چی پا شـدی اومدی اینجا. بازم میخوای نابودم کنی؟.

مظلومانه زمزمه میکنه که نگاه شرمندم رو دزدیده از سر ناچاری به آسـمون چشـم میدوزم. به خدا، شـاید حال و روزم دلش رو کمی به درد بیاره.

- فکر کردی به همین آسـونی سر و پا شـدم؟. نه... فکر کردین گوشتی که تو سینه‌م هست از سنگه؟. نه...

- به من نگاه کن روزبه. سرم رو پایین میارم. لبهاش میلرزن و من، به سختی جلوی دستام رو میگیرم تا تنگ به آغوشش نکشم.

- به من نگاه کن وقتی دارم باهات حرف میزنم... به من نگاه کن...

از چشمهاش پرهیز میکنم که پر حرص لب میزنه و صورتش اونقدر سرخ میشه که انگشتام بدون فرمان مغزم بالا میان و قصد لمس کردن گونه‌ش رو دارند که صورتش رو برمیگردونه و این دستای ناکامم هستند که توی هوا خشک میشه.

- هرچی میخوای بگی بگو... حقمه، اما اینطوری بغض نکن...

و به ســـختی خودم رو کنترل می کنم تا ادامه ندم "جون من".

با صـــدای گرفته‌ای که حاصـــل عربده های چند دقیقه پیش هست پچ میزنم که سرش با تاسف حرکت میکنه.

- بغض؟!... کارمن از بغض گذشته آقای خوش غیرت

کنایه میزنه، گله میکنه و نمیدونه همین جمله‌ای به ظاهر کوتاهش میتونه زخمی به قلبم بزنه که هیچ وقت التیام پیدا نکنه.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 214#

- خون گریه کردم واسه احساسی که بهت داشتم واسه خاطر بتی که تو قلبم ازت ساخته بودم و پرستش می کردم... وما تو خرابش کردی، توئه نامرد بی همه چیز، همه چیز و خراب کردی...

انگشـت اشـارهش رو مثل هفت تیر سر پری بهم نشـونه رفته و من خودم رو مسـتحق مجازاتی سـنگین‌تر میدونم که ساکت و صامت مقابلش ایستادم و هر لحظه کوبش قلبم ضعیف و ضعیف تر میشه.

- حـالا اومدی کـه چی؟... یبار زنـدگیمو خراب کردی احساسمو لگدمال کردی خوشبختی رو ازم گرفتی اما دیگه نمیزارم.

باور نمیکنم. باور نمیکنم، خوشـبختی رو بخواد با کسی غیر از من سـهیم بشـه که نگاه زخمی و پر از کینه‌م روی مردی میشـینه که معلوم نیسـت از کی به چارچوب نیمه باز در تکیه داده و مستقیم به من زل زده.

با چشم هایی خنثی و اصلاً و ابداً راحت نیست نکوبیدن توی صورت تازه اصلاح شده‌ش وقتی اونطور ژست متمدنانه به خودش گرفته، مثل یه مرد بی نقص که با موذی‌گری سعی در تصاحب دختری داره که مال خودم میدونمش اما وقتی دختر عاصی شده مقابلم رد نگاهم رو میگیره و بهش میرسه و لبخند گرمی میزنه و این اطمینان رو بهش میده که جلوتر نمیاد خونم به جوش میاد.

این همه ادب و نزاکت حرصم و در میاره. این همه منطق و افکار به روزش باعث میشه مشت های گره کردم بلرزن.

جلو نمیاد. اون طوری بهم زل زده و تو نگاهش میتونم بخونم که سعی داره بهم تفهیم کنه " دیگه براش تموم شدی"…. لعنت بهش، حس بازنده بودن بهم دست میده برای منی که عادت به باختن ندارم.

- فکر کردی برای من آسون اینطوری اینجا وایسادم و دوباره ببینمت؟. نه... آسون نیست چون سخت بود فراموش کردنت.

مشت محکمی به صورتم میخوره. سرم گیج میره، فراموشم کرده.

- یه سیلی به خودم و احساسی که بهت داشتم زدم و اون روزای جهنمی که هنوزم میخواستمت تصمیم گرفتم که دیگه ادامه ندم.

این پارت هدیه من به شما 🎁

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 215#

- دروغ چرا... از همون لحظه اول که ندیدنت و به خود حروم کردم دلم برات تنگ شـــد اما این دل کوفتیم دلیل خوبی برای ادامه اشـتباهم نبود... تو... تو بنده دلم بودی اما من قبول کردم که این بند باید پاره بشـه چون نمیشـد که بشـه. زندگیم ما رو برای هم نخواست. دردناک بود... هنوزم هست.

اشـــکاش رو به ســـختی پس میزنه و دیگه تاب دیدن دســتهای لرزونی که روی گلوش گذاشــته رو ندارم که لب میزنم.

- فقط داشتم از اینجا رد میشدم.

....

گاهی وقتا توی لحظه های ســخت و برزخی زندگی شــاید باید گذاشت و رفت. باید همه چیزو ول میکرد حتی خودم و تا بتونم از آدمی بگذرم که تا ابد تو قلبم جا داره.

تا کسیــ که قطعاً تیکه‌ای از وجودم هســـت به آرامش برســه. برای آروم شــدن ســوگند میرم. با خشــم سرکوب نشـده‌ای که حالا روی در و دیواره تاریک شـهر فرود میان پر از خشـــمم. از خودم بدم میاد. حالم از خودم از چیزی که هستم بهم میخوره.

من نتونســـته بودم اون و برای خودم حفظ کنم و حالا با خشـمی که گریبان گیرم شـده دسـت و پنجه نرم می کنم. درد رو جای جای بندم حس میکنم پیشـــونیم، قفســـه سینه‌م... قلبم، همه در حال سوختن. در حال آتش گرفتن وقتی تنگ غروب صـــدای اذان بلند میشـــه. زنی چادر به سر از خونه‌ی روبرویی بیرون میاد.

سرم رو پایین میندازم تا از چیزی که از خودم ســـاختم ناخواسـته نترسـونمش و این قطره‌های سرخ خون هسـتن که از کنار شـــقیقه‌هام شره کرده پایین میریزن، نتیجه‌ی خشمی که بدنم رو بالاخره آروم کرده بود.

- مادرت بمیره... چه کردی با خودت پسرم.

انگار موفق نشـدم که به سـمتم میاد. دسـتم رو میگیره و مشـتای مجروحم به حرمت سـن و سـالش از دیوار کنده میشن و دو طرف بدنم آویزون میشن.

- چیکار کردی با خودت مادر...

کمک میکنه گوشـه‌ی جدول بشـینم و با گوشـه چادر گلدارش خون سرازیر شـده رو از دو طرف پیشـونیم پاک میکنه.

- خیر نبینه باعث و بانیش... غریبی؟... منم اینجا غریبم از تهران اومدم شـوهر خدابیامرزم اصـفهان و خیلی دوست داشت.

یه درمانگاه این نزدیکیا هســـت... پاشـــو شـــیرمرد پاشـــو بیرمت.

- خوبم...

به ســـختی لب میزنم و ســـعی می کنم از جا بلند شـــم که اصرار می کنه.

- پیشـــونیت پاره شـــده... حتما بخیه می خواد دســـتانم که تعریفی ندارم... کجا میری مادرت که دق میکنه اینطوری ببینتت.

اونقدر تهی از هر حسی هستم که حتی لبهام به پوزخندی از هم باز نمیشه.

🍁پاییز هزار رنگ🍁

part 216#

- کسی منتظرم نیست.

دردناکه اما تلخ لبخند میزنم. قدم های بلندم به سـمت ماشـین کشـیده میشـه. باید هر طور شـده بود از اینجا میرفتم قبل از اینکه یه بار دیگه اون در لعنتی باز بشـه و

دوباره چشمهاش رو ببینم، نباید دیوانه میشدم چون این بار دیگه هیچ چیز دست من نبود.

....

- یعنی دیگه نمیخوای ادامه بدی؟!.

صدای متعجب آقای صالحی که با احتیاط توی دفتر بزرگ زرین میپیچه سرم رو با مکث بالا میارم.

- حرف تموم کردن نیست جناب صالحی اگه حتی یه روزم به عمر مونده باشه ترجیح میدم اون یه روز روهم مشغول باشم.

- پس منظورت این که...

وقتی نگاه ادامه دارش روی بخیه هایی میشـــینه که چند ســـاعتی هســـت روی پیشـــونیم جا خوش کردن سر بالا اومده‌م رو دوباره پایین میندازم.

ظاهرا به لطف آیدا و اون زبون بیش فعالش شـهره‌ی عام و خاص شـــدم و مرد روبروم هم از این اخبار کاملا باخبر بنظر میرســـه اما دیگه هیچ چیز توی این دنیا برام مهم نیست.

- دیگه اینجا کاری ندارم... ترجیح میدم از این شـــهر برم.

- پدرت از این موضوع اطلاع داره؟.

نگاه چفت شدم از سنگ گرون قیمت زیر پام کنده شده روی صورت همیشه خونسردش میشینه، صورتی که همیشه حس بزرگ منشی رو بهم القا کرده بود.

- اینطوری نگام نکن پسر...

در کثری از ثانیه حس تحقیر و دست انداخته شدن به وجودم چنگ انداخته بود اما لحن گرم و عاری از تمسخرش اونقدر صادقانه هست که باعث میشه لبخند نصفه نیمه‌ای روی لبهام نقش ببنده.

- فکر کردین براش مهمه؟!... اینکه کجا زندگی کنم؟... هیچ وقت من براش مهم نبودم جناب صـالحی فقط اسم و رسمی که بهم داده. قائمی، این که براش مهمه.

باز هم لبخند و مردی که مردانگیش رو جوری تا به الان بهم ثـابت کرده کـه احســـاس حقـارت در پس جملاتم خودش رو با تمام مهارت گم و گور میکنه و من بالاخره بعد از مدتها دردی که توی وجودم به بیداد افتاده رو به زبون میارم.

- همه‌ی روزایی که تو برزخ دســـت و پا زدم تا به اینجا برسم یه بار نیومد بگه دست مریزاد. دروغه اگه بگم باعث نمیشد دلگرم شم و پشتم قرص.

پاییزهزاررنگ

part 217#

- اما هیچ وقت این کارو نکرد. وقتی پدرم شـــد که با استخدام توی مجموعه‌ی شما براش افتخار کسب کردم.

انگار همین دیروز بود که روبه‌روی هم نشـــســـته بودیم و بهم گفته بود بهت افتخار می کنم.

- باورتون میشـــه تا قبل اینکه پام و اینجا بذارم عارش میومد از اینکه پسری به اسم من داره؟... حالا شما فکر کردین براش فرق میکنه اصلا زنده باشم یا نه...

این آخریام که در جریانید چطوری یه طرفه به قاضی رفت و بعدش...

صـــدای گریه های مامان توی گوشـــم میپیچه وقتی که احســـاس میکنم زهر کلماتی که به زبون آوردم حالا قاطی خونم شده.

- بیخودی داری خودتو عـذاب میـدی روزبـه... مرد همین لحظه باش و زندگی کن.

لیوان آبی که به سـمتم دراز میشـه رو با سر انگشـت های داغ شـــده میگیرم. اگه توی این اتاق تنها بودم مطمئناً پارچه آبی که روی میز قرار داشـــت رو روی سرم خالی می کردم تا فقط کمی از التهاب سوزان درونم رو کم کنه.

- حالا که تصـــمیمتو گرفتی برو من حرفی ندارم با بچه ها هماهنگ می کنم کارهای انتقالیت و انجام بدن، فقط...

لیوان خالی رو روی میز میزارم که چشمهای آشفته‌م روی صورت جدی‌ش میشینه.

- دیگه پشت سرت و نگاه نکن. فراموش کن هرچی بود رو...

....

با چشـــمای باز مثل قربانی که به مســـلخ گاهش میره با پاهای خودم از پله های ســـاختمون بالا میرم. میدونم اومدنم به این خونه اشـــتباه محض بوده، مطمئنا یه جور شکنجه.

اما اومدم و تنها صدایی که سکوت این خونه رو شکسته دست کلیدی هست که توی دستم معلق مونده که با هرحرکت به این طرف و اون طرف میره.

قبل از اینکه کلید رو درون قفل بچرخونم طبق عادت به سمت پنجره‌ی بزرگ آشپزخونه سرک میکشم که به سمت باغ باز میشه. تهویه خاموش چراغ هم همینطور و منی که اولین قدم رو بی صدا درون این خونه میزارم درست مثل یه روح سرگردان که سعی میکنه بدون هیچ سرو صدایی سکوت خونه‌ای رو نشکنه که انگار سالهاست خالیه.

پاییزهزاررنگ

part 218#

با نفس های کوتاهی عرض سالن رو طی می‌کنم هوایی که روی سینه‌م سنگینی میکنه. دستگیره‌ی در رو پایین میکشم و از خدا انتظار معجزه دارم. اینکه تمام این چند ماه گذشته فقط یه خواب لعنتی باشه و با باز شدن در همه کسایی رو که از دست دادمشون رو یکجا به دست بیارم...

اما مگه من کیم که انتظار معجزه داشته باشم... یه پیامبر الهی؟... یه عارف دست از دنیا شسته؟... نه... این فقط من بودم. نمونه‌ای از یه آدم معمولی که دلش رو زیادی به خدا و رحمتش خوش کرده بود.

صداها درون سرم میچرخن و گوشهام به سوزش میفتن، انگار که مغزم بخوا شنیده‌های یک عمر رو قی کنه و اولین قدمی که برمی دارم انقدر نامتعادل هست که پام به پادری گیر میکنه.

میون هوای دلگیر و نیمه روشن غروب به جسم سختی برخورد می‌کنم و همونجا روی زمین میفتم. نگاهم بالا میاد. چمدون براق نقره رنگی که حالا با دری نیمه باز روی زمین افتاده و نگاهم که بالاتر میره. اتاق بهم ریخته به مردمک‌های لرزونم دهن کجی میکنن و نگاهی که جفت پیراهن لطیفی میشه که بی ملاحظه روی تخت رها شده.

خاطره ها... خاطره ها بی رحمانه لحظه به لحظه جلوی چشمهام قد علم می کنن.

بوسه‌ی نرمش... حرکت انگشتام روی پوست گندمگونش، لحن حرصی‌ش... صدای خنده هاش، همه

و همه من رو به قعره چاه سـیاهی میرن که دسـت و پا زدن درش بی فایده به نظر میرسـه و انگار که اینجا آخر دنیاسـت برام که بی نفس به حالت چهار دسـت و پا به سـمت تخت میرم و گوشـه‌ی آویزون شـده‌ی پیراهنی رو توی دست میگیرم که یک روزی به تنش نشسته بود.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 219#

- الهی که من بمیرم ته مظلومیته سِ وچه جان... کی بیمویِی؟..

-" الهی که من برای مظلومیتت بمیرم بچه جان... کی اومدی؟..."

با چشم هایی که حالا تر شدن بی خجالت بند صورت مادرانش میشم که به سمتم خم میشه و این دست‌های چروکیده اش هست که دور شونه‌هام حلقه میشن.

- ته درد دله دا...

-" قربونت درد توی دلت بشم."

- پیداش کردم بانو جان اما دیگه تموم شد دیگه مال من نیست.

هر چقدر هم که بخوام قوی باشـــم بالاخره یه روزی یه جایی در مقابل کسیـ که همیشـــه کنارش تونســـتم خود واقعیم باشـم بدون اینکه بیم از دسـت دادنش رو داشـته باشم میشکنم.

شـــکســـتنی که دردناکه، بی قید و بند و بدون خجالت از دیده شـــدن اشـــک هایی که بی‌محابا فرو میریزند، فرو میریزم.

مثل یه درخت جوون و تنومند که ناغافل با صـــائقه‌ی سرسـام‌آوری کمرش میشـکنه و با ناامیدی زمین میفته. می شـــکنم اشـــک میریزم بین دســـتهای زنی که کم از مادر نیست.

"سوگند"

حرفهایی که میخواستم رو بهش زده بودم و چشم‌های سرکشم که بی اختیار روی موهایی سر خورده بود که با کش آبی رنگ آشنایی بسته شده بود. خیلی نگذشته بود، کمتر از یکسال اما صورتش جاافتاده تر از قبل خودنمایی می‌کرد و من که سعی میکردم افسار نگاه سرگشتم رو توی مشت بگیرم تا ابروبری دلی رو نکنه که خاکستر نشسته بود.

حرفام رو زده بودم و در رو پشت سرم بسته بودم. قلبم محکم به سینه می‌کوبید، تا همین چند دقیقه پیش فکر میکردم روزبه خیلی وقته که برام تموم شده، نمیدیدمش و شاید این ندیدن باعث شده قلبم به طرز دروغینی وجودش رو درونم انکار کنه اما این طور نبود.

من هرچقدر هم که ازش دور میشدم به هرکجا که می گریختم به هر حس نو پایی که چنگ انداخته بودم نمیشد

که فراموشـــش کنم من حتی ماهان روهم فدا کرده بودم. فدای غرورم و هرگز خودم رو از این بابت نمی بخشیدم.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 220#

- بیا بریم تو.

هنوز به در تکیه داده بودم که با شنیدن صداش به خودم میام. در حالی که دســتش رو روی کتفم میزاره به ســمت خونه هدایتم می کنه و زیر گوشم پچ میزنه.

- در موردش فکر می کنیم باشــه؟... دوتایی از پســش برمیایم.

مکث می‌کنم و با تعجب بهش چشـــم می دوزم و کاملا خودم رو به نفهمی میزنم.

- در مورد چی؟!.

چشـــمک میزنه و عکس العملش من رو دســـتپاچه تر از چیزی که هستم میکنه.

- باشـــه مثلا نمیدونی... حالام بریم... بریم تو همه منتظرن.

گریختن از نگاه کسی ــ که من رو توی این مدت به خوبی شناخته اونقدر سخت هست که به سختی چشم می دزدم و وارد خونه میشم.

- چیزی شده؟!.

راحله با شکمی که کمی برامده شده به سمتم میاد و من نمیتونم لرزش دست هام رو مخفی کنم که نامحسوس روی صورتم میشنن و می خوام که وانمود به خوب بودن حالی کنم که از بد گذشته.

- چ... چیزی نیست خوبم فقط فکر کنم فشارم افتاده با یک شکلات خوب میشم.

دلم میخواد از اینجا فرار کنم اما پاهام من رو به سـمت جای خالی کنار ساجده خانم میکشونه.

- مبارکت باشه عزیزم ماهان میگه هنوز حلقه نخریدین حال عیبی نداره هنوز دو هفته وقت هست بمون با خرده ریزایی که مونده.

سـخته لبخند زدن اما چاره‌ای ندارم که لبخندی هر چند یخ زده روی لبهام میشینه

- ماشالا... ماشالا باباجان سفید بخت بشی.

ایرج خان پدرانه بهم چشم میدوزه و من با عذاب وجدانی که گریبان گیرم شـــده سر پایین میندازم. من از نگاه کردن به چشـــم های تک تک این آدمها که به خاطر من اینجا جمع شدن خجالت زده‌ام.

خجالت زده‌ام چون نمیتونم وجود کسی رو که شاید فقط چند تا دیوار باهام فاصـــله داره رو نادیده بگیرم و همین میشه شرم چشم هایی که باید ازش ترسید، چشم هایی که ممکنه هر لحظه بر طبل رسوایی بکوبند.

- بفرما سوگند جان.

پاییزهزاررنگ

part 221#

مهگل، دختر خواهر ساجده خانم که چند سالی هست برای تحصیل به اینجا اومده.

- ممنون عزیزم.

شربت آلبالوی خنکی که برام آورده رو به لبهام نزدیک می کنم و متوجه نگاه ادامه دارش به بسته های کوچک و بزرگ خرید میشم. حسی در درون به قلبم چنگ میزنه، باید عاشق بود تا معنی این نگاه رو فهمید.

دختر آرومی و من تا به حال متوجه هیچ عکس العملی ازش نشده بودم که یکه خورده چشم میچرخونم و نگاهم بند ماهانی میشه که مشغول حرف زدن با باباست.

قلبم بنای ناسازگاری گذاشته که هر لحظه محکم تر از قبل می کوبه. ای کاش میشد باهاش حرف بزنم که بی ربط میگم.

- ساعت هشت باید بریم بابت کفش یادت نره.

نمیدونم توی شلوغی خونه متوجه منظورم میشه یا نه اما برای لحظه‌ای چشم از بابا میگیره و سرش که به علامت تایید بالا پایین میشه به بهانه بردن لیوان خالی توی دستم به سمت آشپزخونه میرم.

- نتونستم بهش بگم... دیگه دیره.

با شـــنیدن صـــدای پر از بغض مهگل توی چهارچوب در متوقف میشم.

- دیگه نمیشه... دو هفته دیگه عقد شونه.

کنار پنجره ایستاد و با تلفن همراهش مشغول حرف زدن. میدونم که بودنم اینجا و شنیدن ناخواسته حرفاش اصلاً و ابداً کار درســـتی نیســـت و می خوام عقب‌گرد کنم که همون لحظه سرش بالا میاد و با هم چشـــم در چشـــم میشـــیم. ســـعی میکنم به روی خودم نیارم که با لبخند به ســـمت ســـینک ظرفشـــویی میرم اما انقد دختر ســـاده‌ای هست که نمیتونه حفظ ظاهر کنه و با تته پته پشت میز ناهارخوری میشینه.

- من... یعنی منظورم شما نبودین یعنی... یعنی...

به سمتش میرم، از خجالت سرخ شد و نمیدونم اگه امروز روزبه رو نمیدیدم بازهم همینقدر خوددار بودم یا که نه.

- اینقدر خودتو اذیت نکن حالتو میفهمم.

سر پایین افتاده‌ش رو بالا میاره که صـندلی کنار دسـتش رو بیرون میکشم و کنارش میشینم.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 222#

به سمتش میرم از خجالت سرخ شد و نمیدونم اگه امروز روزبه رو نمی دیدم باز هم همینقدر خوددار بودم یا که نه.

- انقدر خودتو اذیت نکن... حالت و میفهمم.

سر پایین افتادش رو که بالا میاره صندلی کنارش رو بیرون میکشم و میشینم.

- میدونم که ماهان و دوسش داری.

در مقابل چشم های گرد شده و دهان نیمه بازش دستم رو روی دستش میزارم که دستپاچه تکون میخوره.

- اشتباه فهمیدی... اصلاً همچین چیزی نیست.

کم سن و سالِ و همین باعث میشه که مثل یه خواهر بزرگتر موهای بلندش رو نوازش کنم که به طرز زیبایی بافته شده.

- درسته که از همدیگه چیز زیادی نمی دونیم اما تو بیا و راه منو نرو که تهش بن بستِ... اگه حرفی ته دلت مونده بگو منو نادیده بگیر و بگو... چون همین نیم ساعت پیش فهمیدم دارم تصمیم اشتباهی در مورد زندگیم میگیرم.

- قرار بود یه راز بین من و مهسا بمونه... هنوزم تو خلوتم باهاش حرف میزنم.

دستاش می‌لرزند و اولین قطره اشک رو میبینم که از گوشه چشم های کشیده‌ش سر میخوره و پایین میریزه.

- یعنی نمیخواستی هیچ وقت بهش بگی؟!.

سرم رو به سمتش خم می کنم و این دختر واقعاً برام رازآلود بنظر میرسه که توی این مدت جز سلام و احوالپرسی چیز خاصی بینمون رد و بدل نشده و منی که همیشه درگیر خودم بودم و هیچ وقت نخواستم که بهش نزدیک شم تا رابطه ای صمیمی بین‌مون شکل بگیره.

- نه هیچ وقت.

- میتونم دلیلش و بپرسم؟.

میدونم زیاده‌روی به حساب میاد اما واقعا میخوام بدونم تا شاید بتونم تصمیم عاقلانه تری بگیرم.

- راستش چطور بگم... ماهان همیشه منو به چشم خواهرش دیده آخه من و مهسا هم سن و سال هم بودیم. هر وقت از شیراز میومدم حسابی باهم خوش میگذروندیم مثل دوتا خواهر همه چیزمون باید مثل هم میبود حتی لباسامون. این آخریام پدرم به خاطر مریضی‌ـ مهسا رفت و از آموزش و پرورش نامه گرفته بود تا اواسط سال بتونم بیام اینجا و کنارش باشم اما اون خیلی زود رفت.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 223#

- درســـت ســـه ماه بعدش. دیگه من موندم و پدر و مادری که دخترشـــون و از دســـت داده بودن... من موندم و برادری که داغ خواهر دیده بود. سه سال تو خونه خاله ســـاجده زندگی کردم و هر روز به خودم گفتم حسم اشتباهه نباید به مردی دل ببندم که من و خواهرش میدونه اما نشد.

تا اینکه با خودم گفتم نکنه همه اینا فقط یه وابســـتگی ساده باشه اصلاً شاید احساساتی شده بودم شاید اگه ازش دور میشدم همه چیز تموم میشد واسه همین وقتی دانشـگاه قبول شـدم خوابگاه گرفتم اولش خاله سـاجده

قبول نکرد گفت بری تنها میشـــم... گفت منو یاد مهســا میندازی اما تا کی میتونستم توی اون خونه دووم بیارم؟... نمی شـــد... نتونســـتم دیگه بمونم از اونجا رفتم اما هر روزی که می‌گذشـــت خودم و لعنت میکردم بابت این دوری... شــده بودم یه روح سرگردون که نه شــب خواب داشـــتم و نه روز... فهمیده بودم که این حس وابســـتگی نیست، اشتباه نیست، زودگذر نیست و سوختم.

ســوختم و اگه همین الان صــدامو نمیشــنیدی هیچ وقت حتی بــه روی خودم نمی آوردم کــه توی دلم داره چی میگذره... شــاید خنده دار باشــه اما حتی داشــتم خودمو آماده می‌کردم تا دو هفته دیگه بالای سرتون قند بسابم و براتون آرزوی خوشبختی کنم.

لبهاش به لبخند یخ زده‌ای از هم باز میشـــه و اشـــکهاش همچنان از نگاه بی قرارش سرازیر که بین چشـــمهام و در آشــپزخونه در رفت و آمد و شــاید میترســه، ترس از فاش شدن رازی که حالا برای من سوگند برملا شده بود.

- هیچ وقت نمیتونم فکرشـــو بکنم که حتی یه لحظه بتونم مثل تو باشـــم، زیادی دل گنده‌ای دختر یعنی چی میخواســـتی بالای سرمون قند بســـابی... باور نمیکنم. مگه میشـه کسی‌ـ رو دوست داشت و واسـه داشتنش به آب و آتیش نزد؟!.

- آره میشه...

برام غیر قابل باور که با نگاهی جســـتجوگر به چشـــمهاش زل زدم و منتظرم به هر طریقی شده خلافش ثابت بشه.

پاییز هزار رنگ

part 224#

- من که میدونم ماهان هیچ وقت منو به چشـــمی غیر از خواهرش نگاه نمی کنه... همین که کنارت حالش خوبه خیالم راحته، ما روزای بدی رو گذروندیم داغ مهسا کم چیزی نبود خاله ساجده و عمو ایرج صبوری می کردن اما ماهان یک هفته تمام شـــبانه روز سر خاک نشـــســـت و گفت نمیتونم برگردم خونه... خواهرم تنهاست.

یک ســال تمام چند کلمه اونم به اجبار خاله ســاجده در روز چیزی به زبونش نمیومد. میگن خاک سرده اما برای ماهان نبود تا اینکه بعد از چهارده ماه بالاخره لباس سیاه و از تنش در آورد اما دیگه هیچ وقت ماهان ســابق نشــد حالا با همه اینا من فقط قانع ام به خوب بودنش... من فقط... فقط می خوام زندگی کنه.

....

خرید ها رو داخل کمد میچینم. چندین و چندبار. کلافه‌ام. ساعت سه و نیم نیمه شب رو نشون میده. چشمهام رو چندین بار باز و بســـته می کنم نه فایده ای نداره، هر بار واضح تر از قبل پشت نگاهم قد علم میکنه و من آرزو به دل میمونم برای لمس لـب هـایی کـه مظلوم وار پچ زده بود.

" فقط داشتم از اینجا رد میشدم."

از جام بلند میشـــم. سرم به دوران افتاده انگار یک نفر که نه چندصد نفر لب به گوشم چسبوندن و تکرار می‌کنن.

" فقط داشتم از اینجا رد میشدم."

پنجره رو باز می کنم به هوای دیدنش اونهم توی تاریک و روشن اما فضای خالی کوچه جوری بهم دهن کجی میکنه که با شـــتاب پنجره رو میبندم. باید با یکی حرف میزدم باید این افکار درهم رو یک جوری سر و سامان میدادم.

- الو...

بعد از چند دقیقه‌ای که کشدار بالاخره صدای لاله توی گوشم میپیچه.

- ببخش اگه خواب بودی مزاحمت شدم.

لبم رو از درون به دهن میکشـــم. منتظرم مثل یه خواهر باهام رفتار کنه و پیگیر حالم باشـــه اما مثل اینکه توقعم زیادی بیجاســـت که تماس در مقابل نگاه ناباورم قطع میشه.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 225#

و لب هایی که کم کم به پوزخندی از هم باز میشــه. گوشی رو یک جایی که نمیدونم رها میکنم و تن خســـتهم روی تخت میفته.

شـــدم دخترک قالی بافی که روی انگشـــت بریدهش نمک میریزه تا بتونه پای دار قالی بنشـــینه و تا صـــبح رج به رج ببافه، قلبم میسوزه از به یاد آوردن گذشته.

و زندگی که میتونست ساخته بشه اما از هم پاشیده و من از ویرانی که ازش برجامانده فراری شدم و هیچ وقت سعی نکردم که از نو بناش کنم و حالا همه وجودم از پشـیمونی در حال سوختن.

عرق کردم اون هم توی این هوا. پلکهام به حالت عصـبی میپرن و صدای ضعیف گوشی که روی زمین رها شده.

خم میشم و به این فکر میکنم که شاید یه وقت از غصه بمیرم و این آخرین مکالمه‌م باشه، دلم هواش رو کرده اما با دیدن اسم لاله با لب هایی که می لرزند تماس رو وصل می کنم.

- بله...

- بله و بلا... نمیگی نصف شبی زنگ زدن اونم به یه دختر که از قضا نامزدم داره کار درستی نیست؟.

- ببخشید...

صدای ضعیفم حتی به گوش خودم نمیرسه که با ته مایه لبخند گل و گشادی که مطمئنم به لب دار ادامه میده.

- ک... شعر نگو سوگند چه مرگت شده؟.

- هیچی...

- مسـخره کردی من و... واسـه هیچی منو سـه نصـف شب از بساط لهو و لعب که نکشیدی بیرون... فقط بگو چته جان لاله ناز نکن که دستم بنده.

از اشاره مستقیم‌ش چندشم میشه که تشر میزنم.

- خیلی بیشعوری.

پشیمون شده میخوام قطع کنم که میخنده.

- اون که واســه یه دیقه‌مه... قهر نکن حالا انداختنش بیرون.

- تو فکر کن سوگند خر اصلا به تو زنگ نزده قطع کن جون مادرت.

- بابا دیوونه میگم واســش چشــم و ابرو اومدم بیچاره مثل کبریت بی‌خطر بالشــــت‌ش و برداشــــت رفت بیرون... تو حرفتو بزن دلشوره‌م انداختی.

نفسم رو کلافه بیرون میدم. حس یک مزاحم بهم دست میده و حالا که آب از سرم گذشته به حرف میام.

- دیدمش...

پاییزهزاررنگ

part 226#

بعد از مکث کوتاهی با خنگی تمامی میپرسه.

- کی و؟!...

- عمه‌ت و... روانی میگم روزبه و دیدمش.

- واقعاً؟!.

چنان جیغی توی گوشـم میزنه که مجبور میشـم گوشی رو با فاصـله از صـورتم نگه دارم و خودم رو بابت این تماس بارها و بارها لعنت کنم.

- میشـه یه لحظه خفه شی؟... پرده گوشـم پاره شـد. یعنی خاک بر سر من که عتیقه تر از تو ندارم زنگ بزنم باهاش درد و دل کنم.

به گریه افتادم که صـدای دسـتپاچه شـده‌ش با دلجویی گوشم رو پر میکنه.

- ای که فدات بشه این عتیقه... گریه نکن جونِ من...

- تو بهش آدرس دادی یا اون شوهر خل وضعت؟

اشکام رو با پشت دست پاک می کنم و نگاه غمگینم روی پاکت‌های خرید میچرخه.

- هیچکدوم بخدا... سهیل و که قسمش دادم به مرده و زنده‌ش که هیچی راجبت بروز نده، خودمم که نه بخدا سر شاهده دهنم کیپ تا کیپ بسته است.

- چقدر آخه من بدبختم لاله بعد از اینهمه مدت وقتی منتظر بودم بیاد مرد و مردونه همه چیزو واسم توضیح بده... همین امروز که پاشدم با ماهان رفتم خرید باید پیداش می شد؟.

از زمین و زمان شاکی ام و این صدا میگه اگه مقابلم ایستاده بود نگاه عاقل اندر سفیه‌ای نثارم میکرد و مطمئنا یک حرکت دردناک دستی.

- صبر کن ببینم... این تو نبودی میگفتی حق ندارید بگید کجام؟!... بنده خدا از کجا میخواست بدونه تو پا شدی رفتی اصفهان؟!... چطوری باید با توئه دیوونه حرف میزد؟.

- اونم از خریتم لاله... اشـــتباه کردم. به خدا همین که دیـدمـش دنـیـا دور سرم چـرخـیـد از اون طـرفـم نمیدونســتم جواب ماهان و چی باید بدم اون بیچاره رم اسیر خودم کردم.

به پهلو غلت میزنم و سرم رو درون بالشت فرو میبرم. دلم یه ســکوت میخواد. یه ســکوت که تهش برگرده به روز اولی که دیدمش، شاید میشد جور دیگه شروع کرد.

- اگه آخرش بین این دو تا دوئل را ننداختی تو... آخه چه مرگته تو سوگند؟.

پاییزهزاررنگ

part 227#

- واســـه یه بارم که شـــده توی زندگیت اون عقل وامونده‌ی دربدرت و بذارش کنار ببین دلت چی میگه.

با بدبختی لب میزنم.

- بابا رو چیکار کنم لاله؟... به خدا که دیگه اســـمم نمیاره. اگه بدونی چقدر از ماهان خوشش اومده.

به تقلا افتادم. میدونم که دلم چی میخواد اما سعی دارم با چنگ انداختن به هرچیزی خودم رو رها کنم از بندی که اسیرش شدم.

- مگه بابات میخواد با ماهان بخوابه که میگی خوشش اومده؟... خودت سوگند... خودت باید بخوای.

گاهی واقعیت میتونه توی قالب جملات وقیحانه‌ای در بیاد و مثل یه سیلی، محکم توی گوشمون زده بشه تا اگه خودمون رو به خواب زدم بیدار شیم و سعی کنیم این بار تصـــمیم درســـت‌تری در مورد زندگی بگیریم و گرنه تکرار اشـــتباهات مون اونهم به مکررات فقط میتونه نزدیک شـــدن‌مون رو به پرتگاه ســـیاه و تاریک زندگی تسریـــع ببخشه، در آخر سقوط.

و من نمیخواستم که سقوط کنم.

....

- یه چیزی هست که باید بهم بگی درسته؟.

کنار ماهان نشستم. بیرون از خونه هستیم. توی یه پارک قدیمی و خلوت که زوار زنجیر آهنی تاب زنگ زده‌ش در رفته و نمیدونم چرا هیچکس فکری به حالش نمیکنه. شایدم فراموش شد و همین گوشه کنار درختای چنار رها شد و دیگه چشم انتظار هیچ بچه ای نیست.

- آره باید حرف بزنیم.

با چشمهایی شفاف و با ژست مخصوص به خودش پاش رو روی پاش انداخته و من از ادامه دادن میترســـم اما با خودم تکرار میکنم که من میتونم.

- خب چ...چطور بگم م... من.

بر خلاف چیزی که فکر می کردم گفتن همین چند کلمه اونقدر سـخت هسـت که احسـاس می کنم معدم به هم

میپیچه درســـت مثل انگشـــتام که به جون پوســـت بالا آمده‌ی کنار ناخنم میفتن.

- م...من... م... ماهان.

تپش قلبم اونقدر بالا هسـت که دسـتم ناخودآگاه تا روی سینه.م بالا میاد و جدا از اومدنم به اینجا پشیمون میشم.

- چرا احساس می کنم همین الان میخوای غش کنی؟.

پاییز هزار رنگ

part 228#

چشم میدزدم. از من بر نمیاد زدن حرفی که میدونم تهش قراره چی بشـــه. مطمئنا از چشـــم بابا می‌افتادم، همینطور راحله و عذاب وجدانی که قرار بود تا عمر دارم بیخ گلوم رو فشـــار بده بابت خوبی های مردی که مردانه در حقم کرده بود.

- یعنی گفتن این کـه میخوای همـه چیزو بـه هم بزنی انقدر سخته؟.

- ت... تو...تو

با مردمک های گشـاد شـده، با لبهای خشـکیده و با قلبی که برای چند ثانیه دیگه نمیزنه بهش زل میزنم که نگاهش بین چشمهام جابجا میشه.

- همیشــه فکر میکردم مهگل برام مثل مهســاســت تا اینکه برای اولین بار تو رو دیدم. خنده هات حرکاتت، حتی بغض کردنت، بدون اینکه بدونی خیلی شــبیه شی.

- ب... به خدا من...

می خوام از خودم، هرچند کوتاه دفاع کنم یا شـــاید صرفا یه عذرخواهی کوتاه برای گناهی نابخشودنی.

- هیس... بذار حرفمو بزنم باشه؟.

لبخندی که گوشه لبش نشسته هیچ سنخیتی با صورت رنگ پریده‌م نداره و اینِ فرق بین بی گناه و گناهکار.

- شـــاید خودت ندونی اما توی این هشـــت ماه باعث شـدی دوباره زندگی کنم. با اومدنت شـدم خود واقعی که خیلی وقت بود نداشتمش.

ای کاش سـکوت می کرد. من تحمل این همه عذاب رو نداشتم.

- بـا خودم گفتم این دختر اینجـا توی همین شـهر میمونه، منم میتونم هر وقت خواسـتم خنده‌هاشـو ببینم.

توی نگـاهش درد رو می بینم و دیگـه نمیتونم ارتبـاط چشمیم رو باهاش حفظ کنم که سرم پایین میفته.

- اما انگار خیال داری از این جا بری...

صداش که نزدیک و نزدیک تر میشـه و دسـتی که چونه‌م رو به آرومی بالا میکشـــه و نگاه غیر قابل پیش بینی که امروز بارها از وقتی دم در خونه ســوارم کرده تا به الان به چشهام دوخته میشه.

- آره... خیالی نیســـت ســـوگند خانم همین که گاهی ببینمت برام کافیه.

دست خودم نیست که اشکام روونه‌ی صورتی میشه که شرمنده است.

- باور کن نمیخواستم اینجوری بشه.

- چطوری؟.

- همین طوری که الان هســـت. به خودت نگاه کن... من باعث شدم تو درگیرم بشی و بعدش...

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 229#

میون اشــکهایی که بی محابا از چشــم هام میچکه بغض گلوم رو میون مشت محکمش فشار میده.

- بعـدش چی... اونی کـه مـدیون اون یکیـه منم. من خوب شدن حالمو مدیونتم دختر.

- یعنی میخوای بگی برات مهم نیست؟.

- چرا... مهمه که بدونم عاقبتت با اون پسر‌ـه‌ی خط خطی چطوری میشه.

گیج شده تکون سختی روی نیمکت میخورم که با نفسی پر صـدا به جلو خم میشـه و آرنج های تا شـده‌ش رو به زانوهاش تکیه می‌ده و با گردنی که به سـمتم میچرخونه نگاهش رو دوباره و دوباره بند چشمهای آشفتم میکنه.

- اون روز وقتی هوا تاریک شده بود یه گوشه بین شاخ و برگ درختا کشـیک کشـیدم... جداً فکر نمیکردم تا این حد بی کله باشــه. خودش و به در و دیوار می زد و من همونجا وایساده بودم و نگاش میکردم.

گیج و منگ مثل یه موجود که تنها با زندگی نباتی زنده‌ست خشـــکم زده و میبینم با اخمی که چهره‌اش رو بشــــدت مرموز نشون میده لبخند کجی میزنه.

- دروغه اگه بگم غیرتم قول قول نکرد... زیاد دوســتت داره.

انگار خنک هم شـدم که با مردمک هایی که به آنی گشـاد میشن سر تکون میدم.

- کی؟!...

میخنده. پر صـدا و منی که با روحی متلاطم سـعی می‌کنم به ذهن جستجوگرم برای پیدا کردن آدمی سرعت ببخشم که از نظر ماهان خط خطی و زیادی دوستم دارد.

- میدونم توقع زیادیه اما یه سـوال ازت میپرسـم می خوام بهم راستش و بگی سوگند.

- راستشو میگم.

- واقعاً؟!... اونطوری بهم زل نزن که کسیـ ندونه فکر میکنه راســـتگو ترین آدم دنیایی... دختر تو حتی به خودتم راستشو نمیگی.

سرگردون موندم میمون بیست سوالی که به راه انداخته و انگار کسیـ که این وسـط غافلگیر شـده منم که منتظر به لب هاش چشم میدوزم.

دخترم حسابی شوکه شده😢 امان از این پسره ماهان که معلوم نیست میخواد چیا بگه🤦‍♀️

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 230#

و تنهایی ری‌اکشـــنش میشـــه تکیه دادن دوباره و باز کردن دســـت هاش گذاشـــتنشـــون روی پشـــتی چوبی نیمکت و پاهایی که روی هم می‌افتند. همینقدر مسلط و با بی خیالی خاصی که توب حرکاتش مشهودِ لبخند میزنه.

- اگه بفهمی تمام مدت فقط وانمود کردم چیکار می کنی؟.

- ی... یعنی چی؟!...

- یعنی اینکه دوست دارم اما نه اونطوری که تو فکر می کنی.

میلرزم و همزمان عرق سردی روی پیشونیم میشینه که با لکنت لب میزنم.

- متوجه منظورت نمیشم.

- اون روز و یادته توی رستوران حالت بد شد؟... توی روز روشـــن جلوی چشـــمامون باهاش حرف زدی. دکتر می‌گفت ذهنت همیشـــه منتظر دیدنش بود و وقتی به مقصود نمیرسه مجبورت میکنه که ببینیش.

مثل دیدن یه رویا تو بیداری... نتیجه شـوک عصـبی که از سر گذرونده بودی.

دهانم از ناباوری خطری باز میمونه که از بیخ گوشـــم رد شده بود و سرم از حجم اتفاقی که ازم پنهان مونده بود تیر میکشه.

- اون وقت فکر کردی با دیدن همه اینا تصمیم میگیرم که باهات ازدواج کنم؟... نه... من فقط خواستم که تو توی این مدت با خودت کنار بیایی و برای یه بارم که شده به خودت راستشو بگی.

- آره... من دوسـت دارم اما این دوسـت داشـتن باعث نمیشه که بخوام تورو از آدمی که توهم دیدنش تو رو تا مرز سکته برده دورت کنم.

- ا... اما من.

- دیگه اما و اگری این وســـط نمیمونه ســـوگند... تو آزادی، میتونی هر تصمیمی که میخوای بگیری.

هاج و واج موندهم و غرورم میگه نباید به همین راحتی خودش رو برای داشـــتنم کنار میزد. نه اینکه بخوامش، نه... اما برام گرون تموم میشـــه و در مقابل نگاه پر از گلایهم عینک آفتابیش رو به چشـمهاش میزنه و از جاش بلند میشـــه که پاهای ســـســـت و بی جانم رو مجبور به حرکت میکنم.

- کجامیری ماهان؟.

- میرم یکم تنقلات واسه‌ی عمه راحله بگیرم.

باهاش هم قدم میشـــم. از پشـــت عینک آفتابی حالت چشـم‌هاش رو نمیبینم و تنها میتونم به میمیک صـورتش و لبهاش بســنده کنم که به لبخند مرموزی از هم باز میشن.

- چیه؟.

- هیچی... فقط دارم نگات می کنم.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 231#

از خیابون رد شــده و به ســمت وارد هایپرمارکتی میریم که دو هفته‌ای هست روبروی پارک بنا شده.

- چیزیم دستگیرت شد؟.

صادقانه جواب میدم.

- نه... فکر میکردم میشـــناســـمت اما حالا... میفهمم برای شـناختن آدما به اندازه‌ای که باید بزرگ نشـدم. بقول خاله طوبی جوونی و خامی.

وارد هایپرمارکت میشــیم. کنار ایســتاده تا اولین قدم رو بردارم. وارد میشــم. اولین چیزی که مشــامم رو پر میکنه عطر قهوه است که با بوی رنگ در هم آمیخته شده.

نفس میکشــم و پاهام من رو ناخودآگاه به ســمت بســته بندی های پر زرق و برق قهوه میکشــونن. کنارشـــون نسکافه و کاکائو هم هست.

"- تو مثل همین قهوه‌ای میمونی که دارم نفس میکشـــم. همین قدر نزدیک، خوش‌عطر و پر از کافئین. جوری که میچسـبی به دل و اونقدر اصـیل هسـتی که طعمت هیچ وقت فراموش نمیشه."

خـاطره هـا. از کوچـه پس کوچـه هـای پر پیچ و خم و ممنوعه‌ی ذهنم بیرون میان و سرک میکشـــند تا جایی که دسـتگاه پیچیده‌ی شـنوایی‌م صـداش رو درسـت مثل یک سمفونی بی کلام به قعر وجودم سرازیر می‌کنند.

چشـــم‌های روی هم افتاده‌م رو از هم باز میکنم. یک بســـته قهوه برمیدارم و قلبم برای دیدن دوباره‌ش جوری خودش رو به در و دیوار ســـینه‌م میکوبه که با قدم های تندی از کنار ماهان میگذرم و میترسـم صـدای تپش های قلبی که مهارشـــون دیگه دســـتم نیســـت بین عالم و آدم رسوام کنه.

- اگه فکر می کنی با حرف زدن حالت بهتر میشـــه من شنونده‌ی خوبی‌ام.

با چرخ دستی مخصوص فروشگاه کنارم قرار میگیره و هر چیزی که به نظرش ســالم و البته خوشــمزه میاد رو برمیداره.

- دیوونه تو نگفتی باهات میشـینم سر سـفره‌ی عقد و تموم... زنت میشم.

خیلی خودم رو کنترل کرده بودم اما کلمات که به تندی پشـت سر هم ردیف میشـن دیگه افسـارشـون دسـت من نیست که رم کرده می‌تازند.

- مطمئن بودم که سر عقل میای.

این رو زمانی میگه که داره مواد نیمه آماده رولت رو از داخل قفسه برمی داره.

#پاییزهزاررنگ

part 232#

- یه جوری رفتار نکن که انگار توی مهد کودکیم و داریم داستان بزرگسال میخونیم.

توقع رفتاری جدیدتر ازش دارم اما انگار به نظر زیادی میاد که دو تا بسته ژله با طعم آلبالو برمیداره و همزمان چشمک میزنه.

- همین که من انقدر خوب نقش یه آدم عاشق و بازی کردم یه قصه‌ست دیگه... حالام من و اینجوری نگام نکن میدونم به من بله نمیگفتی... به راحله‌من گفتم، درسته این دختر در حق خودش داره جفا میکنه اما تا کجا میخواد پیش بره همین که پای عمل برسه پا پس میکشه.

دستم رو جلوی دهنم میزارم.

- یعنی راحله‌م میدونست؟!.

منتظرم با هزار و یک دلیل بهم بگه که راحله تنها نگهدارنده این راز بوده و مجبور بوده که باهاش در میون بزاره اما با حرفی که میزنه انگار آب سردی بافشار روی سر و صورتم ریخته میشه.

- آره هم راحله هم بابا ایرج و مامان.

- ای خدا ماهان آبروم جلوی همه رفت فکر کنم فقط خواجه حافظ شیراز خبر نداره.

تلخ میخندم و دلم میخواد یه گوشـه بنشـینم و برای این حال بدم جوری بزنم زیر گریه که تنها مسببش که از قضا کیلومترها ازم دوره صـدامو بشـنوه اما چه کنم که دسـتم بسـته اسـت و تنها میتونم روی چهارپایه پلاسـتیکی که همین نزدیکی ها قرار داره بنشینم.

- به نظرت کرم کارامل واسه زن حامله خوبه؟.

- ماهان...

پر از گلایه اســـمش رو زمزمه می کنم. بغض دارم و دلم میخواد مثل تمام لحظه هایی که مردانه کنارم بود به کمکم بیاد تا این دقیقه‌های جهنمی رو هم پشت سر بذارم.

- یه لحظه صبر کن...

با چشمای به اشک نشسته رد قدمهاش رو میگیرم و می بینم که به ســمت یخچال بزرگی میره و بعد برداشــتن یه شــیشــه موهیتو که به نظر خنک میاد صــداش رو بالا میبره.

- داداش اینو بازش کنم حساب میکنیم با هم.

آروم شـــدن تو یه هایپر مارکت تازه تاســـیس اون هم با خوردن یه نوشـیدنی خنک به نظر مسـخره میاد اما آروم شدم.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 233#

شـــاید دلیل اینکه دلم با ماهان راه اومده بود و تصـــمیم داشـــت که زندگی رو باهاش ادامه بدم همین رفتارهای غیرقابل پیش بینی شـده‌ای بود که بی نهایت اون رو شـبیه روزبه می کرد و این اصـــلا درســـت نبود که صرفا بخوام

بخاطر شباهت‌هایی کا ذهنم سعی در توضیح و تفسیرش داشت روی زندگیم قمار میکردم و چه خوب بود که قبل از اینکه بخواد خیلی دیر بشه بقول ماهان متوجه جنایتی شده بودم که میخواستم در حق خودم بکنم.

- خوبی؟.

- آره خوبم... خیلی خوشمزه بود. فقط ببخشید که تعارفت نکردم.

لبخند میزنه، دیوونه مهربون و نمیدونه که چه جایگاهی توی قلبم داره.

- نوش جونت... فقط، دیگه بهش فکر نکن.

- چطوری فکر نکنم ماهان؟!... میدونی تا حالا چقدر خرید کردیم؟.

- من خیلی بیشتر از این حرفا بهت بدهکارم.

این که تا به امروز مخارجی رو متحمل شـــده بود که مربوط به من بود اصلاً چیز ساده ای نبود و با حرصی که قاطی لحنم شده لب به گله باز میکنم.

- آخه این چه نقشه‌ای بود پسر؟ رسما جیبت و خالی کردم.

- از چی میترسی... فکر کن همه‌ش هدیه‌ست.

چشمهام میون کلماتش به آنی درشت میشن.

- یعنی چی که هدیه‌ســــت؟!... هدیه یکی دوتا نه اون همه... یه چمدون و من آخه چه کارش کنم... باز خوبه از حلقه ها خوشم نیومد.

در حالی که با سرتقی به چشمهام خیره شده لبخند کمرنگی روی لبهاش میشینه و با بیخیالی شونه بالا میندازه.

- اگه خوشت میومدم مشکلی نبود... می‌موند یادگاری.

میخندم. از ته دل اونهم در حالیکه روی چهارپایه‌ی بلند پلاستیکی نشستم و حرفی که نباید از دهنم بیرون میپره.

- خوشـتیپ دسـت و دلباز... خوش به حال مهگل که میخواد زنت بشه...

برای خوردن حرفم دیگـه دیره کـه لبهـام بین دنـدوهـام گزیده میشـــن. به همین راحتی رازی که قرار بود حفظش کنم رو برملا کرده بودم که به صرافت انکار کردن می‌افتم.

- ی... یعنی... چیزه... میدونی منظورم اینه که خوب بالاخره که باید ازدواج کنی دیگه... کیم از مهگل خانم‌تر فامیلم که هست... دختر خوبیه بهش فکر کنی بد نیست.

دست و پا شکسته سعی می کنم به قول معروف ماست مالی کنم اما انگار بند رو آب داده بودم که با چشم های ریز شده نگاه ادامه دارش رو بهم میدوزه.

- که اینطور...

پاییزهزاررنگ

part 234#

از روی چهارپایه پلاسـتیکی بلند میشـن. تصـمیم دارم بزنم به چاک و همین کار رو هم می کنم.

- کجا میری؟!...

برنمیگردم تا یک بار دیگه با اون ســـیاهی هاش زل بزنه توی چشـمهام و به مرموزترین و البته ماهرانه ترین شـکل ممکن بخواد که ازم حرف بکشه.

- یهو یادم افتاد یه کاری دارم خیلی عجله ای، ممنون به خاطر موهیتو.

دســـتم رو که به حالت خداحافظی تو هوا تکون میدم همزمان از در فروشــگاه بیرون میزنم... چندتا نفس عمیق یه لبخند پت و پهن و مسیری که قرار بود پیاده طی کنم.

لبخندم هر لحظه بیشـــتر و بیشـــتر عمق میگیره تا اینکه تبدیل به خنده‌ای سرخوشـانه میشـه و دیگه کنترلی روی حال خوبم ندارم که مثل بچه ها پســتی بلندی های خیابون رو میدوم و پاهام به بازیگوش ترین شـــکل ممکن جدول های یکدســـت ســـفید و آبی که احتمالا به تازگی رنگ آمیزی شده رو در پیش می‌گیره.

احساس زندانی رو دارم که بعد از ماه‌ها به آزادی رسیده. همونقدر رها، پر از حس آرامشم.

شاید باید اعتراف کنم که تا همیشه به مردی مدیونم که مطمئنا هنوز بین قفسه‌ها میچرخه و نمیدونه که کمپوت آناناس بهتره یا میوه‌ش... بله صدایی در درونم این اعتراف رو میکرد و من بالاخره بعد از چند ماه تصمیم گرفته بودم که دوباره با زندگی آشتی کنم.

لبخند میزنم. افکارم پر از نور شده، تاریکی از بین رفته و نتیجه‌ی این حال خوب میشه یه سلام بلند بالا وقتی در خونه رو باز می کنم اما انگار کسی خونه نیست و می خوام در رو ببندم که صدایی باعث میشه مردمکهام با نفرت توی حدقه حرکت کنند.

- سوگند...

دلم میخواد بـدون بـالا آوردن سرم و دیـدن قیـافـه‌ی نحس‌ش در رو ببندم که مانع بسته شدنش میشه.

- توروخدا... یه لحظه صبر کن.

لبهام روی هم فشرده میشن. صدای پر از بغضش باعث میشـــه سرم رو بالا بیارم و اولین چیزی که نظرم رو جلب میکنه شکم برجسته‌ش هست.

- چی میخوای؟.

نفرت توی نگاهم هنوز پابرجاســـت اما به روی خودش نمیاره و با صــورتی که دونه‌ای درشـــت عرق ازش سرازیر لب باز میکنه.

- ببخش منو... نمیخواستم زندگیتو خراب کنم.

گوشه‌ی لب هام که از هم کشیده میشن پوزخندم اونقدر پررنگ هست که ادامه میده.

- حق داری...

پاییزهزاررنگ

part 235#

- آدرسم و از کجا آوردی؟!.

خشک و جدی لب میزنم که با دست خودش رو باد میزنه و با بیخیالی که توی حرکاتش هست جوابم رو میده.

- از دانشگاه... چقدر گرمه اینجا.

میدونم غیر انسانیه اما قصد ندارم به داخل دعوتش کنم که اشاره میزنم.

- میتونی همین جا روی سکو بشینی.

با بی‌میلی نگاهی به ســـکوی ســـنگی میندازه که بین در و خونه‌ی همســـایه دیوار به دیوارم خانم تهرانی قرار داره و وقتی چشـــمهای بی انعطافم رو میبینه میدونه چاره ای نداره که با قدم سنگینی روی سکو میشینه.

- شنیده بودم شمالیا مهمان نوازن...

زبونش که به کنایه میچرخه کلافه هووف میکشـم و هیچ حوصلش رو ندارم که به در آهنی تکیه میدم.

- توقع پذیرایی ازم نداشته باش... فقط حرفتو بزن و از اینجا برو آزیتا.

- از اولشم گند اخلاق بودی...

با چشم غره ای که میره کلافه تر میشم و میخوام در رو ببندم اما با جمله ای که به زبون میاره جوری خشـــکم میزنه که توان هیچ عکس العملی رو ندارم.

- اومدم دنبال بابای بچه‌م... روزبه کجاست؟.

توی چارچوب در ایســـتادم که با نگاه پیروزمندانه‌ای از روی سکو بلند میشه.

- نگو که نمیدونی...

- تو یه دروغگویی...

اولین جمله ای که به زبونم میاد رو زمزمه می کنم، نامطمئن و همینه که عضلاتم رو سست میکنه و سر به دوران افتادهم رو به زوال میبره شکی که برای لحظهای به جونم میفته.

همینقدر متزلزلم. متزلزل و پر از تردید اما زنی که حالا با وجود شکم برامدهش اسم مادری رو یک میکشه مثل اینکه قراره دوباره فاتحهی خوشبختیم رو بخونه که فاتحانه به سمتم میاد و در حالی که برگهای رو به سمتم میگیره لبخند زشتی تحویل میده.

- بگیرش... اینم ســـونوگرافی... تاریخ‌ش و خوب نگاه کن.

دست خودم نیست اما کاغذ نفرین شده‌ای که به دستم میده از بین انگشـــت های لرزونم رها شـــده روی زمین میفته.

- در جریان صیغه نامه که هستی...

باز هم لبخند و دســـتام که از یادآوری بهترین روزی که میتونســـتم توی زندگیم داشـــته باشـــم به ســـختی مشـــت میشـــن و این ناخن های بلندم هســـت که با بی رحمی کف دستم رو خراش میدن.

- نمیزارم دوباره زندگیم و خراب کنی.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 236#

- یعنی باور نمیکنی؟.

یک قدم به جلو برمیدارم و مقابلش می‌ایستم.

- نه...حالا از اینجا برو.

برای لحظه‌ای حالت نگاهش عوض میشـــه اما خیلی زود خودش رو جمع و جور میکنه.

- باشه باور نکن اما من پیداش می کنم.

قبل از اینکه بخواهد حرف اضـــافه دیگه‌ای بزنه وارد خونه میشـم و در رو با صـدای بلندی پشـت سر می بندم که صداش بلند میشه.

- این بچه شـــناســنامه نمیخواد؟... میخواد... گیرش میارم اون عاشق دل خسته‌تو.

محکم بودنم. حفظ ظاهرم خیلی دومی نداره که پشت در روی زمین فرود میام و لبهای لرزونم جور چشـــمهایی رو می‌کشن که در مقابل گریستن مقاومت می‌کنند.

فکر می‌کردم برای عذرخواهی اومده اما اشـــتباه فهمیده بودم. اون اومده بود تا زخم تازه‌ای به دلم بزنه و بره.

و همه‌ی این ها ختم می‌شـــد به آدمی که حالا چند ماهی بود روز هاش رو پشـــت میله های زندان به صـــبح میرسوند.

هاتف. هیچ وقت فکرش و نمیکردم بلندپروازی یک آدم بتونه زندگیم رو تا این حد دســـت خوش اتفاقاتی تلخ کنه و حالا پای یک بچه در میون بود.

....

"روزبه"

چمدون نســبتاً بزرگ رو کنار در ورودی ســوئیت جمع و جوری که برام در نظر گرفته شـده رها میکنم و به سـمت پنجره میرم.

یک سال؟... دو سال؟... شاید هم چندین چند سال قرار باشه که اینجا زندگی کنم.

دســتم به ســمت پنجره میره و بعد از باز کردنش هوای شرجی جزیره است که بلافاصله به صورتم برخورد میکنه و صــدای امواجی که جلوی چشــمهام قد علم می کنند گوشــم رو پر کرده نگاه دل تنگم رو با خودش عقب می‌کشه و دوباره پر شتاب به جلو پرتاب میشه، به صخره های سنگی برخورد میکنه. رو میگیرم. از جلوی پنجره کنار میرم.

دریا...

همیشـــه برای آروم شـــدن روحم به ســـاحلش پناه برده بودم، غم و غصـه هام رو به دسـت امواج سـپرده بودم و تمام... سبک میشدم و میدونستم که باز ام میتونم زندگی رو اونجور که می خوام ادامه بدم اما حالا حتی دریا هم دیگه مثل ســـابق همدم روزهـای پر از دردی کـه دارم نیست.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 237#

به سـمت چمدون میرم. روی زمین می کشـمشـم و بعد از بازکردنش اولین چیزی که میبینم چشمهاش هست.

تصــــویری از دو جفت چشـــــم که در عین مظلومیت پر هستند از شیطنت و لبخندی که در عین لطافت شرورانه لبهاش رو به سمت بالا سوق داده بود.

قاب عکس رو برمیدارم. روی میز بلندی میزارم کـه بـه واســـطه‌ی گلهای رنگارنگی زینت داده شـــده بود. به قاب چوبی خیره میشـم. شـاید یک جور عذاب خودسـاخته که تهش به نیســـتی برســـه اما چیزی در من این عذاب رو با تمام جون و دل پذیراست.

باور این که هنوز نفس میکشـــم ســـخته. ســـاعت‌ها به چشـــمهاش زل میزنم و نمیدونم چه مدت میگذره که با چند تقه به در سر میچرخونم و این صدای غیر منتظره‌ی آیداست که از پشت در بسته‌ی اتاق شنیده میشه.

- مهمون نمیخوای؟... صاحبخونه... هی کسی. نیست درو برام باز کنه؟!...

پووف کلافه‌ای میکشـــم و نمیدونم سر و کلش از کجا پیداش شده بود که یک ریز حرف می‌زنه، به در می کوبه و میدونم که اگه بیشـــتر از این معطلش کنم هتل رو روی سرش میذاره که با خســتگی از جا بلند شــده به طرف در قدم برمیدارم.

- روزبـه... آقـا روزبـه... ای خـدا نکنـه گـاز گرفتـه باشدش... بهتره زنگ بزنم به آتش نشانی.

با چشــمهای گشــاد شــده به قدمهام سرعت می‌بخشــم و میدونم انقدر دیوونه هســـت بخواد همه عالم و آدم رو خبردار کنـه کـه هول زده در رو بـاز می کنم و میبینم کـه گوشی به دست در حال شماره گرفتن.

- ای وای زنده‌ای... کم کم داشتم نگرانت میشدم.

با اون جثه ریز میزه‌ش به اتاق سرک کشـــیده بلافاصـــله کنارم می‌زنه و من ســـعی می‌کنم به خاطر پرورپی‌ش چیزی بهش نگم که با پوشـــیدن دمپایی های راحتی جلو میره و روی اولین مبـل خودش رو پهن می کنـه کـه همزمـان ابروهام بالا میپرند و تازه متوجه چمدون کوچکی میشـــم که تو دست داره.

- نگو که این همه راه و دنبالم اومدی؟!.

چشمهاش با خباثت برق میزنه.

- صندلی شماره ده...

میگه و با لبخند دندون نمایی به شـــماره ای که هنوز به دسـتهی چمدونش پرس شـده اشـاره پیروزمندانه میزنه و من میفهمم که قافیه رو بد باختم.

پاییزهزاررنگ

part 238#

کلافه انگشتام رو درون موهای به هم ریختم فرو می‌برم.

- سرتقی هستی بچه... مگه نگفتم دنبالم راه نیفت؟!.. اونوقت تو پاشـــدی اومدی ســـوار همون هواپیمایی شـــدی کـه من مســـافرش بودم؟!... چطوری نشناختمت...

لبخند حرص دربیارش هنوز روی لبهاش جا خوش کرده که با گذاشـــتن کلاه و عینک عجیب غریبی که معمولی نیســـت از کجا آورده لبخند مرموزی تحویلم میده که بی حوصله به سمت تخت میرم.

- با اولین پرواز برمیگردی.

چشـمهام نیاز زیادی به بسـته شـدن و فرو رفتن به خواب عمیقی دارند اما صـدای آیدا که با لجبازی بلند میشـه از هم باز میشن.

- من هیچ جا نمیرم.

- میری...

با تاکید لب میزنم که از جا بلند شـــد پا میکوبه، درســـت مثل بچه ها و خب بیشتر از این هم ازش انتظار نمیره.

- امـا من اومـدم کـه یـاد بگیرم... نمیتونی همینجوری وسط دوره ولم کنی و بری...

توی این مدت اونقدر شـناختمش که بدونم این چشـمها چیزی فراتر از یـادگیری رو ازم میخوان، احســـاسی کـه گذاشتمش پای سن و سال کمش.

- همین که گفتم.

جمله‌ن رو کوبنده میگم تا حساب کار دستش بیاد و بعد بلند میشـم و در مقابل چشـم های به ظاهر مظلومش با چند قدم بلند به سمت در میرم.

- چمدونتو بردار... بعـد نـاهـار خودم میرســـونمـت فرودگاه.

توقع دارم که بخواد بازی در بیاره، بهانه بیاره و به هر نحوی که شده رضایتم رو برای موندن جلب کنه اما انگار به خودش اومده و فهمیده موندنش اون هم کنار من اشتباه محضه که بلند میشه و با برداشتن چمدونش به سمتم میاد.

- میدونستم که دختر عاقلی هستی.

این رو وقتی میگم که مقابلم ایستاده. درست بین چهارچوب در اما راحتی خیالی که برای چند دقیقه بهم دست داده بود موندنی نیست که با لبخند شروری کارتی مشابه کارتی که توی لابی به عنوان کلید سوئیت به دستم دادن رو مقابل چشمهای ریز شدم حرکت میده.

- همین اتاق بغلی‌ام کاری داشتی میتونی خبرم کنی.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 239#

- الحق که کنه‌ای...

با همون چشـــم های ریز شـــده زیر لب زمزمه میکنم که لبخند کجی تحویلم میده.

- یا کنای خوشـگل که هر وقت بخوای آماده اسـت تا باهات به دور توی جزیره بزنه.

گوشـــه‌ی لبهام به پایین ســـوق پیدا میکنه اما چشـــم هام میخندن که شـــاکی به ســـمتش خیز برمیدارم و این دختر سرتق به زبل‌ترین حالت ممکن کارت میکشه و خودش رو داخل اتاق پرت میکنه.

- حالا نمیخواد انقدر هول کنی تا نیم ســـاعت دیگه آماده میشم... بعد ناهاری که قراره مهمونم کنی بریم دور دور...

- به همین خیال باش آیدا... اگه قراره بمونی تنها جایی که باید بریم فقط آشپزخونه‌ست.

کوتاه اومدم و مگه غیر این چاره‌ای هم دارم؟... حداقل خوبی بودن آیدا اینکه حواســـم وقتی که دارم به کارام میرســـم پرت سرتق بازی هاش و ســـوال های بی مورد و با

موردش میشـــه و همین برام کافیه تا فقط برای چند ساعت یادم بره چه بلایی سر خودم و زندگیم اومده.

....

"یک سال بعد"

- عطا امروز دسر با تو... ساسان، رضا کجاست؟. اگه امروزم جز مرخصی‌ش حساب میشه به جمشید بگو فعلا وردستت باشه.

- چشم آقا الان بهش زنگ میزنم...

نگاهم دور تا دور سالن بزرگ آشپزی میچرخه و روی آیدا میشـــینه. فردا قراره برای همیشـــه از اینجا بره و برخلاف نظر من اصرار داشــت که امروز رو هم مشــغول آشــپزی باشه.

- اینجوری بهم زل زدی یعنی دلت برام تنگ میشه؟.

با بدجنسی جوابش رو میدم.

- اصلاً...

دروغ میگم. دلم براش تنگ میشـــه. اگه نبود نمیدونم که چطور باید روزها رو میگذرونم و حالا که با خودم کنار اومدم و یه زندگی خنثی پیش رو دارم داره از اینجا میره.

- دروغگوی خوبی نیستی رفیق...

به ســـــمتش میرم. لبخند میزنم. خیلی وقته که قبول کرده فقط باید به قول خودش یه رفیق برام بمونه.

- آقای قائمی...

با شــنیدن صــدای الیاسی مدیر داخلی ســالن به ســمتش برمیگردم. مردی میانسال با قد و قامتی متوسط و شکمی برآمده با کت و شــــلواری خوش دوختی که به تن داره در شیشه ای رو میبنده و به سمتمون میاد.

- چی شده؟!...

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 240#

عرق روی پیشـــونی‌ش رو با دســـتمال توی دســـتش پاک میکنه.

- رضا هنوز نیومده؟.

اونقدر مضطرب هست که این اضطراب رو به بچه‌های ســالن هم منتقل میکنه وقتی که چشــمهاش روی ســیخ

های کباب دو دو میزنه که روی منقل در حال طبخ شدن هستند.

- کبابا مشکلی دارن آقا الیاسی؟!...

- چی بگم والا...

ساسان که با سپردن اجاق به جمشید به سمتمون میاد دوباره میپرسه.

- آخه یه جوری به این کبابای بینوا زل زدی انگار زهرمار ریختیم توش و خودمون خبر نداریم.

آقای الیاسی که دوباره پیشـــونیش رو پاک میکنه دســـت روی شونه ساسان میزارم.

- برو به کارت برس هر مشـــکلی هم باشـــه مســـئول آشپزخونه منم حلش می کنم.

و همزمان با دســـت آزادم به آقای الیاسی اشـاره میزنم که به سمت راهرو میریم.

- درســـت نبود جلوی بچه ها بگم آقا آشـــپزخونه بهم میریخت.

وقتی منتظر بهش چشم می دوزم ادامه میده:

- یکی از مشتریا خیلی عصبانیه... ظاهراً از غذا خوشش نیومده... میگه خیلی تنده.

- امکان نداره... همیشـــه اولین ســـیخ آماده شـــده رو خودم تست می کنم... یعنی همه غذاها رو...

تا به امروز که اینجا هستم هیچ وقت پیش نیومده بود که کسی بخواد اعتراض کنه. نه از مزه نه حتی از حجم غذای سرو شـده و انگار برام گرون تموم شـده بود که در شـیشـه ای رو هول میدم.

- میخواد شمارو ببینه آقا...

پاییزهزاررنگ

part 241#

اولین قدم رو درون ســـالن بزرگ و پر زرق و برق هتل میزارم و الیاسی باز هم ادامه میده.

- خیلی عصبیه آقا مثل اینکه به فلفل زیاد حساسیت داره صورتش کلا سرخ شده...

همونجا ایســتاده و چشــمهام دور تا دور ســالن حرکت میکنه. همه چیز نرمال به نظر می رسه حتی صدای گوش نواز پیانو که توســط دســتهای هنرمند کامران نواخته میشه.

نگاهم در حرکته. اون انتها زن و مرد میانســـالی در حال برش زدن کیک کوچکی هستند. ذهنم ناخودآگاه به عقب برمیگرده... شـــاید اگه اون دختر چشـــم ســـیاه الان اینجا بود...

- امروز چندمه الیاسی...

روزهام رو گم کردم، خیلی وقته.

- هیفدهم آقا...

پلک میزنم و مغزم تیر میکشـه. انگار عمری گذشـته اما به یاد میارم روزی رو که برای اولین بار دیدمش...

نگاهم باز هم میچرخه و باز پلک بر هم میزنم. خاطرات در من عقب نشـــینی می‌کنند جوری که انگار هرگز وجود نداشـتند... همیشـه همینطوره، یعنی انقدر با خودم درگیر شـــدم که به اینجا رســـیدم جایی دور از اون چه که توی وجودم در حال گذشتنه.

- اونجان آقا... میز هفتاد و چهار

با اشاره‌ی الیاسی کاملا به راست میچرخم به میزی که تنها زن و مرد جوانی روش نشستند.

به سمت میز قدم برمیدارم و حالا که نزدیکتر میشم دختر روکم سن و سال میبینم و چیزی که به شدت توجهم رو جلب میکنه نگاه ترسیده و البته گناهکارش هست.

یک ابروم که به سمت بالا کشیده میشه نگاهم روی قامت مردی میشینه که در حال سرکشیدن سومین لیوان آب هست. پشت به من روی صندلی نشسته و قدم‌های بلندم که بی معطلی حرکت میکنند و حالا کاملا به میز نزدیک میشده با تک سرفه‌ای گلوم رو صاف میکنم.

- روز به قائمی هستم سرآشپز مجموعه زرین...

خودم رو آماده هرچیزی کردم اما به محض برگشتن مردی که حالا ایستاده با چشمهای آشنایی روبرو میشم و لبخندم عمق میگیره.

- روزبه...

نگاهمون ناباور و در عین حال پر از شوق دیدار که با قدم کوتاهی جلو میرم و دست دور شونه‌های پهنش حلقه می کنم.

- کجا بودی این همه وقت بی معرفت؟... نگفتی یه سر به رفیقم بزنم...

پر از گله است که با شرمندگی دست پشت گردنم میکشم.

- حق داری هر چی بگی... این گردن من از مو باریکتر.

همیشـــه با بزرگواری باهام رفتار کرده بود و حالا بدون اینکه بخواد خجالت زدهم کنه حرف رو عوض میکنه اونهم با نگاهی که مملو از افتخاره.

- میبینم که بالاخره به آرزوت رسیدی...

مردمکهای روشـــنش که با غروری ناشی از شـــادی درون حدقه می‌لرزند سر خم میکنم و ســـعی میکنم از خودم همون روزبه‌ای رو به نمایش بگذارم که ســـالها قبل دیده، رک و پر از اعتماد به نفس که گاهی برای یک پسر هفده... هجده ساله زیادی به حساب میومد.

- اگه به اینجایی که الان هستم نمی‌رسیم جای تعجب داشت احسان خان...

part 242#

میخنده و ضربه دوســـتانه‌ای به کتفم میزنه که لبخند شرورانه‌ای میزنم.

- میبینم که ازدواج کردی... کی بود میگفت من خودم و اســیر مســئولیت نمیکنم... دنیا مگه چند روزه که بخواد به نق نق زنا بگذره.

- حرفای یه پســر هیجده ســـاله رو هیچ وقت جدی نگیر.

باز هم میخنده و نگاهم سمت همسرِ کم سن و سالش کشیده میشه که با چشم های درشت شده بهم زل زده.

- بی ادبی نشه سرکار خانم... سلام عرض شد اونقدرام که شما فکر می کنی از خود متشکر نیستم.

روزبه گذشته دقیقا همین بود. پسرکی مغرور و خودشیفته اما هر کاری می کرد تا به چیزی که میخواست برسه و توی این راه تصمیم داشت همه چیزش رو فدا کنه و من خودم رو فدا کرده بودم اما نقابی که حالا باید به صورت میزدم تا حدی باید همون روزبه می‌بود.

- ذهن آدما رو میخونه دوستت؟!..

وقتی کنار احسان می‌ایسته و پچ میزنه خودش رو روی دو پا بالا کشیده و به سرشونه‌اش رسیده.

لبخند کجی میزنم و چشمهام ناخودآگاه به سمت میز کشیده میشه. یک قدم کوتاه برمیدارم و نگاه موشکافانه‌ای به دیس کباب میندازم.

- راستی من و احضار کرده بودین. مثل اینکه مشکلی هست.

سر که بلند می کنم با چهره سرخ شده احسان روبرو میشم.

- نه داداش مشکلی نیست...

میدونم داره تعارف میکنه که بی رودربایستی پشت میز میشینم و دعوت به نشستن‌شون میکنم.

- خودمو دعوت کردم...

یه اشاره کوتاه به بچه های سالن و بشقاب تازه ای که مقابلم قرار میگیره.

- این چه حرفیه اتفاقاً خوشحال شدم دیدمت... خیلی دنبالت گشتم چند باریم حتی رفتم دم خونه قائمی بزرگ اما خب...

لبخند شرمزده‌ای روی لبهام میشـــینه. بابا همیشـــه به باورهای غلط خودش اطمینان داشـــت. این که دوســـتام هستن که این بلا رو سرم آوردن و از من چیزی رو ساختن که نباید.

من دوســـتهای صـــمیمی زیادی نداشـــتم و هیچ وقت فراموش نمیکنم که با بی انصـــافی تمام دور همشـــون رو خط قرمزی کشـــید و جوری دســـت به سرشـــون کرد که دیگه هرگز هیچ وقت پیداشـــون نشـــد و نخواســـتن که سراغی ازم بگیرن.

- دنیاست دیگه... بگذریم.

🍁پاییز هزار رنگ🍁

part 225#

همه‌ی سعی‌م رو می کنم گذشته هایی رو که جایی پشت سرم بعد از این راه پر پیچ و خم سنگلاخی چالش کرده بودم به یاد نیارم و نگاه جستجوگرم به دست های ظریفی کشیده میشه که چنگال بین انگشت هاش رو درون ظرف شیشه استوانه‌ای شکلی فرو میره که متعلق به مجموعه نیست و لحظه‌ای بعد با اشتهای زیاد گاز بزرگی به کبابی میزنه که سرچ چنگال داره.

لبخند کج گوشه‌ی لبهام کش میاد که مصادف میشه با جلو رفتن دستهام و برداشتن ظرف کوچیک شیشه‌ای که به طرز ماهرانه‌ای پشت لیوان پر از نوشابه پنهان شده.

- خب ما اینجا یه مجرم داریم که از قضا به فلفل اونم از نوع تندش علاقه‌ی زیادی داره.

ناخواسته شیشه خوش رنگ و لعاب فلفل رو بالا میبرم و نفس میکشـم. سـبز و قرمز حتی ترکیب رنگش هم من رو به وسوسه میاره که بی تعارف برای خودم غذا می کشم و در مقابل دو جفت چشم بهت زده نیمی از فلفل رو روی ناهارم خالی می کنم.

- که سوپرایزه...

- نمیدونم راجب چی داری حرف میزنی عزیزم.

همین دو جمله میشه مکالمه بین زن و شوهری که سر میز نشستن و بعد طرف استوانه‌ای شکل که توسط دست های مرد کنارم برداشته میشه و وقتی بالا میگیرتش

درســت مثل یک بازپرس بی اعصــاب نگاه موشــکافانه‌ای روونه‌ی همسرش میکنه.

- که نمیدونی... این برای تو نیست؟.

دخترک که معذب روی صندلی جابجا میشه دستم رو به شونه‌اش میزنم و سعی در آرام کردنش دارم.

- هی مرد آروم باش همه دارن نگامون میکنن... بنده خدا رنگ به روش نمونده.

- خیلی خب... دیگه چیزی نمیگم.

بعد به سـمت جلو خم میشـه و با ابرو هایی که هنوز به هم جفت شده دخترک رو که بشدت دلگیر شده مخاطب قرار میده.

- ولی حواسم بهت هست...

....

- دیر کردی جناب...

پیشبند تازه‌ای از درون کشو برمیدارم.

میخوام جواب آیدا رو بدم که ساسان با دیدنم به سمتم پا تند میکنه و بچه‌های ســـالن با کنجکاوی به مکالمه‌ی بینمون چشم میدوزن.

- قضیه چی بود؟.

- مشــکل خاصی نبود که بخوای نگران بشیـ همه چیز مرتبه.

با چشــمهایی که نمیتونه اضـطراب رو درش پنهان کنه سر خم میکنه و میدونم که برای موندن توی مجموعه تا چه حد کلاس رفته و مهارت کسب کرده.

- مطمئن باشم؟.

دستم رو با آرامش به کتفش میکوبم.

- خیالت راحت... تو بهترینی مجموعه هیچ وقت از دستت نمیده.

وقتی با نفس راحتی از کنارم رد میشـــه لبخند روی لبهام میشه و چند قدمی برمیدارم.

- یه دوست قدیمی رو دیدم.

به کانتر باریکی که گوشه‌ای از سالن قرار داره میرسم و روی صندلی پایه بلندی میشینم که میپرسه.

- حالا از دیدنش خوشحال شدی؟.

به دست هاش خیره میشم که با مهارت زیاد در حال درست کردن پاستایی هست که ابتکار پختنش رو فقط خودش به عهده داره.

- معلوم نیست؟!.

آیدا که با نگاه معنی داری سر بلند میکنه پوف کلافه‌ای میکشم.

- چرا باید همه چیزو بدونی آخه تو...

- چون من آیدام آقای قائمی... رفیق روزای سختت.

🍁پاییز هزار رنگ🍁

part 226#

درســت میگفت. نمیشــد. یعنی نمیتونســتم کع هیچی رو ازش پنهان کنم.

- به خاطر خدا هن که شـــده اونطوری بهم زل نزن دختر...

برخلاف خواستهم با چشم غرهای همچنان نگاه سمجش رو به چشـمهام دوخته که چیزی درونم میل به فریاد زدن داره.

- اینکه باید جلوش نقش بازی کنم سخته...

- مجبور نیستی...

دست پشت گردنم میکشم و نگاهم بین بچه ها میچرخه که حالا توی این ساعت از حجم کارشون کاسته شده.

- وقتی بیرون گود وایســـتادی و بگی لنگش کن بایدم آسون به نظر بیاد.

- برگرد... هرچی دور بودی دیگه بسه.

گردنم با تقه‌ی بدی به سمتش می چرخه.

-نه...

- آره...

یه "آره" مطمئن و تشدیدی که روی حرف ر میزاره اونقدر محکم هســـت که ابروهام بالا میپرند... اما اون فقط یه بچه هست.

- من میرم بالا حواس ت به بقیه باشه.

- یه لحظه صبر کن...

بی توجه بهش از در شـــیشـــه بیرون میرم انگار که چیزی نشـنیدم و دکمه آسـانسـور رو میزنم که صـدای پاش بلند میشـــه و من قطعا توی این لحظه ازش بچه تر شـــدم که لجانه وارد کابین میشـــم و دکمه طبقه‌م رو میزنم اونهم در حالی که صـــورت پر از حرف ش دیگه توی دیدم قرار نداره.

وارد سـوئیتم که میشـم مسـتقیم به سـمت حمام میرم. آشفته‌ام و خب چند باری با همین گوشهام شنیدم که در حال صحبت با مامان بوده و یا حتی حاتمی اما هیچ وقت نپرسـیدم ازش چه خبر شـده و حالا یه الف بچه میگه که باید برگردم.

وقتی حتی یه دوش آب گرم هم آرامشیـــ رو که میخوام بهم نمیده دست به دامن قهوه میشم و با سر کشیدن یه فنجون قهوه انتظار دارم که حالم جا بیاد اما اینطور نیست.

به این فکر می کنم که شـــاید یه چُرت کوتاه بتونه حالمو جا بیاره که فنجون خالی رو روی میز میزارم و روی کاناپه فرود میام، شـاید یه تلاش بیهوده که ختم میشـه به چند ضربه آشـنا اونهم به در و منی که از همون فاصله صدام رو بلند میکنم.

- چی میخوای؟...

بدون اینکه جوابی از پشــت در بشــنوم دوباره چند ضربه به در میزنه که چشــمهام رو میبندم و ســعی می‌کنم حضــورش رو نادیده بگیرم اما چند دقیقه بعد وقتی که چشـمهام بر خلاف باورم گرم میشـن و مطمئن میشـم که رفته بازهم چند ضربه‌ی دیگه و من که دیگه کنترلی روی دســت و پام ندارم از جا بلند شــده در رو به ضرب باز می کنم با پرخاشگری پچ میزنم.

- میشه انقدر رو مخ من تاتی نکنی؟...

پاییز هزار رنگ

part 227#

- نه... نمیشه.

باید تو این لحظه ازم بترسه یا حداقل حساب ببره اما به روی خودش نمیاره و با دل و جرئتی که به خرج میده کنارم میزنه.

- بیا بشین اینجا اینطوریم برام قیافه نگیر.

یک سال بود. یک سال بود که مثل آدمی زندگی کرده بودم که حافظه اش رو به کل از دســـت داده بود. یه فراموشی

خود خواسته که تهش به اینجا ختم شده بود. به دیدن یه آدم، یه دوست قدیمی که اومده بود و من رو به گذشته متصل کرده بود.

من در واقع جرقه زده بودم. یه جرقه بزرگ که باعث هوشیاریم شده بود هوشیاری که به برگشت حافظه‌م منجرب شده بود و حالا من تموم اون چیزی بودم که در نوجوانی آرزوش رو داشتم اما این که خوشحال نبودم و از خودم راضی درست همون چیزی بود که باعث شده بود نخوام به حرفای آیدا که مطمئناً مربوط به گذشته بود گوش بدم که بدون در نظر گرفتن رکابی و شلوارکی که به تن داشتم از در بیرون میرم و پا به راه رو میگذارم.

- دیوونه شدی روزبه؟! کجا میری...

همونطور که پشتم بهش در حال قدم برداشتن هستم که حرصی لب میزنم.

- هر جایی غیر از این خراب شـــده... نمیخوام هیچی بدونم... میفهمی هیچی.

یک دســتم که به ســمت سردردناکم پیش میره نرســیده به آسانسور صداش رو میشنوم.

- اون ازدواج نکرده...

پاهام از حرکت می‌ایســتن. به ســمتش برمیگردم انگار تیر خلاص رو بهم زده باشــه. همون قدر شــوکه شــده، بهت زده و پر از درد.

- همون دختر چشم گربه ای رو میگم... سوگند.

از وقتی دم خونه جدیدشـــون توی اون شـــهر غریب واقعیت رو مثل یک سیلی دردناک به صورتم کوبیده بود، از وقتی کـه اون مرد رو تکیـه زده بـه در بـا اون نگاه پیروزمندانه از بالا به پایین دیده بودم، از وقتی که مشـــت هام با درد و خونریزی به در و دیوار اصابت کرده بودند... هنوز یه چیزهای روی دلم ســـنگینی میکرد... اما دیگه اسمش رو به زبون نیاورده بودم.

چون شـــده بود ناموس یه مرد دیگه و من هیچ وقت آدم بی غیرتی نبودم.

پاییزهزاررنگ

part 228#

بند دلم بود اما فراموشـــش کرده بودم. نگاهش رو، خنده هاش رو، تُن صداش رو و چشم هایی که جز خودم کسی رو درش نمی دیدم.

شده بود نصیب یه آدم دیگه و من تنها آرزوم آرامشش بود و نشستن خنده روی لب هاش.

- چرا ماست برده روزبه...

به خودم میام و با اوقات تلخی پچ میزنم.

- اصلا شوخی خوبی نبود... دیگه‌ام اسم ناموس یه نفر دیگه رو جلوی من نیار که مجبورم کنی به حرفات گوش بدم.

کفری از نرسیدن آسانسور و توقف طولانیش چند طبقه پایین تر بدون در نظر گرفتن وجهه‌ام با همون لباسا از پله ها پایین میرم که بازوم از پشت کشیده میشه.

- چقدر آخه غُدی تو... یه لحظه بیا بشـــین باهات حرف دارم... ناموس کجا بود؟... سوگند اصلا با اون پسر ماهان ازدواج نکرده.

مصرانه بی توجه بهش از پله ها پایین میرم.

- چرت نگو آیـدا... خودم بـاهم دیـدمشـــون... الانم حتما...

جونم بالا میاد تا به زبون بیارم اما انگار که بخوام از خودم انتقام بگیرم با جون کندن ادامه میدم.

- یه بچه دارن...

- بخدا داری اشــتباه می کنی. ای بابا... یه لحظه صــبر کن.

پله هارو دوتا یکی پایین میرم. شـــش طبقه رو و آیدا به دنبـالم. نفس نفس میزنم و در مقـابـل نگـاه متعجـب بچه‌های رسـپشـن از در چوبی بزرگ لابی بیرون میرم و این هوای شرجی جزیره است که به صورتم برخورد میکنه.

نفس سـنگین شـدەم رو از سـینه بیرون میدم و با همون دمپایی های لا انگشـتی روی پله‌های خروجی مکث می‌کنم انگار که ذهنم در حال تحلیل اون چه هست که شنیده.

و از گوشـه چشـم آیدا رو میبینم که با صـورتی سرخ شـده نفس زنان روی یکی از پله ها میشـینه و با صـدای ضعیفی که یکی در میون بین نفسهاش جا میمونه لب میزنه.

- تو رو خدا... جون سـوگندت... یه لحظه... یه لحظه صبر کن.

به سمتش میگردم. جون سوگند رو قسم داده بود. نگاهم روی چشم هاش متوقف میشه. چشمهای تر شده‌ای که انگار حرف‌های زیادی برای گفتن داشـــت و منی که کوتاه اومده پا به پاش تا به ساحل قدم برمی‌داشتم.

- گریه چرا...

- چون همیشـــه... دو... دوســـت داشـــتم. چون هیچ وقت این شانس و بهم ندادی که خودم و بهت ثابت کنم... حـالام گریه‌م فقط برای زجری کـه این همـه وقت کشیدی واسه این زمونه‌ی لعنتی...

پاییز هزار رنگ

part 229#

زیر نور خورشید که همچنان تو دل آسمون قرار داره روی تخته سنگی میشینه و دماغش رو بالا میکشه.

- اون روز وقتی با سر و صــــورت زخمی اومدی زرین و یادته؟... به خودم قول دادم برای اینکه حالت خوب شــــه یه کاری کنم یه قدم برات بردارم و فقط ادعای دوســـت داشـــتنم نشـــه... پس قبل از اینکه تصـــمیم بگیری بیای اینجا یه ســـفر رفتم اصـــفهان دایی‌ام در جریان گذاشتم.

با ناباوری روبروش میشینم. اون فقط یه دختر بچه است و نمی تونم قبول کنم که به خاطر من دســـت به کارهایی

زده باشه که برای سن و سالش زیادی بزرگ و سنگین میاد.

- باید بهش میگفتم که چقدر دوسش داری.. یک سال با چشمای خودم حال و روزت و دیدم نباید میذاشتم با یه مرد دیگه غیر از تو ازدواج کنه اما... اما وقتی رسیدم دم خونشون چیزی که نباید و دیدم و حرف‌هایی که نباید و شنیدم.

اشکهاش بیشتر صورتشو میپوشونه.

- باورم نمیشه کینه‌ی یه جونور با زندگی چند تا آدم این کارو کنه... یه زن حامله اونجا بود.

چشمهام باریک میشن.

- آزیتـا... ادعـا می‌کرد بچـه‌ی تو توی شـــکمش. بین درختای پیاده رو وایســتاده بودم و وانمود میکردم یه رهگذرم که دنبال آدرس میگرده.

من دیدمش روزبه. من ســـوگند تو رو دیدم که چه حالی شد وقتی حرفای اون دختره‌ی جادوگر و شنید.

مثل مردی که ســـوگوار عزیزی هســـت عزادارم. عزادار احســـاســـات دختری که به خاطر من توی زندگیش فقط صـــدمه دیده و صـــدمه در صـــورتی که من روزبه فقط و فقط قول خوشبختی بهش داده بودم.

- نمیدونستم باید چیکار کنم. زنگ زدم به دایی و ازش کمک خواستم... انگار از چاله افتاده بودم تو چاه. اومده بودم که حالتو خوب کنم اما نشده بود. دایی دلداریم داد. بهم گفت به حاتمی خبر میده. گفت ته توئه قضیه رو درمیاره... میدونستم اون زمان مست بودی و معلوم نبود چه کوفتی به خوردهت داده باشن.

لبش رو از خجالت گاز میگیره و سر پایین میندازه و من تنها میتونم شانسی رو لعنت کنم که هیچ وقت خدا با من یار نبود.

- بگو آیدا... قبضه روح شدم.

به تب و تاب افتادم که سر بالا میاره.

- نترس... همه‌ش تهمت بود چون بعد چند وقت حاتمی اومد دفتر دایی، منم اونجا بودم گفت حواسش به همه چیز هست گفت دختره رو رام می کنه و با پول و وعده و وعید برگشتنت نرمش میکنه تا دوره نیفته بخواد آبروت و ببره.

پاییزهزاررنگ

part 230#

عرق سردی توی این گرما از ستون فقراتم راه گرفته و این تنها عکس العمل بدنم هست که ناخودآگاه به صخره‌ی

بزرگی که پشـــت سرم قرار دارد تکیه میدم اونهم در حالی که برای لحظه‌ای چشمهام رو به سیاهی میره درست مثل بوکســـوری که با ضربه‌ای ناغافل تلوتلو می‌خوره و نگاه شوکه‌ش رو به چشم‌های حریف می‌دوزه.

- حالت خوب نیست؟!.

از جا بلند میشـه و به سـمتم میاد. اوضـاعم خنده‌دار به نظر میرسه.

- باشه میگم... یه لحظه همینجا بشین.

به خواســـتش عمل می کنم و زبونم که مثل یه جســـم خارجی سـنگین و سـخت شـده بود و رو به سـختی حرکت میدم.

- حرف بزن آیدا...

انگار سردردم بیشتر و بیشتر میشه که گیجگاهم تیر میکشه و میبینمش که مضـطرب از جا بلند شـده و لحظه‌ای بعد صداش گوشم رو پر میکنه.

- خانم... خانم یکم آب دارید... بله یکم آب... برادرم حالش بد شده.

لبهام به لبخند کجی از هم باز میشـــه که با شــیشــه آب کنارم ظاهر میشه.

- یکم بخور.

بطری رو به لبهام نزدیک میکنه چشمهای پر شده‌اش رو میبینم که مغموم و پر استرس روی صورتم میچرخه.

- خیلی ضـــعیفم مگه نه؟... من هیچ وقت آدم قوی نبودم آیدا... خدا رو از بابت اینکه همچین مردی نصیبت نشده شکر کن.

اشکاش را که با پشت دست پاک میکنه بطری پر از آب رو به دستش میدم اونهم با حالی که در حال جا اومدن هست.

- به خانمه گفتی برادرمه؟!...

باز هم احساس عطش میکنم و دست دراز میکنم سمت آب که پیش دستی میکنه بطری رو طی حرکت آنی جلو میاره و با حرص روی سر و صورتم خالی‌ش میکنه.

- پس حالت خوبه که مثل همیشه داری مسخره‌م میکنی... آره گفتم برادرمه چون خیلی وقت تصمیم گرفتم فقط باشی یه چیزی بیشتر از یه دوست.

- امیدوارم ناامیدت نکنم.

- نمیکنی.

پر از اطمینان لب میزنه و بعد مکث چند دقیقه ای نگاهش رو از خورشیدی میگیره که کم کم به پایین کشیده میشه درست مثل بادبادکی که توسط دستهای پسرکی در حال پایین اومدن.

- نمی خوای بدونی بقیه‌ش چی شد؟.

صادقانه سربلند می کنم.

- چرا... فقط میترســـم. گفتم که آدم قوی نیســتم. دونستن اینکه چه گندی خورده تو زندگ...

وسط حرفم میپره.

- تو از هر آدمی پاکی پاک‌تری روزبه... پلیســـام این وفهمیدن یا بهتر بگم همه مردم شهر.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 231#

روبروی خونه دانشجویی‌ت یه سوپرمارکت داشت یادت میاد... هیچکس حواسش به دوربینای مداربسته‌ی مغازه نبود اما حاتمی... مرد شریفیه تمام اون چند ماه دنبال هر سرنخی بود برای اینکه به همه بگه تو بی گناهی بعدشـــم که اون دخترِ آزیتا... خدا میدونه با چه ترفندی از بچه‌ی تو شکمش آزمایش DNA گرفت.

نفس حبس شدم که با آسودگی از سینه بیرون میاد آیدا باز هم ادامه میده.

- حالا همه میدونن که تو بی گناهی... حتی پدرو مادرت... اونا دارن برمیگردن روزبه، بخاطر تو... پشیمونن دارن میان که جبران کنن برات.

از جام بلند میشم، من نیاز به جبران هیچ کسی نداشتم. من هیچ چیزی نمیخواستم. زندگیم خراب شده بود و این تموم اون چیزی بود که در حال حاضر داشتم، یه ویرانه.

- یه لحظه صبر کن یه چیز دیگه‌م هست... فرناز و هومن از دیروز اومدن جزیره.

سر تکون میدم و توی آشفته بازار ذهنم به این فکر میکنم که رامین با ندونم کاری‌هاش چطور بچه‌هاش رو آلاخون والاخون کرد.

روی شن‌ها قدم می‌زنم و آیدا که حرفاش رو زده بود دیگه دنبالم نمیاد. تنهام و از خودم توقع دارم داد بزنم فریاد بزنم و خشم نشسته روی دلم رو یک جوری خالی کنم خشمی که مسببش نزدیک‌ترین و دوست داشتنی ترین آدم‌های زندگیم بودن. خشمی که مثل زخمی عمیق به

رگ و پی‌ام زده بودن، اونقدر عمیق که به بند بند وجودم نفوذ کرده بود و از من آدم مریضی ساخته بود که به وقت عصبانیت از درون میسوخت، آتش میگرفت و از بیرون چون مجسمه‌ای یخ می‌بست.

و من یخ بسته بودم که توی سکوت سنگینی به سمت مجموعه میرفتم. به پناهگاهم به جایي که قلب هیچ آدمی درش نمی‌تپید و سخت بود.

اینکه با خودم کنار بیام، سخت بود. اینکه باید قبول می‌کردم باز هم پدرو مادرم رو ببینم سخت بود. آدم‌هایي که بدون در نظر گرفتن ذاتی که در وجودم بود فقط و فقط اون چیزی رو باور کرده بودند که از آدم‌های پر از خطایي مثل خودشون شنیده بودند اما به چشم نه و من همون آدمکی بودم که هر لحظه نقابی به چهره داشت که بعد از گذشت چند ساعت حالا از آینه وسط ماشین لبخند گل و گشادی میزنم.

- وارش خانم نگید مزاحم‌تون شـدیم که واقعا ناراحت میشم.

میدونم نباید از همسرِ احسـان که تقریبا همسـن و سـال آیداسـت توقع زیادی داشـته باشـم که با شـنیدن جوابش گوشهام علاوه بر سوت کشیدن رو به سرخی میرن.

- گفتید که خودتون... ناراحت میشید.

فرناز که با صدای بلندی شروع به خندیدن میکنه احسان با نیمچه اخمی معذب دســـتش رو از روی دکمه‌ی پخش برمیداره.

- این چه حرفیه... اتفاقاً خوشحالم شدیم.

نمی‌دونم چرا اما بی‌نهایت از سر به سر گذاشـــتنش لذت می‌برم، شاید هم دلم به شدت برای روناک تنگ شده اما به روی خودم نمیارم و سعی میکنم خودم رو مشغول کنم که دنباله حرف رو می‌گیرم و به احســان اشــاره می‌زنم که کوتاه بیاد و بی‌خیالی طی کنه.

- پس اگه بگم وقتی دارید برمی‌گردید شـــمال منم قراره باهاتون بیام چیکار می‌کنید؟...

لبخند بدجنسی‌ـ میزنم و گرد شـــدن چشـــم‌هاش چیزی نیست که از نگاهم دور بمونه.

- یعنی می‌خواید بگید...

وســـط حرفش می‌پرم قبـل از اینکـه مورد توبیخ مجـدد احســـان قرار بگیره چون مطمئناً این چشـــم‌ها حرف‌ها داشت برای گفتن.

- بله قراره همین طور که ماه عســـلتونو تبدیل به زهر عسل کردم این داستان ادامه دار باشه.

پاییزهزاررنگ

#part 232

- نکنه بعدشـــم قصـــد دارید بیاید خونمون و ازمون انتظار داشته باشید که به فرزندی قبولتون کنیم؟.

هومن سوت بلندی میزنه که دستی پشت گردن داغ شدم می‌کشم و همزمان صدای خنده‌هام بلند میشه. خنده‌هایی که مدت‌هاســت به گوش نشـنیدم و برام تبدیل شـدن به غریبه‌ترین آوای ممکن که از سینه‌ام خارج می‌شه.

- ایولااا به رک بودنت... داره ازت خوشم میاد.

- خانومت منو از رو برده احســـــان خواهر زن مجرد نداری باجناق شیم؟.

نگاهم رو از مسـیری که درش هسـتیم گرفته، چشـم‌های خندون رفیق قدیمیم رو می‌بینم.

- اتفاقاً خواهر زن دارم مثل زنای پنجاه ســـال حرف حرف میزنه زبون داره شــیش متر فقط حیف که پنج سالشه.

با حسرـتی نمایشیـ که توی صـدا و چهره‌م هسـت روی فرمون می‌کوبم.

- ای به خشکی شانس...

ذهن درهمم به شدت مشغوله و عاجز از تحلیل اتفاقات پیش اومده بود که خدا این زن و شوهر رو مثل یه معجزه بهم رسـوند تا فقط کمی بتونم حال بدی رو که داشـتم به دست فراموشی بسپارم.

- عمو بعد صبونه بریم جت اسکی؟.

اخم میکنم که فرناز با چشـــم‌هایی که شــباهت زیادی به مامان داره نگاه مظلومانش رو درون صــــورتم می‌چرخونه لب جلو میده.

- لطفاً...

اخم‌هام با یادآوری ماه پیش بیشـــتر درهم فرو میره که شتاب زده خودش رو جلو می‌کشه.

- به خدا قول میدم آدم باشم.

- نه...

یک نه قاطع، صـورت آویزون شـده‌اش و نمی‌تونم بذارم که اشـتباه دفعه پیش تکرار بشـه. من در قبال این بچه‌ها مسئول بودم.

- بـاز این دختره شروع کرد... جمع کن آبغوره‌هـاتو اشتهامون کور شد.

فرناز دستمال کاغذی از روی میز برداشته نگاه دلگیرش رو با حالت التماس بهم می‌دوزه که از جا بلند میشه.

- میرم سفارش بدم.

با پووف کلافه‌ای قدم برمی‌دارم. توی این مدت به اندازه کافی دردسر داشـــتم و چرا رامین دســـت بچه‌هاش رو نمی‌گرفت و براشون پدری نمی‌کرد.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 233#

- اینم از جناب موش سرآشپز...

درســته که چند قدمی برداشــتم و فکرم بیش از اندازه مشـغول اما اونقدر گوش‌هام تیز شـده که پچ زدن همسرـ احسان رو می‌شنوم و گوشه لب‌هام به سمت بالا کشیده شـده با خودم زمزمه می‌کنم "موش سرآشـپز " و ذهنم... ذهنم ناخودآگاه به سمت سوگند کشیده می‌شه. اگه الان اینجا بود قطعا برام دســت می‌گرفت و همین ســه کلمه کوتاه جاودانه می‌شـد و برچسـبش سال‌ها روی پیشـونیم می‌موند. لبخندم بیشتر کش میاد هر چند تلخ.

- بفرمایید اینم از صــبحانه ســفارشی برای یک زوج خوشبخت...

سینی پر و پیمون رو روی میز گذاشته جمله‌ام رو تکمیل می‌کنم.

- و رفیق شفیقشون موش سرآشپز.

بی هوا میخندم و اصلا سعی نمیکنم خوددار باشم من امروز به اندازه تمام روزهای از دست رفتم خندیدم.

- به خداکه شما ذهن آدمو می‌خونید.

دست روی شونه احسان می‌ذارم که آماده‌ی برزخ شدن.

- با خواهرم کاری نداشته باش.

و همزمان شیشه کوچکی که توی آستینم قایم کردم رو کنار دستش میزارم که چشم‌های خطاکارش رو به میز دوخته و می‌خواد عکس‌العمل نشون بده که با بالا دادن ابرو به احسان اشاره می‌زنم که مشغول تلفن همراهش میشه که در حال زنگ خوردن.

- ای خدا... اگه سوگند الان اینجا بود... شما محشرین.

با دور شدن احسان از میز پچ می‌زنه و من وسط جمله‌ای که به زبون میاره گیر می‌افتم.

" سوگند" برای چند لحظه مات و مبهوت بهش چشم می‌دوزم که ذوق زده شیشه فلفل رو باز می‌کنه و مقدار قابل توجهی روی نیمروش می‌ریزه.

- خواهرت وارش جون؟.

می‌خوام خودم رو سرگرم صبحونه کنم اما نمی‌شه.

- نه عزیزم دوستمه مثل خواهریم با هم.

فرناز دست زیر چونه‌ش گذاشته آه پرحسرتی می‌کشه.

- خوش به حالت من با هیچ کدوم از دوســـتام انقدر صـمیمی نیسـتم فقط با این خرِ خوبم که همیشـه‌ی خدا تو آسمونا سیر میکنه.

🍁پاییز هزار رنگ🍁

part 234#

سرم پایین و ندیده هم می‌دونم هدفون بزرگ هومن روی گوشـــاش قرار داره اگر نـه کـه فرنـاز هیچ وقـت جرات نمی‌کرد که اینطور راجع بهش صحبت کنه.

- با هم قهرین؟.

- من نه اما اون چرا قهره آخه دوست دخترشو پروندم.

- واقعاً؟!.

- اوهوم.

مثل همه دخترای دیگه به نظر موضـــوع جالبی پیدا کردن که در گوش هم پچ می‌زنند و من به این فکر می‌کنم که ممکنه توی شـــهر بزرگی مثل بابلسر- چند نفر باشـــند که اسمشون سوگند باشه.

با وجود تمام مخالفت‌هام فرناز به خواسته‌اش می‌رسه اون هم به اصرار وارش و این وسط هومن هست که حواسش به دختراست و همین راحتی خیال باعث میشه که کنار دوست قدیمیم بنشینم.

- چه خبر از زندگی رفیق؟.

- هیچی...

از روزبهی که به نمایش گذاشته بودم فاصله می‌گیرم که با نیمچه اخمی دستش رو با دلگرمی به کتفم می‌کوبه.

- بریز بیرون هرچی هست با هم درستش می‌کنیم.

سرم رو بالا میارم. چیزی توی سینه‌م تکون میخوره. شاید اگه بود. شاید اگه سرنوشت جور دیگه‌ای رقم خورده بود. شـــاید اگه بابا که بازهم برام شـــده بود آقای قائمی دورم خط قرمز نمی‌کشید و رفیق قدیمیم رو کنارم داشتم...

شایدها زیاد هستند و حسرت‌ها بیشتر.

- چیزی نیست.

- مطمئنی؟.

نگاهم به ماگ قهوه گره می‌خوره که بین دست‌هام دارم.

- نه...

- پس یه چیزی هست.

....

چمدون کوچک دستیم رو باز می‌کنم.

- داری میری؟.

آیدا در نیمه باز اتاق رو هول میده و وارد می‌شه.

- آره.

- واسه همیشه؟.

نفس پرصدایی می‌کشم.

- نمی‌دونم.

جلوتر میاد و لبه تخت می‌شینه.

- حالا که تصمیم داری برگردی ترکیه رو بیخیال شدم.

سرم رو از چمدون بیرون می‌کشم.

- احساس می‌کنم اینجا برام مناسب‌تره.

دلم می‌خواد بدونم چی تو ذهنش می‌گذره که موشـــکافانه به چشم‌هاش خیره می‌شم.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 235#

- یعنی اینکه هر وقت بخوام حتی اگه بلیط هواپیما گیرم نیاد با ماشـــینی که هنوز نخریدمش می‌تونم کل راهو با چار تا چرخش گز کنم و بیام بابلسر.

بخند کجی گوشه لب‌هام جا خوش می‌کنه.

- اون وقت چرا؟.

برسی که روی زمین افتاده رو برداشــته داخل چمدونم جا میده.

- واســـه اینکه هر وقت دلم برای تو و بچه‌های قد و نیم قدت تنگ شد پاشم بیام اونجا.

دســـت خودم نیســـت که با صـــدای بلندی می‌خندم و می‌دونم که نقشه‌ها توی سر داره.

- و...

نمایشی. دستش رو روی گیجگاهش حرکت میده و من به این فکر می‌کنم که دنیا اونقدر وارونه هســـت که یه دختر بچه کم سن و سال بتونه یه زندگی از هم پاشیده شده رو رو براه کنه.

- و اینکه قراره هر چند وقت یه بار بیام و به اون دختره‌ی چشم گربه‌ای نشون بدم یه خواهر شوهر بد پیله داره که اتفاقاً روی برادرش خیلی حساسه.

می‌خنده و می‌بینم که سعی در کنترل اشک‌هایی داره که احتمالاً پشت پلکاش جمع شدن.

- پشت سر مسافر گریه شگون نداره حیف چشای نازم بارون اشک بباره... آخ بارون اشک بباره.

همراه با ریتم می‌خونه که چمدون رو به سمتش هول میدم و بعد جمع و جور کردن لبخند گل و گشادم سرم رو به سمتش برمی‌گردونم.

- تو این چند وقت هرچی از آسمون برام بارید همش آتیش بود اما تو تنها قطره ارزشمندی بودی که خدا

برام فرستاد آیدا... پس اینو بدون هرجا، هرجا که برم هیچ وقت یادم نمیره که بودنت چقدر حالمو خوب کرد.

- وای قلبم...

دستش رو روی سینه‌اش می‌ذاره و به حالت غش خودش رو روی بالشـــت میندازه و من با لبخندی که این چند وقت شــده جز جدا نشــدنی صــورتم به حرکاتش چشــم میدوزم.

- نمیگی آیدای بدبخت ســکته می کنه پروازت کنســل میشه؟.

توگلو میخندم و چمدون نصـــفه و نیمه‌م رو بیشـــتر به سمتش هول میدم.

- حالا نمی‌خواد غش کنی بیا ببین چیا برنداشـــتم کمک کن تمومش کنم.

🍁پاییزهزاررنگ 🍁

part 236#

پشـت فرمون می‌شـینم و اسـتارت می‌زنم. موتور ماشـین که با صـــدای ملایمی روشـــن میشـــه پوزخند بزرگی گوشـــه لب‌هام می‌شینه.

هدیه جناب قائمی به مناسبت دامادی پسر ناخلفش.

از در پارکینگ بیرون میرم و ذهنم به سمت خونه‌ی خودم کشیده میشه جایی که درش به همه جا رسیده بودم. من اونجا پر از خاطره بودم. خاطره‌هایی که با دور شدن رنگ باخته بودن و تبدیل شده بودند به سایه‌های بی‌صدایی که اطراف ذهنم می‌پلکیدند اما هرگز خودی نشون نمی‌دادند.

خاطره‌ها...

تک تک لحظاتی که سپری کرده بودم رو به یاد میارم از اولین باری که صاحب خونه کلید رو کف دستم گذاشته بود تا لحظه‌ای که سوگند چشم‌هاش رو توی چهار دیواری خونه‌م جا گذاشت و خودش رفت و قفل.

همه چیز بعد اون چشم‌ها توی ذهنم قفل شده بود و هرگز دلم نمی‌خواد دیگه چیزی رو به یاد بیارم.

سرم درد می‌گیره و وقتی به خودم میام جلوی در خونه‌ای که حالا دیگه متعلق به من نیسـت ترمز می‌کنم. خودم از حاتمی خواسـته بودم و اون لحظه که تردید فروختنش به دلم چنگ زده بود زمزمه‌ای توی وجودم تکرار کرده بود.

" اون چار دیواری رو بدون سوگند می‌خوای چیکار..."

بارها تکرار کرده بود و من وقتی با قدم‌های سـنگین شـدم بهش نزدیک می‌شـــم به این باور رســـیده بودم که آجر و سیمان یه دیوار که تهش رسیده به یه چهار دیواری دیگه برام ارزشی نداره چون ســـوگند نبود که با گونه‌های سرخ شـــده پرحرارت و در عین حال خجل به آشـــپزخونه بره چای دم کنه و من صـــدای خنده‌های ریزش رو به گوش بشنوم.

یک قدم دیگه و نگاهم که مثل یک غریبه روی خونه می‌چرخه.

گذشـــته بود و من نیومده بودم که حسرت گذشـــته رو بخورم. اومده بودم که همه چیز رو دوباره از نو بســـازم. بله من به ته جهنم رفته بودم و حالا قرار بود که این آتش به گلستانی تبدیل بشه.

دوباره پشـــت فرمون جا می‌گیرم. کارم رو قرار بود از ســـه روز دیگه دوباره شروع کنم و این ســـه روز باید که به بهترین نحو ممکن پیش می‌رفت.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 327#

توی ذهنم پر از خواستن‌ها و رسیدن‌هاست و دستهام فرمانبردار دلم هستند که من رو با خودشون به محله‌ای می‌برند که هیاهوی برگ‌های پاییزی درش غوغایی به راه انداخته.

پاییز... و نگاهی که ناخودآگاه به صفحه گوشیم کشیده می‌شه. دختری خندان میون برگ‌های پاییزی.

تصویر سوگند، چند روزی بود که جایگزین غروب خورشید شده بود و ذهنی که دائم در گردشِ می‌بیندش.

درســـت زمانی که هوا رو به تاریکی میره و من می‌بینم اون هم با نگاهی میخکوب شـــده که سرما کم کم درش نفوذ میکنه.

خندانِ... درست مثل همیشـه در حالی که جسـم کوچک آســـیب پذیری رو توی بغلش حمل می‌کنه با احتیاط از ماشــین پیاده می‌شــه و مردی که یک بار پیروزی رو درون چشـم‌هاش دیده بودم مثل یک وصـله ناجور کنارش قرار می‌گیره.

گنگم... اما این فقط برای چند ثانیه‌اســـت و وقتی شـــونه به شونه‌ی هم وارد خونه میشن و در رو میبندن...

فرو میریزم. من شـــکســـته بودم. من خیلی وقت بود که شـــکســـته بودم و خودم رو به کمک آیدا ذره ذره بند زده بودم و این بار جوری از هم میپاشــم که دیگه بند زدنی در کار نیست.

- حالت خوبه؟!...

- آرررره...

تلوتلو می‌خورم. صدای گرفتم کش میاد.

- بیاام توو؟.

با اخم‌های درهم از جلوی در کنار میره و می‌دونم که دیر وقت.

- مزاااحمت شدم.

نمی‌تونم تعادلم رو حفظ کنم که با شـــونه به در آهنی برخورد می کنم و هنوز حواســـم سر جا هســـت که نگاه شماتت گرانه‌ش رو روی خودم احساس می‌کنم.

- یواش.

سـعی می‌کنم شـونه‌های آویزون شـدم رو صـاف کنم و به اصطلاح خودمو جمع و جور کرده کمر راست کرده گردن پایین افتادم رو بالا می‌کشم.

- هوای خنک برات بهتره همین جا بشین.

از پله‌ها که بالا میریم روی اولین صندلی که به نظر راحت میاد خودم رو رها می‌کنم.

- میرم یه کوفتی بیارم اون لعنتی رو بیرونه.

پر از غیض و می‌دونم که اگر نبود باید تا خود صـــبح کنار ســـاحل قدم می‌زدم تا به خودم بیام یا شـــایدم خودم رو می‌سپردم به دریا و تموم اما پاهام من رو به اینجا کشونده بود.

پاییزهزاررنگ

part 328#

سرم روی شونم افتاده. من به هر حال تموم شده بودم و هر چقدر که می‌گذشت لبخندش و نگاهش به نوزاد چند ماهه‌ای که توی بغل داشت رو فراموش نمی‌کنم.

صدای دری که رو به تراس باز شده باعث میشه روی صندلی جابجا بشم و بخوام که به عادی‌ترین وجه ممکن وضع غیر عادیم رو عادی جلوه بدم.

- یکم از این شربت بخور...

با وجود تمام خودداری‌هام انگار وضعی که دارم اسفناک به نظر می‌رسه که با نگاهی که حالا رو به دلسوزی میره کلافه دستی به صورتش می‌کشه و درست روبرو می‌شینه.

- باااید شرمنده باشم که این شکلی ااااونم این وقت شب پاشدم ااومدم خونت امااا نمی‌دونم چرا نیستم.

لب‌هاش بر خلاف ابروهایی که هنوز در همه به سمت بالا سوق پیدا می‌کنه.

- جای شرو ور تحویلم دادن این لیوان و سر بکش بعدش بگو چه مرگته روزبه.

به گفتش عمل می‌کنم. شربت آبلیمو رو یک نفس سر می‌کشم و لیوان خالی رو روی میز شیشه‌ای می‌ذارم.

- هیچیییم نیست... فقط ااز این زندددگی گوه در گه‌م خستم.

- چرت نگو...

نگاهم رو به سیاهی‌هایی اطراف میدم.

- تووو فکر کن چرررت میگم... تو فکر کن یه چرنده‌م که می‌خوااد زندگی نشخوار شده‌شووو بیاره بالا.

- حتماً یه چیزایی هست که تو نمی‌دونی.

شونه بالا میندازم.

- اگه هم باشه دیگه تمووم شده.

آرنج‌هام رو به زانوهام تکیه میدم و رو به جلو خم میشم.

- میگم چرا هیچ وقت اون خداایی که اون بالاســـت بـااهـام خوب تـا نکرد... مگـه من چیکـارش کرده بوودم... هرچی فکر می‌کنم لاشی کـه نبوددم حق کسیـم که نخووردم یه لیوان آب پشــتش... خلاف سننگینم همین زهرمااریه که امشب بهش لب زدم.

نگاهم رو از شـــاخ و برگی که میون باد به هوهو افتادن می‌گیرم و احسان با صبر و حوصله روبروم نشسته. بدون هیچ حرفی، بدون هیچ قضـاوتی هیچ ایرادی، بدون اینکه بخواد بگه خطاکارمو باید یک تنه تقصـــیرها رو به گردن بگیرم.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 329#

رفیقم روبرومه و همین بهم اجازه میده که خودم باشم. با همه خوبی‌ها و بدی‌هام که باز هم از دنیا و آدم‌هاش می‌نالم و سینه سبک می‌کنم.

- یه خبر داارم دســـته اول... شـــنیدم مســـترر قائمی و مادمازژل دارت تشریف فرماا میشـن که ااى سـگ تو شرف اابوتیاره‌شون.

زهر کلمات اونقدر غلیظ هســـت که کامم رو تلخ کرده بغض سنگینی به گلوم چنگ میندازه.

- هیچی از گذشـته برام نگفتی اما اگه تقصـیرکار بودن و حالا دارن برمی‌گردن، بد نیست.

باورش ســـخته که ابرو بالا می‌ندازم و با حال دگرگونی دست‌هام رو از هم باز می‌کنم.

- بد نیست؟!... یعنی میگی عنر عنر با دسته گل پاشم برم سی و سه پل؟...نه احسان.

سردرد بدی توی سرم می‌پیچه که چشم‌های دو دو زنم رو می‌بندم.

- نمی‌گم به همین راحتی قبول شون کن اما هر چقدر سخت بگیری اول به خودت سخت می‌گذره انقدر که آخرش می‌شکنی.

انگشت‌هام محکم و بی‌انعطاف میون موهام چنگ میشن.

- وقتی رفتن انگار که برام مردن.

- اما هرچی باشن پدر و مادرتن.

آتش توی سینه‌م زبونه می‌کشه که ناخودآگاه با لگد به شیشه استوانه‌ای که به همراه داشتم میکوبم و لحظه‌ای بعد صدای خورد شدنش فضای تاریک و ساکت نیمه شب رو پر می‌کنه.

- اون موقعی که باید می‌بودن راهشونو کشیدن و رفتن چون باور کردن من یه آدم بی‌خودم... یه عوضی که با زندگی خودش قمار کرده... تو هیچی نمی‌دونی احسان... هیچی.

شونه‌هام که توسط دست‌هاش لمس میشن دوباره روی صندلی می‌شینم. سینه‌م سنگین شده.

- باشه... باشه آروم باش حق با توئه من لعنتی هیچی نمی‌دونم...

آروم می‌گیرم. شاید توی تمام روزهایی که به سیاه‌ترین شکل ممکن گذشته بود منتظر همین یک جمله بودم. اینکه یک نفر توی این دنیای بی در و پیکر پیدا بشه و حق رو به من بده.

به من از همه جا بی‌خبر. اینکه یک نفر پیدا بشه و از من بپرسه که حالم خوبه... یکی که بیاد و من بتونم زیر

سایه‌اش به شونه‌های بزرگش تکیه کنم و مرور کنم که با خودم چند چندم.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 330#

- این همه وقت گذشته اما هنوزم مثل کسی‌م که انگار با پتک زدن تو سرشو از وسط گلستون درش آوردن... هنوزم به همون خدا قسم که گیجم.

هنوزم باورم نمی‌شه یه آشغال بخواد اینطوری گند و گوه بزنه به زندگیم که مثل سگ پاسوخته زوزه بکشم و کاری از دستم بر نیاد.

فقط اگه اون سـهیل بی‌شرف اون نارفیق آدرسـشـو زودتر می‌داد... آخ سوگند نمی‌دیدمت بچه بغل.

- بریم تو داری می‌لرزی.

تمام تن و بدنم بلرزه افتاده اما چونه بالا میدم.

- نمی‌خواد همین جا خوبه خانومت بیدار میشه می‌بینه ضایع اس.

درد سرم هر لحظه بیشـتر و بیشـتر میشـه که با ناله ادامه میدم.

- مگه نمیگن این کوفتی حال خوب کنه روبراه میکنه...

به صندلی تکیه میدم.

- پس چرا من از اولش سوختم و حالا این کله لامصبم جوابم کرده... این بانو هایده چی میگه پس...

"میگن مستی گناهه به انگشت ملامت
باید مستها رو حد زد به شلاق ندامت
سبوی ما شکسته در میکده بسته
امید همه ما همت تو بسته
به همت تو ساقی تو که گره گشایی
تو که ذات وفایی همیشه یار مایی..."

نمی‌فهمم میون خوندن زمزمه وارم کی چشـم‌هام روی هم میفته اما وقتی دستی روی شونم می‌شینه چشم باز می‌کنم و می‌بینم که سپیده زده.

- پاشو رفیق یه چیزی بخور فشارت افتاده.

چسب دستگاه فشارسنج که از دور مچم باز میشه به بدن خسته‌م کش و قوسی میدم.

- جون تو درب و داغونم نمی‌تونم پاشم نمیاد.

انگار متوجه خنده‌ی توی چشم‌هام میشه که گوشه لبش با تعجب بالا میره.

- پاشـــو نمک... پاشـــو وارش یک صـــبحونه‌ای برات درست کرده بیا و ببین.

با رفتن به داخل خونه مجال مخالفت به منی که قصـــد رفتن داشـتم نمیده که از جا بلند می‌شـم و حقیقتاً صـدای ترق ترق استخوان‌هام رو به گوش می‌شنوم.

یه بدن سـنگین که انگار از زیر سـاعت‌ها کار یدی خودش رو نجات داده.

- سلام آقا روزبه خوش اومدین.

سر پایین افتادم رو بالا میارم و لبخندش رو می‌بینم.

- علیک سلام آبجی کوچیکه مهمون زورکی نمی‌خواین؟.

صورتش که از خجالت سرخ می‌شه احسان دست دور شونه‌های کوچکش می‌ندازه.

- اذیت نکن زن من و...

پاییزهزاررنگ

part 331#

یکم سرم گیج میره که بی تعارف روی اولین کاناپه می‌شینم.

- درسته که اولش...

چشـــم دزدیده به مِن و مِن میفته که جمله‌اش رو کامل می‌کنم.

- از من خوشت نمی‌اومد.

سرخ‌تر می‌شه.

- آخه فکر نمی‌کردم انقدر آدم خوبی باشید. برادرزاده‌هاتونو که دیدم... راستش برام از شما گفتن و خب... در هر صورت معذرت می‌خوام.

- فدای سرت یه آبجی وارش که بیشتر نداریم.

- الانم من مثل احسان خوشحالم که مهمون خونه ما هستین.

به بهترین نحو ممکن رفتار می‌کنم و این رو میشه از نگاه رضایت بخش احسان خوند که به سمت آشپزخونه میره.

- اگه تعارف تیکه پاره کردنتون تموم شـــد بفرمایید صبحانه که روده بزرگه کوچیکه رو خورد.

انگار سرگیجم بهتر شـده که از جا بلند می‌شـم بعد از زدن آبی به دست و صورتم به سمت آشپزخونه میرم.

- به نظرت کدوم لباسمو بپوشم سوگند؟... آها باشه تو از کی اونجایی دیوونه؟... سـیاوش گفت تـب داره؟... وای خدا...

صـــدای خنده‌های ریزش بلند میشـــه و من با کنجکاوی پشـت میز نشـسـته به فنجون چایی که جلوم قرار می‌گیره خیره می‌شم.

- باشـــه حالا تو ببخش خواســته جلب توجه کنه می‌شــناســیش که... راســتی فندق چطوره خوبه؟... واکســـنشـــو زدیـد؟... الهی... راحلـه جون چطوره سرماخوردگیش بهتر شد؟.

فنجون چای رو بدون برداشـــتن قند به لب‌هام نزدیک می‌کنم و به این فکر می‌کنم که زندگیم دیگه هرگز شـــیرین نمی‌شه.

- میری زرین؟.

- نمی‌دونم... شاید برگشتم.

با تعجب ابرو بالا میندازه.

- مگه نگفتی قصدت اینه که بمونی چی شد پس؟!.

فنجون نصفه‌ی چای رو روی میز شیشه‌ای می‌ذارم.

- تا قبل اینکه ببینم و دیوونه بشم... ولش کن.

چیزی از گلوم پایین نمیره اما به خاطر احترام به احسان هم که شده لقمه‌ای نون و پنیر به دهن میزارم و دوباره صدای خانم صاحب خونه که چند لحظه‌ای پیش آشپزخانه رو ترک کرده بود فضا رو پر می‌کنه.

- باشه سوگند... گفتم که مهمون داریم باشه به ننه طوبی بگو حتماً بهشون میگم که دعوت شدن باشه... خداحافظ.

لقمه‌ی بعدی و تصویر دختری آشنا.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 332#

تصویر دختری آشنا که روی صفحه روشن گوشی دیده می‌شه مثل تیغی توی چشم‌هام فرو میره و لحظه‌ای بعد

کنترل حرکاتم دســـت خودم نیســـت که هوایی به ریه‌هام نمی‌رسه و لقمه توی گلوم می‌مونه که به سرفه می‌افتم.

- چی شد؟

چند ضربه محکم بین دو کتفم زده میشــه و چشــم‌هام که همچنان روی صــــفحه‌ای که حالا خاموش شـــده قفل می‌مونه.

- خوبم.

لیوان آبی که به دســـتم داده می‌شـــه رو یک نفس سر می‌کشم و بی‌معطلی به همسر احسان اشاره می‌زنم.

- کی بود اینی که باهاش حرف می‌زدی؟.

شوکه از سوال غیر منتظره‌ای که به زبون میارم چشم گرد می‌کنه.

- بله... آها... دوستم بود.

جون میکنم و حتی به ذهنم خطور نمی‌کنه که دوباره می‌پرسم.

- اسمش چیه؟

نگاهش که بین من و احسان حرکت می‌کنه کلافه نفسی از سینه بیرون میدم.

- اسمش سوگنده آره؟... سوگند هدایتی؟.

با ناباوری پشت میز می‌شینه و من از چشم‌هاش جواب سؤالم رو می‌خونم.

- شنیده بودم دنیا کوچیکه اما نه انقدر...

پوزخند گوشه لبم دست خودم نیست که دخترک جا خورده روبروم دوباره چشم گرد می‌کنه.

- می‌شناسینش؟!.

سر تکون میدم که نیمچه لبخندی پر از اســـترس روی لب‌هاش جا خوش می‌کنه.

- آخه شما که کیش زندگی می‌کنید چطوری میشه...

- این فندق که گفتی اسم نداره؟.

درسته که سرم در حال انفجار و دلم در حال آتیش گرفتن اما کنجکاوی امونم رو می‌بره. دیدن بچه‌ای از گوشـــت و خون سوگند یکی که شبیه‌ش باشه...

- عکسشو بهم نشون میدی؟.

احسان در سکوت بهم خیره شده و وارش اما نمی‌دونم توی چشم‌هام چی می‌بینه. شاید یه مرد تموم شده که حالا راضی به خوشبختی عشقی از دست رفته است.

-سورنا... اسمش سورناست.

عکس نوزاد کوچکی که مقابل نگاهم گرفته میشه باعث میشه تمام جانم چشم بشه.

پاییزهزاررنگ

part 324#

و موشـــکافانه به صــورت کوچکش زل بزنم. چشـــم‌های مشکی، صورتی گندمگون، موهای لختی که روی پیشونی بلندش ریخته، دست و پای کشیده‌ش... با درد عمیقی که روی سینه‌م سنگینی می‌کنه از جا بلند می‌شم.

- کجا میری؟.

به سمت در ورودی میرم.

- شنیدم که دعوت شدم یکم قدم می‌زنم، برمی‌گردم.

پا که به کوچه می‌ذارم و آدم‌ها رو می‌بینم متوجه می‌شم که زندگی همیشـــه در جریان حتی اگه یکی از ما بخواد توی یه لحظه از زندگی پرچم سفیدش رو بالا بیاره و عقب نشینی کنه، این زمانه اســـت که مثل قطار سریع السـیری از کنارمون می‌گذره بدون اینکه حتی براش مهم باشـــه که ما جا موندیم از کنار آدم‌ها می‌گذره و می‌دونم که بد جا موندم.

که سوگند سر زندگیشه و لحظه‌هاش اونقدر پر از آرامش هســـت که صـــاحب یکی مثل خودش شـــده. یه موجود زنده‌ی کوچیک که از جون و تنش.

شـاید برام بیش از اون چیزی که فکر می‌کنم سـخت باشـه شـاید این درد اونقدر طاقت فرسـا باشـه که دیگه تا آخر عمر نخوام که ببینمش اما الان توی این لحظه مشـــتاق دیدار دوباره‌ش هســتم و هیچ منطقی هم پشــتش نیسـت اینکه دلم می‌خواد برای بار آخر ببینمش و خوب ســـخته

حرف دلی شدن که در حال زیر سوال بردن غیرتم هست، عقلم میگه من و چه به دیدن زنی شوهردار، اما...

ماشـــین رو مقابل خونه‌ای که احســـان آدرســـش رو برام فرســـتاده پارک می‌کنم. درســـته که مدت‌هاســـت ازش گذشته اما بدون داشتن آدرس هم چشم بسته می‌تونم به اینجا بیام که پاهام من رو با خودشـــون به خونه باغ می‌رسونه که درش نیمه باز و سر و صدایی که به گوش‌هام می‌رسه میگه جمعیتی درش در حال تکاپو هستند.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 325#

در رو به آرومی هول میدم و وارد می‌شـــم که احســـان به محض دیدنم جلو میاد.

- بفرما رفیق خوش اومدی.

سرم رو دور تا دور باغ می‌چرخونم و نمی‌دونم که قراره با چه کسایی روبرو بشم. آیدا گفته بود کل شهر فهمیدن که بی‌گناهم اما...

روبرویی با آقای هدایتی برام ســـخته که چشـــم می‌گردونم و وقتی نمی‌بینمش با نفسی از سر آسودگی روی صندلی‌هایی که کنار هم ردیف شده می‌شینم و بی‌معطلی می‌پرسم.

- کجاست؟.

- کی؟... همون دختر سرتقه؟.

ابروهام با تعجب بالا می‌پره.

- الان اینو با کی بودی؟ سوگند؟.

چهره مردونـه و جـدیش بـه آنی برمی‌گرده و مثـل پسـر بچه‌های تخس چشم‌هاش رو باریک می‌کنه.

- اگه بدونی همین دختر تا حالا چه بلاهایی سرم آورده... خیلی جلوی خودمو نگه داشتم یعنی وارش طرفشه اگه نبود که...

لب‌هام به لبخند کجی از هم باز میشه.

- یعنی بعد سوزوندتت آره؟.

سوگند رو به خوبی می‌شناسم و اخلاقش کاملاً تو خاطرم هست که نیشخندم با دیدن حرصی که توی نگاه و صداش هست به خنده‌ی نسبتا بلندی مبدل میشه.

- زهرمار... نخند مردک.

اونقدر باغ شلوغ هست که کسی متوجه حرفامون نمی‌شه و من به سختی جلوی خنده‌هام رو می‌گیرم و از روی میز در آب معدنی رو باز کرده لیوان پر از آب رو سر می‌کشم.

- حالا جبران کردی؟.

انگار حسابی یاد سوزشاش افتاده که کلافه نفسش رو فوت می‌کنه.

- چی و؟.

- سلام... مهمون شماست آقا دکتر؟.

جوابم رو نگرفتم که سر چرخونده نگاهم به سمت پسر قد بلند و لاغر اندامی کشیده می‌شه که حالا کنارمون ایستاده.

- به به... علیک سلام آقا سیاوش گل... ندیدمت.

دستش رو جلو میاره و لبخند پت و پهنی چند تار موی کم رنگ پشت لبش رو به نمایش می‌ذاره و من کاملاً متوجه کنترلی که توی حرکاتش هست میشم.

- کمک آشپز می‌کردم پشت خونه.

پاییزهزاررنگ

#part 326

ناخودآگاه نگاهم توی باغ می‌چرخه و چشـــم‌هام دنبالش می‌گرده که سـیاوش نامی که کنارمون ایسـتاده دسـتش رو جلوی صورتم تکون میده.

- از وقتی که اومدی ســـوگندمون خودشـــو قایم کرده چیکارش کردی؟.

یـک تـای ابروش رو بـالا داده بـا نیمچـه اخمی کـه بـه صـورتش نشـسـته طلبکار نگام می‌کنه که دسـت جلو برده لیوان رو از آب پر می‌کنم.

- بزن آتیشت خاموش شه پسر.

- الان مسخره‌ام کردی؟.

لیوان رو گرفته نگاه چپی بهم می‌ندازه که با نگاه معنی‌دار احسان متوجه مطلب می‌شم که دستم رو روی شونه‌ش می‌ذارم و از در دوستی وارد می‌شم.

- من با سوگندتون هیچ کاری نکردم... حالا رفیق بشیم با هم آقا سیاوش؟.

از چشم‌های باریک شده‌اش معلومه که ازم خوشش نیومده اما با نگاهی که با احسان رد و بدل می‌کنه سر تکون میده.

- رفیق بشیم.

با لب‌های کج شـــده‌ای زمزمه می‌کنه و نگاه بی‌انعطافش ازم کنده شـــده به ســـمت یکی از پنجره‌های خونه قدیمی میره که رد نگاهش رو گرفته و برای لحظه‌ای ســـایه‌ای رو می‌بینم که از پشت پنجره کنار میره.

- ازت فراریه خدا خدا کن کاری نکرده باشی.

لبخندی از این همه حمایت روی لب‌هام می‌شینه اون هم توسط پسر غیر عادی قلدر ماب روبروم.

- اونوقت چی‌ش میشی شما؟.

- تو رو سننه؟.

- سیاوش...

سیاوش به سمتم براق شده که با هشدار احسان نیم تنه‌اش رو با غیظ عقب می‌کشه.

- ندیده بودم دو نفر که رفیقن اینطوری با هم حرف بزنن.

لحن توبیخ گرانه احسان باعث میشه گاردش رو نسبت بهم از هم باز کنه که به مظلومیت پسر_بچه‌ای معصوم به پنجره اشاره می‌زنه.

- یه چیزی هست آخه ببین از وقتی که این اومده سوگند رفته بالا بیرونم نمیاد رفتم پیشش داشت گریه می‌کرد بخدا...

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 327#

نمی‌دونم چم شده اما طی تصمیم آنی از جا بلند میشم.

- کجا؟.

- بهتره برم.

دیگه حتی حوصله خودم رو نداشتم چه برسه به بقیه که دستم از پشت کشیده میشه.

- خودت گفتی رفیقیم صبر کن.

پام نرسیده به در برمی گردم.

- اون بچه‌رو میاری ببینم.

حتی خودم هم از درخواستی که به زبون میارم متعجبم که در با صدای تیکی پشت سرم باز میشه.

- اینجا نیست پیش باباشه... آها اومدش.

با شنیدن صدای پاهایی که روی سنگ ریزه‌ها در حال قدم برداشتن هست سر جا خشکم می‌زنه و هنوز جمله نصفه و نیمه سیاوش توی گوشمه "پیش باباشه" و بعد صدای نق نق نوزادی گوشم رو پر میکنه.

نه. من نیومده بودم که خوشبختی‌ش رو ازش بگیرم.

- چه عجب بالاخره چشم ما به جمال آقا روزبه روشن شد.

خون توی رگ‌هام یخ می‌بنده. نمی‌دونم باید جمله‌اش دقیقاً چی تعبیر کنم. کنایه... تمسخر، اعلان جنگ یا صرفاً خوش آمد گویی از سر اجبار اما هرچی که هست می‌بینمش که چطور با نوزاد کوچکی که توی آغوشش داره جلو میاد و در حالیکه باهام چشم در چشم شده سرش رو پایین‌تر می‌گیره.

- قشنگ نگاش کنم این همونیه که سوگند و خون به جیگر کرده پسر...

با پیشونی که مطمئناً پر از چین شده بهش زل زدم که ارتباط چشمی مون رو قطع نمی‌کنه.

- میگم داداش احسان خبر داری این رفیقت تو لیست سیاه فراریاست... از من می‌شنوی گت بسته به اون کسی که باید تحویلش بده.

هاج و واج موندم و متوجه نیمچه لبخند مرموزانه‌ی روی لب‌هاش و شرارت توی چشم‌هاش می‌شم که احسان دنباله حرفش رو می‌گیره.

- بهش بگو خودش بیاد تحویلش بگیره جون تو کار من نیست حالی کردنش.

آشفته‌م. درونم پر از تلاطمه و انگار دارن راجع به آدمی غیر از من صحبت می‌کنند. آدمی که اصلاً به نظرم وجود خارجی نداره و ایکاش از بدو عزل وجود نداشت.

- بگیرش دیگه.

ذهنم اینجا نیست که نامفهوم سر تکون میدم.

- چی و؟...

- بچه رو دیگه... ای بابا نگفتی بیارمش...

چشم‌هام که به دست‌هاش می‌افته ناخودآگاه دست پیش می‌برم.

- باباش کجا رفت؟.

سرش رو خارونده کنارم روی صندلی می‌شینه.

- باباش قرار بود امروز بره اصفهان پی کارش.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 328#

گوشه‌ی لب‌هام کج میشن. انگار این پسر۔هم می‌دونست چطور دستم بندازه.

با دیدن احســـان و وارش که کمی اون طرف‌تر در حال پچ پچ کردن بودند نفس کلافه شـــدم رو پر حرص بیرون میدم.

- خیلی شبیه سوگنده نه...

با شـنیدن صـدای سـیاوش چشـم از زن و شـوهر روبروم گرفتـه بـه صـــورت گنـدم گونش زل می‌زنم کـه دهن کوچیکش رو باز کرده خمیازه میکشه.

بله بود. خیلی بیشـــتر از اون چیزی که فکرش رو می‌کردم شبیه سوگند بود.

- چشـماشـو ندیدی وقتی بازشـون کنه خود سـوگنده مثل سیبی که از وسط دوتا بشه.

دندون‌هام روی هم فشرده میشن. بدون اینکه بخواد داره دلم رو می‌ســـوزونه که فکرم به ســـمت ممنوعه‌ها میره. اینکه ممکن بود این بچه الان مال خودم می‌بود. بچه منو سوگند.

- سلام آقا روزبه خوش اومدید. ناهار آماده‌ست گفتم بیام صداتون بزنم.

به واسطه‌ی شغلم و البته زندگیم آدمهای زیادی رو دیدم که کاملا متوجه چشـــمهای سرخ و حرکات دســـتپاچه‌ش میشم.

- ممنون.

گلوم بیش از حد خشـــک که با گفتن همین یک کلمه به سرفه می‌افتم جوری که مجبور میشــم بچه رو به دســت سـیاوش بسـپرم و با برداشـتن بطری آب معدنی به سـمت گوشه‌ای دنج از باغ برم.

همین بود. نمیدونم اما خدا همیشـه می‌خواسـت یه گوشـه تنها باشـم و هر لحظه از زندگی با غم‌هایی که توی وجودم نهادینه شـــده بود بمیرم اما باز هم زنده‌ام می‌کرد و این دوباره زنده شـــدن، این زندگی دوباره‌ای که باعث می‌شـــد وجودم دوباره و دوباره زنده بشـــه و بتونم که بار دیگه نفس بکشم پر از درد بود.

مثل اینکه چند تا از دنده‌های یک آدم بشکنه و بخواد که همونطور نفس بکشـــه و هر روز رو پر دردتر از روز قبل ادامه بده.

اومدن سوگند به زندگیم درست مثل التیام بود التیامی که خیلی زود از بین رفـت و برام تبـدیـل بـه دردنـاک‌ترین اسـتخوان توی سـینه شـد. جوری که حالا دسـت روی قفسه سینم می‌گذارم و به جلو خم می‌شم.

- روزبه...

خودش بود. حتی سرم رو بالا نمیارم که دوباره ببینمش. از میون شاخ و برگ درخت‌ها در سفید رنگ رو می‌بینم و بی معطلی به سمتش قدم برمی‌دارم. اون یه بچه داشت...

پاییزهزاررنگ

part 329#

- یه لحظه صبر کن.

صداش پر از خواهش اما اونقدر مصمم هستم که پاهام من رو با قدرت به سمت در می‌برند و لحظه‌ای بعد خودم رو میبینم که با قدم‌های تندی در حال رفتن به سـمت ماشینم هستم.

- می‌خوام باهات حرف بزنم.

صـــداش میگه دنبالم اومده که پر از خشـــم به ســـمتش برگشته انگشت اشارم رو به سمت خونه باغ می‌گیرم.

- برگرد برو تو...

- نمی‌خوام.

صـــورتش سرخ شـــده و این یعنی اون هم به اندازه من عصبانیه اما از چی نمی‌دونم.

آشـفته‌م پر از زخمم و دیگه اینجا موندنم بسـه که دست توی جیبم می‌چرخونم و وقتی متوجـه نبودن ســـوئیچم میشـم پر از غیظ انگشت اشاره و سـبابم رو به پیشـونیم فشـــار میدم. یه جا همون اطراف جا گذاشـــته بودمش و مطمئناً برگشـــتم به اون خونه کار من نبود که بی‌توجه بهش به سمت خیابون میرم.

- باشه بازم فرار کن.

گر گرفته به راهم ادامه میدم و صـدای پاش رو می‌شـنوم که تیز به سمتش برمی‌گردم.

- واسه چی داری دنبالم میای؟!.

توی خیابون روبروی هم ایسـتادیم. سـاعت روی مچه‌م نشـون میده یک بعدظهر رو نشـون میده و اندک مردمی که با عجله برای رسـیدن به خونه‌هاشـون از کنارمون رد میشن.

- تو واسه چی اومدی خونه باغ؟.

پر از لجاجت و این رو میشه از چین خوردن روی چونه‌ش فهمید.

- اشتباه کردم...

- نمیشه که همینطوری بیای و بعدش بخوای بری.

نگاهش برعکس لب‌هاش که با سرتقی کج شدن پر است از التماس که چشم می‌دزدم. اون یه زن شوهردار بود.

- یه وقتی همو دوست داشتیم اما دیگه تموم شده... حالا برو به زندگیت برس.

- یعنی چی... یعنی چی که برم به زندگیم برسم؟.

- تمومش کن سوگند...

دســـتهام رو از هم باز می‌کنم تا تمام من رو، تمام من به خاک سیاه نشسته رو خوب ببینه.

- نمی‌بینی منو... من باختم... یه بازنده که به قول تو بازم داره فرار می‌کنه الانم اشـــتباه کردم اومدنم اونم اینجا عین خریت بود.

ته مایه‌ی غروری که توی وجودم بود مثل خرد شیشه‌ای بی‌ارزش زیر پاهاش می‌ریزه. اندک دارایی این روزهام.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 330#

اما اون انگار عجز توی صـــدام رو نمی‌شـــنوه که لب باز می‌کنه.

- یادته اون روز رو توی کافه... همون روزی که بارون میومد. قرار بود یکی از قشـــنگ‌ترین روزای عمرمون

باشه اما من بهت گفتم نسکافه‌مو با نبات می‌خورم و بعدش ماشینت خراب شد.

دندون‌هام روی هم فشرده میشن و گذشته مثل رویایی دور و دست نیافتنی توی ذهنم در حال شکل گرفتنه که کلافه سر تکون میدم.

- هرچی بوده گذشته...

ناباور قدمی رو به جلو برمی‌داره.

- هنوزم دیر نیست روزبه...

دست خودم نیست که مشت پیچیده شدم اونقدر به کف دستم فشار میاره که با فرو رفتن ناخن‌هام درد بدی رو احساس کرده و خودم رو برای هزارمین بار به خاطر اینجا بودنم لعنت می‌کنم.

- فکر آبروی خودت نیستی فکر آبروی خانوادت باش.

- مگه دارم چیکار می‌کنم؟... دوست داشتن که بد نیست من و تو به اندازه کافی کشیدیم.

یک قدم دیگه جلو میاد. لعنتی، چشمهاش اونقدر شیفته هستن که کفری اخم‌هام رو توی هم کشیده خودم رو کنترل می‌کنم تا صدام بالا نره.

- فکر اون بچه باش.

میگم و سرخ از خشمی که وجودم رو آتش زده میخوام رو برگردونم که با چشمهای ریز شده‌ای سر کج می‌کنه.

- کدوم بچه؟!.

نمیدونم چرا همچنان در مقابلش ایستادم، شاید اشتباه پشت اشتباه. سر پایین انداخته به پای راستم خیره می‌شم که به حالت عصبی روی زمین ضرب گرفته.

- زیاد فیلم می‌بینی آره؟.

پوزخند می‌زنم و اونقدر لبخندم تلخ و کشنده هست که انگار چشم‌هاش برای لحظه‌ای سیاهی میره و دستش رو بند دیوار بلوکی می‌کنه.

- ای کاش همش فیلم بود. ای کاش می‌تونستم یه جاهاییشو حذف کنم.

- حالا که نیست پس بهتره فراموشش کنی.

سر پایین افتادش با ضرب بالا میاد.

- فراموشش کنم؟.

کلافم که با اوقات تلخی پووف می‌کشم.

- بازکه رسیدیم سر خط دختر...

- با من اینجوری حرف نزن روزبه یه جوری وانمود نکن انگار واست مهم نیستم.

بس بود. به خداکه دیگه بس بود حرف زدن باهاش که می‌چرخم و به راهی که در پیش گرفته بودم ادامه میدم.

پاییزهزاررنگ

part 331#

اون هم با قدم‌هایی که در حال تند شـــدن هســـت. نباید اینطور باهم اون هم توی این محل دیده می‌شـــدیم مردم چی می‌گفتند... من با یه زن شوهردار...

صـورتم از واقعیتی که توی ذهنم نقش ببنده گر می‌گیره و مثل یه سـیلی توی صـورتم کوبیده می‌شـه که نفسـم بند میاد وقتی نمی‌فهمم دقیقاً دویدن رو کی شروع کردم که حالا خودم رو توی ساحل می‌بینم.

- روزبه...

با نفس تحلیل رفته‌ای که حالا سخت از سینه بیرون میاد، با شونه‌ای که از کله شق بودنش آویزون شدن و با نگاهی که حالا کدر شده از بدنامی که می‌تونه روی پیشونی هر دومون مهر شه و دیگه پاک نشه انگشت اشاره‌م رو به سمت راه برگشت گرفته تشر می‌زنم.

- مگه نگفتم برو می‌خوای چیو ثابت کنی...

- عشقمو...

به غافل گیر کننده ترین شکل ممکن فریاد میزنه و من با دندون‌هایی که از زور خشم و غیرت روی هم فشرده میشن نگاهی به اطراف می‌ندازم و حرصی با یک قدم بزرگ مقابلش می‌ایستم.

- دیره چرا نمی‌فهمی می‌خوای کبریت بکشی ـــ به زندگی جفتمون به درک اما به فکر اون بچه باش چرا باید پاسوز آدمایی مثل ما باشـه که با نابلدیمون گوه زدیم به این زندگی.

از درون در حال آتیش گرفتن هستم که گیج شده فاصله بینمون رو پر کرده بازوم رو توی دست می‌گیره.

- بچه؟!... تو... تو فکر می‌کنی من... سورنا...

کلمات تکه تکه از میون لبهای لرزونش بیرون میاد و چرا من حتی تو این نقطه از زندگی که غریبه‌ترین براش هسـتم

باز هم باعث زجرش شـــدم که بهت زده با رنگی که به عقب قدم برداشته و من به چشم شاهد تلو تلوخوردنش هستم،انگار که با اصابت کردن ضربه‌ی کاری تمام توانش رو از دســت بده اما ســوگند همیشــه اون آدمی بود توی زندگیم که قرار بود غیر قابل پیش بيني ترين ها رو انجام بده که لب‌هاش از هم کش میاد و لحظه‌ای بعد این صدای خنده‌هاش هست که هماهنگ با موج دریا گوشم رو پر می‌کنه خنده‌هایي که منتهی میشـه به اشـک‌هایي که از روی گونه‌هاش سرازیر میشن.

- لعنت بهت روزبه... لعنت.

پاییزهزاررنگ

part 332#

بدون اینکه بخوام به حرکاتش زل زدم و اون تکه گوشـــت زبون نفهم توی ســـینه‌م اصرار بر این داره تا جلو برم و آرومش کنم اما مگه میشـــه؟... فقط میتونم همونطور توی سکوت بهش زل بزنم که روی تخته سنگی می‌شینه و با چشـــم‌هایی که به واســـطه اشـــک‌هاش ملتهب شـــدند ادامه میده، تلخ و پر از گلایه.

- توی دیوونه با خودت چی فکر کردی؟... فکر کردی من... ســـوگند... می‌تونم بدون تو زندگی کنم؟... با مردی غیر از تو برم زیر یه سقف؟...

انگار ســـنگ ریزه‌ای از زیر پام سر میخوره که با تکون بدی به جلو پرت میشم و به سختی مانع سقوط و برخوردم به زمین می‌شم که دلگیرتر از قبل ادامه میده.

- توئه بی معرفت... آخ روزبه... آخ از این همه نامرد بودنت.

در مقابل چشمهای مبهوت شدهم از جا بلند شده قصد رفتن داره که دستش رو از پشت میکشم و انگار منتظر کوچکترین حرکتی از جانب بود که مشت‌های گره کرده‌ش یکی پس از دیگری روی سینه‌ام فرود میان و این صدای گرفته و پر از بغضش هست که گوش‌هام رو پر کرده قلبم رو بسوزش می‌اندازه.

- با خودت چی فکر کردی یعنی دوست داشتنم و در همین حد دیدی که پای عشقم بهت واینستم...

سینه‌م که آماج فرود اومدن مشت‌هاش میشه تنها دستهام رو حاله‌ی تنش میکنم تا روی سنگها سر نخورده و وقتی دستهای کم جون شده‌ش دو طرف بدنش میفتن

به خودم اجازه‌ی دخالت داده موهای به هم ریخته روی صورتش رو با دو انگشت کنار می‌زنم تا بتونم چشم‌هاش رو بهتر ببینم.

- من توی همه این روزا مُردم روزبه... از نداشـــتنت مُردم... من... من به کسی‌ـ غیر از تو فکر نکردم دروغ چرا تا پای عقد رفتم همون روزی که اومده بودی دم خونمون اما نشد نتونستم.

از پا افتاده مهره‌های بازی رو کنار هم می‌چینم. روزگار بدجوری بازیم داده بود و من حالا بازنده‌ای بودم که در لحظه آخر ورق زندگیش برگشته بود.

- پس اون بچه...

نگاهم بین چشم‌های شفافش جابجا میشه انگار که اشک‌ها غم‌های غلیظ شده توی وجودش رو با خودشون شسته و برده بودند.

- وقتی راحله باردار شد فهمیدم بابا پسر_خیلی دوست داره اسمشو گذاشتیم سورنا به قول ماهان یه روزی قراره بزرگ بشه و انتقام همه روزای بدم و ازت بگیره.

من در طول تمام روزهایی که سپری کرده بودم فقط نفس کشیده بودم اونهم به اجبار زمانه‌ای که من رو زنده میخواست.

زنده میخواست تا بارها و بارها با یادآوری گذشته مدگ رو تجربه کنم در حالیکه هنوز زنده بودم و نفس میکشیدم.

بله... من علائم حیاتی داشـــتم اما روحم خیلی وقت بود که از من جدا زندگی می‌کرد و شکنجه‌ام می‌داد.

شـکنجه‌ای به تاوان ناتوان بودنم به تاوان بی دل و جرات بودنم به تاوان اینکه نتونسته بودم عشقی رو که روحم رو التیام بخشـیده بود حفظ کنم و به راسـتی که سـوگند برای روحم خدایی بود در بطن یک انسـان قابل سـتایش و حالا به آشتی برگشته بود روحی که از من رمیده بود.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 333#

- نمی‌خوای هیچی بگی؟.

انگارکه به رویایی دور شبیه باشه به تکون دادن سرم اکتفا می‌کنم.

- نه...

پر از درد، پر از دلتنگی می‌خنده.

- چرا اون وقت؟.

- چون می‌خوام فقط نگات کنم سوگند.

کلمات درون ذهنم پشت هم ردیف میشن.

"سوگند به چشمانت که روزی عشق را در خاطرم نشاند
سوگند به لبخندت که روزی امید را به قلبم کشاند و
سوگند به وجودت که روزی تو را به من بخشید."

- این طوری که نمی‌شه حداقل بغلم ک...

پر از شیطنت چشمک میزنه و من نمی‌گذارم حرفش رو به اتمام که به طرف خودم می‌کشونمش و لحظه‌ای بعد دست‌هام موهاش رو نوازش می‌کنند و نفس‌هاش زیر گلوم پخش میشه.

- چقدر طول کشید تا بلندشون کنی؟.

سرخوش از داشــتنش چشــم‌هایی که از سر آســودگی روی هم افتاده بود رو باز می‌کنم.

- چی و؟...

چشــم‌هــای سرکشــش کــه روی موهــام سر می‌خوره دســت‌هاش پیشیــ گرفته کش آبی رنگی که دور موهام پیچیدم رو باز می‌کنه.

- چه آشناست...

باز هم چشـــمک دلفریبی که باعث میشـــه لب‌هام به دو طرف از هم باز بشن.

- می‌دونســـتی اون روز وقتی دیدمت و اون همه سرت داد و بیداد کردم داشتم به چی فکر می‌کردم؟.

نگاهم بین چشـــم‌هاش جابجا میشـــه و چه وجه اشـــتراک زیبایی، دلتنگی اون چیزی هست از نگاهمون جاری‌ست.

- به چی؟.

- به اینکه این موها... این ریش چقدر بهت میاد.

توگلو میخندم که گوشه چشم‌هام چین می‌خورند. سوگندِ من همین بود.

- به اینکه ازت یه مرد ســـاختن. مردی که می‌تونســـت مال من باشه.

روزبه من حتی اون لحظه‌ام دوست داشتم.

موهای رها شـــده‌اش رو پشـــت گوش می‌زنم و نمی‌تونم منکر تلخ بودن کلام و دلگیر بودن نگاهم باشم.

- می‌دونســـتی همون لحظه من به خاطر از دســـت دادنت تا پای جنون رفتم و برگشـــتم وقتی کنار اون پسره...

رهاش می‌کنم و این سر انگشت‌های کلافه‌م هستند که موهای پشت گردنم رو چنگ می‌زنند. هنوز هم از یادآوریش پر از خشمم.

- میشه دیگه هیچ وقت بهش فکر نکنی.

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 334#

به سمتش برمی‌گردم. لب‌هاش با شرمندگی بین دندون‌هاش گیر افتادن و سرش روی شونه‌ش کج شده چشم‌هاش با هر پلکی که می‌زنه اشکی تازه صورت رنگ

پریدش رو خیس می‌کنه که هول زده   چند قدم فاصـــله بینمون رو پر می‌کنم دســـتم رو روی گونه‌ش گذاشـــته با انگشت سبابم سعی در پاک کردن اشک‌هاش دارم.

- باشــه جونم... باشــه تو آروم باش رنگ به صــورتت نمونده.

- من آرومم روزبــه تو کــه بــاشی... می‌دونی دلم چی می‌خواد الان؟...

دیگه نمی‌خوام هیچ وقت از با هم بودنمون زجر بکشـــه که به هول و ولا می‌افتم.

- چی؟... هرچی تو بگی هرچی تو بخوای اگه زیر زمین باشه یا تو آسمون.

- دلم بستنی سنتی می‌خواد از اونا که کنار دانشگاه با هم میخوردیم.

لبهام کج میشن.

- داری شوخی میکنی؟!.

دستم رو توی دست گرفته من رو به دنبال خودش میکشونه.

- نه شوخی نمیکنم روزبه واقعا هوس بستنی کردم اونم با تو... مگه زندگی همین نیســـت؟... بیا یکم زندگی کنیم.

لبخند مهمون لب‌های مهر و موم شـــدم میشـــه. راســـت می‌گفت این بار رو باید زندگی می‌کردیم.

برای یک بار هم که شده ما باید به زندگی یاد می‌دادیم جدا کردن دو دل که با هم یکی شدن یعنی جدا کردن روح‌هایی که در هم ادغام شدند.

روح‌هایی که بدون وجود دیگری خودش رو سرگشـــته می‌بینه و این همان جفای بزرگیســـت که در حق انســـان صورت می‌گیره.

بله این بار رو باید زندگی می‌کردیم این بار رو ما باید به زندگی یاد می‌دادیم.

....

"سه ماه بعد"

به پنجره‌ی چوبی تکیه میدم و ســـومین فنجون قهوه‌م رو سرمیکشم.

بوی آتش، بازدم ذغال‌هایی که به خاکســـتر نشـــســـتن اما حرارت رو درون خود حفظ کرده بودند و صـــدای زوزه کشیدن شاید گرگ‌ها...

جنگل تیره و تاریکی که با هر نسـیم صـدای گنگ و وحشی‌ـ از دل خودش به گوش‌های خفته اهالی روستا می‌رسوند.

به تاریکی محض پیش رو چشـم می‌دوزم و برعکس دختری که با ترس چشم‌هاش رو بسته و به خواب رفته بود خیره شـــدن به منظره‌ی پر رمز و راز روبروم بیش از حد برام لذت بخشـــه و خروش رودخانه‌ی که درســـت چند متر جلوتر از کنار کلبه چوبی اجاره‌ای می‌گذره.

" اگه آب بیاد بالا چی؟... خونه رو با خودش می‌بره."

چشـم‌های درشـت و سـیاهش انگار همین حالا پیش رومه وقتی که صدای جدی خودم رو می‌شنوم.

" امکانش هست."

پاییزهزاررنگ

part 335#

گفته بودم و با لب‌های کج شـــده‌ای لبخندم رو خورده پشت بهش به سمت تخت رفته بودم که صدای پرشتاب برخورد کف پاهاش روی ســطح چوبی کلبه باعث شــده بود با صدای بلندی زیر خنده بزنم.

" خیلی بدجنسی روزبه"

دســـتم رو روی موهاش سر داده به شـــونه‌ی برهنه‌ش رســـونده بودم. سرخ شـــده بود و مطمئناً کمی خجل از نوازش دست‌هایی که در حال پرستیدنش بودند.

"خوب راستش من یکم از تاریکی می‌ترسم فقط همین"

چشـــم دزدیده از زیر دســـتم عمداً فرار کرده بود که خم شـــده با فوت کش اومده‌ای آتش چراغ گردســـوز رو خاموش کرده بودم و چشم‌هام اونقدر تیز هست که سایه بهت زده‌ش رو دیده بودم که بعد از مکث کوتاهی راه رفته رو برگشته با جیغ کوتاهی مستقیم روی سینه‌م فرود اومده بود.

"فقط یکم؟"

خندیده بودم اما دست‌هاش که تیشرت مشکی رنگم رو چنگ زد و بدن لرزونش... باعث شده بود دست‌هام رو دور تن‌ش حلقه کرده زیر گوشش پچ بزنم.

" باشه آروم باش هستم پیشت"

و عجیب نبود که صدای نفس‌هاش به دقیقه نکشیده آروم شده و بعد چند ساعت رانندگی و گشتن همه جای روستا خسته و خواب آلود بین بازوهام جا خوش کرده بود.

"یکی از چراغا رو روشن بذار روزبه... یهو نصفه شبی بیدار شم همه جا تاریک باشه از اون جیغ بنفشا می‌زنما..."

با صدایی ضعیف زمزمه کرده بود و من بوسه‌ای نرم روی گونه‌ش گذاشته بودم.

" می‌دونستی اینطوری توی تاریکی بهم زل زدی چشمات شده عینهو گربه؟."

🍁پاییزهزاررنگ🍁

part 336#

با لب‌های بسته توی گلو خندیده و موهای آزاد از بندم رو کشیده بود.

" عاشق همین بدجنس بازیات شدم اصلا"

و بعد سرش رو توی گودی گردنم فرو کرده بود و من به آرامشی فکر می‌کردم که تا قبل از این هیچ وقت نداشتم.

" منم که عاشق زبون درازت"

صدای خندیدن دوباره‌ش رو روی پوست داغ شده گردنم حس کرده بودم، لب‌های گرمش که عمیق بوسـیدند و دسـت‌هام که دور بدنش سـفت‌تر شـده بودند و با اینکه در حال آتش گرفتن بودم پتوی لطیف روی تخت رو روی بدنش کشـیده بودم و می‌دونسـتم که تا چه حد سرمایی هست.

" سوگند"

صدای ضعیف جان گفتنش میون بوسه‌های ریزی که به سر شونه زده بودم گم شده بود.
درست مثل یک ملودی کوتاه اما آهنگین.

" بیدار می‌مونم تا بخوابی"

انگار از فرصت استفاده کرده بود که ریز خندید.

" دروغ نگو سرت نرفته رو بالشت خوابی"

درســت می‌گفت من توی ســال‌هایی که گذرونده بودم به خوبی یاد گرفته بودم چطور از زمان اســـتفاده کنم حتی فاصله بین سر تا روی بالشت رو.

قهوه چهارم و چشــم‌های هوشــیاری که با بیداری قصــد داشـــت واقعی بودن خوشـــبختی رو با نگاهش ببینه و با تمام وجود حفظ کنه.

خوشـــبختی که حالا فارغ از شـــبی که گذرونده بودیم به خواب رفته بود و من هنوز بودن کنارش رو باور نداشـــتم که قهوه پشـــت قهوه می‌دادم و به وقت ســپیده دم وقتی نور ضــعیف شـــفق به همه جا تابیده بود صـــورتش رو می‌بینم اون هم با نگاهی که حالا به باور نشسته بود.

به واقعی بودن وجود دختری که روحم رو التیام بخشـیده بود که هرم نفس‌های آرومش همچون عطری شـفابخش من رو دربرگرفته بود و من حالا می‌تونسـتم با نفسی‌ از سر آسودگی چشم ببندم.

"و خدا می‌دانست شب‌ها چطور به صبح می‌رسیدند وقتی بدون بودنت سر بر بالین می‌گذاشتم."

پاییزهزاررنگ اثری عاشقانه از شیرین عمرانی

به تاریخ ۱۴۰۲/۵/۳۰

پایان...